

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE

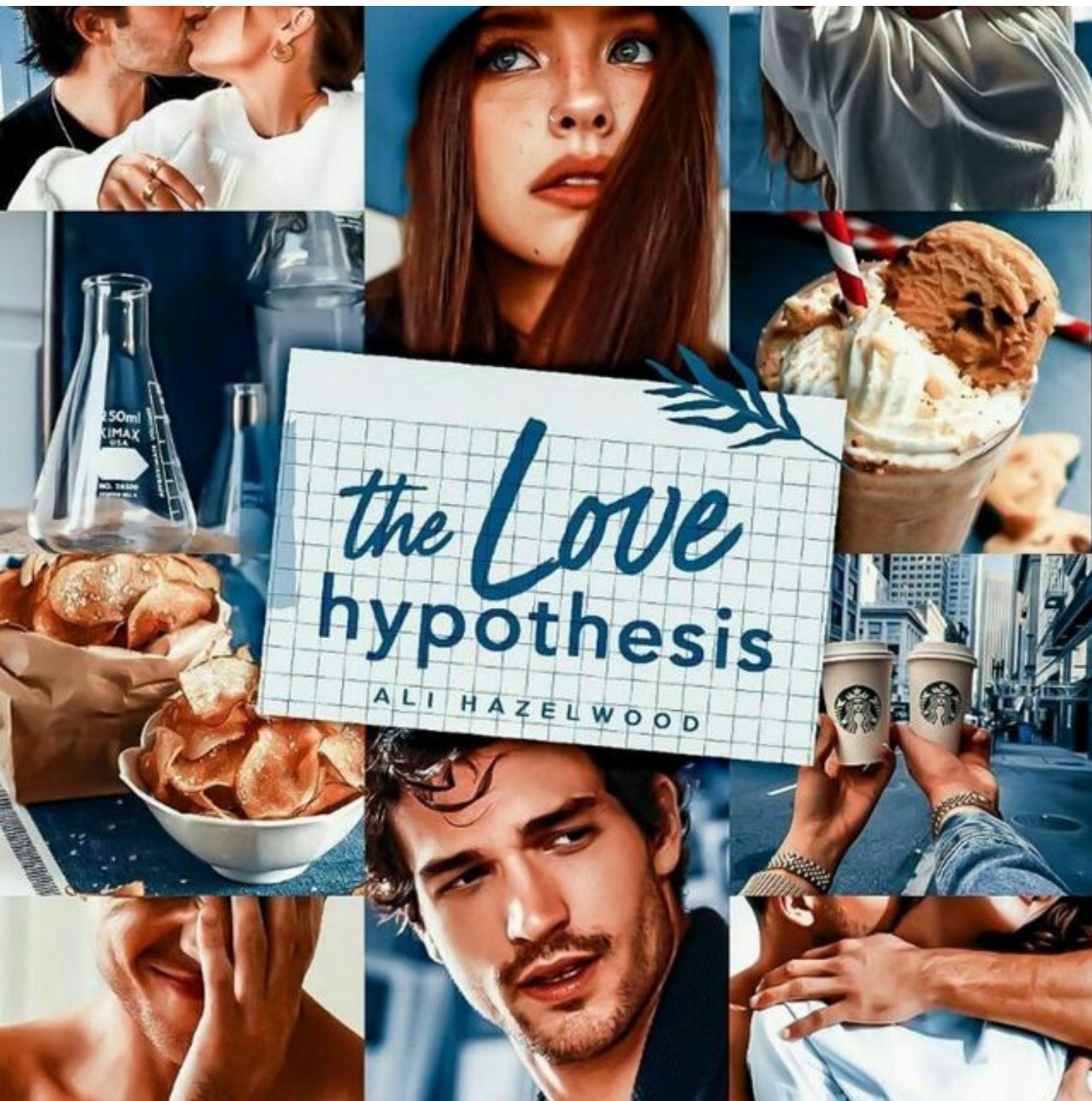


**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO



فرضیه عشق

نویسنده: علی هیزلوود

امتیاز 4.5

ریتینگ: 46154

نویسنده پرفروش نیویورک تایمز

مشهور به عنوان بهترین کتاب تابستانی ۲۰۲۱

تک جلدی

#ژانر_عاشقانه_اروتیک

مترجم: NANIA (نانیا)

خلاصه:

وقتی یه رابطه دروغین بین دانشمندا تسلیم نیروی کشش قوی بینشون میشه، اون وقت نظریه‌های آماری و دقیق یه زن درباره عشق رو از سکه می‌اندازه.

اولیو اسمیت به عنوان کسی که سال سوم پی اچ دی رو می‌گذرونه، برخلاف بهترین دوستش به روابط عاشقانه‌ی پایدار باوری نداره و این چیزی بود که دقیقا اون رو توی یه موقعیت جدید قرار داد. متقاعد کردن آنه در این باره که اولیو با دیگران قرار می‌ذاره و جاده زندگی‌اش به سوی شادی پیش میره خیلی بیشتر از حقه‌های ذهنی دم دستی جدی کار می‌برد: هرچی باشه دانشمندا دنبال اثبات چیزها هستند. بنابراین، اولیو مثل هر زیست شناس دیگه‌ای که از عزت نفس برخورداره، به هول و ولا می‌افته و اولین مردی رو که می‌بینه، می‌بوسه.

اون مرد کسی جز آدام کارلسن نیست؛ یه پروفیسور جوان و هات، یه عوضی معروف. و مسلما به همین دلیل که وقتی سلطه‌گر خبیث آزمایشگاه استنفورد موافقت می‌کنه تا این معما رو مثل یه راز نگه داره و دوست پسر جعلی

اون باشه، اولیو شکست می‌خوره. اما وقتی یه کنفرانس علمی بزرگ اشتباه پیش بره و بالطبع شغل اولیو در خطر باشه، آدام اون رو با حمایت‌های سرکشانه و حتی سیکس پک‌های دور از انتظارش سورپرایز می‌کنه.

تا این که آزمایش کوچیک اون‌ها به طرز خطرناکی رو به حرارت و اشتیاق میره و اولیو کشف می‌کنه تنها چیزی که از یک فرضیه‌ی عشق پیچیده‌تره، اینه که قلبش زیر ذره‌بین میکروسکوپ عشق قرار بگیره.

@Vip Roman

#قسمت_اول 

#مقدمه 

اگر صادق باشیم، اولیو اصلا در مورد مسئله‌ی این دانشکده‌ی تحصیلات تکمیلی مطمئن نبود. نه به خاطر این که علاقه‌ای به علم نداشت. (اتفاقا اون به علم علاقه‌مند بود. اصلا اون عاشق علم بود. علم تنها دغدغه اون به حساب می‌رفت.) و نه به خاطر اون حجم از نشونه‌های هشدار واضحی که دریافت می‌کرد. اون خیلی خوب به این موضوع آگاه بود که مواجه شدن با سال‌ها کار با حقوق ناکافی و هشتاد ساعت در هفته، می‌تونست برای سلامت ذهنش خوب نباشه، بخصوص وقتی هم کسی قدردان زحماتش نبود. آگاه بود شب‌هایی که به سخت کار کردن روی چراغ بونزن (۱*) و کشف قسمتی ناچیز از کیک بزرگ علم و دانش سپری می‌شد، احتمالا کلیدی برای رسیدن به خوشحالی نبودند. این که تمام ذهن و بدنش رو به یک کار علمی اختصاص بده و فقط موفقیت‌های نه چندان چشمگیر نصیبش بشه، انتخاب عاقلانه‌ای نبود.

اون به خوبی از همه‌ی این‌ها خبر داشت و هنوز هیچ کدوم جایی برای نگرانی‌ش نداشتند. البته شاید هم این توانایی رو داشتند، اما به اندازه‌ای ناچیز بود که اولیو بتونه باهاشون سروکله بزنه. عامل دیگه‌ای وجود داشت که مانع تسلیم شدنش در برابر این چرخه‌ی جهنمی خوره‌ی روح و رسوای عالم (برنامه درسی پی‌اچ‌دی) می‌شد. این مانع وجود داشت تا زمانی که برای یک سمت در دیپارتمان زیست‌شناسی استنفورد (۲*) دعوت به مصاحبه و با اون پسر مواجه شد. پسری که اولیو هرگز اسمش رو نفهمید.

همون پسری که وقتی کورمال کورمال داخل اولین سرویس بهداشتی که پیداش کرد خزید، ملاقات کرد.

پسری که ازش پرسید: جدای از کنجکاو، دلیل خاصی داره که توی دستشویی من گریه می‌کنی؟

اولیو جیغ بنفشی کشید. تمام تلاشش رو به کار بست تا چشم‌هاش رو بین سیل اشک‌ها باز کنه و چندان موفق نبود. میدان دیدش تاریک بود. تمام چیزی که می‌تونست ببینه، فردی قد بلند، با موهای تیره، پوشیده در لباس مشکی در

یک زمینه‌ی اشک آلود بود و بله! خودش بود. با لکنت و
تته پته به حرف اومد:

-من... اینجا دستشویی خانوماست؟

برای مدتی هرچند کوتاه سکوت و مکث بینشون جاری بود
و بعد صدای عمیق، صدایی به شدت عمیق و در واقع به
طرز رویایی عمیق جواب داد: <<نه.>>

- شما مطمئنین؟

- بله.

- واقعا؟

- شک نکن، چون این جا دستشویی آزمایشگاه منه.

خب، به هرحال اولیو اونجا بود.

- متاسفم، می‌خواین...

و به صندلی اشاره کرد، حداقل جایی که فکر می‌کرد صندلی
در اونجا قرار داره. چشم‌هاش می‌سوختند و حتی بسته
بودند. و مجبور بود اون‌ها رو به هم فشار بده تا از شدت
سوختگی‌شون کم بشه. اولیو تلاش کرد تا گونه‌هاش رو با

سر آستینش پاک کنه اما مواد به کار رفته‌ی داخل لباسش،
 ارزان و بی‌دوام بود و حتی نصف خاصیت کتان هم
 نداشت. آه از دست خوشی‌های فقر.
 صدای پسر به گوش رسید.

- فقط می‌خوام این واکنشگر (*۳) رو توی فاضلاب
 بریزم.

اما اولیو هیچ حرکتی از جانب اون نشنید؛ شاید به این
 دلیل که جلوی سینک ایستاده و راهش رو بسته بود و یا
 این که از نظر پسر اولیو عجیب و غریب بود و به این فکر
 می‌کرد تا پلیس رو برای بردن اون خبر کنه. این یک پایان بد
 و بی‌رحمانه برای رویای پی. اچ. دیش (*۴) بود، مگه نه؟

- ما از این جا به عنوان مستراح استفاده نمی‌کنیم، این
 جا فقط برای از بین بردن مواد یا شستن تجهیزاته.
 اولیو بیچاره و درمانده گفت: اوه، متاسفم! من فکر کردم...
 با بیچارگی به فکر افتاد. درست همون عادت و بدبختی که
 همیشه روی سرش خراب می‌شد.

- حالت خوبه؟

اون واقعا باید قد بلند می بود. انگار صدایش از ارتفاع ده فوتی (۵*) اون به گوش می رسید.

- قطعا، برای چی می پرسین؟

- چون توی دستشویی من گریه می کنی.

-اوه. من گریه نمی کنم. خب شاید یکم این طور به نظر برسه، ولی این ها فقط اشکن، متوجهین؟

- نه نیستم.

اولیو آهی از روی افسوس بیرون داد و پشت به دیوار کاشی شده، روی زمین نشست.

- به خاطر لنزهامه. اون ها مدتی قبل تاریخ مصرفشون گذشته و مثل قبل مناسب نیستن. اون ها چشم هام رو آلوده کردن. از چشم هام بیرون آوردمشون، اما...

شونه اش رو بالا انداخت به این امید که در مسیر دید پسر باشه و ادامه داد: یه مدت زمان می بره تا دوباره بهتر بشن.

پسر با لحن رنجیده ای به حرف اومد: تو لنزهای تاریخ مصرف گذشته استفاده کردی؟

- فقط یکم از تاریخشون گذشته.
- و این یکم یعنی چقدر؟
- نمی‌دونم. شاید چندسالی.
- آوای حرف‌هاش صریح و تند بود. موج‌دار و گوش‌نواز به نظر می‌رسیدند: چی؟
- فکر می‌کنم فقط دو سال از تاریخشون گذشته باشه.
- فقط دو سال؟
- همه چی خوبه. تاریخ انقضا فقط برای افراد ضعیفه.
- یک لحن تند درست مثل نوعی غرش به گوش رسید:
- مطمئناً تاریخ انقضا اون قدری جدی هست که گوشه دستشویی من در حال اشک ریختن نباشی.

پانوشته‌ها:

۱* : bunsen burner

قطعه‌ای که در تجهیزات آزمایشگاهی استفاده می‌شود.

۲* : Stanford

دانشگاهی در ایالات متحده

reagent : *۳

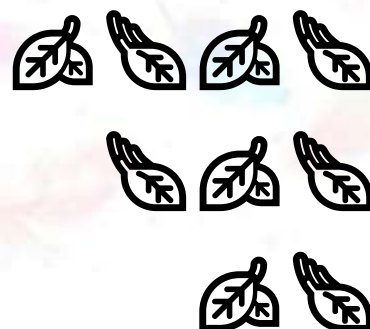
واکنشگر به ماده یا ترکیبی گفته می‌شود که آن را به یک سامانه اضافه می‌کنند تا یک ترکیب شیمیایی روی دهد یا آن را به یک سامانه اضافه می‌کنند تا ببینند آیا واکنش شیمیایی امکان پذیر است یا خیر.

Ph.D : *۴

یا مدرک دکترای تخصصی، بالاترین مدرک دانشگاهی در دنیا

foot : *۵

واحدی برای شمارش ارتفاع و هر یک واحد آن معادل ۳۰,۴۸ سانتی متر است.





فرضیه_عشق



قسمت_دوم



مقدمه

از اون جایی که این یارو خوشتیپ از دانشجوهای استنفورد بود، واقعا باید دست از این همه دستشویی من گفتن برمی داشت.

اولیو دستش رو توی هوا تگون داد، و اگر چشم‌هاش این همه نمی سوختند حتما اون‌ها رو توی حدقه می چرخوند.
- همه چی خوبه. این سوزش هم معمولا فقط برای چند دقیقه‌ی کوتاه طول می کشه.

- منظورت اینه قبلا هم این کارو کردی؟
ابروه‌اش برای ایجاد اخم، توی هم گره خوردند: چه کار؟
- همین پوشیدن لنزهای تاریخ مصرف گذشته.

- البته. لنز اصلا ارزون نیست.

- چشم هم ارزون نیست.

هوف، نکته مهمی بود. پرسید: راستی، ما قبلا همو ندیدیم؟ شاید دیشب، توی مراسم شام نام نویسی دانشجوهای پی. اچ. دی؟

- نه.

- اونجا نبودی؟

- اونجا واقعا جای من نبود.

- اما غذاهای رایگان چی؟

- مطمئنا به اندازه یه گفتگوی کوتاه ارزش نداشتن.

شاید این پسر رژیم غذایی داشت، وگرنه کدوم دانشجوی پی. اچ. دی این حرف رو می‌زد؟ و اولیو مطمئن بود که اون یه دانشجوی پی. اچ. دیه. همین لحن متکبر خودش یه نشونه بود، چرا که این لحن پر افاده‌شون تابلو بود. همه دانشجویهای پی. اچ. دی مثل همین پسر بودند: فکر می‌کردند که از بقیه بهترند و فقط به این خاطر که به نام علم و در ازای دریافت نود سنت در ساعت، می‌تونستند کرم‌های میوه رو از دم به فنا بدن. در این محیط تاریک،

وحشتناک و جهنمی دانشگاه دانشجویان بی ارزش ترین افراد
بودن و بنابراین خودشان رو متقاعد می کردن که بهترین اند.
اولیو روانشناس بالینی نبود، اما این درست مثل قسمتی از
متن کتاب مکانیزم دفاعی به نظر می رسید.

پسر پرسید: برای یه سمت می خوای مصاحبه کنی؟

- بله. برای گروه زیست شناسی سال بعد.

وای خدای چشم هاش می سوختند.

- تو چی؟

و برتری اش رو به رخ چشم هاش کشید.

- من؟

- چه مدت این جا بودی؟

- اینجا؟

مکشی کرد و جواب داد: شیش سال، حالا یکم این ور، اون
ورتر.

- اوه، پس خیلی زود فارغ التحصیل میشی؟

- من...

اولیو سریع متوجه تردید پسر شد و احساس گناه فورا به
جونش افتاد.

- صبر کن. مجبور نیستی به من بگی. اولین قانون
دانشگاه می‌گه از بقیه موعد پایان‌نامه‌شون رو نپرس.
به اندازه‌ی دو ضریب قلب طول کشید تا اون جواب داد:
درسته.

- متاسفم.

آرزو کرد که کاش می‌تونست اون رو ببینه. تعاملات
اجتماعی به اندازه کافی برای شروع یک مکالمه سخت
بودند. آخرین چیزی که نیاز داشت، این بود که با
حرف‌های دیگه، مسیر بحث رو عوض کنه.
- نمی‌خواستم عید شکرگزاری بفرستمت خونتون.

پسر به نرمی خندید: اصلا ازت برنمیومد.

اولیو لبخندی زد: اوه، والدینت رو مخن؟

- حتی بدتر از روز شکرگزاری روی مخن

- شاید برای همینه که شما آمریکایا بی خیال مردمتون می‌شین.

و دستش رو به این امید که توی جهت ایستادن پسر باشه،
تکون داد.

- به هر حال، من اولیو هستم، مثل درختش! (*۶)

و کم کم به این فکر افتاد که با این طرز معرفی، خودش رو خیلی دم دستی نشون داده بود؟ به خصوص وقتی گام‌های اون که بهش نزدیکتر شدند رو شنید. این دست که دستش رو احاطه کرد، گرم و بدون رطوبت بود و اون قدر بزرگ که می‌تونست کل انگشت‌هاش رو در بر بگیره. همه چیز توی این پسر از نوع بزرگش به نظر می‌رسید. قد، انگشت‌ها و حتی صدای عمیق و البته که اصلاً ناخوشایند نبود.

اون پرسید: تو آمریکایی نیستی؟

- کانادا. ببین، احیانا اگر بر حسب تصادف خواستی با هر کسی از هیئت گزینش صحبت کنی، میشه هیچ حرفی از فاجعه لنزهام به میون نیاری؟ ممکنه که از اهمیت درخواستم کم کنه.

پسر با چهره‌ای خشک و بی‌روح پرسید: این طور فکر می‌کنی؟

اگر می‌تونست یه نگاه خیره تحویلش می‌داد. اگرچه به شغل شرافتمندانهاش خندید و اولیو کمی ناراحت شد با این حال می‌تونست بگه که اون خنده رو دوست داشت.

پسر رهاش کرد و اوپس؛ اولیو متوجه شد که تمام مدت در حال تلاش برای گرفتن دست‌های اون بوده. پسر پرسید: می‌خوای نام‌نویسی کنی؟

اولیو شونه‌ای بالا انداخت: ممکنه پیشنهادی در این باره نگیرم.

اما اولیو و دکتر اصلان (*۷)، پروفیسوری که باهاش مصاحبه کرده بود به خوبی پیش رفته بودند. اولیو کمتر از همیشه به لکنت و من من افتاده بود. بعلاوه، نمره‌های جی. آر. ای (*۸) و جی. پی. ای ش (*۹) تقریباً عالی بودن. به نظر گاهی اوقات زندگی نرمال نداشتن، مفید واقع می‌شد.

- پس اگر پیشنهاد بهت بدن، نام‌نویسی می‌کنی؟

مطمئنا انقدر احمق نبود که این کارو نکنه. این استنفورد بودا، بعد از همه این‌ها بهترین برنامه‌ی زیست‌شناسی. یا حداقل این همون چیزی بود که اولیو باهاش خودش رو گول می‌زد.

و دقیقا به همین دلیل، اون نسبت به همه‌ی این چیزای دانشگاهی دو دل بود.

- من... شاید. باید بگم مرز انتخاب بین یه شغل مهم و داشتن زندگی به فنا رفته واضح نیست.

پانوشتها:

Olive *۶

معنای اسم اولیو در زبان انگلیسی زیتون است و به همین دلیل اشاره‌اش به درخت زیتون بود.

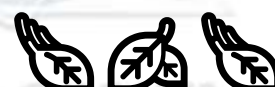
Dr. Aslan : *۷

GRE: *۸

یک آزمون برای سنجش مهارت های فارغ التحصیلان
برای ورود به مقاطع بالاتر در دانشگاه های آمریکا و کانادا

GPA : *۹

یک نوع سیستم معدل گیری در کشورهای خارجی از بازه
صفر تا ۴



#فرضیه_عشق 

#قسمت_سوم 

#مقدمه 

پسر با لحنی که انگار لبخند می‌زد، جواب داد: انگار تو دنبال
یه زندگی به فنا رفته‌ای.

- نه. خب... من فقط...

- تو فقط؟

لبش رو گاز گرفت و کلمات از دهنش بیرون پریدند: اگر من
به اندازه کافی خوب نباشم، چی؟

چرا؟ خدایا واقعا چرا دقیقا توی دستشویی تصادفی این
پسر، مکنونات قلبش رو بیرون می‌ریخت؟ و واقعا نکته‌اش
چی بود؟ هر وقت که از شک‌ها و تردیدهاش با
دوست‌هاش و آشناهاش صحبت می‌کرد، همه‌شون یه
جواب دلگرم‌کننده‌ی بی‌معنی و پیش پا افتاده تحویلش
می‌دادن. تو خوب میشی، تو می‌تونی انجامش بدی، من
بهت باور دارم. لابد این یارو هم دقیقا همچین چیزی بهش
می‌گفت.

الان می‌گه.

تا چند دقیقه دیگه.

هر لحظه.

- چرا می‌خوای این کارو کنی؟

اوه.

- چیه؟

- گرفتن پی. اچ. دی. دلالت چیه؟

اولیو گلوش رو صاف کرد: من همیشه ذهن کنجکاوی داشتم و دانشگاه یه محیط ایده‌آل برای پرورش دادنشه. اون به من مهارت‌های مهم و انتقال‌پذیر میده و ...
پسر زیر لب غرید و ابروهای اولیو توی هم گره خورد:
چیه؟

- ازت نخواستم که جمله کتاب‌های مدرسه‌ای رو برام بگی؛ از پی. اچ. دی چی می‌خوای؟

با صدای ضعیف و بی‌جونی روی حرفش پافشاری کرد:
همینه، می‌خوام مهارت‌های تحقیقاتی‌م رو تقویت کنم و ...
- به خاطر این نیست که جز این دیگه نمی‌دونی چکار کنی؟
- نه.

- به خاطر این که یه شغل دولتی نداری؟

- نه. من هرگز دنبال شغل دولتی نبودم.

- اوه

یه شکل تار و بزرگ نزدیکش اومد تا چیزی رو داخل سینک بریزه. اولیو تونست بوی اوژنول (۱۰*) به همراه رایحه‌ی پاکی و تمیزی از پوست یه مرد رو استشمام کنه و چه ترکیب عجیب و خوبی بود.

- من آزادی بیشتری نسبت به اونی که توی شغل دولتی هست، می‌خوام.

- تو توی دانشگاه به اندازه کافی آزادی نداری.

صداش نزدیکتر شده بود. انگار که هنوز قدم‌هاش مسیر برگشت رو پیش نگرفته بودند.

- تو مجبوری کارت رو توی محیط مسخره و رقابتی پیش ببری. می‌تونستی پول بیشتری از یه شغل دولتی به دست بیاری و درک بهتری هم از تفریحات آخر هفته داشتی.

اولیو با ترشروی جواب داد: داری سعی می‌کنی تا رای‌ام روی
برای قبول پیشنهاد بزنی؟ این یه نوع کمپین نه به مصرف
کنندگان لنزهای تاریخ مصرف گذشته‌ست؟
- نه.

اولیو می‌تونست لبخند رو توی لحنش احساس کنه.

- باور کن فقط یه سوء تفاهم بود.

- من همیشه این‌ها (لنزها) رو می‌پوشم و تقریباً هیچ وقت...

- همون طور که گفتم سخت در اشتباهی.

پسر آهی کشید و ادامه داد: این جا یه معادله‌ست: من هیچ
ایده‌ای در این باره که به اندازه کافی خوب هستی ندارم. اما
چیزی هم نیست که از خودت بخوای پرسی. دانشگاه یه
عالمه پستی بلندی برای یه دختر کوچولو داره. کاری هم به
این که چه دلیل بدرد بخوری برای بودن داخلش داری،
نداره. پس، چرا مدرک پی. اچ. دی اولیو؟

اولیو راجعش فکر کرد و فکر کرد و خیلی فکر کرد و بعد با
دقت شروع به صحبت کرد: من دنبال یه سوالم، یه سوال
تحقیقاتی خاص. چیزی که می‌خوام کشفش کنم.

خب، بالاخره همین جواب اصلی بود. ادامه داد: چیزی که می‌ترسم اگه کشفش نکنم، کسی دیگه‌ای هم قادر به انجامش نباشه.

- یه سوال؟

اولیو متوجه جابجایی هوا شد و حدس زد که اون الان پشت به سینک تکیه داده.

- بله

توی دهنش احساس خشکی داشت: چیزی که برای من مهمه و من نمی‌تونم به کس دیگه‌ای برای رسیدن بهش اعتماد کنم چون تا حالا این کارو نکردن. چون...

چون اتفاق بدی براشون نیفتاده. چون من میخوام سهم خودم از این جریان رو انجام بدم تا دوباره اون اتفاق تکرار نشه.

پشت تاریکی پلک‌هاش، افکار سنگینی در حضور یک غریبه موج می‌زد. بنابراین با حرکت ناگهانی بازشون کرد. دیدش هنوز تار بود اما تا حد زیادی از سوزشش کم شده بود. در هاله‌ای تیره می‌دید که احتمالاً پسر داشت نگاهش می‌کرد اما

اونجا بود و صبورانه برای ادامه‌ی حرف‌هاش در انتظار به سر می‌برد.

دوباره تکرار کرد: برای من مهمه. تحقیقیه که می‌خوام انجامش بدم.

اولیو بیست و سه سالش بود و توی این دنیا کسی رو نداشت. تعطیلات آخر هفته و یه حقوق آب باریکه نمی‌خواست. دلش می‌خواست به موقع برگرده خونه. دلش می‌خواست از تنهاییش کم بشه. اما از اونجایی که همه این‌ها غیر ممکن بود، خودش رو با شرایط وفق داده بود. پسر سرش رو تکون داد اما چیزی نگفت، قامتش رو راست کرد و چند قدم به سمت در برداشت. ظاهرا داشت اون جا رو ترک می‌کرد.

اولیو خیلی زود پشت سرش به حرف دراومد و چقدر از این اشتیاقی که توی صداهش برای گرفتن تایید اون داشت، متنفر بود و شاید دلیلش تنها این بود که در نیمه‌ی دوران بحران وجودی‌ش (۱۱*) به سر می‌برد: دلیلش برای اومدن به دانشگاه به اندازه کافی مناسب بود؟

پسر لحظه‌ای مکث کرد و به طرفش برگشت: بهترین دلیل بود.

اون داشت لبخند می‌زد یا چیزی توی همین مایه‌ها؛ حداقل اولیو این طور فکر می‌کرد.

- توی مصاحبه‌ت موفق باشی اولیو.

- ممنون

پسر دیگه از در بیرون رفته بود. اولیو زیر لب و سریع گفت: شاید سال دیگه ببینمت. اگر پذیرش بشم و تو هم تا اون موقع فارغ التحصیل نشده بودی.

- شاید.

اولیو این حرف رو شنید. به هرحال، پسر رفته بود و اون اصلاً اسمش رو نفهمیده بود. اما چند هفته بعد، وقتی دپارتمان زیست‌شناسی استنفورد پیشنهاد همکاری بهش داد، اولیو بدون لحظه‌ای درنگ قبولش کرد.

پانوشت ها:

۱۰* : Eugenol

اوژنول یک مولکول فنولی طبیعی است که در چندین گیاه مانند دارچین، گل میخک و برگهای خلیج یافت میشود. این ماده به عنوان ضد عفونی موضعی به عنوان ضد عفونی کننده و در آماده سازی دندان ها با اکسید روی برای ریشه زایی و کنترل درد استفاده می شود.

۱۱* : Existential crisis

بحران وجودی یا بحران اگزیستنیسیال لحظه ای اتفاق می افتد که فرد اساس زندگی خود را مورد پرسش قرار می دهد: اینکه آیا زندگی هیچ معنی، هدف یا ارزشی دارد

فرضیه:





#فرضیه_عشق 

#پارت_اول 

#فصل_اول 

فصل اول

>>فرضیه: وقتی بین گزینه A (موقعیت کمی ناراحت کننده) و گزینه B (یک نمایش بزرگ با عواقب ویرانگر) یک حق انتخاب داشته باشم، در نهایت از روی ناچاری گزینه B رو انتخاب می کنم.

دو سال و یازده ماه بعد

به نظر اولیو، مرد علاقه چندانی به بوسه نداشت.

تنها چند لحظه طول کشید تا اون (مرد) خودش رو با شرایطی که ناگهانی و غیر منتظره پیش اومده بود، وفق بده. اون دقایق، ناراحت کننده، ناشیانه و تا حدودی رنج آور بود. اولیو همزمان لباس رو به لب‌های اون فشار می‌داد و با کمک گرفتن از انگشت‌های پاش تلاش می‌کرد تا قدش اون قدری بشه که صورتش هم سطح صورت اون قرار بگیره.

واقعا مجبور بود که تا این حد قد بلند باشه؟ این بوسه، ناشیانه و ناگهانی به نظر می‌رسید و اولیو کم‌کم به خاطر این که نمی‌تونست به این کشش پایان بده، عصبی می‌شد. دوستش آنه که اولیو مسیر اومدنش رو از قبل دیده بود، تنها با یک نگاه می‌تونست بفهمه که بوسه‌ی بین اون و یارویی که می‌بوسیدش، نمی‌تونست بوسه‌ی بین دو معشوق در طول قرارشون باشه.

و بعد، اون لحظات کند و زجرآور سپری شد و بوسه شکل متفاوتی به خودش گرفت. مرد نفس عمیقی کشید و سرش رو کمی رو به پایین خم کرد، به طوری که اولیو کمتر حسی

مثل یک خز میمون (*۱) در حال بالا رفتن از درخت
 بائوباب (*۲) رو داشت و دست‌های مرد که بزرگ و در
 خنکای راهرو به طور خوشایندی گرم بود، دور کمرش حلقه
 شد. اون‌ها چند اینچی (*۳) روی پهلوی اولیو لغزیدند و تا
 روی قفسه‌ی سینه‌ش بالا رفتند و اون رو نگه داشتند. نه
 خیلی نزدیک و نه خیلی با فاصله.
 یه چیز میانه.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_دوم

📖 #فصل_اول

با این که بیشتر از یک بوسه‌ی ساده نبود، اما واقعا خوب بود و اولیو برای چند ثانیه توی عمرش هم که بود، حجم زیادی از مشکلاتش رو از یاد برد؛ این حقیقت که داشت خودش رو به یک یاروی تصادفی فشار می‌داد هم شامل این فراموشی می‌شد.

حتی لحظه‌ای که نجوا کرد: "میشه ببوسمتون؟" قبل از این که لب‌هاش قفل لب‌های اون بشه. در واقع چیزی که اون رو به سمت اجرای این نمایش سوق داده بود، فریب دادن آنه بهترین دوستش در دنیا بود.

اما یه بوسه‌ی خوب این کارو می‌کنه: یه دختر برای لحظاتی هم که شده خودش رو فراموش کنه. اولیو متوجه شد که روی یه سینه پهن و محکم وا می‌رفت بدون این که همچین چیزی از طرف مقابلش هم احساس بشه.

دست‌هاش از هر نقطه به نقطه‌ی دیگه حرکت می‌کردند؛
از چانه‌ی خوش فرمش تا موهای نرم و پرپشتش و بعد،
صدای آه خودش رو شنید انگار که تا حالا نفس نمی‌کشید
و همین کافی بود تا مثل ضربه‌ای اون رو به خودش بیاره و
تشخیص بده که... نه، نه، نه.

نه، نه، نمی‌شد.

اون نباید از یاروی اتفاقی و همه‌ی این چیزا لذت می‌برد.
نفسش رو بریده بریده بیرون داد و از اون دور شد و
دیوانه‌وار به دنبال آنه گشت. در ساعت یازده شب و توی
تابش نور آبی‌رنگ راهروی آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی،
هیچ اثری از اون دیده نمی‌شد. عجب. اولیو مطمئن بود که
چند ثانیه قبل اون رو دیده بود.

از طرف دیگه، یارویی که می‌بوسیدش درست مقابلش
ایستاده بود، لب‌هاش باز بودند، سینه‌اش بالا و پایین

می رفت و برق مرموزی توی چشم هاش سوسو می زد و دقیقا همین زمان اولیو ناگهان با کار افتضاحی که کرده بود، مواجه شد.

کسی که باهاش این کارو کرده بود...

لعنت به این زندگی.

لعنت. به. این. زندگی.

چرا که دکتر آدام کارلسن (*۴) یه گاو پیشونی سفید بود.

پانوشتهای فصل اول

*۱ Squirrel monkey

خزمیمون یک سرده از میمونهای جهان نو بوده و تنها سرده موجود در زیرخانواده خزمیمونیان است.

خزمیمونها در جنگلهای گرمسیری آمریکای مرکزی و جنوبی و در لایه تاج پوش این جنگلها زندگی

می کنند. لایه تاج پوش بخش پربزرگ پیش بالای درخت
است که در زیر بخش روینده درخت قرار گرفته است.

۲* baobab tree

آدانسونیا یا بائوباب (نام علمی Adansonia)
هشت گونه شناخته شده دارد که شش گونه از این درخت
در ماداگاسکار یکی بومی سرزمین اصلی آفریقا است، دو گونه
دیگر یکی در شبه جزیره عربستان و یکی در استرالیا رشد
می کند. بلندی آن به ۱۸ متر می رسد. میوه بائوباب به
نام نان میمون شهرت دارد و طول آن به ۴۰ متر می رسد.
بخش اسفنجی این میوه دارای ماده ای لعاب دار و خوراکی
است و رنگی مایل به قرمز و طعمی ترش و شیرین دارد و از
آن برای معطر کردن نوشابه ها استفاده می شود. تنه بلند و
بشکه مانند آن قهوه ای رنگ است و قطر آن به ۹ تا ۱۲
متر می رسد.

۳* Inch

هر اینچ معادل ۲,۵۴ سانتی متر است

Adam Carlsen *۴





درخت بائوباب

فرضیه:



#فرضیه_عشق #پارت_سوم #فصل_اول 

این جریان به خودی خود قابل توجه نبود، این که در دانشگاه قرار داشتن توی هر موقعیتی بالاتر از دانشجوی تحصیلات تکمیلی (متاسفانه همان سطح اولیو) به درجات متفاوتی از عوضی بودن نیاز داشت تا برای هر مدتی که بود تو دانشکده دووم بیاری و در راس هرم عوضی‌ها بمونی. با این حال، دکتر کارلسن یه استثنا بود. حداقل در صورتی که به شایعات توجه‌ای نمی‌شد.

اون باعث شده بود که مالکوم (*۵) هم‌اتاقی اولیو، دو تا از تحقیقاتش روی خیال بشه و تقریباً یه سال دیرتر تحصیلاتش رو به پایان رسوند. کسی که باعث شد تا جرمی (*۶) قبل از آزمون صلاحیت، مرز تنش و عصبی بودن رو رد کنه. تنها متهمی که نیمی از دانشجویان بخش

رو مجبور کرد تا دفاعیه پایان نامه‌شون رو به تعویق
 بندازند. جو (*۷) که قبلا از هم گروهی‌های اولیو بود- کسی
 که اون رو به تماشای فیلم‌های مبهم اروپایی با
 زیرنویس‌های ریز در هر پنجشنبه شب می‌برد- در آزمایشگاه
 کارلسن یک دستیار بود اما بنا به "دلایلی" شیش ماه
 درسش رو حذف کرد. احتمالا بهترین تصمیمش بود، چرا
 که دستیاران تحصیلات تکمیلی که باقی می‌موندند،
 دست‌های همیشه لرزان داشتند و اغلب این طور به نظر
 می‌رسید که در طول یک سال خوابیدند.

دکتر کارلسن احتمالا به ستاره راک دانشگاهی و نابغه
 زیست‌شناسی بوده اما در کنارش عوضی و ایرادگیر هم بود
 و این از شیوهی صحبت کردنش و نحوه راه رفتنش معلوم
 بود که انگار خودش تنها شخصی بود که در بخش زیست
 شناسی استنفورد، آزمایشات علمی رو به خوبی انجام می‌ده.
 شاید هم در کل جهان.

اون آشکارا دمدی مزاج، نفرت انگیز و یه عوضی ترسناک بود.

و اولیو چند لحظه پیش بوسیده بودش.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_چهارم

📖 #فصل_اول

مطمئن نبود که سکوت تا چه اندازه بینشون جاری بود-
تنها شخصی که می‌تونست بشکنتش، اون مرد بود. درست
جلوی اولیو ایستاده، با حالتی مضحک و تهدیدوار و با اون

چشم‌های تیره و موهای تیره‌ترش، از فاصله ای که کی می‌دونست چند اینچ بالاتر از شیش فوت بود، متقابلاً بهش خیره بود. حداقل باید یک و نیم فوت بلندتر از اولیو می‌بود. ابروهاش در هم گره خوردند، چهره‌ای که توی سمینارهای دانشگاهی ازش دیده بود؛ وقتی دستش رو بالا می‌برد تا یه ایراد از حرف گوینده بگیره.

اولیو یک بار یواشکی حرف‌های استاد راهنماش رو شنیده بود که گفت: "آدام کارلسن، نابودگر دوره‌ی تحقیقاتیه."

"خوبه، همه چی خوبه". فقط قصد داشت تا تظاهر کنه هیچ اتفاقی نیفتاده بود، با اشاره‌ی مودبانه سر به سمتش و روی نوک پنجه پاهاش راه خروج رو پیش بگیره. "عجب نقشه خفنی."

- تو... تو الان منو بوسیدی؟

آدام گیج به نظر می‌رسید و شاید کمی هم نفسش بند آمده بود. لب‌هایش متورم و ملتهب بودند و... خدایا. بوسه! راهی نبود تا اولیو با انکار جریان از کاری که کرده بود، فرار کند. ولی هنوز به امتحانش می‌ارزید.

- نه.

به طور شگفت‌آوری، انگار موثر بود.

- آه، باشه پس.

کارلسن سری تگون داد و چرخید. نگاه مبهمی داشت. دو قدم به پایین راهرو برداشت تا به آبخوری رسید؛ احتمالا همونجایی که قبل از همه این اتفاق‌ها ایستاده بود.

اولیو کم کم به این باور رسید که می‌تونست احساس آسودگی
خاطر کنه تا این که اون ایستاد و با چهره‌ای ناباور به
طرفش برگشت.

- مطمئنی؟

پانوشتهای فصل اول

Malcolm *۵

Jeremy *۶

Joe *۷





#فرضیه_عشق 

#پارت_پنجم 

#فصل_اول 

لعنت بهش.

- من....

صورتش رو بین دست‌هاش مخفی کرد.

- اون طور که به نظر می‌رسه نیست.

- باشه. من... باشه.

به آرومی تکرار کرد. تن صدایش پایین و عمیق بود و شبیه وقتی به نظر می‌رسید که در آستانه دیوانگی به سر می‌برد. شاید هم از قبل دیوونه بود.

- این جا چه اتفاقی داره می‌افته؟

خیلی ساده توضیحی براش نداشت. هر شخص نرمالی شرایط اولیو رو افتضاح می‌دونست اما آدام کارلسن، کسی که همدلی رو به ضعف می‌دونست و نه یک خصیصه انسانی، هرگز درک نمی‌کرد.

اولیو دست‌هایش رو دو طرف بدنش رها کرد و نفسی عمیق کشید.

- من... گوش کن، من نمی‌خوام گستاخ باشم اما این واقعا به تو ربطی نداره.

آدام برای لحظه‌ای به صورتش خیره موند و بعد سری تگون داد: بله. البته.

اون باید به همون حالت معمولش برمی گشت چرا که در
لحنش حیرت زدگی ناپدید شد و به همون وضع نرمالش
برگشت-خشک. کم حرف.

- من به دفترم برمیگردم و کار روی دادخواست IX ام (*۸)
رو شروع می کنم.

اولیو نفس آسوده ای کشید.

- باشه. خیلی هم عالیه. از اونجایی که... صبر کن. روی
چی ت؟

آدام سرش رو کج کرد: موضوع IX یک قانون فدراله که
برای مبارزه با سوءاستفاده های جنسی در محیط های
دانشگاهی وضع شده و...

- من میدونم IX چی هست.

- آها همون که تو خیلی راحت بهش بی اعتنا بودی.

- من... چی؟ نه. نه. این کارو نکردم.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_ششم

📖 #فصل_اول

اون شونه اش رو بالا انداخت.

- پس، من باید اشتباه کرده باشم. اون یکی دیگه بود که بهم حمله کرد.

- حمله... من بهت حمله نکردم.

- تو من رو بوسیدی.

- اما واقعا این طور نبود.

- بدون این که موافقت من رو بگیری.

- من ازت درخواست کردم که اگه بشه ببوسمت.

- و بعد بدون این که منتظر جواب من باشی؟

- چی؟ تو جواب بله دادی.

- ببخشید؟

اخم‌هاش توی هم رفتند: من ازت خواستم که اگه میشه
ببوسمت و تو هم گفتی باشه.

- اشتباهه. تو خواستی من رو ببوسی و من عصبانی
شدم.

- من تقریبا مطمئنم که جواب بله رو ازت شنیدم.

اون یه ابروش رو بالا انداخت و برای دقیقه‌ای اولیو در خیالات پوچش غرق شد. دکتر کارلسن و خودش. هردو باهم گزینه‌های عالی به نظر می‌رسیدند.

- ببین، من واقعا متاسفم. موقعیت عجیبی بود. می‌تونیم فراموش کنیم که این اتفاق افتاده؟

اون برای مدتی بررسی‌اش کرد، صورت زاویه‌دارش جدی بود و چیز دیگه‌ای وجود داشت که اولیو نمی‌تونست کشفش کنه چون اون قدر سرش شلوغ بود که نتونه به همه این جریانات که اون چقدر بزرگ و گنده بود، توجه کنه. واقعا بزرگ بود. اولیو همیشه لاغر بود، خیلی باریک و قلمی. اما دخترایی که می‌زورن، به ندرت احساس حقیر بودن می‌کنن. حداقل تا وقتی که خودشون رو کنار آدام کارلسن ببینن. اون می‌دونست که آدام بلنده، البته از دیدنش در اطراف دانشگاه یا داخل محوطه که راه می‌رفت. یا بودن باهاش داخل آسانسور اما هرگز با هم تعامل نداشتند. نه این قدر نزدیک.

"به جز چند ثانیه پیش. اولیو. وقتی که تقریباً زیونت رو گذاشتی داخل..."

- مشکلی پیش اومده؟

صداش به نظر نگران می‌رسید.

پانوشتهای فصل اول:

Title IX *۸



#فرضیه_عشق

#پارت_هفتم

📖 #فصل_اول

- چی؟ نه. نه.

آدام با آرامش ادامه داد: آخه بوسیدن یه غریبه نصف شب وسط آزمایشگاه علمی ممکنه احتمالا نشونه یه مشکل باشه.

- نه نیست.

کارلسن متفکرانه سری تکون داد.

- خیلی خب. پس توی چند روز آینده منتظر یه پیام باش.

و از کنارش رد شد. اولیو روشو برگردوند و سرش داد کشید: تو حتی اسم منم نپرسیدی.

- مطمئنم که همه می‌تونن بفهمن، نه که برای ورود به محوطه آزمایشگاه از خودت نشونه میداری. شب خوبی داشته باشی.

- صبر کن.

اولیو رو به جلو قدم برداشت و با گرفتن مچ دستش اون رو متوقف کرد. آدام فوراً ایستاد، با این حال انگار واقعا نمی‌خواست برای رها کردن خودش تلاشی کنه و از گوشه چشم قسمتی که انگشت‌های اولیو پوستش رو پوشونده بودن رو نگاه می‌کرد- درست پایین ساعت مچی‌اش که احتمالا قیمتش برابر نیمی از حقوق سالیانه اولیو بود و یا حتی همه‌ی اون.

اولیو بلافاصله ولش کرد و یک قدم به عقب برداشت:
متاسفم. نمی خواستم که...

- بوسه، توضیحش بده.

اولیو لب پایش رو گاز گرفت. واقعا خودش رو توی
شرایط سختی قرار داده بود. اون باید بهش می گفت، همین
حالا.

- آنه فام. (*۹)

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شه که آنه واقعا رفته.
- دختری که از اینجا رد شد. اون دانشجوی تحصیلات
تکمیلی دانشکده زیست شناسیه.





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_هشتم

📖 #فصل_اول

کارلسن هیچ چیزی ناشی از شناختن آنه نشون نداد.

- آنه...

اولیو چند تار از موهای قهوه‌ایش رو پشت گوش فرستاد.
دقیقا این قسمت از داستان شرم‌آور می‌شد. پیچیده و حتی
کمی احمقانه.

-من جرمی لنگلی (*۱۰) رو توی دانشگاه دیدم. موهای قرمز
داره و با دکتر... بی خیال. ما دو دفعه بیرون رفتیم و بعد من
اون رو به مهمونی تولد آنه بردم. اونا از هم‌دیگه خوششون
اومد و...

اولیو چشم‌هاش رو بست که احتمالا ایده بدی بود چرا که حالا پشت پلک‌هاش تصاویر نقش بستند. این که چطور بهترین دوستش و قرارش اون طوری به وضع مسخره‌ای ختم شد. انگار همدیگه رو از اول می‌شناختن، مکالمه‌های خستگی ناپذیر و خنده‌هاشون و بعد در آخر شب، جرمی هر حرکت آنه رو با نگاه خیره‌اش دنبال می‌کرد. به طور دردناکی واضح بود که اون از کی خوشش اومده.

اولیو دستی تگون داد و تلاش کرد تا لبخند بزنه.

- خلاصه بگم، وقتی من و جرمی رابطه رو تموم کردیم، اون از آنه خواست بیرون برن. اما اون گفت نه به خاطر... دوستی دخترونه و این جریانات. اما واقعا می‌تونم بگم اون از جرمی خوشش اومده ولی می‌ترسه به احساسات من لطمه بزنه و براش اهمیتی نداره هرچقدر که من بگم همه چی خوبه، اون باور نمی‌کنه.

"دیگه نمیگم یه روز یواشکی اعترافش به دوستمون مالکوم رو شنیدم که فکر می کرد جرمی فوق العاده ست اما نمی تونست با بیرون رفتن بهش به من خیانت کنه و اون افسرده، مایوس و نامطئن به نظر می رسید. اون حرارت خارق العاده سابقش رو نداشت."

- بنابراین بهش دروغ گفتم که از قبل با کسی دیگه قرار می ذارم. چون اون یکی از دوست های صمیمی منه و ندیده بودم پسری رو این همه دوست داشته باشه و می خوام به چیزای خوبی که دوست داره برسه و مطمئنم اونم همین کارو برام انجام می داد و...

اولیو فهمید که داشت چرت و پرت می گفت و کارلسن اهمیتی نمی داد. بنابراین بین حرف هاش وقفه انداخت و با وجود خشکی دهنش، بزاقش رو قورت داد.

- امشب. بهش گفتم امشب سر قرارم.

پانوشتهای فصل اول:

Anh Pham *۹

Jeremy Langley *۱۰

فرضیه:



#فرضیه_عشق

#پارت_نهم

#فصل_اول

- آه

حالت صورتش ناخوانا بود.

- اما نداشتم. بنابراین تصمیم گرفتم این جا بیام و روی
یه آزمایش کار کنم. اما آنه یهو سروکله‌ش پیدا شد. قرار
نبود این جا باشه اما بود. از این مسیر داشت میومد و
من دستپاچه شدم... خب.

اولیو دستش رو روی صورتش کشید: من واقعا فکرش هم
نمی‌کردم.

کارلسن چیزی نگفت اما نگاهش به وضوح متفکر بود.

- من فقط می‌خواستم که اون باور کنه سر قرارم.

اون سری تکون داد: برای همین اولین نفری که توی راهرو
دیدم، بوسیدی. کاملا منطقی!

اولیو به خودش لرزید و چندشش شد.

- وقتی این طوری نشونش میدی، شاید بهترین لحظه ام نبود.

- شاید.

- اما بدترین هم نبود. مطمئنم که آنه ما رو دید. حالا فکر می کنه که با تو سر قرار بودم و امیدوارم که حالا برای بیرون رفتن با جرمی احساس آزادی کنه و... سرش رو تکون داد: بین، من خیلی خیلی برای بوسه متاسفم.

- جدی؟

- لطفا، انقدر شلوغش نکن. من واقعا فکر کردم که
گفتی بله. واقعا نمی خواستم که...

ناگهان با تبعات سنگین کارش مواجه شد. اون یه شخص
تصادفی رو بوسیده بود، شخصی که به طور آشکار و
ناخوشایندی عضو دانشگاه زیست شناسی بود. اون غرضش
رو اشتباها به حرف تفسیر کرد. در واقع اون وسط راهرو
بهش حمله کرده بود و حالا به شیوه ای عجیب، متفکر و
متمرکز نگاهش می کرد و نزدیک بهش ایستاده بود و...
لعنت.



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_دهم 

#فصل_اول 

شاید آخر شب بود. شاید از آخرین باری که قهوه خورده بود، شونزده ساعت می گذشت. شاید آدام کارلسن نگاهش می کرد و درست مثل همین. همه این ها به نظر برایش زیادی بودند.

- در واقع، کاملاً حق با توئه. من واقعا متاسفم. اگر به هر نحوی به خاطر من احساس بدی داشتی، واقعا باید ازم شکایت کنی چرا که عادلانه ست. اون کار وحشتناکی بود، هرچند واقعا نمی خواستم که... واقعا نیتم اون نبود. بیشتر از چیزی که فهمیدی و...

"مسخره، مسخره، مسخره"

- من الان میرم. باشه؟ ممنون، و خیلی خیلی متاسفم.

اولیو روی پاشنه‌های چرخید و به سمت پایین راهرو فرار کرد.

صدای اون رو پشت سرش شنید: اولیو. اولیو، صبر کن...

نایستاد. با سرعت از پله‌ها پایین دوید و به طبقه اول رسید. از ساختمون بیرون رفت و از پیاده‌روهای کم‌نور محوطه استنفورد عبور کرد، دختری که با سگش قدم می‌زد و گروهی از دانشجوهایی که جلوی کتابخونه می‌خندیدند رو پشت سر گذاشت. اون قدر به دویدن ادامه داد تا وقتی که جلوی در آپارتمان‌ش بود و فقط برای باز کردن قفل از حرکت ایستاد. به مسیر مستقیم تا اتاقش رو طی کرد به این امید که با هم‌اتاقیش و کسی که احتمالاً با خودش به خونه آورده بود، مواجه نشه.

تا زمانی که روی تخت بیفته و به ستاره‌های شب‌نمای
 آویزون از سقف اتاق خیره بشه، یادش نبود که فراموش
 کرده تا اوضاع موش آزمایشگاهی‌اش رو بررسی کنه.
 لپ‌تاپش هم روی نیمکت جا گذاشته بود و سویی‌شرتش
 هم جایی تو آزمایشگاه مونده بود. حتی کاملاً فراموش کرد
 که بایسته و قهوه‌ای که قولش رو برای فردا صبح به
 مالکوم داده بود، بخره.

"لعنت، عجب روز فاجعه‌باری"

تا حالا برای اولیو پیش نیومده بود که دکتر آدام کارلسن،
 گاو پیشونی سفید دانشگاه، اون رو با اسمش صدا کنه.

پایان فصل اول





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_11 📝

#فصل_دوم 📖

فصل دوم

>>فرضیه: هر شایعه‌ای در مورد زندگی عاشقانه من با سرعتی پخش میشه که مستقیماً با تمایل من به نگه داشتن اون شایعه به عنوان راز در تناسبه.<<

اولیو اسمیث یک دانشجوی پی. اچ.دی در اوایل سال سومش در یکی از بهترین دانشکده‌های زیست‌شناسی کشور

بود. جایی که بیش از صد دانش آموخته رو در خودش جای داده و اغلب چیزی شبیه به چندین میلیون دانشجوی کارشناسی به نظر می‌رسید. اون هیچ ایده‌ای راجع به تعداد دقیق هیئت علمی نداشت، اما اگر می‌خواست از روی بسته‌های نامه در اتاق کپی قضاوت کنه، می‌گفت که مطمئن‌ترین حدس اینه: خیلی زیاد. بنابراین، این توجیه رو می‌آورد که اگر تا قبل اون شب، تو این دو سال از بابت رویایی با آدام کارلسن هرگز بداقبالی نیاورده، پس کاملاً این امکان وجود داشت تا دوباره بدون برخورد با اون توی پیاده‌رو، درسش رو تموم کنه (فقط به اندازه‌ی انگشت‌های یک دست از ماجرای بوسه می‌گذشت اما اولیو می‌دونست که راجع به جمعه گذشته و اون شب در بقیه‌ی عمرش فکر می‌کنه). در حقیقت، نه تنها کاملاً مطمئن بود که آدام کارلسن نمی‌دونست اون کیه، بلکه علاقه‌ای هم به فهمیدنش نداشت--- و احتمالاً تمام اتفاقاتی که افتاده، از یاد برده بود.

مگر این که اون در اشتباه بود و اون (آدام) فرم IX رو برای شکایت ازش پر کرده بود. و در این صورت، اولیو تصور

می‌کرد که مجدداً اون رو می‌بینم، البته وقتی که به عنوان متهم در دادگاه فدرال فراخوانده می‌شد.

اولیو فهمید که می‌تونست وقتش رو صرف دلوآپسی برای هزینه‌های حقوقی هدر بده یا این که روی مسائل مهم‌تری تمرکز کنه. مثل پونصد اسلایدی که باید برای کلاس نوروبیولوژی آماده می‌کرد. کلاسی که در ترم پاییز تدریس می‌کرد و کمتر از دو هفته دیگه شروع می‌شد. یا یادداشتی که مالکوم امروز صبح براش گذاشته و گفته بود که یه سوسک خیلی فرزند زیر قفسه خزیده حتی با این که آپارتمان‌شون پر از تله بود. یا مهم‌تر از همه: این که پروژه تحقیقاتیش به نقطه‌ی بحرانی رسیده و اون در کمال ناامیدی به یک آزمایشگاه بزرگتر و مجهزتر برای پیش بردن آزمایشش احتیاج داشت. در غیر این صورت، چیزی که می‌تونست به اساس یک مطالعه بالینی مرتبط تبدیل بشه، ممکن بود در نهایت به چندتا ظروف پتری* ۱ که در کشوی سبزیجات یخچالش روی هم تلنبار شدند، ختم بشه.

اولیو دو به شک لپ تاپش رو باز کرد تا عبارت های
 "اندام هایی که بدون... زنده می مانند" و "چه قدر
 هزینه شون میشه" رو جستجو کنه اما به وسیله ی بیست
 ایمیل جدیدی که وقتی با حیوانات آزمایشگاهی اش مشغول
 بود، دریافت کرده بود، حواسش پرت شد. اون ها از
 مجلات حیوانات درنده، طرفداران شاهزاده نیجریه ای و یه
 شرکت توی کار زرق و برق بود که اولیو شیش سال پیش
 حق عضویت برای خبرنامه هاش گرفته بود تا بلکه یک
 رژلب رایگان گیرش میومد.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_12 📝

فصل_دوم

اولیو دو به شک لپ تاپش رو باز کرد تا عبارت‌های "اندام‌هایی که بدون... زنده می‌مانند" و "چه قدر هزینه‌شون میشه" رو جستجو کنه اما به وسیله‌ی بیست ایمیل جدیدی که وقتی با حیوانات آزمایشگاهی‌اش مشغول بود، دریافت کرده بود، حواسش پرت شد. اون‌ها از مجلات حیوانات درنده، طرفداران شاهزاده نیجریه‌ای و یه شرکت توی کار زرق و برق بود که اولیو شیش سال پیش حق عضویت برای خبرنامه‌هاش گرفته بود تا بلکه یک رژلب رایگان گیرش میومد.

اولیو به سرعت اون‌ها رو به عنوان پیام‌های خوانده علامت‌گذاری کرد. برای برگشتن به آزمایشش مشتاق بود و بعد متوجه شد که یک پیام، پاسخی به پیامی بود که از قبل فرستاده بود. یه پیام از... "یا خدا. یا خدا"

اون قدر محکم روش کلیک کرد که انگشت اشاره‌اش درد گرفت.

امروز، ۱۵:۳ بعدازظهر

از: Tom-Benton@harvard.edu

به: Olive-Smith@standord.edu

موضوع: پاسخ به پروژه غربالگری*۲ سرطان پانکراس*۳

اولیو،

پروژه‌ی تو خوب به نظر می‌رسه. حدود دو هفته‌ی دیگه به استنفورد خواهیم اومد. پس چرا اون زمان با هم صحبت نکنیم؟

با آرزوی خوشحالی

ت. ب

تام بنتون، پی. اچ. دی

دانشیار

دانشکده علوم زیست‌شناسی، دانشگاه هاروارد

برای لحظه‌ای قلبش نزد و بعد شروع به تاختن کرد و سپس کند و خفیف شد. خون توی چشم‌هاش پمپاژ می‌شد که واقعا نشونه‌ای مبنی بر سلامتش نبود. اما--- "آره". آره! کسی خریدار حرفش شده بود. تقریبا. احتمالا؟ شاید. به طور قطع شاید. تام بنتون گفته بود "خوب". اون گفته بود که "خوب" به نظر می‌رسه. این باید نشونه‌ی "خوبی" می‌بود. درسته؟

اخم‌هاش توی هم رفت. صفحه رو پایین برد تا ایمیلی که چند هفته پیش فرستاده بود رو مجددا بخونه.

هفتم جولای، ۸:۱۹ صبح

از: Olive-Smith@standord.edu

به: Tom-Benton@harvard.edu

موضوع: پروژه غربالگری سرطان پانکراس

دکتر بنتون،

اسم من اولیو اسمیثه و دانشجوی پی. اچ. دی در دانشکده زیست‌شناسی دانشگاه استنفورد هستم. تحقیق من بر سرطان پانکراس تمرکز می‌کند، علی‌الخصوص پیرامون کشف ابزاری ارزان و غیر قابل نفوذ که به درمان زودهنگام و افزایش آمار بهبودی منجر می‌شود. من روی شاخص‌های زیستی *۴ خون با نتایجی امیدوارکننده کار می‌کنم. (شما می‌تونین کارهای مقدماتی من رو توی برگه‌ی گزارشی که ضمیمه کردم، مطالعه کنین. من همین طور یافته‌های منتشر نشده و اخیر امسال انجمن اکتشافات زیست‌شناسی *۵ رو ارائه کردم. البته در دست بررسی هست اما چکیده‌ی ضمیمه شده رو ببینین.) گام بعدی،

انجام مطالعات بیشتر برای تعیین امکان پذیری کیت آزمایش‌هامه.

متاسفانه، آزمایشگاه فعلی من (که متعلق به دکتر عایشه گل اصلانه، کسی که تا دو سال بعد بازنشسته میشه) بودجه و تجهیزات لازم رو برای پیش‌برد آزمایشم نداره. اون من رو به پیدا کردن یه آزمایشگاه تحقیقی سرطان بزرگتر ترغیب می‌کنه، جایی که بتونم در اون، سال‌های دانشگاهی بعدی رو برای جمع‌آوری اطلاعات مورد نیازم بگذرونم.

و بعد به استنفورد برمی‌گردم تا داده‌ها رو تحلیل و گزارش کنم. من طرفدار بزرگ مقاله‌ای هستم که سال پیش درباره سرطان پانکراس چاپ کردین و من دوست داشتم بدونم که آیا امکانش هست تا تحقیقم رو در آزمایشگاه شما در هاروارد انجام بدم؟

خوشحال میشم اگر مایل باشین تا درباره‌ی جزئیات بیشتری راجع به پروژه‌ام با شما صحبت کنم.

ارادتمند شما،

اولیو

اولیو اسمیث

دانشجوی پی. اچ. دی

دانشکده زیست‌شناسی، دانشگاه استنفورد

پانوشته‌های فصل دوم:

* ۱: Petri Dishes

پتری دیش ظرفی کم عمق از جنس شیشه یا پلاستیک است که در آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی برای کشت سلول‌های مختلف نظیر باکتری‌ها و قارچ‌ها از آن استفاده می‌شود.

* ۲: Screening

غریبال گری در پزشکی، استراتژی ای جهت یافتن مشکلات
ناشناخته یا نشان گران خطر می باشد.

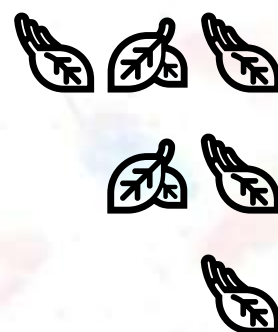
Pancreas :۳*

پانکراس یا لوزالمعده غده ای پهن و دراز است که در
قسمت فوقانی شکم و پشت معده قرار گرفته است.

Biomarkers :۴*

نشانگرهای زیستی یا بیومارکرها مولکول هایی هستند که
فرایند طبیعی یا غیرطبیعی را در بدن شما نشان می دهند و
ممکن است نشانه ای از وضعیت یا بیماری باشند.

Society for Biological Discovery :۵*



📩 #فرضیه_عشق

#پارت_13 

#فصل_دوم 

اگر تام بنتون، متخصص فوق العاده در زمینه سرطان، به استنفورد می‌اومد و ده دقیقه از زمانش رو به اولیو می‌داد، اون می‌تونست متقاعدش کنه تا برای این معضل راجع به تحقیقش ازش کمک بگیره.

خب... شاید.

اولیو در انجام کار تحقیقی بهتر از فروش اهمیتش به دیگران بود.

انتقال علم و هر نوع سخنرانی عمومی جزو نقاط ضعفش بود. اما حالا به شانس داشت تا به بنتون نشون بده که چقدر نتایجش امیدوارکننده بودند. اون می‌تونست منافع بالینی کارش رو لیست کنه، و توضیح بده که فقط با اندک کمکی که پروژه‌اش نیاز داشت به یک موفقیت عظیم تبدیل می‌شد. تمام چیزی که احتیاج داشت به نیمکت در

گوشه‌ای از آزمایشگاه اون بود و دویست تا از موش‌های
آزمایشگاهی‌اش و دسترسی نامحدود به میکروسکوپ
الکترونی بیست میلیون دلاریش. بنتون حتی متوجه حضور
اون نمی‌شد.

اولیو به طرف اتاق استراحت رفت و توی ذهنش در حال
نوشتن یک سخنرانی پرشور پیرامون این بود که از امکانات
اون (تام بنتون) فقط در شب استفاده کنه و مصرف
اکسیژنش رو به کمتر از پنج تنفس در دقیقه محدود کنه.
برای خودش یک فنجان از قهوه‌ی مونده ریخت و برگشت
تا شخص اخمویی که درست پشت سرش ایستاده بود، پیدا
کنه.

و طوری از جا پرید که تقریباً خودش رو سوزوند.

- مسیح!

به سینه‌اش چنگ زد، نفس عمیقی کشید و ماگ
اسکوپی دوش *۶ رو محکم‌تر گرفت.

- آنه، تو که تا سر حد مرگ من رو ترسوندی.

- اولیو.

این نشونه‌ی بدی بود. آنه هرگز اون رو اولیو خطاب نمی‌کرد---هرگز، جز زمان‌هایی که برای جویدن سریع ناخون‌هاش و یا خوردن صمغ‌های ویتامینه به عنوان شام، سرزنشش می‌کرد.

- هی، روزت چطور----

- چند شب پیش!

"لعت"

- آخر هفته؟

- دڪٽر ڪارلسن.

"لعت، لعت، لعت"

- اون چي؟

- من شما دوتا رو با هم دیدم.



#فرضیہ_عشق

#پارت_14

📖 #فصل_دوم

- اوه. واقعا؟

لحن اولیو به زحمت غافلگیرانه به نظر می‌رسید، حتی برای گوش‌های خودش. شاید باید دوران دیپرستان، به جای هر رشته‌ی ورزشی که در دسترس بود، توی انجمن‌های نمایشی ثبت نام می‌کرد.

- بله. همین‌جا، توی دانشکده.

- اوه. خیلی خب. من ندیدمت، وگرنه یه سلامی می‌کردم.

آنه اخم کرد: اول *V، من دیدمت. من با کارلسن دیدمت. تو می‌دونی که دیدمت، و می‌دونم که تو می‌دونی دیدمت، چون که ازم دوری می‌کردی.

- نکردم.

آنه یکی از اون نگاه‌های مزخرف نگوی ترسناکش رو بهش انداخت. احتمالا همون نگاهی که به عنوان رییس مجلس سنای دانشجویی* ۸، به عنوان سرپرست زنان استنفورد در انجمن علمی* ۹، و به عنوان مدیر توسعه‌ی سازمان دانشمندان رنگین پوست* (۱۰-۱، ۱۰-۲) استفاده می‌کرد. جنگی نبود که آنه قادر به بردش نباشه. اون ترسناک و شکست‌ناپذیر بود، اولیو این چیزا رو راجع بهش دوست داشت--- اما نه درست همین حالا.

- تو هیچ کدوم از پیام‌های من رو توی دو روز گذشته جواب ندادی. ما معمولا هر ساعت به هم پیام میدیم.

این کار رو می کردند. چندین بار. اولیو ماگ رو به دست
چپش داد، بدون هیچ دلیلی، فقط برای این که کمی زمان
بخره.

- من سرم... شلوغ بود؟

ابروی آنه تا جای ممکن بالا پرید.

- شلوغ؟ سرت با بوسیدن کارلسن شلوغ بود؟

- اوه. اوه. اوه. اون فقط...

آنه سری تگون داد تا اون رو برای تموم کردن حرفش
تشویق کنه. وقتی مشخص شد که اولیو نمی تونست، آنه به
جاش ادامه داد.

- اون... بدت نیاد اول اما عجیب غریب ترین بوسه ای
بود که تا حالا دیدم.

"آروم باش. آروم. اون نمی‌دونه. نمی‌تونه بدونه."

اولیو با لحن ضعیف و آرومی جواب داد: شک دارم،
بوسه‌ی مرد عنکبوتی وارونه* ۱۱ رو یادت بیار. اون خیلی
عجیب غریب‌تر از...

آنه صورتش در هم رفت: اول، تو گفتی اون شب سر
قراری. تو با کارلسن قرار نمی‌ذاری. می‌ذاری؟

پانوشتهای فصل دوم:

*۶: Scooby Doo

یک انیمیشن که روایتگر ماجراجویی‌های چند دختر و پسر
و سگی به نام اسکوبی دو است.

*۷: Ol

مخفف واژه انگلیسی Olive (در واقع مخفف نام اولیو)

*۸: President of the Student Senate

*۹: head of the Stanford Women in Science Association

*۱۰-۱: Director of Outreach for the

Organization of BIPOC Scientists

*۱۰-۲: BIPOC: Black, Indigenous, People of Color.

مردم از این اصطلاح برای تصدیق این موضوع استفاده می کنند که همه افراد رنگین پوست با سطح یکسانی از بی عدالتی مواجهه نیستند.

*۱۱: upside-down Spider Man Kiss

بر اساس بوسه در فیلم اسپایدر من در سال ۲۰۰۲، بوسه مرد عنکبوتی شامل بوسیدن کسی است که صورتش به طور وارونه در مقابل شما قرار دارد که در این حالت لب فوقانی شما با لب پایین طرف مقابل و برعکس لب پایین شما با لب فوقانی فرد مطابقت پیدا می کند.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_15

📖 #فصل_دوم

خیلی آسون بود تا به حقیقت اعتراف کنه. از زمان آغاز دوره دانشجویی، آنه و اولیو کوهی از کارهای ابلهانه انجام داده بودند، با هم و جدا از هم؛ زمانی که اولیو ترسید و کسی رو جز آدام کارلسن نبوسید یکی از اون موقعیت‌ها می‌تونست باشه، کاری که طی مستی‌های هفتگی‌شون می‌تونستند حسابی راجع به‌ش بخندند.

یا نه. این شانس رو داشت که دروغش رو تایید کنه، و آنه ممکن بود که دیگه بهش اعتماد نکنه. یا این که اصلا با جرمی بیرون نمی رفت. و هر چقدر هم ایده بیرون رفتن دوستش با دوست پسر سابقش باعث می شد تا اولیو کمی بالا بیاره، این فکر که به بهترین دوستش بگه هر چیزی هست جز خوشحالی، باعث می شد بیشتر بخواد بالا بیاره.

موقعیت به طرز افسرده آوری ساده بود: اولیو در این دنیا تنها بود. برای مدت طولانی حتی از زمان دیرستان. اون با خودش تمرین می کرد تا به این شرایط اهمیتی نده--- اون می دونست که خیلی ها در این دنیا تنها بودند و مجبور می شدند تا در فرم های تماس اضطراری، اسامی و شماره های ساختگی بنویسند. در طی کالج و دوره فوق لیسانسش، تمرکز بر علم و تحقیق شیوهی اون برای مواجهه با شرایط بود و کاملا آماده بود تا باقی زندگی اش هم در گوشه ای از آزمایشگاه انزوا بگیره با بیشتر از یه بشر* ۱۲ و چند عدد پیپت* ۱۳ به عنوان همدم های وفادارش----- تا... آنه.

در واقع این به نوعی عشق در نگاه اول بود. روز اول دوره تحصیلات تکمیلی اش. جلسه معارفه همکاران زیست‌شناسی. اولیو وارد اتاق کنفرانس شد، نگاهی به اطراف انداخت و روی اولین صندلی خالی که گیرش اومد، مبهوت و معذب نشست. تنها زن در اتاق بود، عملاً در دریایی از مردهای سپیدپوش تنها بود؛ مردهایی که راجع به قایق‌ها، هر برنامه ورزشی توی تلویزیون در شب قبل و بهترین مسیر برای رانندگی به جاهای مختلف صحبت می‌کردند. فکر کرد: "من یه اشتباه وحشتناک کردم. اون یارو توی دستشویی یه اشتباه بود. اصلاً نباید این جا میومدم. من نمی‌تونم به این وضع عادت کنم"

و بعد یه دختر با موهای تیره مجعد و صورت گرد زیبا، تلی روی صندلی کناریش افتاد و زیر لب غرید: چه جمعیت زیادی برای تعهد فراگیر به برنامه‌ی استمه*۱۴. درست میگم؟



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_16 📝

#فصل_دوم 📖

و اون لحظه‌ای بود که همه چیز عوض شد.

اون‌ها می‌تونستن ارتش متفقین رو تشکیل بدن. با توجه به این که فقط خودشون دوتا جنس مخالف در اون سال بودند، اون‌ها قوت قلب هم بودند وقتی یه مقداری عوضی بازی و نادیده گرفتن بقیه لازم بود. اولیو یه عالمه دوستای این شکلی داشت---- و در واقع همه‌شون آشناهای تصادفی بودند که اولیو با علاقه بهشون فکر می‌کرد اما نه خیلی از اوقات. اما آنه از همون اول متفاوت بود. شاید به این خاطر که خیلی زود فهمیدند هردوشون دوست داشتند

شنبه شب‌ها هله هوله و غذاهاى ناسالم بخورند و حین دیدن فیلم‌های کمدی رمانتیک خوابشون بیره. شاید به این خاطر بود که اون اولیو رو با خودش به محوطه می کشید و به هر زنی در گروه حمایتی استم دست تگون می دادند و همه رو با اون چشم‌های بزرگ قد گاوش به تعجب می انداخت. شایدم به این خاطر که سفره دلش رو پیش اولیو باز کرد و براش توضیح داد که چقدر رسیدن به جایگاهی که امروز درونش قرار داشت، براش سخت بوده. نحوه‌ی بزرگ شدنش وقتی برادرای بزرگترش اون رو مضحکه می کردند و به خاطر علاقه زیادش به ریاضی، خرخون بی عرضه صداش می زدند--- سنی که یه خرخون بی عرضه بودن خوب به نظر نمی رسید. یا اولین ترمش که پروفیسور فیزیک ازش پرسیده بود که آیا به کلاس اشتباهی اومده. یا این حقیقت که بر خلاف امتیازات و تجارب تحقیقاتی اش، وقتی می خواست تحصیلات عالی تر استم رو دنبال کنه، حتی استاد راهنماش مردد به نظر می رسید.

اولیو که خودش مسیر رسیدنش به تحصیلات تکمیلی سخت بود اما نه اون قدرهام سخت، گیج و مبهوت شده بود و بعد خشمگین شد. و بعد وقتی اعتماد به نفس آنه برای کنترل کردن خشونت محض رو دید، احساس ترس مطلق کرد.

و به یک دلیل غیر قابل باور، انگار آنه خیلی اولیو رو دوست داشت. وقتی حقوق اولیو کفاف تا آخر ماه رو نمی‌داد، آنه رامن* ۱۵ فوری‌اش رو باهاش شریک می‌شد. آنه تمام شب رو بیدار مونده بود تا مقاله‌ی بلورشناسی‌اش* ۱۶ رو براش بازنویسی کنه. وقتی اولیو جایی رو برای رفتن تو تعطیلات نداشت، آنه اون رو به خونه‌شون در میشیگان* ۱۷ می‌برد و اجازه می‌داد تا خانواده بزرگش از اون با غذاهای خوشمزه پذیرایی کنن در حالی که ویتنامی‌ها اطرافش در رفت و آمد بودند. وقتی اولیو برای برداشتن این برنامه احساس حماقت می‌کرد و در نظر داشت تا حذفش کنه، آنه با اون صحبت کرد تا منصرفش کنه.

روزی که اولیو چشم‌های در حال چرخش آنه رو دید، به رابطه دوستانه سرنوشت‌ساز به وجود اومد، و بعد این رابطه شامل مالکوم شد و کمی رابطه‌شون سه‌گانه شد، اما آنه... نیمه‌اش بود. خانواده. آنه حتی فکر نمی‌کرد که چیزی مثل این برای کسی امکان پذیر باشه.

پانوشته‌های فصل دوم:

*۱۲: beaker

وسيله‌ای است که معمولاً برای همزدن، مخلوط کردن و یا گرم کردن مایعات در آزمایشگاه به کار می‌رود.

*۱۳: pipette

یکی از ابزارهای آزمایشگاهی است که به منظور برداشتن اندازه دقیقی از مایع در آزمایشگاه‌ها استفاده می‌شود. این وسیله معمولاً از شیشه ساخته می‌شود و برخلاف وسایلی مانند بشر و ارلن نمی‌تواند در معرض شعله مستقیم قرار

گیرد. پیپت در واقع لوله بسیار نازکی است که برای برداشتن و جا به جا کردن مقادیر بسیار کم مایع به کار می رود و در انواع پلاستیکی و شیشه‌ای ساخته می شود.

۱۴* : STEM program

Science, technology, engineering, and
mathematics.

یک اصطلاح گسترده است که برای گروه بندی این رشته های دانشگاهی (علوم، فناوری، مهندسی و ریاضیات) استفاده می شود. این اصطلاح معمولاً برای پرداختن به سیاست آموزشی یا انتخاب های برنامه درسی در مدارس استفاده می شود.

۱۵* : Ramen

رامن یکی از غذاهای ملی ژاپن است. این غذا از ریختن نودل چینی در داخل سوپ ماهی یا گوشت تهیه می شود.

۱۶* : Crystallography

بلورشناسی یا کریستالوگرافی دانشی است که به قوانین حاکم بر حالت بلورین مواد جامد، آرایش اتمی/مولکولی بلورها، خواص فیزیکی و شیمیایی و ساخت، رشد و شناسایی بلورها می‌پردازد.

Michigan : ۱۷*

ایالت میشیگان در قسمت غرب‌میان‌ه کشور آمریکا واقع شده است.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_17 📄

#فصل_دوم 📖

آنه به ندرت چیزی برای خودش می‌خواست و حتی با این که بیشتر از دو سال دوست بودند، اولیو هرگز ندیده بود که اون علاقه‌ای به قرار گذاشتن با کسی نشون بده--- تا جرمی. وانمود کردن به این که با کارلسن سر قرار بود، حداقل کاری بود که اولیو می‌تونست برای خوشحال کردنش انجام بده.

بنابراین شجاع شد، لبخندی زد و تلاش کرد تا لحنش رو عاقلانه نگه داره حتی وقتی پرسید: منظورت چیه؟

- منظورم اینه، من و تو هر دقیقه از روز رو با هم صحبت می‌کنیم و تو قبلا هیچ اشاره‌ای به کارلسن نکردی. صمیمی‌ترین دوستم انگار پروفیسور سوپر استار دانشکده رو می‌بینم و حالا به هر دلیلی من چیزی راجع بهش نشنیدم؟ تو آوازه‌ی اون رو می‌دونی، درسته؟ این یه نوع جوکه؟ تو یه تومور مغزی داری؟ من یه تومور مغزی دارم؟

این همون چیزی بود که هر وقت اولیو دروغ می گفت،
 اتفاق می افتاد: اون به دروغ گفتن حتی برای پوشوندن دروغ
 اولش پایان می داد و واقعا توی این مورد افتصاح بود، که به
 این معنی بود هر دروغ بدتر از بعدی می شد و اصلا
 متقاعدکننده نمی شد. هیچ راهی نبود تا باهاش آنه رو
 فریب بده. هیچ راهی نبود که باهاش کسی رو فریب بده.
 آنه دیوونه می شد و بعدش جرمی دیوونه می شد و بعدش
 مالکوم و بعد اولیو کاملا تنها می شد. دل شکستگی باعث
 می شد تا به دلیل افت تحصیلی از دانشگاه اخراج بشه.
 ویزاش و تنها منبع درآمدش رو از دست می داد و به کانادا
 برمی گشت، جایی که همیشه برف میومد و مردم قلب گوزن
 می خوردند و ---

- هی.

صدایی صاف و عمیق از جایی پشت سر اولیو به گوش رسید، اما نیازی نبود تا به عقب برگردد تا بدونه متعلق به کارلسن بود. همون طور که احتیاجی نداشت تا برگردد و بفهمه که وزن بزرگ و سنگینی در برش گرفت، یه فشار محکم اما نه چندان محسوس درست در گودی کمرش متعلق به دست کارلسن بود. حدود دو اینچ بالاتر از باسنش.

"یا خدا"

اولیو به گردنش تابی داد و نگاهش رو بالا داد. و بالاتر. و بالاتر. و یکم دیگه بالاتر. زن کوتاه قدی نبود اما اون بزرگ بود.

- اوه. امم، سلام.



#فرضیه_عشق #پارت_18 #فصل_دوم 

- همه چی مرتبه؟

در حالی که توی چشم‌هاش نگاه می‌کرد، پرسید، با لحنی آروم و صمیمی. انگار که تنها بودند. انگار آنه اون جا نبود. اون رو با حالتی گفت که باید اولیو رو معذب می‌کرد اما این طور نشد. به دلایل غیر قابل توضیحی، حضورش در اتاق به اولیو تسلی داد، حتی با این که تا چند ثانیه پیش داشت عنان از کف می‌داد. شاید دو نوع مختلف از پریشانی، همدیگر رو خنثی می‌کردند؟ موضوع دلفریبی برای تحقیق به نظر می‌رسید. ارزش پیگیری داشت. شاید بهتر بود اولیو زیست‌شناسی رو بی‌خیال می‌شد و سراغ روانشناسی می‌رفت. شاید باید از خودش عذرخواهی می‌کرد و به سوی جستجوی ادبیات می‌شتافت. شاید باید این عادت که

خودش رو در موقعیت‌های افتضاح قرار می‌داد، به پایان می‌رسوند.

- بله. بله. همه چی عالیه. من و آنه فقط داشتیم...
صحبت می‌کردیم. راجع به آخر هفته‌مون.

کارلسن نگاهی به آنه انداخت، جوری که انگار تازه متوجه حضورش توی اتاق شده بود. اون وجودش رو با یکی از همون تکون‌های سر مختصر که افراد ژيگول برای احوال‌پرسی با دیگران انجام می‌دادند، تصدیق کرد. دستش روی ستون فقرات اولیو به پایین حرکت کرد به طوری که چشم‌های آنه گشاد شدند.

- از آشنایت خوشحالم آنه. زیاد راجع بهت شنیده بودم.

کارلسن این جمله رو گفت و خیلی کارش خوب بود، اولیو مجبور بود که تایید کنه. چرا که مطمئن بود از زاویه‌ی نگاه آنه، انگار آدام داشت اون رو دستمالی می‌کرد اما در واقع...

این طور نبود. اولیو به سختی می‌تونست دست اون رو حس کنه.

- منم از دیدنت خوشحالم

آنه مثل صاعقه زده‌ها به نظر می‌رسید. انگار ممکن بود پس بیفته.

- امم، من داشتم می‌رفتم. اول، بهت پیام میدم وقتی... آره.

قبل از این که اولیو بتونه جوابی بده، اون بیرون از اتاق بود. که خیلی هم خوب بود، چون اولیو نیازی نداشت که دروغ‌های بیشتری بگه. اما از طرفی هم یکم بد بود، چرا که حالا فقط خودش و کارلسن بودند. و خیلی نزدیک ایستاده بودند. اولیو پول خوبی می‌داد که بگه اون کسی بود که بینشون فاصله ایجاد می‌کرد اما حقیقت شرم‌آور این بود که کارلسن کسی بود که اولین قدم رو برداشت. انقدر کافی که به اون فضای مورد نیازش رو بده و حتی بیشتر.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_19 📄

#فصل_دوم 📖

اون دوباره پرسید: همه چیز خوبه؟

لحنش هنوز نرم بود. چیزی که اولیو از اون انتظار نداشت.

- بله. بله. من فقط...

اولیو دستش رو تگون داد: ممنونم.

- قابلی نداشت.

- شنیدی که اون چی می گفت؟ راجع به جمعه و...

- شنیدم. این همون دلیلیه که من...

به اولیو نگاه کرد و بعد نگاهی به دست خودش انداخت---
همونی که تا چند ثانیه پیش پشت اولیو رو گرم می کرد--- و
اولیو فوراً فهمید.

- ممنونم.

دوباره تکرار کرد. چون ممکن بود که آدام کارلسن یه عوضی
معروف باشه اما اولیو به طرز وحشتناکی در اون لحظه
قدردانش بود.

- و این که، ناخواسته متوجه شدم که در هفتاد و دو
ساعت گذشته، هیچ ماموری از طرف دفتر بازرسی

دولت فدرال* ۱۸ به در اتاقم ضربه نزد تا دستگیرم کنه.

آدام گوشه‌ی دهنش خیلی کم حرکت کرد: این طوریه؟

اولیو سری تگون داد: که باعث شد فکر کنم تو اون شکایت‌نامه رو پر نکردی. حتی با این که کاملاً حق با تو بود. بنابراین برای اونم ممنونم. و... برای پا در میونی‌ات، همین الان. تو من رو از دردسرهای زیادی نجات دادی.

کارلسن برای مدت طولانی بهش خیره شد، درست مثل وقتی که توی سمینار افراد نظریه و فرضیه* (۱۹-۱، ۱۹-۲) رو با هم قاطی می‌کردند یا این که از گزینه حذف مورد* ۲۰ به جای نسبت استفاده می‌کردند، بهشون نگاه می‌کرد. - تو نباید به پا در میونی کسی احتیاج داشته باشی.

اولیو منقبض شد. درسته. "همون عوضی معروف"
 - آخه من ازت نخواستم کاری کنی. من خودم داشتم
 اون رو مدیریت---

- و تو نباید راجع به وضعیت رابطہات دروغ بگی.

آدام ادامه داد: به خصوص نه به این دلیل که دوستت و
 دوست پسترت بتونن بدون احساس گناه با هم رابطه برقرار
 کنن. آخرین باری که چک کردم، روابط دوستانه این مدلی
 پیش نمیرن.

اوه. پس اون، وقتی اولیو داشت کل زندگیش رو برایش بالا
 می آورد، به حرف هاش گوش می داد.
 - اون جوری نیست.





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_20

📖 #فصل_دوم

آدام یه ابروش رو بالا برد، و اولیو دستش رو برای دفاع بالا برد.

- جرمی واقعا دوست پسر من نبود. و آنه چیزی از من نخواست. من از این نوع قربانی‌ها نیستم. من فقط... می‌خوام که دوستم خوشحال باشه.

اون به خشکی به حرف‌های اولیو اضافه کرد: با دروغ گفتن به اون.

- خب، آره، اما... اون فکر می‌کنه که ما با هم قرار می‌ذاریم. من و تو.

بدون فکر از دهنش بیرون پرید. خدایا، پیامدهاش برای تحمل کردن خیلی مسخره بود.

- موضوع همین نبود؟

- چرا.

سرش رو تکون داد و بعد یادش به قهوه‌ی تو دستش افتاد و جرعه‌ای از ماگش نوشید. هنوز گرم بود. مکالمه‌اش با آنه نمی‌تونست بیشتر از پنج دقیقه طول کشیده باشه.

- بله. فکر کنم این طور بود. به هر حال، من اولیو اسمیث هستم، اگر هنوز به پر کردن اون شکایتنامه علاقه‌مندی. دانشجوی پی. اچ. دی در آزمایشگاه دکتر آسلان----

- من می‌دونم کی هستی.

- اوه.

شاید سراغش رو گرفته بود. اولیو سعی داشت این جریان که کارلسن در بخش دانشجویان کنونی دکترا در وبسایت دانشکده جستجو کرده رو تصور کنه. منشی برنامه از اولیو روز سوم دانشگاهش عکس انداخته بود، درست قبل از این که کاملاً آگاه شه خودش رو توی چه شرایطی قرار داده بود. اون تلاش کرده بود تا خوب به نظر برسه: موهای فر قهوه‌ایش رو بسته بود، ریمل زده بود تا سبزی چشم‌هاش بیشتر مشخص بشه، حتی تلاش کرده بود تا لک‌های صورتش رو با کمک کرم پودر قرضی بپوشونه. همه این‌ها قبل از این بود که بفهمه چقدر محیط دانشگاه بی‌رحم و غیر انسانی بود. پیش از اون که احساس بی‌کفایتی کنه، قبل از این ترس دائمی که حتی اگر توی تحقیق خوب باشه، اون ممکن بود هرگز نتونه واقعاً به عنوان یک دانشگاهی بهش

برسه. اولیو داشت لبخند می زد، یه واقعی اش، لبخند حقیقی.

- باشه.

- من آدامم. کارلسن. هیئت علمی در----

اولیو صاف توی صورتش زیر خنده زد. و بعد وقتی متوجهی حالت گیجش شد، فوراً پشیمون شد. جدی فکر می کرد ممکنه اولیو ندونه اون کیه. انگار از این که یکی از برجسته ترین پژوهشگرهای این حوزه بود، بی خبره. فروتنی اصلاً به آدام کارلسن نمی اومد. اولیو گلوش رو صاف کرد.

- درسته. اوم، منم می دونم تو کی هستی دکتر کارلسن.

- تو احتمالاً باید من رو آدام صدا کنی.

پانوشتهای فصل دوم:

*۱۸: Federal Bureau of Investigation (FBI)

شاخه ای از وزارت دادگستری امریکا که کارش حراست قوانین دولت فدرال و عملیات ضد جاسوسی در داخل کشور است.

*۱۹-۱: Theory

*۱۹-۲: Hypothesis

نظریه یا تئوری یه توضیح آزمایش شده و اثبات شده برای یه سری فاکتور معتبر و ثابت شده اس. نظریه همیشه با مدارک، اثبات و پشتیبانی میشه. فرضیه فقط یه پیشنهاد برای نتیجه ای محتمل هست که باید آزمایش بشه و ممکنه اشتباه باشه. در واقع فرضیه اگر اثبات بشه میتونه تبدیل به نظریه بشه.

*۲۰: listwise deletion

روشی که طی آن اگر هر مورد در پژوهش، فاقد اطلاعات لازم باشد یا به آن جواب نداده باشد از فهرست حذف می شود.



#فرضیه_عشق 

#پارت_21 

#فصل_دوم 

- او.ه. او.ه، نه.

این راه می تونست خیلی... نه. دانشکده همچین محیطی نبود. دانشجویها اعضای هیئت علمی رو با اسم کوچیکشون خطاب نمی کردند.

- من اصلا نمی‌تونم----

- اگر آنه اتفاقی این اطراف بود.

- اوه. آره.

عاقلانه به نظر می‌رسید.

- ممنونم. بهش فکر نکرده بودم.

یا به هر چیز دیگه‌ای. به طور واضحی، مغزش از سه روز پیش از کار افتاده بود، وقتی که تصمیم گرفت ایده خوبیه که برای نجات خودش، اون رو ببوسه،

- اگر برای تو مشکلی نداره. من می‌خوام برم خونه، چون همه این اتفاق‌ها استرس‌زا بودن و...

"من می‌خواستم آزمایشم رو انجام بدم، اما واقعا احتیاج دارم تا روی کاناپه بشینم و امریکن نینجا واریور* ۲۱ رو به مدت چهل و پنج دقیقه تماشا کنم در حالی که دوریتوس* ۲۲ می‌خورم که خیلی خوشمزه‌تر از چیزاییه که تو بهشون اهمیت میدی."

آدام سرش رو تکون داد: تا ماشین همراهی‌ات می‌کنم.

- اون جوری هم آشفته نیستم.

- به خاطر این گفتم که شاید آنه این اطراف باشه.

- اوه.

برای همین بود. اولیو مجبور به قبولش بود، یه نوع تعارف. شگفت آور بود. مخصوصا که از طرفی یکی مثل آدام کارلسن "من برای این دانشکده زیادی خوبم" بود. اولیو می دونست که اون یه عوضی بود، برای همین نمی تونست بفهمه که اون چرا امروز... اون طوری به نظر نمی رسید. شاید باید خودش رو به خاطر رفتار رقت انگیزش سرزنش می کرد که می تونست هرکسی رو مجبور کنه تا خوب به نظر برسه.

- ممنون. اما احتیاجی نیست.

اون می تونست بگه که آدام واقعا نمی خواست اصرار کنه اما نتونست جلوی خودش رو بگیره.

- اگر اجازه بدی که باهات تا ماشین بیام، احساس بهتری دارم.

- من ماشین ندارم



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_22

📖 #فصل_دوم

"من یه دانشجوام که توی استنفورد کالیفرنیا زندگی می‌کنه. کمتر از سی هزار دلار در سال درآمد دارم. دو سوم از حقوقم صرف اجاره آپارتمانم میشه. همون لنزای خراب رو از ماه می استفاده می‌کنم و به هر سمیناری که خوراکی فراهم می‌کنه میرم تا وعده‌های غذاییم صرفه جویی بشه."

به خودش زحمت اضافه کردن این حرف‌ها رو نداد. هیچ ایده‌ای راجع به سن کارلسن نداشت، اما نمی‌تونست زمان

زیادی از وقتی که یه دانشجوی تحصیلات تکمیلی بوده،
گذشته باشه.

- با اتوبوس میری؟

- دوچرخه سواری می کنم. دوچرخه ام هم درست توی
ورودی ساختمونه.

آدام دهنش رو باز کرد و بعد بستش. و دوباره بازش کرد.

"تو اون دهن رو بوسیدی، اولیو. و واقعا بوسه خوبی بود."

- هیچ لاین مخصوص دوچرخه سواری این اطراف
نیستش.

اولیو شونه‌ای بالا انداخت: من زندگی خطرناک رو دوست دارم.

"ارزون‌تر" منظورش این بود در واقع.

- و یه کلاه ایمنی دارم.

برگشت تا ماگش رو روی اولین جایی که می‌تونست، بذاره. بعدا دوباره استفاده‌اش می‌کرد. یا نه، شاید یکی می‌دزدیدش. کی اهمیت می‌داد؟ اولیو اون رو از یه فوق دکترا که دانشگاه رو ترک کرد تا دی‌جی بشه، گرفته بود. بی خیال، کارلسن برای دومین بار در کمتر از یک هفته، از دردسر نجاتش داده بود. برای دومین بار، اون نمی‌تونست بیشتر از یه دقیقه دیگه موندن با اون رو تحمل کنه.

- بعدا همین دور و برا می‌بینمت. باشه؟

آدام در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، سینه‌اش تکون خورد: آره. باشه.

اولیو با سرعت هرچه تمامتر از اتاق بیرون رفت.

پانوشتهای فصل دوم:

* ۲۱: American Ninja Warrior

امریکن نینجا واریور یک مسابقه ورزشی سرگرمی برگرفته از مجموعه ژاپنی تحت عنوان ساسوکه می باشد که مسابقه دهندگان در آن با عبور از موانع سخت با آمادگی جسمانی بالا به مراحل بالاتر راه پیدا می کنند. در هر مرحله افرادی که زودتر از همه موانع را سپری کرده و به خط پایان برسند به مرحله نهایی که در لاس وگاس استریپ برگزار می شود می روند و در نهایت برنده مسابقه به عنوان مبارز نینجا آمریکایی معرفی می شود.

* ۲۲: Cool Ranch Doritos

دوریتوس " یک برند چیپس ترتیلا (اسنکی است که از ترتیلای ذرت که نوعی نان مکزیکی است تهیه می شود) با مزه های متنوع است که از سال 1964 توسط شرکت

"فریتولی" که یکی از زیر مجموعه های شرکت پپسی است تولید و عرضه می شود.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_23

📖 #فصل_دوم

- شوخیه؟ باید باشه. نکنه تو تلویزیون ملی هستم؟

دوربین های مخفی کجان؟ چطور به نظر می رسم؟

اولیو بند کوله پشتی اش رو روی شونه اش تنظیم کرد و به کناری قدم برداشت تا از له شدنش توسط دانشجویی که

اسکوتر الکتریکی می‌روند، جلوگیری کنه: شوخی نیست.
دوربینی هم در کار نیست. اما حالا که بهش اشاره کردی---
عالی به نظر می‌رسی. بخصوص برای هفت و نیم صبح.

آنه صورتش سرخ نشد اما فاصله زیادی هم با این حالت
نداشت.

- دیشب یکی از اون ماسک‌های صورت که تو و مالکوم
برای تولدم خریدین رو استفاده کردم. همونی که شبیه
پاندا بود. یه کرم ضدآفتاب جدید هم گرفتم که باید
یکم به صورتت طراوت بده. و ریمل هم زدم.

جمله‌ی آخرش روزی لب و سریع گفت. اولیو می‌تونست
ازش پرسه که چرا این همه راه اضافی رفته تا توی یه
سه‌شنبه‌ی عادی خوب به نظر برسه، اما خب زودتر
جواب رو می‌دونست: آزمایشگاه جرمی و آنه توی یه طبقه
بود و با این که دانشکده زیست‌شناسی بزرگ بود، شانس
رویاری شون یه احتمال خیلی زیاد بود.

اولیو لبخندش رو مخفی کرد. هرچقدر هم که ایده‌ی قرار گذاشتن بهترین دوست با دوست پسر سابق عجیب بود، اون برای آنه خوشحال بود که آنه شروع به در نظر گرفتن جرمی از لحاظ احساسی کرده بود. اساساً، خیلی خوب بود که می‌دونست اون کار تحقیرآمیزش در اون شب با کارلسن نتیجه داد. و با اون ایمیل امیدوارکننده راجع به پروژه تحقیقاتی‌اش از طرف تام بنتون، اولیو به این فکر افتاده بود که همه چیز در نهایت بهتر میشه.

آنه لب پایش رو جوید و تمرکز عمیقی کرد: باشه. پس شوخی نیست. و به این معنی که باید توضیح دیگه‌ای براش وجود داشته باشه. بذار بفهمم.

- هیچ توضیحی برای فهمیدن وجود نداره. ما فقط----

- وای خدای من، داری تلاش می کنی تا
شهروندی ات *۲۳ رو بگیری؟ نکنه دارن دیپورت *۲۴
می کنن به کانادا چون از رمز نتفلیکس *۲۵ مالکوم
استفاده کردیم؟ بهشون بگو که نمی دونستیم این یه
جرم فدراله. نه، صبر کن، تا وقتی برات وکیل نگرفتیم،
هیچی نگو. و اول، من باهات ازدواج می کنم. برات یه
گرین کارت *۲۶ می گیرم و تو مجبور نیستی...



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_24

📖 #فصل_دوم

اولیو دست دوستش رو محکم تر فشار داد تا اون رو وادار کنه که یک لحظه ساکت شه: آنه. بهت قول میدم که قرار نیست دیپورت شم. من فقط سر یه قرار ساده با کارلسن رفتم.

صورت آنه توی هم رفت و اولیو رو به طرف یه نیمکت گوشه پیاده رو کشید و مجبورش کرد تا روی اون بشینه. اولیو اطاعت کرد، و با خودش می گفت که اگر شرایط برعکس بود و اون بوسه آنه با آدام کارلسن رو دیده بود، احتمالا اونم همین واکنش رو داشت. جهنم، اون احتمالا انقدر سرش شلوغ بود که دنبال یه ارزیابی کامل روانپزشکی از آنه نباشه.

آنه شروع به حرف زدن کرد: بین، بهار گذشته رو یادته؟ همون موقعی که من موهات رو از پشت نگه داشته بودم وقتی اون پنج پوند از کوکتل میگو* ۲۷ خرابی که توی مهمونی بازنشستگی دکتر پارک خورده بودی، بالا می آوردی؟

اولیو سرش رو متفکرانه کج کرد: اوه، آره. یادم میاد. تو از من بیشتر خوردی اما اصلا حالت بد نشد.

- چون من بنیه قوی و محکمی دارم. اما اون مهم نیست. مسئله اینه: من برای تو اینجام، و همیشه خواهم بود. فرقی نداره برای چی. فرقی نداره که چند پوند از اون کوکتل میگوی خراب بالا میاری. می‌تونی به من اعتماد کنی. ما یه تیمیم، من و تو. و مالکوم وقتی که سرش برای اومدن به استنفورد شلوغ نیست. پس اگر کارلسن به طور مخفیانه یه فرازمینی در حال برنامه ریزی برای تصاحب زمینه که در نهایت به بردگی نسل بشر منتهی میشه اونم توسط ارباب‌های شیطانی که شبیه زنجره*۲۸ هستن و تنها راه متوقف کردنش اینه که باهاش قرار بذاری، می‌تونی بهم بگی و من به ناسا*۲۹ خبر میدم----

اولیو مجبور شد تا بخنده: محض رضای خدا. اون فقط یه قرار بود!.

آنه آزرده و رنجور به نظر می‌رسید: من فقط نمی‌فهمم.

"چون با عقل جور درنمیاد."

- می‌دونم. اما چیزی برای فهمیدن وجود نداره. اون فقط... ما فقط سر قرار رفتیم.

- اما... چرا؟ اول، تو خوشگلی و باهوشی و بامزه و توی این جوراب‌های تا زانوت حسابی دل می‌بری. پس چرا با آدام کارلسن بیرون رفتی؟

پانوشته‌های فصل دوم: @Vip Roman

Citizenship : ۲۳*

شهروندی به جایگاه رسمی و حقوقی گویند که منجر به داشتن تابعیت، گذرنامه و مهم تر از همه این ها حقوق تضمین شده توسط قانون اساسی و وظایف متقابل می گردد.

Deport : ۲۴*

وقتی دولت یک کشور، فرد خارجی را، معمولاً به دلیل وضعیت غیرقانونی یا به دلیل ارتکاب جرم از کشور بیرون می کند.

Netflix : ۲۵*

نتفلیکس شرکتی آمریکایی است که در کالیفرنیا واقع شده است و کار اصلی آن فراهم کردن محتوای تصویری و بصری است.

Green Card : ۲۶*

کارت سبز یا گرین کارت به کارتی گفته می شود که نشان دهنده اقامت دائم در ایالات متحده آمریکا است. به کارت های اقامت در دیگر کشورها نیز گاهی کارت سبز گفته می شود.

*۲۷: shrimp cocktail

*۲۸: cicada

زنجیره، سیکادا، زله یا جیرجیرک دشتی،
گونه‌ای حشره است از راسته نیم‌بالان (Hemiptera)،
رده زنجیره‌ریختان (Cicadomorpha) یا
Auchenorrhyncha که دارای چشمانی ریز و با فاصله از
هم بر روی سر و بال‌های شفاف ترانما با رگ‌بندی زیاد
است. زنجیره‌ها با ملخ‌ها خویشاوندی دارند.

*۲۹: NASA(The National Aeronautics and
Space Administration)

اداره کل ملی هوانوردی و فضا به اختصار ناسا سازمانی
مستقل در قوه مجریه حکومت فدرال ایالات متحده
آمریکا است که مسئولیت برنامه‌ریزی در حوزه‌های برنامه
فضایی کشوری و تحقیقات مکانیک پرواز و هوافضا را بر
عهده دارد.





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_25 📝

#فصل_دوم 📖

بینی اولیو چین خورد: چون اون...
اوه براش خرج داشت تا این کلمه رو بگه. اوه، براش هزینه
داشت که اعتراف کنه. اما مجبور بود: خوبه.

- خوب؟

ابروی آنه انقدر بالا رفت تا به خط رویش موهاش رسید.

اولیو با خوشنودی فکر کرد: "اون امروز بیش از حد
بانمک به نظر می‌رسه"

- آدام کارلسن عوضی؟

- خب آره. اون...

اولیو نگاهی به اطراف انداخت با این امید که کمکی از سمت درخت‌های بلوط یا دانشجوهای کارشناسی که با سرعت به طرف کلاس‌های تابستونی‌شون می‌رفتند بهش برسه. وقتی به نظر همچین کمکی در دسترس نبود، اون حرفش رو با کلمات منقطع به پایان رسوند.

- فکر کنم اون یه عوضی خوبه.

حالت آنه صراحتاً ناباور بود: باشه، پس تو از قرار داشتن با یکی به باحالی جرمی سراغ بیرون رفتن با آدام کارلسن رفتی؟

عالی بود. این دقیقاً همون چیزی بود که اولیو می‌خواست.

- همین کارو کردم و خوشحالم، چون اصلا اون قدرها هم به جرمی اهمیت نمی‌دادم.

و بالاخره مقداری هم صداقت توی این مکالمه پیدا شد: اون قدر هم این کار سخت نبود. که به خاطر همینه که--- لطفا آنه. دست از سر اون بدبخت بردار. اون لایقشه، و همه‌ی این چیزا. تو هم لایقشی. شرط می‌بندم امروز توی محوطه باشه. تو باید ازش بخوای که برای دیدن اون فیلم ترسناک فستیوال همراهی‌ات کنه و منم مجبور نیستم تا شیش ماه آینده باهاتون پیام و با چراغ روشن بخوابم.

آنه فوراً سرخ شد. رو به پایین و به دست‌هاش نگاه کرد. با ناخن‌های دستش و رفت و بعد مشغول بازی با لبه‌ی شلوارکش شد و گفت: نمی‌دونم. شاید. منظورم اینه، اگر واقعا فکر می‌کنی که---

صدای زنگ هشدار از جیب آنه بلند شد. صاف ایستاد تا موبایلش رو برداره: تف، یه جلسه راجع به گوناگونی در آموزش استم دارم و بعدش باید دو تا آزمایش انجام بدم. بلند شد، کوله پشتی اش رو برداشت: می خوام ناهار باهم باشیم؟

اولیو لبخند زد: نمی تونم. یه جلسه راجع به تدریس دارم. شاید جرمی وقتش آزاد باشه.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_26

📖 #فصل_دوم

آنه چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند اما گوشه دهنش رو به بالا انحنا گرفت. این اولیو رو تا حد زیادی خوشحال کرد. اون قدر خوشحال که حتی وقتی آنه از مسیرش برگشت و سوال پرسید، انگشت وسطش رو نشون نداد: اون داره ازت حق السکوت می‌گیره؟

- ها؟

- کارلسن. داره ازت باج می‌گیره؟ اون فهمیده که تو یه منحرفی و زیر دوش می‌شاشی؟
- اول از همه، زمان مقرر رسیده.

اولیو چپ‌چپ نگاهش کرد و ادامه داد: ثانیاً، من واقعا به نظرم خیلی مسخره‌ست بهت این امید واهی رو بدم که کارلسن با این چیزای مضحک من رو وادار می‌کنه تا باهاش سر قرار برم.

- هرکسی می‌تونه اول. چون تو فوق العاده‌ای.

و قبل از این که جمله آخرش رو اضافه کنه، شکلی درآورد:
جز مواقعی که زیر دوش می‌شاشی.

جرمی عجیب رفتار می‌کرد که چندان معنی نداشت، چون اون همیشه دست و پا چلفتی بود و این که همین اواخر از اولیو جدا شده بود تا با بهترین دوستش قرار بذاره، باعث نمی‌شد کمتر از این به نظر بیاد اما امروز از همیشه عجیب‌تر بود. اون چند ساعت بعد از مکالمه آنه و اولیو به کافی شاپ محوطه اومد، و دو دقیقه با نگاه خیره بهش چشم دوخت. سه دقیقه. پنج دقیقه. بیشترین توجه‌ای بود که تا حالا به اولیو داشت --- حتی بیشتر از قرارهاشون.

وقتی دیگه این کار مزخرفش از حد گذشت، اولیو سرش رو از لپ تاپ بالا آورد و براش دستی تکون داد. جرمی قرمز شد، قهوه لاته‌اش * ۳۰ رو از روی پیشخوان چنگ زد و

میزی برای خودش پیدا کرد. اولیو برای هفتادمین دفعه
سراغ خوندن مجدد دو خط ایمیلش برگشت.

امروز ۱۲:۱۰ صبح

از: Olive-Smith@stanford.edu

به: Tom-Benton@harvard.edu

موضوع: پاسخ به: پروژه غربالگری سرطان پانکراس

دکتر بنتون،

برای پاسخ دهیتون خیلی متشکرم. گفتگوی حضوری خارق
العاده به نظر می‌رسه. چه روزی به استنفورد میاین؟ اجازه
بدین تا بدونم چه زمانی برای ملاقات راحتین.

ارادتمند شما،

اولیو



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_27

📖 #فصل_دوم

کمتر از بیست دقیقه بعد، یه سال چهارمی که با دکتر هولدن رودریگز* ۳۱ تو حیطة داروشناسی کار می‌کرد، داخل اومد و روی صندلی کناری جرمی نشست.

اونا فوراً شروع به پچ پچ با همدیگه کردند و به اولیو اشاره می‌کردند.

هر روز دیگه‌ای بود، اولیو احساس نگرانی و حتی یکم ناراحتی می‌کرد، اما دکتر بنتون جواب ایمیلش رو داده بود که واقعا نسبت به هر چیز دیگه ای ارجح بود.

امروز ۲۶:۱۰ صبح

از: Tom-Benton@harvard.edu

به: Olive-Smith@stanford.edu

موضوع: پاسخ به: پروژه غربالگری سرطان پانکراس

اولیو،

من این ترم در هاروارد تعطیلم، پس برای چند روز اونجا می‌مونم. من و یک همکار از استنفورد به تازگی کمک مالی بزرگی دریافت کردیم و قراره برای صحبت راجع به جزئیات ملاقات کنیم. میشه هروقت اومدم، راجع بهش حرف بزنیم؟

با آرزوی موفقیت

تی. بی

ارسال از آیفونم.

آره! چندین روز وقت داشت تا اون رو متقاعد کنه که پروژه‌اش رو قبول کنه که از اون ده دقیقه ای که خودش پیشبینی کرده بود خیلی بهتر بود. اولیو مشت پیروزی‌اش رو بالا برد که همین باعث شد جرمی و دوستش بیشتر عجیب و غریب نگاهش کنن. چه مرگشون بود واقعا؟ نکنه روی صورتش خمیردندون مونده بود یا همچین چیزی؟ کی اهمیت می‌داد؟ اون می‌خواست تام بنتون رو ملاقات کنه و متقاعدش کنه که اون رو استخدام کنه.

"سرطان پانکراس، دارم میام"

تا دو ساعت بعد توی حال و هوای خوشی بود تا این که وارد جلسه تدریس زیست‌شناسی شد و یه سکوت ناگهانی اتاق رو فرا گرفت. حدود پونزده جفت چشم روی اون بود-- و این واکنشی نبود که بهش عادت داشته باشه.

- اوه، سلام؟

دو نفر سلامش رو جواب دادند. اکثرا نگاه خیره شون رو ازش گرفتند. اولیو با خودش گفت که اینا فقط تصوراتش بودند. "باید به خاطر افت قند خون باشه یا بالا بودنش یا یکی از این دوتا."

یه سال هفتمی که تا قبل از این به حضور اولیو اعتنایی نداشت، کوله پشتی اش رو جابجا کرد و صندلی بغلش خالی شد.

- هی، اولیو. حالت چطوره؟

- خوب.

محتاطانه نشست و سعی کرد لحنش رو عاری از حس شک کنه: امم، تو؟





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_28 📝

#فصل_دوم 📖

- عالی.

یه چیزی توی لبخندش بود. یه چیز شهوانی و مصنوعی. اولیو می‌خواست راجعه‌ش سوال کنه که استاد پروژکتور رو راه اندازی کرد و از همه خواست تا حواسشون رو به جلسه بدن.

بعد از اون، همه چیز عجیب غریب تر شد. دکتر آسلان به آزمایشگاه اومد که فقط به اولیو بگه اگر مسئله‌ای بود، راجعه‌ش صحبت کنه. چیس*۳۲، یه دانشجو توی آزمایشگاهش، بهش اجازه داد که اون اول از دستگاه پی.

سی. آر*۳۳ استفاده کنه، در حالی که معمولاً مثل یه دانش آموز کلاس سومی که آب نبات های هالووینش رو ذخیره می کرد، اونم همین کار رو انجام می داد. مدیر آزمایشگاه وقتی بسته کاغذهای خالی برای پرینتر رو به دستش می داد، بهش چشمک زد. و بعد مالکوم رو اتفاقی در دستشویی مختلط دید و ناگهان همه چیز با عقل جور در می اومد.

- تو هیولای آبزیرگاه.

مالکوم با خشم و از بین دندانهای بهم فشرده اش گفت. چشمهای سیاهش به طرز خنده داری باریک بودند: کل روز بهت پیام دادم.

- اوه.

اولیو به جیب پشت شلوار جینش دست زد و بعد جلویی و تلاش کرد تا آخرین دفعه ای که موبایلش رو دیده بود به یاد بیاره.

- فکر ڪنم موبایل ۾ روخونہ جا گڏاڻن.

- نٿي تونم باور ڪنم.

- ڇي رو باور ڪئي؟

- نٿي تونم تو رو باور ڪنم.

- نٿي دونم راجع به ڇي حرف مي زني.

- فڪر مي ڪردم با هم دوستيم.

- هستيم.

- دوست‌های خوب.

- هستیم. تو و آنه بهترین دوست‌های منید. چی----

- معلومه که نه، من از استلا*۳۴ شنیدم، که اونم از جس*۳۵ شنیده بود و جس هم از جرمی. جرمی هم از آنه شنیده و----

- چی رو شنیدن؟

- ...اونم از نمی‌دونم کی شنیده. و من فکر می‌کردم با هم دوستیم.

یه چیز یخ از پشت اولیو به بالا خزید. می‌تونست این
باشه... نه. نه، نمی‌تونست باشه.

- چی رو شنیدین؟

- دیگه حرفی ندارم. اجازه میدم تا سوسکه بخورت و
رمز نتفلیکس رو عوض می‌کنم.

"اوه نه"

- مالکوم چی رو شنیدین؟

- این که تو با آدام کارلسن قرار می‌ذاری.

پانوشتهای فصل دوم:

* ۳۱: Dr. Holden Rodrigues

* ۳۲: Chase

* ۳۳: PCR(Polymerase Chain Reaction)

واکنش زنجیره ای پلی مرازی PCR به فرآیند شیمیایی چند مرحله ای گفته می شود که به وسیله بخشی از مولکول DNA تکثیر میشود. در این واکنش بخشی از DNA به وسیله یک جفت پرایمر مشخص شده و سپس در حضور آنزیم دی ان ای-پلی مرز توالی مابین دو پرایمر تکثیر میشود.

* ۳۴: Stella

* ۳۵: Jess



#فرضیه_عشق #پارت_29 #فصل_دوم 

اولیو هرگز توی آزمایشگاه کارلسن نبوده اما می‌دونست که کجا پیدااش کنه. اون بزرگترین و مجهزترین فضای تحقیقاتی در کل دانشکده بود. همه بهش غبطه می‌خوردند و منبعی از خشم ناپایان رو متوجه کارلسن می‌کرد. اون مجبور بود برای دسترسی به چنین چیزی، بارها خودش رو به زحمت بندازه. (چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند). دومین در مستقیم به فضای آزمایشگاه باز شد و کارلسن اولین چیزی بود که اون تونست متوجه‌اش بشه؛ شاید به این خاطر که اون به بلندی کوه اورست و شونه‌هاش هم به همون هیبت بودند. کنار الکس، دانشجویی که یک سال از اولیو جلوتر بود، ایستاده و با دقت به سادرن بلاتینگ* ۳۶ نگاه می‌کرد، اما لحظه‌ای که اولیو داخل شد، آدام به سمت ورودی برگشت.

اولیو لبخند ضعیفی بهش زد--- بیشتر به خاطر این که خیالش از پیدا کردن اون راحت شده بود. همه چیز خوب پیش می‌رفت. اون می‌خواست بهش توضیح بده که مالکوم چی گفته و بدون شک آدام این موقعیت رو غیر قابل قبول می‌دونست و برای هر دوشون درستش می‌کرد. چون اولیو نمی‌تونست سه سال آینده‌اش رو بین کسایی که فکر می‌کردند اون با آدام کارلسن عجیب الخلقه قرار می‌ذاره، بگذرونه.

مشکل این بود که کارلسن تنها کسی نبود که به اولیو توجه کرد. دوجین نیمکت توی آزمایشگاه وجود داشت که حداقل ده نفر روشن نشسته و مشغول کار بودند. اکثرشون--- در واقع همه‌شون--- به اولیو خیره بودند. شاید به این خاطر که اکثرشون--- در واقع همه‌شون--- شنیده بودند که اولیو با رئیسشون قرار می‌ذاره. لعنت به زندگی‌اش.

- دکتر کارلسن، می‌تونم یه دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

عاقلانه این بود که اولیو می‌دونست آزمایشگاه به شیوه‌ای ساخته نشده که امکان انعکاس صدا وجود داشته باشه. با این حال، احساس می‌کرد که کلماتش از دیوار منعکس می‌شدند و چهار دفعه تکرار می‌شدند.

کارلسن با حیرت سری تگون داد و قبل از این که به سمتش بره، ساترن بلاتینگ رو به الکس سپرد. اون نسبت به این موضوع که تقریباً دو سوم از اعضای آزمایشگاه نگاهش می‌کردند، هم ناآگاه و هم بی‌توجه بود. به نظر می‌رسید که یک سوم باقی مانده در شرف سکتۀ مغزی هموراژیک* ۳۷ بودند.

اولیو رو به سمت اتاق جلسه که درست بیرون فضای آزمایشگاه اصلی قرار داشت، هدایت کرد. اولیو در سکوت دنبالش رفت و سعی داشت روی این حقیقت انگشت

نذاره که یه آزمایشگاه پر از کسای که فکر می کردند اون و کارلسن با هم قرار می داشتند، همین الان دیدن که اون ها وارد یه اتاق خصوصی شدند. اونم تنها.

این بدترین چیز بود. مطلقا بدترین.

به محض این که در پشتش بسته شد، بدون فکر گفت:
همه می دونند.

آدام برای لحظه ای بررسی اش کرد در حالی که متعجب به
نظر می رسید.

- حالت خوبه؟

- همه می دونن. راجعه ما.





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_30

📖 #فصل_دوم

آدام سرش رو کج کرد و دست به سینه شد. از روزی که با هم حرف زدند به سختی یه روز می گذشت اما ظاهرا مدتی کافی برای اولیو بود تا... جذبه ی اون رو فراموش کنه. یا هرچیزی که وقتی اون اطرافش بود، باعث می شد تا احساس کنه خیلی کوچیک و آسیب پذیر به نظر می رسید.

- ما؟

اون گیج به نظر می رسید، بنابراین اولیو وارد جزئیات شد.

- ما، قرار گذاشتنمون--- نه این که قرار می‌ذاریم. اما
ظاهرا آنه این طور فکر کرد و اون گفته...

اولیو تشخیص داد که کلماتش درهم و آشفته بازگو
می‌شدند و خودش رو مجبور کرد آروم‌تر بگه: به جرمی
گفته. و اون به همه گفته و الان همه می‌دونن. یا فکر
می‌کنن که می‌دونن. حتی با این که مطلقا چیزی برای
دونستن وجود نداره. همون طور که من و تو می‌دونیم.

آدام طی یک لحظه حرفش رو درک کرد و بعد به آرومی
سری تکهون داد.

- و وقتی میگی همه...؟

- منظورم اینه که همه می‌دونن.

اون به آزمایشگاه اشاره کرد: اونا؟ می دونن. بقیه دانشجوها؟ می دونن. چری، منشی دانشگاه؟ اونم کاملاً می دونه. شایعات در این دانشکده افتضاحه. و همه اونا فکر می کنن که من با یه پروفسور قرار می ذارم.

- فهمیدم.

آدام اینو در حالی گفت که به طور عجیبی انگار از این وضعیت اسفناک آزرده نبود. این موضوع باید اولیو رو آروم می کرد اما این باعث شد که شدت وحشتش بالاتر بره.

- من متاسفم که این اتفاق افتاد. خیلی متاسفم. همه اش تقصیر منه.

دستش رو روی صورتش کشید: اما من فکر نمی کردم که... من می فهمم که چرا آنه به جرمی گفته---منظورم اینه که بودن اون دوتا با هم تمام هدف این جریان بود--- اما... چرا جرمی به همه گفت؟

پانوشت های فصل دوم:

*۳۶: Southern Blot

سادرن بلاتینگ برای انتقال مولکولهای DNA از ژل به غشاء از روشی استفاده می شود که سادرن بلاتینگ نام دارد (در فارسی اشتباهاً ساترن بلاتینگ هم نوشته شده). این روش ابتدا توسط ادوین سادرن از دانشگاه آکسفورد ابداع شد. در این روش از خاصیت موئینگی، برای انتقال مولکولهای DNA استفاده می شود.

*۳۷: Hemorrhagic stroke

سکته مغزی هموراژیک ، مرگ ناگهانی بافت مغزی می باشد که در اثر نشت یا پارگی رگ های خونی در مغز رخ می دهد. در اثر این اتفاق ، اکسیژن کافی به مناطق خاصی از مغز نرسیده، خونریزی و فشار به مغز در این مناطق افزایش می یابد. کمبود اکسیژن و فشار خونریزی می تواند منجر به آسیب مغزی شود.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_31

📖 #فصل_دوم

کارلسن شونه‌ای بالا انداخت: چرا نمی‌گفت؟

اولیو نگاهش کرد: منظورت چیه؟

- قرار گذاشتن یه دانشجوی دکترا با عضو هیئت علمی
اطلاعات جالبی برای به اشتراک گذاشتن به نظر
می‌رسه.

اولیو سرش رو تکون داد: جالب نیست. چرا مردم باید
علاقه داشته باشن؟

آدام یه ابروش رو بالا برد: یکی به من گفت که "شایعات
توی این دانشکده---

- باشه، باشه. فهمیدم.

نفس عمیقی کشید و شروع به قدم زدن کرد. تلاش می کرد تا
نگاه بررسی کننده کارلسن رو نادیده بگیره و این که چطور
این قدر آروم بود، همون طور که دست به سینه پشت به
میز کنفرانس تکیه داده بود. اون نباید آروم می بود. اون باید
الان عصبانی بود. اون یه عوضی مشهور بود که آوازه
غرورش پیچیده بود--- این ایده که مردم فکر کنند اون با
کسی قرار نمی داشت، باید باعث سرافکندگی اش می شد. بار
این غم نباید تنها به دوش اولیو می افتاد.

- این--- ما باید کاری کنیم. باید به بقیه بگیم که این موضوع حقیقت نداره و این طوری جمع و جورش می کنیم. جز این که فکر می کنن من دیوونه ام و شاید تو هم باشی. بنابراین ما با یه سری از داستان های دیگه مواجه میشیم. آره، اوکی، ما باید به بقیه بگیم که اصلا با هم نیستیم---

- و آنه و طرف قرارش چی؟

اولیو قدم رو رفتنش رو متوقف کرد: هوم؟

- دوستات راجع به قرار گذاشتنشون با هم احساس بدی پیدا نمی کنن اگر فکر کنن ما با هم نیستیم؟ یا این که بهشون دروغ گفتی؟

اولیو به این فکر نکرده بود: من---شاید. شاید، اما---

این درست بود که آنه خوشحال به نظر می‌رسید. شاید تا حالا جرمی رو برای همراهی‌اش به فستیوال فیلم دعوت کنه--- درست بعد از این که بهش راجعه اولیو و کارلسن گفته بود، لعنت بهش. اما این دقیقا همون چیزی بود که اولیو می‌خواست.

- می‌خوای بهش حقیقت رو بگی؟

اولیو به صدای ترسیده از دهنش بیرون فرستاد: نمی‌تونم. الان نه.

خدایا، اصلا چرا اولیو قبول کرد تا با جرمی قرار بذاره؟ حتی بهش علاقه نداشت. آره، لهجه ایرلندی و موهای زنجبیلی رنگش بامزه بودند اما ارزش هیچ کدوم از این چیزها رو نداشت.

- شاید بتونیم به بقیه بگیم که باهات بهم زدم؟



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_32

📖 #فصل_دوم

- این خیلی تملق آمیزه.

دکتر کارلسن با قیافه‌ای خشک و بی‌روح این رو گفت. اولیو نمی‌تونست متوجه بشه که آیا این یه شوخی بود.

- باشه. می‌گیم تو باهام بهم زدی.

- چون این قابل باوره.

اون به خشکی و تقریبا زیر لب گفت. اولیو مطمئن نبود که حرف اون رو به درستی شنیده و نمی‌دونست که منظورش چیه، اما کم کم داشت احساس ناراحتی می‌کرد. خب، اون کسی بود که اول آدام رو بوسید--- خدایا اون آدام کارلسن رو بوسید؛ این زندگی اون بود، این‌ها انتخاباش بودند--- اما کارهای آدام روز گذشته تو اتاق استراحت مطمئنا کمکی به مشکلات نکرد. اون حداقل می‌تونست کمی نگرانی از خودش نشون بده. هیچ راهی وجود نداشت که همه باور کنند اون جذب یک دختر تصادفی شده که تعداد مقاله‌های منتشر شده‌اش یک و نیم عدد بود--- بله، همون مقاله‌ای که اولیو سه هفته پیش اصلاح کرده و مجددا فرستاد، نصفه و نیمه محسوب می‌شد.

- اگر به همه بگیم که هردومون بهم زدیم، چی؟

اون سری تکون داد: به نظر خوبه.

اولیو سرش رو بالا گرفت: واقعا؟ عالیه، پس! ما...

- حتی می‌تونیم از چری بخوایم که توی خبرنگاره
دانشکده پخشش کنه.

- چی؟

- یا این که فکر می‌کنی یه اطلاعیه عمومی قبل از سمینار
بهتر باشه؟

- نه. نه. اون...

- شایدم باید از بخش آی. تی*۳۸ بخوایم که توی
صفحه اصلی استنفورد بذارتش. این جوری همه
می‌دونن---

- باشه، باشه، خیلی خب! فهمیدم.

آدام برای مدتی نگاه یکنواختش رو بهش دوخت و وقتی به
حرف اومد، لحنش به نحوی منطقی بود که اولیو هرگز از
آدام کارلسن عوضی انتظار نداشت: اگر چیزی که اذیت
می‌کنه اینه که بقیه راجع به قرار گذاشتن با یه پروفیسور
حرف می‌زنن، کار از کار گذشته؛ متاسفم. این که به همه
بگیم ما بهم زدیم، این حقیقت که اونا فکر می‌کنن باهم
قرار می‌ذاریم رو تغییر نمیده.

- باشه پس. اگر تو ایده‌ای داری که هر جور شده این
خرابکاری رو درست کنیم، من مایلیم تا...

- تو می‌تونی اجازه بدی که اونا به فکر کردنشون ادامه بدن.

برای لحظه ای فکر کرد درست نشنیده اون چی گفته: چی؟

پانوشت های فصل دوم:

*۳۸: IT (Information Technology)

فناوری اطلاعات همان طور که به وسیله انجمن فناوری اطلاعات آمریکا (ITAA) تعریف شده است، «به مطالعه، طراحی، توسعه، پیاده‌سازی، پشتیبانی یا مدیریت سامانه‌های اطلاعاتی مبتنی بر رایانه، به‌ویژه برنامه‌های نرم‌افزاری و سخت‌افزار رایانه می‌پردازد».



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_33 📄

#فصل_دوم 📖

-می‌تونی بذاری که بقیه فکر کنن ما باهم قرار می‌ذاریم. این مشکل رو راجع به دوست و طرف قرارش حل می‌کنه، و چیز زیادی وجود نداره که از دست بدی، از اون جایی که مثل یه... نقطه شهرت به نظر میاد.

واژه "شهرت" رو بین چرخش کم چشم‌هاش گفت، انگار ایده اهمیت دادن به چیزی که بقیه فکر می‌کردند، احمقانه

ترین موضوع از زمان پیدایش آنتی بیوتیک‌های
هومئوپاتی* ۳۹ بود.

- چیزی برات بدتر نمیشه.

این... توی زندگی‌اش... همه چیز بود، اولیو اصلاً، اون
هرگز...

اون مجدداً با سستی پرسید: چی؟

آدام شونه بالا انداخت: برای من برد-برد به نظر می‌رسه.

برای اولیو این طور نبود. بیشتر باخت باخت بود و دوباره
باخت و دوباره بیشتر می‌باخت، بسته به موقعیت. دیوانگی
به نظر می‌رسید.

- منظورت اینه که... برای همیشه؟

اولیو حس می‌کرد که صدایش بغض‌آلوده اما امکانش وجود
داشت که تاثیر پمپاژ خون توی سرش باشه.

- این دیگه افراط به نظر می‌رسه. شاید تا وقتی که دوستات دیگه با هم قرار نذارن؟ یا تا وقتی بیشتر با هم جور بشن؟ نمی‌دونم. به نظرم هرچیزی که بهتره.

اون دراین باره جدی بود. شوخی نمی‌کرد.
- تو...

اولیو نمی‌دونست چطور سوالش رو بپرسه: متاهل نیستی؟
یا همچین چیزی؟

اون توی اوایل سی سالگی‌اش بود. یه شغل عالی داشت، قد بلند بود با موهای فروپراشت، ظاهرا باهوش و حتی ظاهری جذاب. اون خودش رو ساخته بود. آره، اون یه عوضی دمدی بود اما بعضی زن‌ها براشون مهم نبود. حتی بعضیاشون این رو دوست داشتند.

آدام شونه‌ای بالا انداخت: زنم و دوقلو هام اهمیتی نمیدن.

"اوه، گوه توش"

پانوشت های فصل دوم:

*۳۹: homeopathic

هومئوپاتی، یا همسان‌درمانی یک شیوه شبه‌علمی است که توسط ساموئل هانمن در سال ۱۷۹۶ میلادی ابداع شد. مطالعات گسترده نشان می‌دهد که درمان‌های مبتنی بر هومئوپاتی به اندازه پلاسیبو کارا هستند و نه بیشتر؛ که این موضوع بیان‌گر آن است که هر اثر مثبتی پس از درمان تنها به خاطر اثر پلاسیبو و نقاht طبیعی بیمار پس از بیماری است.





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_34

#فصل_دوم

اولیو موجی از گرما رو حس کرد که صورتش رو فرا گرفت.
صورتش ارغوانی شد و تقریباً از شرم مرد، چون--- خدایا،
اون یه مرد متاهل، یه پدر رو وادار کرده بود تا ببوسدش.
حالا مردم فکر می کردن که اون (آدام) یه رابطه نامشروع
داره. همسرش احتمالاً روی بالش اشک می ریخت.
بچه هاش با مسائل پدرانیهی * ۴۰ وحشتناک رشد می کردند
و قاتل سریالی می شدند.

- من... خدای من؟ من نمی خواستم... خیلی متاسفم---

- فقط یه شوخی بود.

- من واقعا نمی‌دونستم که تو---

- اولیو. من داشتم باهات شوخی می‌کردم. من متاهل نیستم. بچه‌ای در کار نیست.

موجی از آسودگی به همراه کمی خشم بهش هجوم برد.

- دکتر کارلسن، این چیزی نیست که باهاش شوخی کنی--

-

- تو واقعا باید من رو آدم صدا کنی. از اونجایی که طبق گزارش‌ها به مدتی که قرار می‌ذاریم.

اولیو نفسش رو به کندی بیرون داد و پل بینی اش رو
نیشگون گرفت.

- چرا تو... چی از این گیرت میاد؟

- از چی؟

- که وانمود کنی با من قرار می داری. چرا اهمیت میدی؟
چه سودی برات داره؟

دکتر کارلسن---آدام--- دهنش رو باز کرد و برای لحظه ای
اولیو خیال کرد که اون می خواد چیز مهمی بگه. اما بعد اون
نگاه خیره اش رو به سمتی دیگه چرخوند و تمام چیزی که
بیرون اومد، این بود: این کار نجات میده.
لحظه ای تامل کرد و ادامه داد: منم دلایل خودم رو دارم.

اولیو چشم‌هاش رو باریک کرد: چه دلایلی؟

- دلایل دیگه.

- اگر مجرمانه‌ست، ترجیح میدم که درگیرش نشم.

آدام لبخند کوچکی زد: نه، نیست.

- اگر بهم نگی، انتخابی ندارم اما فرض می‌کنم شامل آدم‌ریایی، آتش‌سوزی عمدی یا اختلاس بشه.

پانوشته‌های فصل دوم:

* ۴۰: daddy issues

اختلالاتی است که برای دختران در اثر عدم ارتباط مناسب با پدر ایجاد می شود. عدم توجه و عدم ارضای نیازهای عاطفی دختران از جانب پدر در درون دختر یک خلاء عاطفی به وجود می آورد.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_35

📖 #فصل_دوم

آدام برای لحظه‌ای در فکر فرو رفت، با سر انگشت‌هایش روی بازویش ضرب گرفت که به طور قابل توجهی باعث کشیدگی پیرهنش شد.

- اگر چیزی بهت بگم، نباید از این اتاق خارج شه.

- من فکر کنم هر دومون می‌تونیم به توافق برسیم که
هرچی تا الان توی این اتاق اتفاق افتاده، ازش بیرون
نره.

- نکته خوبیه.

آدام تایید کرد. کمی مکث و بعد آهی کشید. داخل لپش رو
گاز گرفت و دوباره آه کشید.

- باشه.

اون بالاخره حرف زد، صداش مثل مردی بود که می‌دونست
همون لحظه که دهنش رو باز کرد از صحبت کردنش
پشیمون میشه.

- من تو موقعیت فلایت ریسک * ۴۱ قرار گرفتم.

- فلایت ریسک؟

خدایا. اون یه جنایتکار تحت آزادی مشروط بود. هیئت
منصفه ای با اعضای هم‌رتبه‌اش به جرم اون علیه
دانشجویان رای داده بودند. شاید با میکروسکوپش به سر
یکی ضربه زده بود برای این که به نمونه‌های پتید*۴۲
برچسب اشتباهی زده بود.

- پس ماجرا جناییه.

- چی؟ نه. دانشکده شک کرده که من می‌خوام استنفورد
رو ترک کنم و به موسسه دیگه ای برم. در حالت
عادی این موضوع اذیت نمی‌کرد. اما استنفورد تصمیم
گرفته بودجه تحقیقاتی‌ام رو مسدود کنه.

ماجرا ابدًا اون چیزی که فکر می‌کرد، نبود: اوه. می‌تونن؟

- بله. خب تا یک سومش. دلایلش هم اینه که نمی‌خوان
روی تحقیق و فراتر از اون کار کسی سرمایه‌گذاری کنن
که معتقدند می‌خواد به هرحال این جا رو ترک کنه.

- اما اگر فقط یک سوم اون...-

اون با صدای یکنواختی گفت: میلیون‌ها دلار که من برای
پروژه‌هایی که تا سال بعد تموم می‌کردم، در نظرش داشتم.
همین‌جا، توی استنفورد. که به این معنی من به اون بودجه
خیلی زود احتیاج دارم.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_36 #فصل_دوم 

- اوہ.

الان کہ فکرش رو می کرد، اولیو از سال اولش شایعاتی شنیده بود کہ کارلسن توسط دانشگاه‌های دیگه استخدام شده. حتی چند ماه زودتر، شایعه‌ای مبنی بر این بود کہ اون می‌خواست تو ناسا کار کنه.

- چرا اونا همچین فکری می‌کنن؟ و چرا حالا؟

- به دلایل زیادی. مرتبط ترینشون اینه کہ چند هفته پیش یکی از دانشمندای موسسه‌ی دیگه‌ای، به من کمک مالی کرد، کمک مالی خیلی زیادی. اون آموزشگاه در گذشته می‌خواست من رو استخدام کنه. استنفورد هم این همکاری رو به عنوان نشونه‌ی دید که من قصد دارم پیشنهاد استخدامشون رو قبول کنم.

آدام قبل از این که صحبتش رو ادامه بده، لحظه‌ای تامل کرد: به طور کلی، متوجه شدم که طرز بینششون اینه که من اینجا ریشه نکردم تا هروقت تونستم بی درنگ از استنفورد فرار کنم.

- ریشه؟

اون با آزدگی و خشم واضحی گفت: اکثر دانشجوهام امسال فارغ التحصیل میشن. من هیچ خانواده‌ای این دور و برگسترش ندادم. نه زنی، نه بچه‌ای. هنوز اجاره نشینم--
- مجبورم یه خونه بخرم تا دانشکده رو متقاعد کنم من همین جا می‌مونم. اگر با کسی توی رابطه بودم... واقعا به این جریان کمک می‌کرد.

درسته. حالا با عقل جور در می‌ومد. اما...
- یه دوست دختر واقعی رو در نظر داشتی؟

آدام ابروش رو بالا فرستاد: تویه قرار واقعی رو در نظر داشتی؟

-حق با توئه.

اولیو سکوت کرد و برای لحظاتی آدام رو بررسی کرد و اجازه داد که اونم زیر نظرش بگیره. قبلا چقدر بامزه بود که ازش می ترسید. حالا اون تنها کسی در دنیا بود که راجع به بدترین خرابکاری اش می دونست و دیگه احساس ترسیدن سخت بود--- حتی سخت تر، بعد از این که کشف کرد، اون از این نوع افرادی بود که به قدر کافی در ناامیدی به سر می برد تا برای پس گرفتن سرمایه تحقیقاتی اش، وانمود کنه با کسی قرار می ذاره. اولیو مطمئن بود که اونم دقیقا همین کار رو انجام می داد تا شانس تموم کردن تحقیقش راجعه سرطان پانکراس رو داشته باشه، که همین باعث می شد با آدام به طور عجیبی ارتباط بگیره. و اگر این ارتباط وجود داشت، اولیو می تونست با اون به قرار گذاشتن صوری ادامه بده، درسته؟



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_37 📝

#فصل_دوم 📖

نه. آره. نه. چی؟ اون حتی فکر بهش هم دیوونگی بود. به
طور قطع روانی بود و با این حال وقتی به خودش اومد که
می گفت: این پیچیده خواهد بود.

- چی؟

- که وانمود کنیم باهم قرار می داریم.

- واقعا؟ این پیچیده‌ست که باعث شیم مردم فکر کنن
 باهم قرار می‌ذاریم؟

اوه. اون غیر ممکن بود.

- اوکی. بین من منظورت رو فهمیدم. اما واقعا سخته که
 بخوایم یه مدت طولانی این کار رو به طور
 متقاعدکننده انجام بدیم.

آدام شونه‌ای بالا انداخت: ما خوب انجامش میدیم. تا
 وقتی که توی راهروها به هم سلام میدیم و تو من رو دکتر
 کارلسن صدا نکنی.

- من فکر نمی‌کنم کسایی که باهم قرار می‌ذارن، فقط به
 هم سلام بدن.

- پس کسای که باهم قرار می‌ذارن، چکار می‌کنن؟

این سوال به اولیو ضربه زد. اون شاید تو زندگیش سر پنج قرار رفته بود که یکی‌اش شامل جرمی هم می‌شد. و اون‌ها از خسته‌کننده تا وحشتناک (اکثرا وقتی یارو یه گفتگوی یه طرفه با جزئیات ترسناک راجعه جاگذاری کفل مادر بزرگش داشت) دسته‌بندی می‌شدند. اون عاشق این بود که یکی رو توی زندگیش داشت اما شک داشت که جایی در آینده‌اش همچین چیزی باشه. شاید اون دوست داشتنی نبود. شاید سال‌ها تنهایی اون رو با روش‌های اساسی گیر انداخته و به همین دلیل انگار قادر به ایجاد یک رابطه عاشقانه درست نبود یا حتی اون نوع جذابی که اغلب تو صحبت‌های دیگران می‌شنید، نداشت. در آخر، این اصلا مهم نبود. دیرستان و قرارهای عاشقانه با هم میونه خوبی نداشتند که احتمالا به همین دلیل دکتر آدام کارلسن، از دنباله‌روهای مک آرتور* ۴۳ و نابغه فوق‌العاده در سن سی و اندی

سالگی، این جا ایستاده و از اولیو می پرسید که مردم تو
 قرارهاشون چکار می کنند.
 دانشگاهی ها، خانم ها و آقایان.
 - ام... چیزای چرند...

اولیو به مغزش فشار آورد: مردم بیرون میرن و یه سری کارا
 با هم می کنن. مثل چیدن سیب، یا اونایی که تو مهمونی
 الکل می خورن و نقاشی می کشن.
 اولیو فکر کرد: "که واقعا احمقانه ست"

آدام بی اعتنا با حرکت اون دست های بزرگش گفت: که
 واقعا احمقانه ست. تو می تونی به آنه بگی که ما با هم بیرون
 رفتیم و یه مونه *۴۴ کشیدیم. اونم مسئولیت این که بقیه
 این جریان رو بدونن، به عهده می گیره.

- باشه. اول از همه، اون جرمی بود. بیا اول اون رو
 سرزنش کنیم. و این که بیشتر از این چیزاست.

اولیو مصرانہ ادامه داد: اونایی که قرار می‌ذارن، اونا--- اونا حرف می‌زنن. خیلی زیاد. بیشتر از احوالپرسی تو راهرو. اونا رنگای مورد علاقه هم رو می‌دونن، و این که کجا متولد شدن و اونا... دستای هم رو می‌گیرن. همو می‌بوسن.



#فرضیہ_عشق

#پارت_38

#فصل_دوم

آدام لب‌هاش رو به هم فشار داد تا جلوی لبخندش رو بگیره.

- ما هرگز نتوانستیم این کار رو کنیم.

موج تازه‌ای از خجالت و سرافکندی به اولیو هجوم برد: من برای اون بوسه متاسفم. من واقعا فکر نکردم و---

آدام سرش رو تگون داد: خوبه.

اون به طور نامتعارفی نسبت به وضعیت بی تفاوت به نظر می‌رسید، بخصوص مردی که به این معروف بود وقتی افراد عدد اتمی سلنیوم*۴۵ رو اشتباه به دست می‌آوردند، عصبانی می‌شد. نه، اون بی تفاوت نبود. اون از این وضع سرگرم شده بود.

اولیو سرش رو خم کرد: داری از این لذت می‌بری؟

- "لذت بردن" شاید کلمه درستی نباشه. اما باید قبول کنی که تا حدی سرگرم کننده‌ست.

اولیو هیچ ایده‌ای نداشت که اون راجعه چی حرف می‌زد. هیچ چیز سرگرم کننده‌ای تو این حقیقت وجود نداشت که اون به طور تصادفی به شخص از هیئت علمی رو بوسیده چون اون تنها شخص توی راهرو بود و به عنوان یه پیامد از اون حرکت خیره کننده‌ی ابلهانه، هرکسی فکر می‌کرد که اون با کسی قرار می‌داشت که قبل از امروز دقیقا دوبار ملاقاتش کرده و----

اولیو از خنده منفجر شد و قبل از اینکه رشته افکارش بیشتر بشه، از غیر محتمل بودن موقعیت آشفته شد. این زندگی اون بود. این ها نتایج اعمالش بودند. وقتی سرانجام تونس‌ت دوباره نفس بکشه، شکمش درد می‌کرد و مجبور شد چشم‌هاش رو پاک کنه.

- این افتضاح ترینه. @Vip Roman

آدام بهش لبخند می زد و با برق عجیبی توی چشم هاش
خیره نگاهش می کرد و دوست داشتی نگاهش کنی: آدام
کارلسن و چال گونه هاش. با نمک بودند.

- بله.

- و همه ش تقصیر منه.

- به مقدار زیادی. من تا حدی دیروز جلوی گیر دادن آنه
رو گرفتم. ولی آره. می تونم بگم که بیشترش تقصیر
توئه.

قرار صوری. آدام کارلسن. اولیو باید دیوونه می بود: ایراد
نداره که تو هیئت علمی هستی و من یه دانشجوی
تحصیلات عالی؟

اون سرش رو تکون داد و جدی جواب داد: عالی به نظر نمی‌رسه اما نه، این طور فکر نمی‌کنم. از اون جایی که من هیچ گونه قدرتی روی تو ندارم و بهت نظارت ندارم. اما می‌تونم پرس و جو کنم.

ایده‌ی فاجعه‌ای بود. افتتاحیه‌ترین ایده‌ای که در تاریخ بد و فاجعه‌ی ایده‌های افتتاحیه تا حالا وجود داشته. جز این که واقعا مشکل فعلی اولیو رو حل می‌کرد و همچنین مقداری از مشکل آدام رو، در عوض گفتن سلام به اون یکبار در هفته و این تلاش که دکتر کارلسن صداش نکنه. این یه معامله تا مقداری خوب به نظر می‌رسید.

- می‌تونم راجعش فکر کنم؟

آدام با اطمینان خاطر و به آرومی گفت: البته.

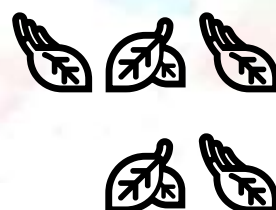
اولیو فکرش رو نمی کرد که اون این طوری باشه. بعد از شنیدن همه داستان ها، و بعد از دیدنش با اون اخم همیشگی در این اطراف، واقعا فکر نمی کرد که اون این شکلی باشه. حتی اگر اصلا معنی این رو نمی دونست.

- و ازت ممنونم. بابت پیشنهادات. آدام.

آخرین کلمه رو مثل یک فکر ناگهانی اضافه کرد. روی لباش امتحانش کرد. احساس عجیبی داشت اما نه اون قدرها. بعد از یک مکث طولانی، آدام سری تکون داد: قابلی نداشت، اولیو.

پایان فصل دوم

@Vip Roman





#فرضیه_عشق 

#پارت_39 

#فصل_سوم 

فصل سوم

>>فرضیه: مکالمه خصوصی با آدام کارلسن پس از بیان کلمه "سکس" 150 درصد ناخوشایندتر میشه. توسط من.<<

سه روز بعد، اولیو جلوی دفتر آدام ایستاده بود. اون قبلا اونجا نبود اما برای پیدا کردنش هم مشکلی نداشت. دانشجویی با چشم‌های اشکبار و چهره‌ای وحشت‌زده که به سرعت بیرون می‌رفت، نشونه‌ای آشکار بود، ناگفته نمی‌موند که درب اتاق آدام، تنها در موجود توی سالن بود،

کاملاً بدون عکسی از کودکان، حیوانات خانگی و یا مخاطب خاصش. حتی به کپی از مقاله‌ای که روی جلد "نیچر متد" ۱* حک شده و اولیو توی جستجوی روز قبلش تو گوگل اسکولار ۲* فهمیده بود. فقط به چوب قهوه‌ای تیره و پلاک فلزی که خونده می‌شد: آدام جی کارلسن، پی. اچ. دی.

شاید جی مخفی برای "جک اس" ۳* بود. اولیو مثل شب قبل احساس مورمور شدگی کرد؛ همون وقتی که صفحه‌ی وب دانشکده آدام روزیرو می‌کرد و لیستی از ده میلیون از متن‌های منتشرشده و امتیازات کسب شده برای تحقیقاتش رو مرور می‌کرد و به عکسی که واضحاً وسط کوهنوردی‌اش و نه توسط عکاس رسمی استنفورد گرفته شده بود، خیره نگاه می‌کرد. با این حال، احساسش رو سرکوب کرد و به خودش گفت که این بررسی دانشگاهی فقط به کار منطقی قبل از شروع رابطه و قرار صوری بود.

پیش از در زدن، نفس عمیقی کشید و بعد بین "بفرمایید" گفتن آدام و لحظه‌ای که بالاخره خودش رو مجبور کرد تا در رو باز کنه، مجددا دم عمیقی گرفت. وقتی وارد دفترش شد، اون لحظه نگاهش رو بالا نیاورد و به تایپ کردنش روی آی مکش* ۴ ادامه داد.

- ساعت کاری ام پنج دقیقه پیش تموم شد، پس---

- منم.

دست‌هایش از حرکت ایستادند و نیم اینچ یا کمی بالاتر از کیبورد تو هوا موندند. بعد صندلی‌اش رو به طرف اون چرخوند: اولیو.

چیزی توی نحوه حرف زدنش وجود داشت. شاید لهجه‌اش بود، شاید فقط کیفیت صدایش بود. اولیو تقریباً نمی‌دونست اون چیه، اما توی نحوه‌ای که اسمش رو صدا

می‌زد، وجود داشت. قاطع. دقیق. عمیق. مثل هیچکس
دیگه‌ای نبود. بی‌رودربایستی--- به طرز غیرممکنی.

اولیو در حالی که سعی می‌کرد به طرز حرف زدن آدام
کارلسن دقت نکنه، پرسید: چی بهش گفتی؟ همون دختری
که اشک ریزون بیرونش کردی؟

لحظه‌ای زمان برد تا یادش بیاد که کمتر از یک دقیقه پیش،
کسی دیگه‌ای توی دفترش بود---کسی که واضحا باعث
گریه‌اش شده بود.

- من فقط به چیزی که نوشته بود، فیدبک*۵ دادم.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_40 

#فصل_سوم 

اولیو سری تکون داد و در سکوت خدایان رو شاکر بود که اون استاد راهنماش نبود و هرگز نخواهد شد. اطرافش رو بررسی کرد. البته که آدام دفتر دنجی داشت. دو تا پنجره که روی هم رفته احتمالا هفتاد هزار متر مربع شیشه داشتند و حسابی روشن و نورگیر بود، طوری که فقط ایستادن وسط اتاقش، می‌تونست بیست نفر از کسایی که افسردگی فصلی* ۶ داشتند رو درمان کنه. این با عقل جور در میومد، با تمام اعتبارات مالی که اون به دست می‌آورد، با نفوذ و اعتباری که داشت، بهش این فضای عالی رو می‌دادند. از طرف دیگه دفتر اولیو، پنجره‌ای نداشت و بوی جالبی هم نمی‌داد، احتمالا به این خاطر که اونجا رو با سه دانشجوی پی. اچ. دی دیگه شریک بود، ولو اینکه حداکثر به دو نفر جا می‌داد، تغییری نمی‌کرد.

- من می‌خواستم بهت ایمیل بدم. با رئیس دانشگاه امروز صبح زود صحبت کردم.

آدام به اولیو گفت و اون به طرفش برگشت. به صندلی جلوی میزش اشاره می‌کرد. اولیو صندلی رو بیرون کشید و نشست.

- درباره تو.

- اوه.

معه‌اش به هم پیچید. اولیو بیشتر ترجیح می‌داد که رئیس دانشکده چیزی از وجودش ندونه. و بعد دوباره، ترجیح می‌داد که توی این اتاق با آدام کارلسن نباشه. ترجیح می‌داد این که ترم تحصیلی تا چند روز دیگه شروع می‌شد و یا تغییرات آب و هوا توی راه بود دغدغه‌هاش باشند.

آدام حرفش رو اصلاح کرد: خب درباره ما، و مقررات روابط اجتماعی*۷.

- اون چی گفت؟

- از اونجایی که من استاد راهنمات نیستم، چیزی مخالف قرار گذاشتن من و تو وجود نداره.

ترکیبی از ترس و آسودگی خاطر اولیو رو در برگرفت.

- با این حال، چندتا مسئله رو باید در نظر گرفت. من نمیتونم در قالب هیچ مقام رسمی باهات همکاری کنم. من بخشی از کمیته اعطای*۸ برنامه هستم و به این معنی که اگر تو بورس تحصیلی یا موقعیت‌های مشابه کاندید بشی، من باید عذر خودم رو بخوام.

اولیو سری تکون داد: به اندازی کافی منصفانه‌ست.

- من مطلقاً نمی‌تونم بخشی از کمیته پایان‌نامه‌ت باشم.

اولیو خنده‌ای کرد: اون مشکلی نیست. من ازت نمی‌خواستم که توی کمیته پایان‌نامه‌ام باشی.

آدام چشم‌هایش رو باریک کرد: چرا نه؟ تو راجع به سرطان پانکراس تحقیق می‌کنی، درسته؟

- آره، تشخیص زودهنگام*۹.

- پس کارت می‌تونه از منظریه مدلساز محاسباتی*۱۰ بهره‌مند بشه.

- آره، اما مدل سازهای محاسباتی دیگه‌ای هم توی دانشکده هستن. و من می‌خوام بالاخره فارغ التحصیل بشم، با شرایط خوب بدون این که بعد از هر جلسه دفاع توی حموم زار بزنم.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_41

📖 #فصل_سوم

آدام بهش چشم غره رفت. اولیو شونه‌ای بالا انداخت.
- بهت برنخوره. من یه دختر ساده‌ام با نیازهای ساده.

آدام نگاه خیره‌اش رو پایین برد و به میزش دوخت اما نه قبل از این که اولیو بتونه انحنای گوشه لبش رو ببینه. وقتی دوباره نگاهش رو بالا آورد، چهره‌اش جدی بود: خب، تصمیمت رو گرفتی؟

اولیو همون طور که اون با آرامش نگاهش می‌کرد، لب‌هاش رو به هم فشار داد. قبل از این که چیزی بگه، نفس عمیقی کشید: بله. بله، من... می‌خوام انجامش بدم. در واقع فکر خوبیه.

به دلایل خیلی زیادی. این باعث می‌شد نه تنها آنه و جرمی بلکه بقیه هم دست از سرش بردارند. انگار از زمانی که این شایعه شروع به انتشار کرده بود، اولیو برای همه کسانی که چرندیات معمولشون رو تحویل می‌دادند، حسابی شاخ و شونه می‌کشید. مدرس‌ها تا حدودی سعی داشتند کلاس‌های خوب ساعت دوی بعد از ظهرش رو به

ساعت‌های هشت صبح هولناک خودشون تغییر بدن. تو مواردی، هم آزمایشگاهی‌هاش صف استفاده از میکروسکوپ رو برای راهش باز کردند و دو هیئت علمی متفاوت که اولیو هفته‌ها سعی داشت تا بهشون دسترسی پیدا کنه، بالاخره منت گذاشتن و جواب ایمیل‌هاش رو دادند. یه کم بابت سو استفاده از این سوء تفاهم بزرگ احساس ناخوشایندی داشت اما محیط دانشگاهی بدون قانون بود و زندگی اولیو برای دو سال گذشته چیزی جز عذاب و مصیبت نداشت. اون یاد گرفته بود که برای جون سالم به در بردن به هرچیزی چنگ بزنه. و اگر بعضی--- اوکی، اگر اکثر دانشجویان دانشکده از روی بدگمانی می‌دیدنش چون اون با آدام کارلسن قرار می‌داشت، خب بذار همین طور باشه. به نظر می‌رسید که دوستاش با این موضوع خیلی خوب کنار اومدند، حتی اگر کمی مبهوت بودند.

به جز مالکوم. اون جوری که انگار اولیو سه روز سخت آبله داشته ازش دوری می‌کرد. اما مالکوم، مالکوم بود، دوباره برگشت.

- خیلی خب، پس.

آدام کاملاً چهره‌اش بی‌احساس بود. تقریباً خیلی بی‌احساس. انگار که اون معامله بزرگی نبود و به هر صورت بهش اهمیتی نمی‌داد. انگار اگر اولیو نه می‌گفت، هیچی برای آدام عوض نمی‌شد.

- به هر حال، من زیاد راجعش فکر کردم.

آدام با صبوری منتظر موند تا اون حرفش رو ادامه بده: و فکر می‌کنم که اگر قبل از شروعش یه سری مقررات تعیین کنیم، بهترین تصمیم میشه.

- مقررات؟





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_42

📖 #فصل_سوم

- آره. می دونی؛ این که چکارایی اجازه داریم انجام بدیم و چه کارایی رو اجازه نداریم. از این توافق چه چیزی می تونیم انتظار داشته باشیم. فکر کنم تقریباً به پروتکل استاندارد باشه قبل از این که این قرار صوری رو شروع کنیم.

سرش رو کج کرد: پروتکل استاندارد؟

- آره

- تا حالا چندبار این کار رو انجام دادی؟

- هیچی. اما من با این چرخه آشنا هستم.

آدام با گیجی پلک زد: چی؟

- اوکی.

اولیو نادیده‌اش گرفت. نفس عمیقی گرفت و انگشت اشاره‌اش رو بالا برد: اول از همه، باید یه توافق محکم برای داخل دانشگاه و محوطه‌اش باشه. نه این که فکر کنم تو دوست داشته باشی من رو بیرون از این جا ببینی. اما اگر قصد داشتی با یه تیر دو نشون بزنی، من اون کسی نیستم که دقایق آخر پشتیبانت باشم؛ اگر احتیاج داشتی که قرارت رو به خونه پیری برای کریسمس، یا---

- حنوکا*۱۱.

- چی؟

- خانواده من بیشتر مایلن تا حنوکا رو جشن بگیرن به جای کریسمس.

شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: با این حال، من چندان مایل به جشن گرفتن هیچ کدومشون نیستم.

- اوه.

اولیو برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت: من فکر کنم این چیزیه که دوست دختر صورتی باید بدونه.

سایه یه لبخند روی دهن آدام ظاهر شد اما چیزی نگفت.

- باشه. قانون دوم. در واقع این می‌تونست یه توضیحی
برای تفسیر قانون قبلی باشه. اما---

اولیو لبش رو گاز گرفت و خودش رو راضی می‌کرد تا
مطرحش کنه: هیچ سکسی در کار نیست.

برای دقایقی آدام تکون نخورد. حتی برای یه میلی متر. بعد
لب‌هاش کمی از هم جدا شدند اما هیچی صدایی ازشون
بیرون نیومد. و این وقتی بود که اولیو تشخیص داد که
باعث شده آدام کارسلن قدرت تکلمش رو از دست بده. که
می‌تونست توی هر روز دیگه‌ای جالب باشه. اما این
حقیقت که اون با این جریان که اولیو نمیخواست قرار
صوری‌شون شامل سکس بشه، لال شده بود، دلشوره به
جونش انداخت.

اون فکر می‌کرد که سکس دارن؟ این چیزی بود که گفت؟
باید توضیح می‌داد که توی زندگیش سکس کمی داشته؟ این

که برای سال‌ها اون فکر می‌کرد سرد مزاجه و متوجه شده بود که فقط اخیراً ممکن بود قادر به تجربه جذابیت سکسی باشه اونم فقط با کسایی که عمیقاً بهشون اعتماد داشت؟ که اگر برای دلایل توجیه ناپذیری آدام کارلسن سکس با اون رو می‌خواست، اولیو قادر نبود باهاش انجام بده؟



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_43

📖 #فصل_سوم

- گوش کن.

اون مجبور شد از روی صندلی بلند شه، وحشت توی
گلوش بالا می‌رفت: من متاسفم، اما اگر یکی از دلایلی که این
قرار صوری رو پیشنهاد کردی اینه که فکر کردی
می‌تونستیم---

- نه.

این کلمه با یه انفجار نصفه از دهنش بیرون پرید و بدون
هیچ ریایی پریشون و وحشت‌زده به نظر می‌رسید: من فقط
از این شوکه شدم که تو حس کردی نیاز به مطرح کردنش
هست.

- اوه.

گونه‌های اولیو از خشم صدای اون گرم شدند. درسته.
البته که اون انتظارش رو نداشت یا حتی نمی‌خواستش، با
اون. نگاهش کن--- چرا اون؟

- متاسفم. قصدم این نبود---

- نه. این عاقلانه‌ست که رک و راست باشی. من فقط غافلگیر شدم.

- می‌دونم.

اولیو سری تکنون داد. صادقانه، خودش هم کمی غافلگیر شده بود. این که توی دفتر آدام کارلسن نشسته بود، راجعه سکس حرف می‌زد--- اونم نه راجعه به تقسیم میوز* ۱۲ توی سکس، بلکه کشش یه رابط سکسی بین همدیگه.

- متاسفم. نمی‌خواستم همه چیز رو عجیب کنم.

- همه چی مرتبه. همه‌ی این جریان عجیبه.

سکوت بینشون کش اومد و اولیو متوجه شد که آدام هنوز کمی سرخ بود. فقط گردی از رنگ سرخ. اما اون طوری به

نظر می‌رسید که... اولیو نمی‌تونست نگاه خیره‌اش رو متوقف کنه.

آدام با تکون سر تایید کرد: هیچ سکسی.

اولیو مجبور شد گوش رو صاف کنه و خودش رو از حال و هوای دید زدن شکل و رنگ استخون گونه‌ی اون بیرون بکشه.

- هیچ سکسی.

اون تکرار کرد.

- اوکی. سومی. این واقعا یه قانون نیست. اما این طور پیش میره: مثل قرار واقعی من با کسی دیگه‌ای قرار نمی‌ذارم. این همه چیز رو آشفته و پیچیده می‌کنه و...

اولیو تامل کرد. باید بهش می‌گفت؟ این اطلاعات، خیلی زیاد بود؟ آیا نیازی بود که اون بدونه؟ اوه، خب. در این

مرحله، چرا که نه؟ این طور نبود که این مرد رو نبوسیده باشه، یا در محل کارش سکس رو مطرح نکرده باشه.

- من قرار نمی‌ذارم، به هر حال، جرمی یه استثنا بود. من هرگز، من هرگز قبلا جدی قرار نداشتم. و احتمالا این بهترین کار بوده. دانشگاه به اندازه کافی استرس‌زا هست و من دوستانم رو دارم و پروژه‌ام راجعه سرطان پانکراس و صادقانه بگم خیلی چیزای بهتری هست که وقتم رو صرفشون کنم.

چند کلمه آخر با حالتی تدافعی بیشتر از چیزی که قصد داشت، از دهنش بیرون اومد.

آدام فقط خیره نگاه کرد و چیزی نگفت.

اولیو با عجله اضافه کرد: البته که تو می‌تونی قرار بذاری. با این حال، ازت سپاسگزار میشم اگر از گفتنش به بقیه توی دانشکده خودداری کنی، تا من احمق به نظر نرسم و این طور به نظر نرسه که تو هم داری بهم خیانت می‌کنی و خب شایعات از کنترل خارج نمیشن. این به سود تو هم

هست. از اونجایی که تلاش می‌کنی تا توی یه رابطه‌ی
متعهدانه به نظر برسی---

- انجام نمیدم.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_44

📖 #فصل_سوم

- اوکی. عالیه. ممنونم. می‌دونم دروغ گفتن با از قلم
انداختن یه سری چیزها دردناکه، اما...

- منظورم این بود که با یکی دیگه قرار نمی‌ذارم.

یه اطمینان و قاطعیتی توی لحن صداش بود که اولیو رو غافلگیر کرد. اون فقط تونس‌ست سری تکون بده، حتی اگر می‌خواست اعتراض کنه که شاید اون نمی‌تونس‌ست همچین چیزی رو بدونه، حتی اگر میلیون‌ها سوال به ذهنش خطور می‌کرد. نود و نه درصد اون‌ها بی‌مورد بودند و ربطی بهش نداشتند، بنابراین اون‌ها رو از توی ذهنش کیش کرد.

- اوکی. چهارمی. بدیهیه که ما این کار رو تا ابد ادامه نمی‌دیم، بنابراین باید یه موعد مقرر براش بذاریم.

لب‌های آدام به هم فشرده شدند: تا کی باشه؟

- مطمئن نیستم. یه ماه یا این حدود احتمالاً کافی باشه تا آنه رو متقاعد کنم که خیلی جدی بی‌خیال جرمی شدم. اما ممکنه برای تو کافی نباشه، پس تو بهم بگو.

آدام راجعش فکر کرد و بعد سری تگون داد: بیست و نه سپتامبر.

اوه. اون از حالا بیشتر از یک ماه بود. اما همچنین....

- به طور عجیبی به تاریخ خاصیه.

اولیو سرش رو تگون داد، تلاش کرد تا بفهمه که چرا می‌تونست هدفمند باشه. تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که اون هفته برای کنفرانس سالیانه زیست شناسی باید بوستون می‌بود.

- اون به روز بعد از بررسی نهایی بودجه دانشکده‌ست. اگر اون موقع سرمایه‌ام رو آزاد نکنند، دیگه هرگز آزادش نمی‌کنند.

- فهمیدم. خب پس، پس بیا بیست و نهم سپتامبر از هم جدا بشیم. به آنه میگم که جداییمون مصالحه‌آمیز بود اما کمی ناراحتم چون هنوز یکم روت کراش دارم.

نیشخندی بهش زد: فقط برای این که اون شک نکنه که هنوز درگیر جرمی‌ام.

نفس عمیقی کشید: اوکی، پنجمی و آخری.

این یکی حيله گرانه بود. جوری که می‌ترسید اون اعتراض کنه. اولیو متوجه شد که دست‌هاش رو به هم فشار می‌داد و اون‌ها رو محکم روی دامنش گذاشت.

- برای این که کار کنه احتمالا... باید یه چیزایی رو با هم انجام بدیم. هر چند وقت یه بار.

- چیزها؟

- چیزها. چرندیات. @Vip Roman

اون با تردید تکرار کرد: چرندیات.

- آره، چرندیات. برای سرگرمی چه کار می کنی؟

اون احتمالا درگیر چیزای خشن بود، مثل انجام کاو
تیپینگ*۱۳ یا تماشای مبارزه سوسک های ژاپنی*۱۴.
شاید اون کلکسیون عروسک های چینی داشت. شاید اون
یه دوستدار زمین بود. شاید هم به انجمن های ویپینگ*۱۵
رفت و آمد می کرد. اوه خدایا.



❤️ #فرضیه_عشق

#پارت_45 📝

#فصل_سوم 📖

- سرگرمی؟

اون جوری تکرار کرد که انگار قبلا همچین کلمه‌ای رو نشنیده بود.

- وقتی سرکار نیستی، چکار می‌کنی؟

مدت زمانی که بین سوال اولیو و پاسخ آدام سپری شد، اضطراب آور بود: گاهی تو خونه هم کار می‌کنم. و ورزش می‌کنم. و می‌خوابم.

اون به شدت مجبور بود تا جلوی خودش رو از گذاشتن دست‌هاش روی صورتش بگیره.

- ام، عالیه. چیز دیگه‌ای هست؟

- تو برای سرگرمی چکار می‌کنی؟

آدام با حالتی تدافعی این رو پرسید.

- خیلی چیزها. من...

"فیلم تماشا می‌کنم" اگر چه از آخرین باری که مالکوم اون رو کشون کشون برد، نرفته بود.

"بازی‌های تخته‌ای *۱۶ انجام میدم." اما تک تک دوست‌هاش اخیراً خیلی سرشون شلوغ بود، بنابراین نه دیگه. اون توی اون مسابقه والیبال هم شرکت کرد، اما برای بیش از یک سال پیش بود.

- ام. من ورزش می‌کنم؟

اولیو دوست داشت اون ظاهر از خود راضی رو از صورت آدام پاک کنه. خیلی زیاد.

- حالا هرچی. ما باید بر اساس یه قاعده منظم چیزهایی انجام بدیم. نمی‌دونم، شاید قهوه بخوریم؟ مثلاً، یه بار در هفته؟ فقط برای ده دقیقه، یه جایی که همه بتونن راحت ما رو ببینن. من می‌دونم آزار دهنده‌ست و تلف

کردن وقت به نظر می‌رسه، اما فوق العاده کوتاهه و
این قرار صوری رو باورپذیرتر می‌کنه و---

- حتما.

"اوه"

اولیو فکر می‌کرد که وقت بیشتری برای متقاعد کردنش
می‌برد. خیلی بیشتر. ولی دوباره، این به نفع اون هم بود.
اون نیاز داشت تا همکاریاش رابطه‌اش رو باور کنن اگر
می‌خواست گولشون بزنه تا سرمایه‌اش رو آزاد کنند.

- باشه. ام...

اولیو خودش رو مجبور کرد تا تعجبش رو از این
انعطاف‌پذیری آدام متوقف کنه و سعی کرد برنامه‌ی
خودش رو تصور کنه: چهارشنبه چطوره؟

آدام صندلی اش رو سمت کامپیوترش برد و برنامه تقویمش رو بیرون آورد. انقدر پر از قسمت های رنگارنگ بود که اولیو موجی از اضطراب نیابتی* ۱۷ رو احساس کرد.

- قبل از یازده صبح یا بعد از شیش بعد از ظهر میشه انجامش داد.

- ساعت ده؟

آدام به سمتش برگشت: ده خوبه.

- باشه.

اولیو منتظر شد تا اون داخل تقویمش ثبت کنه اما آدام هیچ حرکتی نکرد.

- نمی‌خوای تو تقویت اضافه‌اش کنی؟

با لحن یکنواختی گفت: من یادم می‌مونه.

- باشه پس.

اولیو تلاش کرد تا لبخندی بزنه و تا حدودی بی‌غل و غش جلوه می‌کرد. صادقانه‌تر از هر لبخندی که فکرش نمی‌کرد بتونه در حضور آدام کارلسن استفاده کنه.
- عالیه. قرار صوری چهارشنبه‌ست.

یه خط بین ابروهای آدام ظاهر شد: چرا مدام این رو میگی؟





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_46

📖 #فصل_سوم

- چی رو میگم؟

- "قرار صوری" انگاریه کاره.

- چون هست. فیلمای کمدی رمانتیک نگاه نمی کنی؟

آدام با چهرهای سردرگم بهش خیره شد تا این که اولیو
گوش رو صاف کرد و نگاهش رو پایین و به زانوهایش داد:
درسته.

خدایا، اون‌ها هیچ وجه اشتراکی نداشتند و اصلاً چیزی برای صحبت کردن راجعش پیدا نمی‌کردند. قرارهای قهوه ده دقیقه‌ایشون، تبدیل به دردناک‌ترین و ناخوشایندترین قسمت‌های هفته‌های بد و آزاردهنده‌اش می‌شد.

اما آنه قرار بود داستان زیبای عاشقانه‌اش رو داشته باشه و اولیو لازم نبود تا قرن‌ها برای استفاده از میکروسکوپ الکترونی صبر کنه. این تمام چیزی بود که مهم بود. ایستاد و دستش رو به طرف آدام دراز کرد، با این تصور که هر توافقی طی یک قرار صوری حداقل مستحق دست دادن بود. آدام برای دو ثانیه با تردید بررسی‌اش کرد. بعد ایستاد و انگشت‌های اولیو رو محکم گرفت. قبل از این که چشم‌هاش با نگاه اون تلاقی کنه، به این اتصال دست‌هاشون خیره نگاه کرد و اولیو به خودش دستور داد تا به گرمای پوستش یا این که چقدر بزرگ بود و یا... هرچیز دیگه‌ای راجعش دقت نکنه. وقتی بالاخره رهاش کرد،

مجبور شد تا تلاشی آگاهانه انجام بده که کف دستش رو بازرسی نکنه.

آیا باهاش کاری کرده بود؟ مطمئنا این احساس رو داشت. گوشت تنش گزگز می کرد.

- از کی می خوای شروع کنی؟

- از هفته بعد چگونه؟

امروز جمعه بود و این یعنی کمتر از هفت روز فرصت داشت تا از نظر روانی برای تجربه قهوه خوردن با آدام کارلسن آماده کنه. اون می دونست که می تونه انجامش بده. --اگر بخش شفاهی جی. آر. ای رو تونسته بود تا نود و هفت درصد بهبود بده، می تونست هرکاری رو به خوبی انجام بده. --- ولی با این حال هنوز یه ایده وحشتناک به نظر می رسید.

- خوبه.

داشت اتفاق می افتاد. اوه خدا.

- بیا همدیگره رو توی استارباکس* ۱۸ محوطه ملاقات کنیم. اونجا جاییه که اکثر دانشجوها قهوه می خورن---
-یک نفر مجبوره ما رو ببینه.

به سمت در رفت، برای نگاه سریع و مختصری به سمت
آدام مکث کرد: پس برای قرار صوری چهارشنبه می بینمت؟

آدام هنوز پشت میزش، دست به سینه ایستاده بود. به
اولیو نگاه می کرد. به نظر کاملاً کمتر از اونچه که انتظارش رو
داشت از این آشفتگی عصبانی بود. به نظر... خوب
می رسید.

- می بینمت اولیو.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_47

📖 #فصل_سوم

اولیو می تونست، اما مالکوم به نظر می رسید که به اندازه کافی آتیشی بود. پس اولیو باسنش رو به پشت کانتر آشپزخانه تکیه داد و دست به سینه شد: مالکوم.

- و فلفل.

- مالکوم.

- و روغن.

- مالکوم...

- آفتابگردون. نه از اون دونه انگورهای مزخرف.

- گوش کن. چیزی که فکر می کنی نیست---

- خوبه. خودم می گیرمشون.

در واقع، مالکوم هر حقی داشت تا دیوونه بشه و اولیو باز دوستش داشت. اون یه سال از اولیو جلوتر بود و از بچه های پر امتیاز برنامه استم بود. حاصل نسل زیست شناس ها* ۱۹، زمین شناس ها* ۲۰،

گیاه شناس ها* ۲۱، فیزیک دان ها* ۲۲، و کی می دونه چه ایستز* ۲۳ های دیگه ای که دی. ان. ای* ۲۴ شون رو مخلوط کردند و تخم ماشین های علمی کوچیک رو درست می کنند. پدر مالکوم مدیر یه دانشگاه دولتی در ساحل شرقی* ۲۵ بود. مادرش هم برنامه تد تاک* ۲۶ راجعه سلول های پورکنز* ۲۷ با میلیون ها بازدید توی یوتیوب* ۲۸ داشت. آیا مالکوم می خواست داخل برنامه دکترا برای شغل دانشگاهی شرکت کنه؟ احتمالا نه. آیا با در نظر گرفتن فشاری که از سوی خانواده اش روش بود اونم از زمان قنذاقش، انتخاب دیگه ای داشت؟ این هم نه.

نه این که بگه مالکوم ناراحت بود. برنامه اش این بود که پی. اچ. دی ش رو بگیره و یه شغل راحت و خوب صنعتی پیدا کنه و یه عالمه پول با کارکردن از ساعت نه تا پنج به دست بیاره که از نظر فنی برای یه دانشمند واجد شرایطه ولی در عوض چیزی نبود که والدینش قادر به پذیرفتنش باشند. حداقل نه خیلی سخت.

در این حین، تمام چیزی که مالکوم میخواست تجربه دانشگاهی بود که تا حد امکان آسیبزا نبود. بین هرکسی که در برنامه اولیو بود، اون تنها کسی بود که برای داشتن یه زندگی خارج از دانشگاه بهترین مدیریت رو می کرد. اون کارهایی می کرد که برای اکثر دانشجویها غیر قابل تصور بود، مثل پختن غذای واقعی! کوهپیمایی رفتن! مدیتیشن! بازی کردن! قرار گذاشتن انگار که یه ورزش المپیک بود ("مالکوم: این یه ورزش المپیکه اولیو و من برای گرفتن مدال طلا تلاش می کنم.")

و برای همین بود که وقتی آدام، مالکوم رو مجبور کرد تا اطلاعات زیاد تحقیقش رو دور بریزه و نصفش رو دوباره انجام بده، اون چند ماه خیلی خیلی ناراحت کننده رو ساخت. اگر نگاهی به گذشته می کرد، شاید زمانی بود که مالکوم شروع به آرزوی شیوع طاعون در خونه کارلسن کرد (اون زمان برای نمایش رومئو و ژولیت* ۲۹ تمرین می کرد).

- مالکوم، میشه لطفا راجعش حرف بزنیم؟



#فرضیه_عشق 

#پارت_48 

#فصل_سوم 

- داریم میزنیم.

- نه، تو داری آشپزی می کنی و من فقط این جا ایستادم
و سعی می کنم تو رو وادار کنم که بپذیری دیوونه ای
چون آدام---

مالکوم از کاسرولش * ۳۰ دور شد در حالی که انگشتش رو به سمت اولیو تگون می داد: اون رو نگو.

- چی رو نگم؟

- خودت می دونی.

- آدام کارل ---؟

- اسم اون رو نبر.

اولیو مایوس شد: این دیوونگیه. اون صوریه مالکوم.

اون سراغ خرد کردن مارچوبه‌های رسمی برگشت: نمک رو
رد کن بیاد.

- تو اصلا گوش میدی؟ واقعی نیست.

- فلفل هم بده، و----

- رابطه، صوریه. ما واقعا قرار نمی‌ذاریم. ما وانمود
می‌کنیم و بنابراین بقیه فکر می‌کنن که ما قرار می‌ذاریم.

دست‌های مالکوم وسط خرد کردن متوقف شدند: چی؟

- شنیدی چی گفتم.

- این یه... توافق دوستی با مزایاست *۳۱؟ چون----

- نه. برعکسه. هیچ مزایایی وجود نداره. مزایای صفر.
سکس صفر. دوستی صفر.

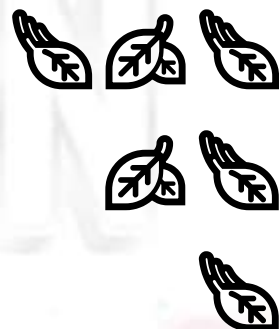
اون با چشم‌های باریک بهش خیره شد: یعنی نه رابطه
دهانی*۳۲ و مقعدی*۳۳ و هرچیزی که روی هم رفته به
عنوان سکس میشه حسابش کرد و----

- مالکوم.

مالکوم یه قدم نزدیک‌تر رفت و در همین حال هم کهنه
ظرفشویی رو برای پاک کردن دست‌هاش برداشت.
سوراخ‌های دماغش گشاد شدند: من می‌ترسم که پرسم.

- می‌دونم که به نظر مضحک می‌رسه. اون با تظاهر به اینکه با هم هستیم به من کمک می‌کنه چون به آنه دروغ گفتم و احتیاج دارم که حس خوبی بابت قرار گذاشتنش با جرمی داشته باشه. همه‌اش صوریه. من و آدام دقیقا صحبت کردیم---

اولیو بی درنگ تصمیم گرفت تا اطلاعات مربوط به اون شب رو حذف کنه: سه دفعه، و من هیچی راجعش نمی‌دونم جز این که اون مایله کمک کنه تا به این وضعیت رسیدگی کنم و منم فرصت رو غنیمت شمردم.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_49

📖 #فصل_سوم

مالکوم صورتش رو به اون شیوه درست کرد، همونی که وقتی بقیه صندل با جوراب سفید می پوشیدن، به خودش می گرفت. مجبور بود قبول کنه که می تونست کمی ترسناک باشه.

- این... واو.

رگ پیشونی اش برجسته شده بود: اول، این به طرز نفسگیری احمقانه است.

- شاید.

آره. آره، احمقانه بود.

- اما کاریه که شده. و تو باید من رو در این حماقتم حمایت کنی چون تو و آنه بهترین دوست های منین.

- الان بهترین دوستت کارلسن نیست؟

- کوتاه بیا مالکوم. اون یه عوضیه. اما اون با من تا حدی خوب بود در واقع و---

مالکوم اخم‌هاش توی هم رفت: من نیستم. من قصد ندارم به این جریان رسیدگی کنم.

اولیو آهی کشید: باشه. رسیدگی نکن. مجبور نیستی. اما میشه فقط ازم متنفر نشی؟ لطفا؟ من می‌دونم اون کابوس نصف دانشجوهای توی برنامه بود که شامل تو هم میشه. اما اون داره کمکم می‌کنه. تو و آنه تنها کسانی هستن که من اهمیت میدم حقیقت رو بدونین اما نمی‌تونم به آنه بگم---

- ---- به دلایل آشکاری.

- ---- به دلایل آشکاری.

اولیو همزمان با مالکوم جمله‌اش رو تموم کرد و لبخندی زد. اون با نارضایتی سری تکون داد اما چهره‌اش نرم شده بود.

- اول، تو شگفت‌انگیزی. مهربونی، خیلی زیاد مهربون. تو باید یکی بهتر از کارلسن پیدا کنی. کسی برای قرار واقعی.

اولیو چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند: آره، درسته. قرار با جرمی که خوب پیش رفت. کسی که من به هرحال قبول کردم باهاش قرار بذارم طبق نصیحتت که گفتی: به پسره یه شانس بده. چه چیزی ممکنه اشتباه پیش بره؟

مالکوم چشم غره‌ای رفت و اولیو خندید.

- گوش کن. من واقعا توی قرارهای واقعی افتضاحم. شاید یه قرار صوری متفاوت باشه. شاید منم فرصت مناسبم رو پیدا کردم.

مالکوم آهی کشید: باید کارلسن باشه؟ اعضای بهتری از هیئت علمی برای گذاشتن یه قرار صوری هست.

- مثل کی؟

- نمی‌دونم. دکتر مک کوی*۳۴؟

- زنش تازه یه سه قلو به دنیا نیاورده بود؟

- اوه آره. هولدن رودریگز چگونه؟ اون هاته. با اون لبخند بانمکش. من می‌دونم--- اون همیشه به من لبخند می‌زنه.

اولیو زیر خنده زد: من هرگز نمی‌تونم با دکتر رودریگز قرار
 صوری بذارم. نه با این پشت کاری که تو، این دو سال
 گذشته نسبت بهش اشتیاق داشتی.

- من دارم. ندارم؟ تا حالا بهت راجعه اون لاس زدن
 جدی که بینمون توی نمایشگاه پژوهش کارشناسی* ۳۵
 اتفاق افتاد، گفته بودم؟ من تقریبا مطمئنم که اون
 چند دفعه از سمت دیگه اتاق بهم چشمک زد. حالا،
 بعضیا میگن ممکنه که چیزی تو چشمش بوده اما---

- من. من گفتم که احتمالا چیزی توی چشم‌هاش بوده.
 و تو بهم راجعش هر روز دیگه‌ای گفتی.

- درسته.

آهی کشید و ادامه داد: می‌دونی اول، من خودم باهات در
 یه چشم به هم زدن قرار صوری می‌ذارم تا از اون کارلسن

لعنتی راحت کنم. من دست‌هات رو توی دستم می‌گیرم، و وقتی سردت بود ژاکتم رو بهت میدم و توی ملا عام رزهای شکلاتی*۳۶ و تدی خرسه*۳۷ تو روز ولنتاین*۳۸ بهت هدیه میدم.



❤️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_50

📖 #فصل_سوم

چقدر حرف زدن با کسی که باهاش یه فیلم کمدی رمانتیک دیده نیروبخش بود. یا شاید هم ده تا فیلم.

- می‌دونم. اما تو هم هر هفته به شخص متفاوت رو
خونه میاری و این کار رو دوست داری. و من عاشق
اینم که دوستش داری. من نمی‌خوام مخل کارت بشم.

- منصفانه‌ست.

مالکوم خوشحال به نظر می‌رسید--- یا برای این حقیقت
که اون واقعا جریان رو پیچوند و یا به خاطر درک کامل
اولیو از عادات قرار گذاشتنش. اولیو مطمئن نبود.

- پس میشه از من متنفر نباشی؟

مالکوم دستمال آشپزخونه رو روی کانتر پرت کرد و به قدم
نزدیک‌تر برداشت.

- اول. من هرگز نمی‌تونم ازت متنفر باشم. تو همیشه
کلاماتای *۳۹ من می‌مونی.

اون رو به سمت سینه‌اش کشید و سفت در آغوشش
کشید. در شروع کار، وقتی اون‌ها هم رو تازه ملاقات کرده

بودند، اولیو همیشه از حالت جسمانی اون متحیر می شد،
چون سال ها از وقتی اون چنین تماس محبت آمیزی داشت،
می گذشت. حالا آغوش مالکوم شادترین مکانش بود.

سرش رو روی شونه اون گذاشت و به پارچه کتان تی شرتش
لبخند زد.

- ممنونم.

مالکوم تنگ تر در آغوشش گرفت.

- و بهت قول میدم که اگر آدام رو خونه آوردم، یه
جوراب روی در اتاقم بذارم و --- آخ.

- تو موجود شرور.

- داشتم شوخی می کردم! صبر کن، نرو، من چیز مهمی
برای گفتن بهت دارم.

مالکوم کنار در با ترشروی توقف کرد: من به حد نصایبی که
می تونستم مکالمه مربوط به کارلسن داشته باشم، رسیدم.
هرچیزی بیشترش می تونه مرگبار باشه، پس----

- تام بنتون، کارشناس سرطان هاروارد، باهام ارتباط
برقرار کرد! هنوز تصمیم نگرفته اما اون ممکنه به
بودن من توی آزمایشگاهش سال بعد علاقه داشته
باشه.

- اوه خدای من.

مالکوم با خوشحالی به طرفش برگشت: اول، این فوق
العاده ست! من فکر می کردم هیچ کدوم از محقق هایی که
باهاشون تماس گرفتی، جوابت رو ندادن؟

- برای مدت زیادی نه. اما حالا بنتون این کار رو کرده و تو می‌دونی که اون چقدر مشهور و شناخته شده‌ست. اون احتمالا بیشترین سرمایه‌ای رو داره که من می‌تونم خوابش رو ببینم. این---

-عالیه. این واقعا عالیه. اول. من بهت افتخار می‌کنم. مالکوم دست‌های اون رو بین دست‌هاش گرفت. صورت متبسمش به آرومی نرم شد: و مادرت هم بهت افتخار می‌کنه.

اولیو نگاهش رو برگردوند و تند تند پلک می‌زد. نمی‌خواست گریه کنه، امشب نه.

- چیزی قطعی نشده. من باید اون رو متقاعد کنم. یه کم سیاست لازم داره و به اون قسمت "تحقیقت به نام من باشه" احتیاج داره. که همون طور که می‌دونی، این نقطه‌ی قوت من نیست. هنوز ممکنه انجام نشه و---

- این انجام میشه.

درسته. آره. اون باید خوشبین می بود. سری تگون داد و تلاش کرد تا لبخندی بزنه.

- اما اگر نشد... اون هنوز هم بهت افتخار می کنه.

اولیو دوباره سری تگون داد. وقتی یه قطره اشک در تلاش بود روی گونه اش سر بخوره، تصمیم گرفت بهش این اجازه رو بده.

چهل و پنج دقیقه بعد، اون و مالکوم روی کاناپه کوچیکشون نشسته بودند، بازوهاشون به هم فشرده

می شد و در حالی که کاسرول سبزیجات * ۴۰ خیلی بی نمک
رو می خوردند، تکرار امریکن نینجا واریور رو تماشا می کردند.

پایان فصل سوم



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_51

📖 #فصل_چهارم

فصل چهارم

>>فرضیه: من و آدام کارلسن مطلقاً هیچ وجه اشتراکی نداریم، و خوردن قهوه با اون دو برابر دردناکتر از کانال ریشه* ۱ است. بدون بیهوشی.<<

اولیو سر اولین قرار صوری چهارشنبه‌اش دیر رسید، اون هم در افتتاحیه‌ترین حالتش، پس از شروع صبحی با غرغر کردنش در مورد واکنشگرهای ارزان قیمت و خرابش که حل نشدند، سپس رسوب نکردند، بعد همگن نشدند، و اونقدر کافی نبودند تا بتونه همه آزمایشش رو انجام بده.

بیرون درب کافی‌شاپ مکث کرد و نفس عمیقی کشید. اگر می‌خواست یه چیز درست و حسابی تحویل بده، به یه آزمایشگاه بهتر احتیاج داشت. تجهیزات بهتر. واکنشگرهای بهتر. کشت باکتری بهتر. بهترین از همه چیز. هفته بعد، وقتی تام بنتون می‌رسید، اون باید در اوج کارش می‌بود. اون باید برنامه‌اش رو آماده می‌کرد و یه کاره وقتش رو برای صرف قهوه‌ای که نمی‌خواست، با شخصی که قطعاً

نمی‌خواست با اون صحبت کنه، درست در نیمه راه پروتکل آزمایشگاهی‌اش هدر نمی‌داد.
اوق.

وقتی قدم درون کافه گذاشت، آدام از قبل اونجا بود و یه هنلی*۲ مشکی به تن داشت که انگار به طور خاصی با در نظر گرفتن نیمه بالایی بدنش ایده، طراحی و تولید شده بود. اولیو لحظه‌ای متحیر شد، نه برای این که لباس‌هاش به خوبی بهش می‌اومدند، بلکه توجه‌اش برای این بود که برای شروع کار چه لباسی پوشیده بود. مثل اولیو نبود. اون بیشتر از دو سال بود که آدام رو در اطراف ساختمان زیست‌شناسی می‌دید، البته ناگفته نمونه که در چند هفته گذشته اون‌ها بیش از حد با هم صحبت کرده بودند. اون‌ها حتی هم رو بوسیده بودند، اگر کسی چیزی که اون شب اتفاق افتاده بود رو به عنوان یک بوسه درست و حسابی تلقی می‌کرد. وقتی برای سفارش قهوه‌شون توی صف ایستادند، این حقیقت که داخلش غوطه‌ور بود گیج‌کننده و کمی حیرت‌انگیز بود.

آدام کارلسن جذاب و خوشتیپ بود.

آدام کارلسن، با اون بینی کشیده و موهای فر، اون لب‌های پر و صورت زاویه‌دار که نباید به هم می‌اومدند اما به جورایی این طور شده بود، واقعا، واقعا، واقعا جذاب بود. اولیو هیچ ایده‌ای نداشت که چرا قبلا این طور به نظر نمی‌رسید و یا چرا عاملی که باعث شد چنین چیزی رو تشخیص بده، این بود که آدام به پیراهن مشکی ساده پوشیده بود. اون تصمیم گرفت به جای خیره شدن به سینه آدام، منوی نوشیدنی رو نگاه کنه. داخل کافی شاپ، جمعا سه دانشجوی تحصیلات تکمیلی زیست شناسی، به فوق دکترای داروشناسی و به دستیار تحقیقاتی مقطع کارشناسی بودند که به اون‌ها نگاه می‌کردند. "عالیه"

- خب، حالت چطوره؟

این رو پرسید، چون چیزی بود که باید انجام می‌داد.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_52

📖 #فصل_چهارم

- خوبم. تو؟

- خوب.

به ذهن اولیو رسید شاید اونطور که باید به این موضوع فکر نکرده بود. چون ممکن بود که دیده شدنشون با هم هدفشون باشه، اما ایستادنشون کنار هم توی سکوت، کسی رو گول نمی‌زد تا فکر کنه که یه قرار شاد و سرمستانه

دارند. و آدام... خوب بود. به نظر می‌رسید علاقه‌ای به شروع هیچ گفتگویی نداشت.

- خب.

اولیو یکی دوبار وزنش رو روی پاهاش جابجا کرد.

- رنگ مورد علاقه‌ت چیه؟

آدام با سردرگمی بهش خیره شد: چی؟

- رنگ مورد علاقه‌ت.

- رنگ مورد علاقه‌م؟

- آره.

روی پیشونی‌اش چینی نشست: من--- نمی‌دونم؟

- منظورت چیه که نمی‌دونی؟

- اونا رنگن. همشون مثل همه‌ن.

- باید یکی باشه که تو بیشتر دوست داری.

- این طور فکر نمی‌کنم.

- قرمز؟

- نمی‌دونم.

- زرد؟ سبز استفراغی؟

چشم‌هاش رو باریک کرد: برای چی می‌پرسی؟

اولیو شونه‌ای بالا انداخت: انگار چیزیه که بهتره بدونم.

- چرا؟

- چون. اگر کسی در صدد این باشه تا بفهمه که ما واقعا قرار می‌ذاریم، این می‌تونه یکی از اولین سوالایی باشه که می‌پرسند. پنج‌تای اصلی، مطمئنا.

آدام برای لحظاتی بررسی‌اش کرد.

- این یه سناریوی محتمل به نظرت می‌رسه؟

- احتمالش به اندازه قرار صوری من با توئه.

آدام سری تگون داد، انگار حرفش رو قبول کرده بود.

- باشه. حدس می‌زنم، مشکلی.

اولیو غرید: حدس می‌زد.

آدام اخم کرد: مگه مشکلی چه مشکلی داره؟

- حتی رنگ نیست. از نظر فنی رنگ نداره.

- از سبز استفراغی بهتره.

- نه، نیستش.

- البته که هست.

- آره، خب. به مدل شخصیت فرزند تاریکی ت میاد.

- اصلا اون---

- صبح بخیر.

باریستا با خوشحالی بهشون لبخند زد.

- امروز چی میل دارین؟



#فرضیه_عشق

#پارت_53

#فصل_چهارم

اولیو متقابلا بهش لبخند زد و به آدام اشاره کرد تا اول
سفارش بده.

- قهوه.

قبل از این که با خجالت به حرفش اضافه کنه، نگاه سریعی
به طرف اولیو پرت کرد: تلخ.

اولیو به اجبار سرش رو پایین انداخت تا لبخندش رو قایم کنه اما وقتی دوباره به آدام نگاه کرد، گوشه‌ی دهن اون؛ رو به بالا انحنا برداشته بود. اولیو بی میل پیش خودش اعتراف کرد، چهره بدی برای آدام نبود. اون این موضوع رو نادیده گرفت و چرب‌ترین و شیرین‌ترین نوشیدنی منو رو سفارش داد و خامه زده شده اضافه هم درخواست کرد. وقتی آدام کارت اعتباریش رو از کیف پولش بیرون آورد و به صندوقدار داد، اولیو در این فکر بود که با خرید یک سیب کالری چیزی که سفارش داده بود رو جبران کنه یا این که بهتر بود با یک کلوچه تکمیلش کنه.

- اوه، نه. نه، نه، نه. نه.

دستش رو جلوی دست آدام گذاشت و صداش رو پایین تر آورد: تو نمی‌تونی پول خریدای من رو بدی.

آدام پلک زد: نمی‌تونم؟

- این اون مدل رابطه صوری که داریم نیست.

آدام غافلگیر به نظر می رسید: نیست؟

اولیو سرش رو تکون داد: نه. من هرگز با مردی که فکر می‌کنه باید پول قهوه من رو بده فقط به این دلیل که یه دوسته، قرار صوری نمی‌ذارم.

آدام یه ابروش رو بالا انداخت: من شک دارم زبانی وجود داشته باشه که در اون چیزی که سفارش دادی به عنوان 'قهوه' نامیده بشه.

- هی---

- و این ربطی به دوست بودن من نداره.

کلمه "دوست" انگار با درد ادا شد: با این حال تو یه دانشجویی با درآمد سالانه‌ت.

برای لحظاتی اولیو مردد شد و فکر کرد که آیا دلخور شده بود. این خود آدام عوضی معروف بود؟ داشت از اولیو حمایت می کرد؟ فکر میکرد اولیو فقیره؟ و بعد به خاطر آورد که بود، در حقیقت فقیر بود و احتمالاً آدام پنج برابر اون درآمد داشت. شونه‌ای بالا انداخت، یه بیسکویت شکلاتی، یه موز و یه بسته آدامس هم به قهوه‌اش اضافه کرد. به حساب آدام، اون هم چیزی نگفت و مبلغ 21.39 دلار رو بدون چشم زدن پرداخت کرد.

در حالی که منتظر نوشیدنی‌هاشون بودند، ذهن اولیو یواش یواش به سمت پروژه‌اش رفت و اینکه آیا می‌تونست دکتر اصلان رو متقاعد کنه تا زودتر واکنشگرهای بهتری براش بخره. با حواس پرتی نگاهی به اطراف کافی شاپ انداخت،

فهمید که دستیار تحقیقاتی، دانشجوی فوق دکترا و یکی از دانشجویها رفته بودند. دو تا از دانشجویها (که از روی خوش شانسی، یکی شون تو آزمایشگاه آنه کار می کرد) هنوز پشت میز نزدیک به در نشسته بودند، و هر چند دقیقه یه بار بهشون نگاه می کردند.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_54

📖 #فصل_چهارم

اولیو باسنش رو به پیشخوان تکیه داد و به آدام نگاه کرد.
خدا رو شکر که این جریان فقط ده دقیقه در هفته اتفاق

می‌افتاد، وگرنه اون یه خراش دائمی روی گردنش ایجاد می‌کرد.

اولیو پرسید: کجا به دنیا اومدی؟

- این هم یکی دیگه از سوالات ازدواج گرین کارت توئه؟

اولیو زیر خنده زد. آدام در پاسخ لبخندی زد انگار از این که باعث خنده‌اش شده، خوشحال بود. گرچه مطمئناً دلایل دیگه‌ای داشته.

- هلند، هاگ*۳.

- اوه.

آدام هم درست روبروی اون، پشت به پیشخوان تکیه داد:
چرا اوه؟

اولیو شونه‌ای بالا انداخت: نمی‌دونم. فکر می‌کنم انتظار...
نیویورک رو داشتم یا شاید کانزاس؟

آدام سرش رو تگون داد: مادرم قبلا سفیر آمریکا توی هلند
بوده.

- واو.

تصور این که آدام یه مادر داشته، عجیب بود. یه خانواده.
که قبل از این که قد بلند و ترسناک و بدنام باشه، یه کودک
بوده. شاید هلندی حرف می‌زده. شاید توی رژیم غذایی‌اش،
شاه ماهی کبابی *۴ برای صبحانه داشته. شاید مادرش
می‌خواسته که اون هم جا جای پاش بذاره و یه دیپلمات
بشه اما شخصیت درخشان آدام ظهور کرد و مادرش از این

رویا دست کشید. اولیو به خودش اومد و متوجه شد که برای بیشتر دونستن راجعه تربیت و رشدش مشتاق بود، که... عجیب بود. خیلی عجیب.

- خدمت شما.

نوشیدنی‌هاشون روی پیشخوان ظاهر شد. اولیو به خودش گفت که نحوه نگاه کردن باریستای بلوند به آدام وقتی برای گرفتن سرپوش فنجونش می‌چرخید، به اون مربوط نمی‌شد. و به خودش یادآوری کرد هرچقدر که درباره مادر دیپلماتش، تعداد زبان‌هایی که صحبت می‌کرده، این که آیا گل‌های لاله رو دوست داشت کنجکاو بود، اطلاعاتی بود که فراتر از توافقنامه‌شون می‌رفت.

مردم اون‌ها رو با هم دیده بودند. اون‌ها به آزمایشگاه‌هاشون برمی‌گشتند و راجع به آدام کارلسن و دانشجوی عادی و تصادفی که باهاش دیده بودند، داستان

های غیر محتمل می‌بافتند. زمان این بود که اولیو به علم و تحقیقش برگردد.

گوش رو صاف کرد: خب، این سرگرم کننده بود.

آدام غافلگیر شده نگاهش رو از فنجونش بالا آورد: قرار صوری چهارشنبه تموم شد؟

- آره. کار تیمی عالی بود. حالا دست به کار شو. تا هفته بعد راحتی.

اولیو نی‌اش رو توی نوشیدنی‌اش فرو کرد و جرعه‌ای نوشید و احساس کرد که طعم شکر داخل دهنش منفجر و پخش شد. هرچی که سفارش داده بود، به طرز مشمئز کننده‌ای خوب بود. احتمالاً حین صحبت کردن به دیابت مبتلا می‌شد.

- می‌بینمت---

آدام قبل از این که اولیو اونجا رو ترک کنه، پرسید: تو کجا
به دنیا اومدی؟



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_55

📖 #فصل_چهارم

اوه. پس این کار رو می کردند. احتمالا آدام فقط سعی
داشت مودب باشه. اولیو در دل آهی کشید و آرزومندانه
به نیمکت آزمایشگاهش فکر می کرد.

- تورنتو.

آدام جوری که انگار از قبل می‌دونست، گفت: درسته. تو
کانادایی هستی.

- آره.

- کی به این جا نقل مکان کردی؟

- هشت سال پیش. برای کالج.

آدام سری تگون داد، انگار داشت اطلاعات رو ذخیره
می‌کرد: چرا ایالات متحده؟ کانادا دانشگاه‌های عالی داره.

- من یه بورسیه کامل گرفتم.

این حقیقت داشت، البته نه همه‌ی حقیقت.

آدام با جالیوانی مقوایی و رفت: زیاد اونجا میری؟

- نه واقعا، نه.

اولیو کمی از خامه زده شده روی نی اش رو لیسید. وقتی آدام بلافاصله نگاهش رو ازش گرفت، متحیر شد.

- برنامه داری به محض فارغ التحصیلیت برگردی خونه؟

اولیو عصبی شد: اگر دست من باشه نه.

اون یه عالمه خاطره رنج آور توی کانادا داشت، و تنها خانواده اش، کسانی که اونا رو نزدیک خودش می خواست، آنه و مالکوم بود که هردو شهروند آمریکا بودند. اولیو و آنه با هم قرار گذاشته بودند که اگر اولیو در شرف از دست دادن ویزاش بود، آنه باهاش ازدواج می کرد. با یه نگاه به

این اتفاقات، کل جریان قرار صوری‌اش با آدام یه تمرین
بزرگ می‌شد تا توی این امر بهتر بشه و به طور جدی وزارت
امنیت داخلی*۵ رو گول بزنه.

آدام سری تگون داد، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید: رنگ
مورد علاقه‌ت؟

اولیو برای گفتن رنگ مورد علاقه‌اش به اون دهنش رو باز
کرد، که خیلی بهتر از مال اون بود، و...
- لعنت بهش.

آدام نگاهی آگاهانه بهش انداخت: سخته. مگه نه؟

- خیلی‌هاشون خوبن.

- آره.

- من با آبی حال می کنم. آبی روشن. نه، صبر کن.

- اممم.

- بذار بگم سفید. باشه، سفید.

آدام صدایی از روی نارضایتی بیرون داد: می دونی، فکر نکنم
بتونم قبولش کنم. سفید واقعا یه رنگ نیست. بیشتر شبیه
اینه که همه رنگ ها رو کنار هم بذاری و---

اولیو قسمت محکم و گوشتی ساعدش رو نیشگون گرفت.





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_56

📖 #فصل_چهارم

- آخ.

آدام با حالتی که به وضوح مشخص بود دردی در کار نیست، این رو گفت. و با لبخندی موزیانه دستی برای خداحافظی تگون داد و برگشت و به طرف ساختمان زیست‌شناسی رفت.

اولیو صداش زد: هی، آدام؟

آدام ایستاد و به طرفش نگاه کرد.

- ممنون که غذای با ارزش به اندازه سه روز برام خریدی.

اون لحظه‌ای تامل کرد و بعد فوراً سری تکیه داد. اون کاری که با دهنش انجام می‌داد--- قطعاً داشت به اولیو لبخند می‌زد. کمی با اکراه بود، با این حال وجود داشت.

- باعث افتخارمه اولیو.

*

امروز: ۲:۴۰ بعد از ظهر

از: Tom-Benton@harvard.edu

به: Olive-Smith@stanford.edu

موضوع: پاسخ به: پروژه غربالگری سرطان پانکراس

اولیو،

من سه شنبه بعد از ظهر به اونجا پرواز خواهم کرد. نظرت چیه که چهارشنبه حدود سه بعد از ظهر همدیگر رو در آزمایشگاه عایشه گل اصلان ملاقات کنیم؟ همکار من می‌تونه تا اونجا راهنمایم کنه.

تی. بی

ارسال از طریق آیفونم.

*

اولیو برای دومین قرار صوری روز چهارشنبه هم دیر کرد، اما به دلایل متفاوتی که همه‌اش مربوط به تام بنتون می‌شد.

اول از همه برای این که شب قبل تا دیر وقت بیدار مونده بود و برای ارائه پروژه‌اش به تام تمرین می‌کرد، خواب موند. او بارها و بارها متنش رو تکرار کرده بود تا جایی که دیگه مالکوم جمله‌هاش رو تموم می‌کرد، و سپس، ساعت یک بعد از نیمه شب، شلیلی به سمت اولیو پرتاب و بهش

التماس کرد که توی اتاقش تمرین کنه، کاری که اولیو تا ساعت سه بعد از نیمه شب ادامه‌اش داد.

و بعد اون روز صبح، متوجه شد که تیپ مخصوص آزمایشگاهش (لگ‌هاش، تی‌شرت فایو کی *۶ پاره پوره‌اش، و موهای مدل خیلی خیلی گوجه‌ایش) احتمالا احساس همکار آینده ارزشمند بودنش رو به دکتر بنتون منتقل نمی‌کرد و بنابراین زمان طولانی رو برای پیدا کردن چیزی مناسب گذاشت. لباسی برای موفقیت و از این چیزها.

و بعد به ذهنش رسید که هیچ ایده‌ای نداشت دکتر بنتون -- احتمالا مهم‌ترین فرد در زندگی‌اش در این لحظه، و بله اون می‌دونست که چقدر ناراحت کننده به نظر می‌رسه اما تصمیمی نداشت بهش اهمیت بده --- چه شکلی بود. اولیو توی موبایلش اون رو جستجو کرده و فهمیده بود که حدودا در اواخر سی سالگیه، موهای بلوند و چشم‌های آبی و دندان‌هایی بسیار ردیف و سفید داشت. وقتی به استارباکس داخل محوطه دانشگاه رسید، اولیو به عکس

سه در چهار هاروارد تام زمزمه می کرد: لطفا، اجازه بده توی
آزمایشگاهت کار کنم.
و بعد متوجه آدام شد.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_57

📖 #فصل_چهارم

به طور عجیبی روزی ابری بود. هنوز ماه آگوست بودند
اما مثل اواخر پاییز احساس می شد. اولیو نیم نگاهی به
سمتش انداخت و فوراً فهمید که اون در بداخلاق ترین
حالتشه. اون شایعه راجع بهش که ظرف پتری رو به طرف
دیوار پرت کرده بود چون آزمایشش کار نکرده بود یا چون

میکروسکوپ الکترونی اش به تعمیر نیاز داشت، یا چیزی غیر منتظره اتفاق افتاده بود، به ذهنش خطور کرد. اولیو به فکر قایم شدن زیر میز افتاد.

به خودش گفت: "همه چی مرتبه، این ارزشش رو داره." همه چی با آنه به حالت نرمال برگشته بود. بهتر از نرمال: اون و جرمی رسماً قرار می‌داشتند، و آخرین تعطیلات آخر هفته شون، آنه لگ به پا داشت و با سوپیشرت ام آی تی* ۷ با سایز بزرگ که به وضوح از جرمی قرض گرفته بود، توی شب‌های مخصوص نوشیدنی و مستی شون ظاهر شد.

وقتی روز قبلش اولیو با اون دو تا ناهار خورده بود، حتی احساس ناخوشایندی نداشت. به علاوه، دانشجویهای سال اولی، دومی و حتی سومی از دوست دختر آدام کارلسن اون قدر ترسیده بودند که نخوان پیپت‌های اولیو رو بدزدند و به معنای این بود که اولیو مجبور نبود کوله پشتی اش رو با اون‌ها پر کنه و برای آخر هفته به خونه ببره. اون غذای

رایگان درجه یک هم از این بابت گیرش می‌اومد. اون می‌تونست آدام کارلسن رو تحمل کنه—بله حتی این شخصیت تاریک آدام کارلسن. دست کم برای ده دقیقه در هفته.

- هی.

اولیو لبخند زد. آدام با نگاهی که ازش بدخلقی و عصبانیت می‌بارید، جوابش رو داد. اولیو نفسی برای افزایش قدرتش کشید.

- حالت چطوره؟

- خوبم.

لحنش منقطع بود؛ حالت چهره‌اش از همیشه پر تنش‌تر بود. یه پیراهن شطرنجی قرمز و شلوار جین به تن داشت، بیشتر شبیه به یه چوب‌بر به نظر می‌رسید تا محقق که

اسرار محاسباتی زیست‌شناسی رو مورد سنجش قرار می‌داد. اون نمی‌تونست به عضلاتش دقت نکنه و دوباره به این فکر کرد که آیا لباس‌هاش سفارشی دوخته شده. موهاش هنوز یکم بلند بودند اما از هفته پیش کوتاه‌تر بود. این که اون و آدام کارلسن در نقطه‌ای بودند که می‌تونست حالات روحی و مدل موهاش رو پیگیری کنه، کمی سوررئال* ۸ به نظر می‌رسید.

با صدای جیغ جیغ ماندی گفت: برای قهوه گرفتن آماده‌ای؟

آدام سرش رو با حواس‌پرتی تکون داد و به سختی نگاهش کرد. در میز پشتی، یه سال پنجمی در حالی که وانمود می‌کرد مانیتور لپ‌تاپش رو تمیز می‌کنه، نگاهشون می‌کرد.

- متاسفم اگه دیر کردم. من فقط ---

- عالی.

- هفته خوبی داشتی؟



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_58

📖 #فصل_چهارم

- عالی.

باشه.

- ام... آخر هفته چیز سرگرم کننده‌ای انجام دادی؟

- کار کردم.

در صف سفارش قرار گرفتند، و این تمام کاری بود که اولیو می تونسست انجام بده تا جلوی آه کشیدنش رو بگیره.
- هوا خوب شده، مگه نه؟ اون قدرهام گرم نیست.

اون در جواب غرغر کرد.

کم کم داشت از حد می گذشت. محدودیتی برای کاری که اولیو توی این رابطه صوری انجام می داد وجود داشت __ حتی برای یه فراپاچینو انبه *۹ رایگان. آهی کشید: به خاطر کوتاه کردن موها ته؟

این سوال توجه آدام رو جلب کرد. آدام رو به پایین و به اون نگاه کرد، یه خط عمودی عمیق بین ابروهاش بود: چی؟

- حالت. به خاطر کوتاهی موهاش؟

- چه حالی؟

اولیو در حجم وسیعی بهش اشاره زد: این، همین بد خلقی که داخلش فرو رفتی.

- من بد خلق نیستم.

اولیو خرخر کرد__ اگرچه این احتمالاً اصطلاح مناسبی برای کاری که اون انجام داد، نبود. خیلی بلند و تمسخرآمیز بود، بیشتر شبیه خنده. خنده‌ای آمیخته با عطسه.

آدام اخمی کرد، به خاطر خنده ناخوشایند اولیو.

- بی خیال.

- چی؟

- بدخلقی ازت می باره.

- نه من بدخلق نیستم.

اون عصبانی به نظر می رسید، که از نظر اولیو به طور عجیبی دوست داشتنی بود.

- چرا. من اون صورتت رو دیدم و فوراً فهمیدم.

- نه نفهمیدی.

- فهمیدم. می فهمم. اما مشکلی نیست، تو اجازه داری بدخلق باشی.

نوبت اون‌ها بود، بنابراین اولیو قدمی به جلو برداشت و لبخندی به صندوقدار زد.

- صبح بخیر. من یه لاته با طعم کدو تنبل* ۱۰ می‌خوام. و اون پنیر خامه‌ای دانمارکی که اونجاست. بله. همون، ممنونم. و—

با انگشت شست به آدام اشاره کرد: و ایشونم یه چای بابونه* ۱۱. بدون شکر.

قسمت آخر رو سرمستانه اضافه کرد. فوراً چند قدم اون طرف تر رفت، به این امید که در صورتی که آدام قصد داشت تا یک ظرف پتری به طرفش پرت کنه، از خطر اجتناب کنه. وقتی آدام با آرامش کارت اعتباری‌اش رو به

دست پسر پشت پیشخوان سپرد، اولیو غافلگیر شد. واقعا، به اون بدی هم که بقیه نشونش می دادند، نبود.

آدام گفت: من از چای متنفرم. و از بابونه.

اولیو لبخند پهنی بهش زد: مایه تاسفه.

- تو عوضی باهوش.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_59

📖 #فصل_چهارم

مستقیم به جلو خیره شد، اما اولیو تقریباً مطمئن بود که اون می‌خواست لبخند بزنه. در موردش چیزهای زیادی برای گفتن وجود داشت اما نه اینکه حس شوخ طبعی نداشت.

- پس... کوتاهی مو نیست؟

- مم؟ آه نه. بلندیش غیر عادی بود. وقتی می‌دویدم، مزاحمم می‌شد.

اوه. پس اون یه دونده بود. مثل اولیو.
- باشه. عالیه. چون بد به نظر نمی‌رسه.

"خوب به نظر می‌رسه. در واقع خیلی خوبه. تو احتمالاً یکی از جذاب‌ترین مردهایی بودی که من باهاش در هفته گذشته صحبت کردم، اما حالا حتی بهتر به نظر می‌رسی. نه

این که من به این چیزها اهمیت بدم. اصلا اهمیت نمیدم.
 من به ندرت به پسرها توجه می‌کنم، و مطمئنم نیستم که
 چرا دارم به تو توجه می‌کنم یا به موهات، یا لباس‌ها، یا
 این که چقدر قدبلند و هیكلی هستی. من واقعا نمی‌فهمم.
 من اصلا اهمیت نمیدم. معمولا. آه."

- من...

آدام برای ثانیه‌ای دستپاچه به نظر می‌رسید. همونطور که
 به دنبال جواب مناسبی می‌گشت، لب‌هاش بدون ایجاد
 صدایی تگون می‌خوردند. و بعد یهوئی گفت: امروز صبح با
 مدیر گروه صحبت کردم. اون هنوز از آزاد کردن سرمایه
 من، امتناع می‌کنه.

اولیو سرش رو خم کرد: اوه. من فکر می‌کردم که قرار نیست
 تا پایان سپتامبر تصمیم بگیرند.

- تصمیم نگرفتند. این یه جلسه غیر رسمی بود، اما بحثش پیش اومد. اون گفت هنوز داره وضعیت رو بررسی می کنه.

- متوجه شدم.

منتظر شد تا آدام ادامه بده. وقتی مشخص شد که چنین قصدی نداره، خودش پرسید: بررسی... چطور؟

فکش رو بهم فشرد: مشخص نیست.

- متاسفم.

براش همچین حسی داشت. واقعا داشت. اگر چیزی وجود داشت که اولیو بتونه باهاش همدردی کنه، همین بود که به خاطر فقدان منابع یه تحقیق علمی با توقف ناگهانی روبرو می شد.

- این یعنی نمی‌تونی تحقیقت رو ادامه بدی؟

- من اعتبارات دیگه هم دارم.

- پس... مشکل اینه که نمی‌تونی تحقیقات جدید رو شروع کنی؟

- می‌تونم. من مجبور شدم پات‌های *۱۲ مختلف رو دوباره مرتب کنم، اما بهتره که بتونم از پس هزینه‌های شروع تحقیقات جدید هم بر بیام.

"اوه"

- فهمیدم.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_60

📖 #فصل_چهارم

گوش رو صاف کرد: پس... بذار خلاصه کنم. این جوریه
که استنفورد بر اساس شایعات سرمایه‌ت رو مسدود کرده
که من واقعا موافقم یه حرکت مزخرفه. اما این جوری هم
هست که حالا می‌تونی هزینه چیزی که برنامه‌ریزی کرده
بودی رو پرداخت کنی. پس... پایان دنیا که نشده؟

آدام نگاه خیره‌ی تحقیرکننده‌اش رو به اون داد، ناگهان حتی
بیشتر عصبانی به نظر می‌رسید.

"اوه پسر"

- سوء تفاهم نشه. من عمق مشکل رو می فهمم، و منم
بودم عصبانی می شدم. اما تو چقدر دیگه سرمایه
داری؟ در واقع، جواب نده. مطمئن نیستم که بخوام
بدونم.

احتمالا پونزده تا داشت. استخدام رسمی هم بود، و هزاران
متن منتشر شده و تمام این افتخارات در وب سایتش ذکر
شده بود. ناگفته نمی موند که در رزومه اش هم خونده بود
که دارای امتیازنامه بود.

از طرفی دیگه، اولیو واکنشگرهای بنجل ارزون و پیپت های
قدیمی داشت که مرتبا دزدیده می شدند. اون سعی می کرد تا
زیاد به این موضوع فکر نکنه که آدام چقدر در حرفه اش از
اون جلوتر بود اما این فراموش نشدنی بود که چقدر توی
کاری که انجام می داد، خوب بود. چقدر به طور
آزاردنده ای خوب.

- منظور من اینه که این جریان یه مشکل لاینحل نیست.
و ما به طور جدی روی این کار می‌کنیم. ما تو این
جریان با همیم، به بقیه نشون میدیم که تو قراره برای
همیشه این‌جا بمونی اونم به خاطر دوست دختر فوق
العاده‌ت.

اولیو با ادا و اطوار به خودش اشاره کرد، و نگاه خیره آدام
دستش رو دنبال کرد. واضحا آدام طرفدار دلیل تراشی و کار
با احساساتش نبود.

- یا این که، می‌تونی عصبانی بمونی و می‌تونیم به
آزمایشگاهت بریم و لوله‌های آزمایش پر از
واکنش گره‌ای سمی رو به طرف هم پرت کنیم تا وقتی
که درد سوختگی درجه سه به حال مزخرفت غلبه
کنه؟ سرگرم کننده به نظر می‌رسه، نه؟

نگاهش رو برگردوند و چشم‌هاش رو در حدقه چرخوند، اما اولیو می‌تونست انحنای روی گونه‌هاش رو ببینه که یعنی اون سرگرم شده بود. احتمالاً بر خلاف میلش.

- تو یه عوضی باهوشی.

- شاید، اما من اونی نیستم که وقتی پرسیدم آخر هفته‌ت چطور بود، غرغر کرد.

- من غرغر نکردم. و تو برام چای بابونه سفارش دادی.

اولیو لبخند زد: قابلیت رو نداشت.

فرضیه:





#فرضیه_عشق 

#پارت_61 

#فصل_چهارم 

درحالی که اولیو اولین گاز از دانمارکی ش رو می جوید، برای چند لحظه ساکت بودند. به محض این که قورتش داد، گفت: بابت سرمایه‌ت متاسفم.

آدام سرش رو تگون داد: منم بابت حال و هوام متاسفم.

"اوه"

- مشکلی نیست. تو به این معروفی.

- هستم؟

- آره. این به نوعی کارته.

- این طوریه؟

- اممم.

دهنش جنبید: شاید می‌خواستم بهت رحم کنم.

اولیو لبخند زد، چون در واقع این چیز خوبی برای گفتن بود. و آدام فرد خوبی نبود، اما اکثر مواقع باهاش مهربون بود__ اگر همیشه نبوده باشه.

اون هم تقریباً لبخندش رو برگردوند، به سمت پایین و به اولیو نگاه می کرد جوری که اولیو نمی توانست تفسیرش کنه اما باعث می شد به افکار عجیب غریبی فکر کنه تا این که باریستا نوشیدنی هاشون رو روی پیشخوان قرار داد. ناگهان به نظر می رسید که آدام نزدیک بود بالا بیاره.

- آدام، حالت خوبه؟

اون به فنجون اولیو نگاهی انداخت و قدمی به عقب برداشت.

- بوی اون.

اولیو نفس عمیقی کشید. محشره.

- تو از لاته با طعم کدو تنبل متنفری؟

آدام بینی اش رو جمع کرد و حتی دورتر شد.

- چندش آورده.

- چطور می‌تونی ازش متنفر باشی؟ این بهترین چیزیه که در قرن گذشته، کشورت تولید کرده.

- لطفا، عقب وایسا. بوگندوئه.

- هی، اگر قرار باشه من بین تو و لاته با طعم کدو تنبل انتخاب کنم، بهتره روی توافقمون مجدداً فکر کنیم.

آدام به فنجان اون نگاه کرد انگار که حاوی زیاله‌های رادیواکتیو بود.

- شاید بهتره این کار رو کنیم.

در حالی که از کافی شاپ خارج می شدند، در رو برای اولیو باز نگه داشت و مراقب بود تا خیلی نزدیک به نوشیدنی اش نشه. بیرون بارون نم نم می اومد. دانشجوها به سرعت لپ تاپ ها و دفترهاشون رو از میزهای توی حیاط جمع می کردند تا سریع به کلاس یا کتابخونه برن. اولیو از زمان های دوری که می تونست به یاد بیاره، عاشق بارون بود.

نفس عمیقی کشید و شش هاش رو با بوی نم بارون پر کرد، در حالی که کنار آدام زیر سایبان ایستاده بود. آدام جرعه ای از چای بابونه اش نوشید و باعث شد که اولیو لبخندی بزنه. گفت: هی، من یه ایده دارم. تو به پیک نیک علوم زیستی پاییزه میری؟

آدام سری تگون داد: مجبورم. من توی کمیته شبکه سازی و اجتماعی دانشکده زیست شناسی *۱۳ هستم.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_62

📖 #فصل_چهارم

اولیو با صدای بلند خندید: چاره‌ای نیست.

- آره.

- واقعا براش ثبت نام کردی؟

- این یه وظیفه‌ست. من مجبور شدم تا توی این سمت قرار بگیرم.

- آه. این به نظر... جالب می‌رسه.

با ابراز همدردی، تقریباً دوباره به حالت وحشتناک او می‌خندید.

- خب، منم میرم. دکتر اصلان همه‌مون رو وادار کرده بریم، میگه بین همکاران آزمایشگاهی پیوند ایجاد میشه. تو دانشجوهات رو مجبور می‌کنی برن؟

- نه. من راه‌های مؤثرتری برای بدبخت کردن دانشجو هام دارم.

اولیو نخودی خندید. اون به شیوه تاریک و عجیب غریب مخصوص به خودش بامزه بود.

- شرط می‌بندم که این کار رو می‌کنی. خب، این ایده منه: ما باید وقتی اونجاییم، خودی نشون بدیم. جلوی مدیر گروه__ از اونجایی که داره بررسی می‌کنه. من برات هی پلک می‌زنم* ۱۴، اون می‌بینه که ما فقط یه قدم تا ازدواج فاصله داریم. بعدش اون سریع تلفن می‌زنه و یه کامیون میاد و بودجه تحقیقاتی رو به صورت نقدی خالی می‌کنه جلوی__

- هی، پسر!

مرد بلوندی به آدام نزدیک شد. وقتی که آدام برگشت و به طرف لبخندی زد و دست دادند__ یه دست برادرانه نزدیک، اولیو ساکت شد. پلک زد و فکر کرد که آیا چیزی می‌بینه و جرعه‌ای از لات‌ه‌اش نوشید.

آدام داشت می گفت: من فکر کردم تا لنگ ظهر بخوابی.

- اختلاف زمانی دهنم رو سرویس کرد. فکر کردم پیام دانشگاه و سرکارم برم. یه چیزی هم بخورم. تو هیچی غذا نداری پسر.

- توی آشپزخونه سبب هست.

- درسته. غذا نیست.

وقتی مرد بلوند توجه اش به اولیو جلب شد، اون یه قدم به عقب برداشته و آماده بود تا عذر خودش رو بخواد. مرد به طور ترسناکی آشنا به نظر می رسید حتی با این وجود که اولیو مطمئن بود قبلا اون رو ملاقات نکرده.

- و این کیه؟

مرد با کنجکاو پرسید. چشمای آبیش خیلی نافذ بود.

آدام گفت: این اولیوه.

بعد از گفتن اسمش یک ضریان طول کشید که احتمالا باید مشخص می کرد چطور اولیو رو می شناخت. نمی شناخت، و واقعا نمی تونست سرزنشش کنه چون نمی خواست جریانات مربوط به قرار صوری مزخرفشون رو به کسی بگه که ظاهرا یه دوست خوب بود. فقط لبخندش رو سرجاش نگه داشت و اجازه داد آدام ادامه بده.

- اولیو، این همکارمه —

- هی یارو.

مرد تظاهر به عصبانیت کرد: من رو به عنوان دوستت معرفی کن.

آدام چشم‌هاش رو چرخوند، ظاهرا سرگرم شده بود.
- اولیو، این دوست و همکارمه. دکتر تام بنتون.

پایان فصل چهارم



#فرضیہ_عشق

#پارت_63

#فصل_پنجم

فصل پنجم

>>فرضیه: هرچی که به مغزم بیشتر احتیاج دارم تا توی این بازی در اوج باشه، احتمال این که از کار بیفته بیشتر میشه.<<

- یه لحظه صبر کن.

دکتر بنتون سرش رو خم کرد، لبخندش هنوز سرجاش بود، اما نگاه خیره‌اش کمی تیزتر شده بود. توجه‌اش به اولیو کم‌تر سرسری بود.

- تو از قضا...

اولیو خشکش زد.

ذهنش هیچ‌وقت آرام و منظم نبود__ واقعا بیشتر شبیه انبوه افکار آشفته بود. و حالا، اونجا درحالی که روبروی تام بنتون ایستاده بود، داخل سرش به طرز عجیبی ساکت شد، چندین موضوع به طور مرتب سرجاشون روی هم تلنبار شدند.

اولیش این بود که اون به طرز مضحکی بدشانس بود. اینکه کسی که بهش وابسته بود تا پروژه تحقیقی محبوبش رو پایان بده، آشنا دربیاد__ نه، دوست‌هاش و اون شخصی که بهشون وابسته بود تا از شادی عاشقانه آنهی محبوبش اطمینان پیدا کنه، آشنا دربیاد به طرز خنده‌داری احتمالش پایین بود. و حالا. دوباره، نوع ویژه شانس اولیو خبر جدیدی نبود، بنابراین سراغ موضوع بعدی رفت.

اون باید به تام بنتون اعتراف می‌کرد که چه کسی بود. قرار بود تا ساعت سه بعد از ظهر ملاقات کنند و وانمود کردن به این که اون رو نشناخته، به معنای بوسه‌ی مرگ به برنامه‌هاش برای نفوذ به آزمایشگاه تام بود. بعد از همه این‌ها، دانشگاهی‌ها منیت‌های بزرگی داشتند.

آخرین موضوع: اگر این ماجرا رو درست بیان می‌کرد، احتمالاً می‌تونست جلوی دکتر بنتون رو از شنیدن پیرامون

کل جریان افتضاح قرار صوری شون بگیره. آدام بهش اشاره‌ای نکرد، که احتمالا به این معنی بود اون هم قصد گفتنش رو نداشت. اولیو فقط باید از اون پیروی می‌کرد.

آره. نقشه‌ی عالی‌ای بود. این رو تو چنته داشت. اولیو لبخند زد، به لاته با طعم کدو تنبلش چسبید و جواب داد: بله. من اولیو اسمیث هستم—

- دوست دختری که راجعش زیاد شنیدم؟

گوه توش. گوه توش، گوه توش، گوه توش. آب دهنش رو قورت داد: ام، در واقع من—

آدام با اخم پرسید: از کی شنیدی؟

دکتر بنتون شونه‌ای بالا انداخت: همه.

- همه،

حالا ابروهایش در هم بود: توی بوستون؟

- بله.

- چرا بقیه توی هاروارد، راجعه دوست دختر من حرف می‌زنن؟

- چون تو، تویی.

آدام حیرت‌زده به نظر می‌رسید: چون من، منم؟





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_64 📝

#فصل_پنجم 📖

- کمی اشک ریختن و مو کشیدن و تعدادی قلب شکسته وجود داشته. نگران نباش، از این جریان هم می گذرن.

آدام چشم هاش رو چرخوند و دکتر بنتون توجه اش مجدداً به سمت اولیو رفت. درحالی که دستش رو جلو می برد، بهش لبخند زد: خیلی خوبه که می بینمت. من همه جریانات مربوط به این دوست دختر رو به عنوان شایعه حساب کرده بودم اما خوشحالم که... وجود داری. متاسفم، اسمت رو متوجه نشدم__ توی اسامی افتضاحم.

- من اولیوم.

دستش رو تکون داد. چنگ خوبی داشت، نه خیلی محکم و نه خیلی شل.

- تو کدوم دانشکده تدریس می کنی، اولیو؟

"اوه، گندش بززند"

- در واقع، من تدریس نمی کنم.

- اوه متاسفم. منظوری نداشتم.

لبخندی محجوب و عذرخواهانه زد. جذابیت ملایمی در اون وجود داشت. برای پروفیسور بودن جوون به نظر می رسید، البته که به جوونی آدام نبود. قد بلند بود، اما نه به قد بلندی آدام. جذاب بود، اما... بله نه به جذابیت آدام.

- خب پس، به چه کاری مشغولی؟ یه محقق؟

- آمم، در واقع من—

آدام گفت: اون دانشجوئه.

چشم‌های دکتر بنتون گشاد شد.

- اون دانشجوی دکتراست.

آدام شفاف‌سازی کرد. توی لحنش نشونه‌ای از هشدار وجود داشت، انگار که واقعا می‌خواست دکتر بنتون بی‌خیال این موضوع بشه.

دکتر بنتون، طبیعتا این کار رو نکرد: دانشجوی دکترای تو؟

آدام اخم کرد: نه، البته که دانشجوی من—

- دکتر بنتون، در واقع من با دکتر اصلان کار می‌کنم.

این شروع عالی بود. شاید هنوز می‌شد این ملاقات رو نجات داد: شما احتمالاً اسم من رو نمی‌دونین، ما با هم مکاتبه کردیم. قرار بود امروز ملاقات کنیم. من همون دانشجوی هستم که روی شاخص‌های زیستی سرطان پانکراس کار می‌کنم. همونی که از شما درخواست کرد تا به مدت یه سال برای کار به آزمایشگاهتون بیاد.

چشم‌های دکتر بنتون حتی بیشتر گشاد شدند. چیزی زمزمه کرد که بیشتر شبیه "چه کوفتی؟" به نظر می‌رسید. بعد صورتش به شکل پوزخندی با دهن باز کشیده شد: آدام، توی عوضی. تو حتی به من نگفتی.

- من نمی‌دونستم.

آدام زمزمه کرد، نگاه خیره‌اش روی اولیو ثابت بود.

- چطور نمی‌دونی که دوست دخترت__

اولیو مداخله کرد: من به آدام نگفتم چون نمی‌دونستم شما دونفر باهم دوست بودین.

و بعد فکر کرد که شاید کاملاً قابل‌باور نبود. اگر واقعاً دوست دختر آدام بود، اون بهش راجع به دوستش گفته بود. از اونجایی که در یک داستان پیچیده‌ی تکان‌دهنده به نظر می‌رسید که حداقل یکی از اون‌ها رو داره. (منظورش اینه که آدام دوست هم داشته)

- یعنی، من، ام... اصلاً شواهد رو کنار هم نمی‌ذارم، نمی‌دونستم اون تایی که همیشه درباره‌اش صحبت می‌کرد، شما بودین.

حالا، بهتر از قبل شد: متأسفم دکتر بنتون. من نمی‌خواستم__

- تام.

با همون پوزخند روی صورتش گفت. به نظر می‌رسید که حیرت‌زدگیش، جای خودش رو به یه غافلگیری خوشایند داده بود.

- لطفا من رو تام صدا بزن.



❤️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_65

📖 #فصل_پنجم

چشم‌هاش برای چند ثانیه بین آدام و اولیو چرخید. بعد با اشاره به کافی‌شاپ گفت: هی، وقت آزاده؟ چرا داخل نریم و الان راجع به پروژه‌ت گپ نزنیم؟ فایده‌ای نداره که تا عصر صبر کنیم.

اولیو جرعه‌ای از لات‌هایش نوشید تا کمی وقت بگذرد. وقتش آزاد بود؟ از لحاظ فنی، بله. دوست داشت سراسر محوطه دانشگاه بدوئه و در فضای خالی فریاد بزند تا زمانی که تمدن مدرن از هم فرو بیفتد اما این دقیقا موضوع مهمی نبود. و اون می‌خواست تا حد امکان با دکتر بنتون__تام سازگار به نظر برسد.

گداها و انتخاب‌کننده‌ها و این چیزها. (یعنی اولیو الان محتاجه و حق انتخابی نداره)
- و قتم آزاده.

- عالی. تو چی آدام؟

اولیو خشکش زد. و آدام هم همینطور؛ چندانیه قبل از این که گوشزد کنه: فکر نمی‌کنم حضور من لازم باشه، اگر می‌خوای با اولیو مصاحبه__

- اوه. این یه مصاحبه نیست. فقط یه گفتگوی غیر رسمی تا ببینیم که اصلا تحقیق اولیو با من جور درمیاد. اگر دوست دختری برای یه سال به بوستون نقل مکان کنه، می‌خوای بدونی، درسته؟ بی خیال. به اون‌ها اشاره کرد که دنبالش کنند و سپس داخل استاریاکس رفت.

اولیو و آدام در سکوت نگاهی رد و بدل کردند که به طریقی حجمی از گفته‌ها رو داشت. می‌گفت "چه غلطی کنیم؟" و "من از کدوم جهنمی بدونم؟" و "این قراره عجیب و غریب پیش بره" و "نه، خیلی بد میشه". بعد آدام آهی کشید، چهره‌ای بی تفاوت به خودش گرفت و داخل رفت. اولیو هم دنبالش کرد، در حالی که از انتخاب‌های زندگی‌اش پشیمون بود.

- اصلان داره بازنشسته میشه؟ ها؟

تام بعد از این که یه میز دنج اون پشت پیدا کردند، پرسید.
 اولیو چاره‌ای نداشت جز این که روبروی اون و سمت چپ
 آدام بشینه. فکر کرد مثل یه "دوست دختر" خوب.
 "دوست پسر"ش، در همین حین، در کنارش با ترشروی
 جرعه‌ای از چای بابونه می‌نوشید. اولیو فکر کرد: "باید یه
 عکس بگیرم. اون برای یه میم* ۱ فراگیر عالی ساخته
 شده."



❤️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_66

📖 #فصل_پنجم

- تا چند سال دیگه.

اولیو تصدیق کرد. اون استاد راهنماش رو دوست داشت؛ کسی که همیشه حمایتگر و مشوق بود. از همون آغاز کار به اولیو این آزادی رو داده بود تا برنامه تحقیقی خودش رو توسعه بده که تقریباً برای دانشجویهای دکترا غیرممکن بود. داشتن یک مربی صرفاً نظاره‌گر برای دنبال کردن علائقش عالی بود، اما...

- اگر به زودی بازنشسته میشه، دانشجوی بیشتری نمی‌گیره__ قابل فهمه، از اونجایی که به مدت کافی اینجا حضور نداره تا پروژه‌ها رو نظارت کنه__ این به این معناست که آزمایشگاهتون در حال حاضر چندان با پول نقد سرکار نداره.

تام به خوبی موضوع رو خلاصه کرد.

- باشه. راجع به پروژه‌ت بهم بگو. چه چیز جالبی درباره‌ش هست؟

- من...

اولیو شروع کرد__ برای جمع آوری افکارش به تکاپو افتاد.

- پس، این__

یه مکث دیگه. این بار طولانی تر، و به طرز دردناکی دست و پا چلفتی تر.

- ام...

این دقیقاً مشکش بود. اولیو می دونست که یه دانشمند عالی بود. می دونست که نظم و انضباط و مهارت های تفکر انتقادی برای تولید کار خوب در آزمایشگاه رو داشت. بدبختانه موفقیت در دانشگاه نیازمند توانایی این بود که کارش رو ارائه بده، به غریبه ها بفروشه، در ملا عام راجعش حرف بزنه، و... این ها چیزی نبود که اولیو ازشون لذت ببره یا در اون بی رقیب باشه. این باعث شد که احساس وحشت زدگی و قضاوت شدن بهش دست بده و به نظر برسه که انگار به یک اسلاید میکروسکوپ* ۲

چسبونده شده و توانایی اش برای تولید جملات منسجم از لحاظ نحوی از مغزش بیرون رفته.

درست مثل حالا. اولیو احساس کرد گونه هاش گرم شده و زبانش قفل شده و__

آدام مداخله کرد: این دیگه چه نوع سوالیه؟

وقتی نگاهی بهش انداخت، آدام به تامی که شونه بالا انداخت، اخم می کرد.

آدام تکرار کرد: چه چیزی درباره پروژت جالبه؟

- آره. جالب. تو می دونی منظورم چیه.

- فکر نمی کنم که بدونم و شاید اولیو هم ندونه.

تام هوفی کرد: باشه، تو چی می پرسیدی؟

آدام به سمت اولیو چرخید. زانوهایش با ملایمت پاهایش رو از روی جینش لمس کردند، گرم و به طور عجیبی اطمینان بخش.

- پروژه‌ت چه مسائلی رو هدف قرار میده؟ چرا فکر می کنی که خاص و مهمه؟ چه شکافی رو در آثار علمی پر می کنه؟ از چه فنونی استفاده می کنی؟ چه مشکلاتی رو پیش بینی می کنی؟

تام هوفی کشید: درست، مطمئنا. اولیو، تصور کن که همه این سوالات طولانی و خسته کننده، پرسیده شدند.

اولیو نگاهی به آدام انداخت و متوجه شد که با چهره‌ای آرام و دلگرم کننده بررسی‌اش می کنه. روشی که اون سوالات رو دقیق و روشن بیان کرد، بهش کمک کرد تا

افکارش رو سازماندهی کنه، و فهمیدن اینکه برای هر کدوم جوابی داره، بخش بیشتری از وحشتش رو از بین برد.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_67

📖 #فصل_پنجم

احتمالاً آدام این کار رو عمدی نکرده بود، اما این لطف رو در حقش انجام داده بود.

اولیو به یاد چندسال پیش و اون پسره توی دستشویی افتاد. اون بهش گفته بود: "من نمی‌دونم به اندازه کافی خوبی یا نه، مهم اینه که دلالت برای حضور در دانشگاه به اندازه کافی خوب باشه" اون گفت که دلیل اولیو بهترین بود و

بنابراین، اون می‌تونست انجامش بده. اون نیاز داشت که انجامش بده.

- باشه.

بعد از یه نفس عمیق، مجددا شروع کرد، در حالی که مطالبی که شب قبل با مالکوم تمرین کرد رو توی ذهنش جمع‌آوری می‌کرد.

- جریان از این قراره: سرطان پانکراس به شدت وخیم و کشنده‌ست. پیش‌آگهی *۳ بسیار ضعیفی داره، به طوری که فقط هر چهار نفر، یه نفر یکسال بعد از تشخیص زنده می‌مونه.

فکر کرد که صداش کمتر نفس نفس زنان و بیشتر با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید. خوب بود.

- مشکل اینه که خیلی سخت کشف میشه، ما فقط وقتی قادر به تشخیص هستیم که دیگه دیر شده. در این مرحله، سرطان به طور خیلی گسترده پخش شده، اکثر درمان‌ها نمی‌تونند کار زیادی برای مقابله باهاش انجام بدن. اما اگر تشخیص سریع‌تر بود—

- مردم می‌تونستن زودتر درمان بشن و شانس بیشتری برای زنده موندن داشته باشن،

تام این رو گفت در حالی که با کمی بی‌صابری سرش رو تگون می‌داد.

- آره، من خیلی خوب از این موضوع آگاهم. ما یه سری از تجهیزات غربالگری داریم. مثل عکسبرداری.

از اونجایی که عکسبرداری تمرکز کار آزمایشگاه تام بود، اولیو اصلاً غافلگیر نشد که اون این موضوع رو پیش کشید.

- بله، اما اون گروه، زمان بره، و اغلب به خاطر موقعیت پانکراس قابل استفاده نیست. اما...

نفس عمیق دیگه‌ای کشید: من فکر می‌کنم که مجموعه‌ای از شاخص‌های زیستی پیدا کردم. نه از بیوپسی *۴ بافت — شاخص‌های زیستی خون. بدون برش، سهل الوصول و

ارزون که توی موش‌ها می‌تونند سرطان پانکراس رو همون مرحله اول تشخیص بدن.

مکث کرد. تام و آدام هردو بهش خیره بودند. تام به وضوح مشتاق بود و اگر می‌خواست صادق باشه، آدام به نظر... کمی عجیب بود. شاید تحت تاثیر قرار گرفته بود؟ نه، غیر ممکن بود.

- باشه. این امیدوارکننده به نظر می‌رسه. قدم بعد چیه؟

- جمع‌آوری داده‌های بیشتر. انجام آنالیزهای بیشتر با تجهیزات بهتر برای اثبات اینکه مجموعه شاخص‌های زیستی من ارزش یک کار بالینی رو دارند. اما برای انجامش، احتیاج به آزمایشگاه بزرگتری دارم.

- متوجه‌ام.

تام با چهره‌ای متفکر سری تگون داد و بعد به پشتی
صندلی‌اش تکیه داد: چرا سرطان پانکراس؟

- یکی از مرگبارترین بیماری‌هاست و ما خیلی کم راجع به
این می‌دونیم که چطور—

- نه،

تام حرفش رو قطع کرد: اکثر دانشجوهای سال سوم دکترا
اونقدر سرشون با کشمکش سرسانتریفوژ* ۵ شلوغ هست
که نمی‌تونند تو خط تحقیقاتی‌شون پیش برن. دلیل
دیگه‌ای برای این اشتیاق باید باشه. کسی از نزدیکانت
سرطان داشته؟





♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_68

📖 #فصل_پنجم

اولیو قبل از این که با بی میلی جوابش رو بده، آب دهنش رو قورت داد: بله.

- کی؟

آدام در حالی که ردی از هشدار توی صداش وجود داشت، گفت: تام.

زانوهایش هنوز چسبیده به رونهای اولیو بود. هنوز گرم بود. و با این حال، اولیو احساس می کرد که خورش در حال سرد شدن بود. اون واقعا، واقعا دلش نمی خواست جوابش

رو بگه. و باز هم نمی‌تونست سوال رو نادیده بگیره. اون به کمک تام نیاز داشت: مادرم.

باشه. حالا اون جریان بیرون اومده بود. اون رو گفت و می‌تونست به تلاشش برای فکر نکردن راجع بهش برگرده—

- اون مرد؟

به اندازه یه ضربان قلب گذشت. اولیو تامل کرد و بعد در سکوت سری تگون داد و به هیچ کدوم از مردهای سر میز نگاه نمی‌کرد. اون می‌دونست که تام سعی نمی‌کرد بدجنس باشه— بعد از همه این چیزها، مردم کنجکاو بودند. اما این چیزی نبود که اولیو بخواد راجعش صحبت کنه. اون خیلی کم در این مورد حرف می‌زد، حتی با آنه و مالکوم و با دقت از نوشتن در مورد تجربیاتش در فرم‌های تحصیلی اجتناب کرده بود، حتی زمانی که همه بهش گفته بودند که این کار

باعث می شد تا به پیشرفتش کمک بشه. اون فقط... اون نمی‌تونست. اون فقط نمی‌تونست.

- چند سالت بود که__

- تام،

آدام با لحنی محکم حرفش رو قطع کرد. چایی‌اش رو با نیرویی بیشتر از حد لازم روی میز گذاشت.

- دست از آزار دوست دختر من بردار.

لحنش کمتر از یک هشدار و بیشتر یک تهدید بود.

- درسته. آره. من یه عوضی بی‌ملاحظه هستم.

تام عذرخواهانه لبخند زد.

اولیو متوجه شد که تام به شونه‌ی اون نگاه می‌کرد. وقتی نگاه خیره‌اش رو دنبال کرد، متوجه شد که آدام بازویش رو پشت صندلی اون گذاشته بود. اون لمسش نمی‌کرد، اما چیزی... حمایت کننده در این حالتش وجود داشت. به نظر می‌رسید که آدام حجم زیادی از گرما تولید می‌کرد، که اصلاً ناخوشایند نبود. کمک کرد تا احساس تهوع‌آوری که در مکالمه با تام پشت سر گذاشته بود، از بین بره.

تام بهش چشمکی زد: از طرف دیگه، دوست پسر تو هم همین‌طوره.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_69

📖 #فصل پنجم

- خب اولیو، گوش کن چی میگم.
- تام رو به جلو تکیه زد و آرنجش هم روی میز گذاشت.
- من مقاله‌ت رو خوندم. و اون چکیده‌ای که به اس. بی. اس* ۶ ارائه دادی. هنوز هم قصد داری که بری؟
- اگر قبول شه.

- مطمئنم که میشه. این یه کار عالیه. اما به نظر می‌رسه پروژه‌ت از زمانی که ارائه‌ش دادی، پیشرفت کرده و من باید در موردش بیشتر بدونم. اگر تصمیم بگیرم که سال بعد توی آزمایشگاهم کار کنی، من کاملاً تأمینت می‌کنم. حقوق، منابع، تجهیزات، هرچی که احتیاج داری. اما من باید بدونم تو چه سطحی هستی تا مطمئن شم که ارزش سرمایه‌گذاری داری.

اولیو حس کرد ضربان قلبش سرعت گرفت. این امیدوارکننده به نظر می‌رسید. خیلی امیدوارکننده.

- جریان از این قراره، من به تو دو هفته زمان میدم تا به گزارش درباره هرچیزی که تا الان انجام دادی بنویسی — پروتکل‌ها، یافته‌ها، چالش‌گرها*۷. ظرف دو هفته، گزارش رو بفرست و من طبق اون تصمیم می‌گیرم. امکان پذیره؟

درحالی که با ذوق سرش رو تکیه می‌داد، لبخند گشادی زد: بله.

اون حتما می‌تونست انجامش بده. باید از از مقاله‌هاش استخراج می‌کرد، روش‌های موجود در پروتکل‌های آزمایشگاهش رو بررسی می‌کرد و داده‌های اولیه رو از اون اعتبار پژوهشی که درخواست داده و برنده نشده بود، بیرون می‌کشید. و مجبور بود به سری آنالیزها رو دوباره

اجرا کنه __ فقط برای این که اطمینان پیدا کنه گزارش
مطلقا برای تام بی عیب بود. اون حجم زیادی کار در مدت
زمان کمی بود، اما کی احتیاج به خواب داشت؟ یا حموم و
توالت رفتن؟

- عالیہ. در این بین منم این اطراف می بینمت و می تونیم
بیشتر گپ بزنیم. از اونجایی که من و آدام روی اون
سرمایه ای که گرفتیم کار می کنیم، برای دو هفته با
همیم. فردا به سخنرانی من میای؟

اولیو نمی دونست که اون سخنرانی داره. چه برسه به این که
کی یا کجا، با این حال گفت: البته! بی صبرانه منتظرم.
با اطمینان کسی که ویجت *۸ شمارش معکوس روی
گوشی هوشمندش نصب کرده بود، این رو گفت.

- و من پیش آدام می مونم، پس توی خونه ش می بینمت.

"اوه نه"

- ام...

دل به دریا زد و نیم‌نگاهی به آدمی که صورتش ناخوانا بود، انداخت.

- حتما. هرچند که معمولا توی خونه من هم رو

می‌بینیم، پس...

- متوجه‌ام. مخالف کلکسیون تاکسیدرمیش هستی، مگه نه؟

تام با یه پوزخندی روی لبش بلند شد: ببخشید. یه قهوه می‌گیرم و برمی‌گردم.

لحظه‌ای که رفت، اولیو فوراً به طرف آدام چرخید. حالا که تنها بودند، میلیون‌ها موضوع وجود داشت تا همدیگره رو تخلیه اطلاعاتی کنند، اما تنها چیزی که می‌تونست بهش

فکر کنه، این بود: تو واقعا حیوانات تاکسیدرمی جمع می کنی؟



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_70

📖 #فصل_پنجم

آدام نگاه تندی به اولیو انداخت و بازوش رو از دور شونه اش برداشت. اولیو یک مرتبه احساس سرما کرد. احساس یاس.

- متاسفم. نمی دونستم که اون دوستته یا این که باهم سرمایه داشتین. شما تحقیق های متفاوتی انجام میدین، احتمالش به ذهنم خطور نکرد.

- تو قبلا گفته بودی که باور نداری محقق‌های سرطان بتونن از همکاری با مدلسازهای محاسباتی بهره ببرن.

- تو—

متوجه شد که دهن آدام انحنای برداشته و اولیو در این فکر بود که دقیقا از کی با اصطلاحات کنایه آمیز همدیگه کنار اومدن.

- شما دوتا چطور هم رومی شناسین؟

- اون یه دانشجوی فوق دکترا توی آزمایشگاهم بود، وقتی من دانشجوی دکترا شدم اون برگشت. ما ارتباطمون رو ادامه دادیم و طی سال‌ها همکاری داشتیم.

پس باید چهار یا پنج سال از آدام بزرگتر می بود.
- تو به هاروارد رفتی، درسته؟

اون سری تکنون داد و فکری ترسناک به ذهن اولیو رسید:
اگر اون فکر کنه چون من دوست دختر صوریتم مجبوره
من رو قبول کنه، چی؟

- تام این کار رو نمی کنه. اون پسر خاله اش رو چون یه
فلوسایتومتر*۹ رو شکسته بود، درجا اخراج کرد. اون
چندان رئوف نیست.

اولیو فکر کرد: "باید مثل یکی باشی تا بشناسیش"

- گوش کن، من متأسفم که این جریان مجبورت کرده تا
به دوستت دروغ بگی. اگر می خواهی بهش بگی که این یه
دوستی صوری...

آدام سرش رو تکون داد: اگر این کار رو می کردم، دیگه نمی تونستم سرم رو بلند کنم.

اولیو خنده ای سر داد: آره، می تونم ببینم. و صادقانه برای من هم بازتاب خوبی نداشت.

- اما اولیو، اگر بالاخره تصمیم گرفتی که می خوای به هاروارد بری، من ازت می خوام این رو تا پایان سپتامبر به عنوان یه راز نگه داری.

اولیو با درک مفهوم کلمات آدام، نفسش رو تیکه تیکه بیرون فرستاد.

- البته. اگر بقیه بفهمن که من از این جا میرم، مدیر گروه اصلا باورش نمیشه که تو هم قصد ترک این جا رو نداری. تا حالا بهش فکر نکرده بودم. قول میدم به هیچکس نگم! خب، جز مالکوم و آنه. اما اونا توی نگه داشتن راز کارشون عالیه، هرگز—

ابروی آدام بالا رفت. چهره‌ی اولیو در هم رفت.
 - من مجبور شون می‌کنم که این راز رو نگه دارن. قسم
 می‌خورم.

- ممنونم.

اولیو متوجه شد که تام در مسیر برگشت به سمت میز بود.
 به آدام نزدیک‌تر شد تا خیلی سریع زمزمه کنه: یه چیز
 دیگه. سخنرانی که بهش اشاره کرد، اون‌ی که فردا ارائه
 میده؟

- همونی که بی‌صبرانه منتظرش بودی؟

اولیو گونه اش رو از داخل گاز گرفت: آره. کی و کجا قراره انجام شه؟

همون موقعی که تام مجددا نشست، آدام خندهی آرومی کرد: نگران نباش. جزئیاتش رو برات ایمیل می کنم.

پایان فصل پنجم



♥ #فرضیہ_عشق

#پارت_71

#فصل_ششم

فصل ششم

>>فرضیه: در مقایسه با انواع و مدل‌های مختلف مبلمان، ران‌های آدام کارلسن در رتبه‌ی اول پنج صدکی از نظر راحتی و لذت قرار می‌گیره.<<

لحظه‌ای که اولیو درب تالار کنفرانس رو باز کرد، با آنه نگاهی گشاد و حیرت‌زده رد و بدل کردند و هماهنگ با هم گفتند: هولی شت* ۱.

طی دو سالی که در استنفورد بود، توی سمینارها، سخنرانی‌ها و کلاس‌های آموزشی بی‌شماری در این سالن سخنرانی شرکت کرده بود، اما تا به حال اتاق رو به این اندازه پر از جمعیت ندیده بود. نکته تام آبجوی مجانی می‌داد؟

آنه گفت: فکر کنم سخترانی رو برای دانشجوهاى ایمنی شناسی*۲ و داروشناسی اجباری کردند. و اتفاقى شنیدم که حداقل پنج نفر توى راهرو مى گفتن که بنتون "یه دانشمند جذاب معروف"ه.

نگاه خیره‌ی منتقدانه‌ای به سکو انداخت؛ جایی که تام با دکتر موس*۳ از گروه ایمنی شناسی صحبت می‌کرد.
- به نظرم با نمکه. اما نه به بانمکی جرمی.

اولیو لبخند زد. هوای داخل اتاق گرم و شرجی بود، و بویی مثل عرق و حضور یه عالمه آدم می‌داد.
- مجبور نیستی بمونی. احتمالاً خطر آتیش‌سوزی باشه و حتی این سخترانی هیچ‌جوره به تحقیقت مربوط —

- این مثل انجام یه کار واقعیه.

به مچ اولیو چنگ زد، و اون رو از بین انبوه دانشجوهای
ارشد و دکترا و فوق دکترا که جلوی ورودی ازدحام کرده
بودند، کشید و از پله‌های کناری پایین رفتند. همه سرشون
شلوغ بود.

- و اگر این یارو قراره برای یک سال تمام تو رو به
بوستون ببره و از من دور کنه، باید مطمئن شم که
لیاقت رو داره.

پلک زد و ادامه داد: حضور من رو شبیه پدری در نظر بگیر
که قبل از مراسم جشن فارغ التحصیلی، جلوی دوست
پسر دخترش تفنگش رو تمیز می‌کنه.

- وای، ددی.

البته که جایی برای نشستن وجود نداشت، حتی کف
پله‌ها هم جا نبود. اولیو آدام رو روی یه صندلی کنار راهرو
چند متر اون طرف‌تر دید. اون به تیپ هنلی مشکی‌اش

برگشته و مشغول گفتگویی عمیق با هولدن رودریگز بود. وقتی چشم‌های آدام بهش افتاد، اولیو نیشش رو باز کرد و دستی براش تگون داد. به دلایلی که هنوز ناشناخته بود و احتمالاً مربوط به این واقعیت بود که اون‌ها این راز بعید و مضحک بزرگ رو با هم شریک بودند، آدام حالا چهره‌ای دوستانه داشت. اون دست تگون نداد، اما نگاه خیره‌اش ملایم‌تر و گرم‌تر به نظر می‌رسید و دهنش انحنا برداشت و یک‌وری شد؛ همون مدلی که اولیو به عنوان نمونه‌ای از لبخندش شناخته بود.

- نمی‌تونم باور کنم که اون‌ها سخنرانی رو به یکی از سالن‌های بزرگتر نبردند. تقریباً هیچ فضای کافی برای__ اوه، نه، نه، نه، نه.

اولیو نگاه خیره‌آنه رو دنبال کرد و دید حداقل بیست نفر از افراد جدید سر رسیدند. جمعیت فوراً شروع به هل دادن اولیو جلوی اتاق کرد. آنه وقتی یه سال اولی رشته اعصاب و روان *۴ که وزنش چهار برابر اون بود، روی شست پاش رفت، جیغی کشید.

- این مزخرفه.

- می دونم. نمی تونم باور کنم افراد بیشتری__

باسن اولیو به چیزی یا کسی برخورد کرد. برگشت تا
عذرخواهی کنه و اون آدام بود. یا شونه‌ی آدام. اون هنوز
داشت با دکتر رودریگز صحبت می کرد، کسی که چهره‌ای
ناراضی داشت و غرغر می کرد: اصلا چرا ما این جاییم؟

آدام گفت: چون اون یه دوسته.

- دوست من نیست.

آدام آهی کشید و چرخید تا به اولیو نگاه کنه.

- هی __ متاسفم.

اولیو به جهت ورودی اشاره کرد: یه دسته از افراد جدید تازه اومدن داخل و ظاهرا فضای داخل این اتاق محدوده. فکر کنم این قانون فیزیک یا همچین چیزی باشه.



#فرضیه_عشق 

#پارت_72 

#فصل_ششم 

- اشکالی نداره.

- یه قدم عقب‌تر می‌رفتم، اما...

روی سکو، دکتر موس میکروفن رو گرفت و شروع به معرفی تام کرد.

- بیا اینجا.

آدام این رو به اولیو گفت، درحالی که مجبور بود از روی صندلی اش بلند بشه.

- صندلی من رو بگیر.

- اوه.

این از خوبی اش بود که تعارف می زد. مثل یه قرار صوری تا ماتحتش رو نجات بده نبود، بیست دلار خرج یه غذای ناسالم برای اون می کرد، با این حال خیلی خوب بود.

امكانش نبود كه اوليو قبول كنه. بعلاوه، آدام يه پروفيسور بود، كه به اين معنى بود اون بزرگتر بود و اين قبيل حرفها. سى و خورده اى سالش بود. اون خوب به نظر مى‌رسيد، اما شايد يه زانوى معيوب داشت و تنها چندسال تا پوكى استخونش مونده بود.

- ممنون، اما__

- در واقع اين يه ایده وحشتناك بود.

آنه مداخله كرد. چشم‌هاش بين اوليو و آدام مى‌چرخيد.

- جسارت نباشه دكتر كارلسن اما شما سه برابر اوليو هستين. اگر بايستين، اتاق ديگه مى‌تركه.

آدام طورى به آنه خيره شد انگار نمى‌دونست كه مورد توهين قرار گرفته بود يا نه.

- اما،

آنه ادامه داد، این بار نگاهش به اولیو بود: خیلی عالی
میشه اگر بتونی این لطف رو در حقم بکنی و روی پای
دوست پست بشینی اول. که اون وقت من مجبور نباشم
روی شست پام بایستم؟

اولیو پلک زد. و بعد دوباره پلک زد. و بعد خیلی بیشتر پلک
زد. نزدیک به تریبون، دکتر موس هنوز تام رو معرفی
می کرد: دکتراش رو از وندربلیت* ۵ گرفته و بعد برای فوق
دکتراش بورسیه هاروارد رو گرفت، جایی که پیشرو چندین
فن در زمینه تصویربرداری بود و —

اما صداش طوری به نظر می رسید که انگار از فاصله ای دور
می اومد، خیلی دور. شاید به این خاطر که اولیو نمی تونست
فکر کردن درباره چیزی که آنه پیشنهاد کرد، متوقف کنه.
چیزی که فقط...

- آنه، فکر نکنم ایده خوبی باشه.

اولیو زیر لب من من کرد در حالی که از نگاه کردن به آدام اجتناب می کرد.

آنه نگاهی بهش انداخت: چرا؟ تو داری فضای نداشته رو اشغال می کنی، این خیلی منطقیه که از کارلسن به عنوان صندلی استفاده کنی. من می کردم اما اون دوست پسر توئه، نه من.

برای لحظاتی، اولیو سعی کرد تا تصور کنه که اگر آنه روی پای آدام می نشست، چه کار می کرد. احتمالا منجر به قتل یکی می شد و کسی که مرتکب قتل بود __ اولیو مطمئن نبود کی چه کار می کنه. تصویر ذهنی انقدر مضحک بود که تقریبا با صدای بلند زیر خنده بزنه. سپس متوجه شد که آنه مشتاقانه بهش نگاه می کرد.

- آنه، من نمی تونم.

- چرا؟

- چون. این یه سخنرانی علمیه.

- اه. سال پیش رو یادت بیاد، وقتی جس و الکس نصف زمان کنفرانس کریسپر*۶ لب می گرفتند.

- یادمه__و واقعا غیر عادی بود.

- نه نبود. تازه، مالکوم قسم می خوره که طی سمینار دیده یه یارو قد بلنده از ایمنی شناسی کف دستی*۷ گرفته از__

- آنه.

- نکته اینجاست، کسی اهمیت نمیده.

چهره‌اش رنگ التماس گرفت: آرنج این دختره داره ریه
سمت راستم رو سوراخ می‌کنه و فقط حدود سی ثانیه برام
هوا مونده. لطفا اولیو.

اولیو چرخید تا با آدام روبرو شه. کسی که همون طور که
انتظار می‌رفت، با چهره بی‌حالتش به اولیو نگاه می‌کرد،
چهره‌ای که نمی‌تونست ازش سردربیاره. جز این که فکش
داشت تگون می‌خورد و اولیو به این فکر کرد که ممکن بود
همین باشه یا نه.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_73

📖 #فصل_ششم

کارد به استخونش می‌رسید. لحظه‌ای بود که از توافق کنار می‌کشید. چون میلیون‌ها دلار سرمایه تحقیقاتی نمی‌تونست این ارزش رو داشته باشه دختری که به سختی می‌شناخت، روی پاهاش بشینه اونم در شلوغ ترین اتاق توی تاریخ پر ازدحام‌ترین اتاق‌ها.

اولیو سعی کرد با چشم‌هاش از آدام پرسه: "مشکلی نیست؟ چون شاید کمی بیش از حد باشه. بیشتر از سلام کردن به همدیگه و قهوه خوردن با هم."

آدام مختصر سری براش تگون داد و بعد __ اولیو یا لااقل بدن اولیو داشت به طرف آدام گام برمی‌داشت و با کمرویی

روی ران اون نشست و زانوهایش بین پاهای باز آدام جای گرفت. داشت اتفاق می افتاد. همین الان اتفاق افتاده بود. اولیو اینجا بود.

نشسته.

روی.

آدام.

به این صورت. آره، به این ترتیب.

حالا این زندگی اون بود.

اون آنه رو برای این موضوع به قتل می رسوند. به آرومی. شاید هم دردناک. اون برای قتل بهترین دوست به زندان می افتاد. و باهاش مشکلی نداشت.

خطاب به آدام زمزمه کرد: متاسفم.

آدام انقدر قدش بلند بود که دهن اولیو با گوش‌های اون
توی یه سطح قرار نمی‌گرفت. می‌تونست بوی اون رو
استشمام کنه__ بوی خاص شامپوش، شامپوی بدنش، و
چیزی در اعماقش، تاریک و خوب و تمیز. همه‌ی اون‌ها
احساس آشنایی داشتند و بعد از چندثانیه اولیو متوجه شد
به خاطر آخرین دفعه‌ای بود که این همه به هم نزدیک
بودند. به خاطر همون شب. به خاطر همون بوسه.
- خیلی خیلی متاسفم.

آدام همون لحظه جواب نداد. فکش منقبض شد و
نگاهش به طرف پاورپوینت بود. دکتر موس رفته بود و تام
درباره مباحث تشخیصی سرطان صحبت می‌کرد، و اولیو
اگر یه روز معمولی بود اون رو می‌قاپید اما الان فقط احتیاج
داشت که بیرون بزنه. از سخنرانی. از اتاق. از زندگی‌اش.
بعد آدام صورتش رو کمی چرخوند و بهش گفت: همه چی
خوبه.

صداش کمی گرفته به نظر می‌رسید. انگار که در حقیقت چیزی در این موقعیت خوب نبود.

- متاسفم. نمی‌دونستم که آنه همچین پیشنهادی میده،
و نمی‌تونستم به راهی فکر کنم که —

- هیش

بازوهای آدام دور کمرش لغزید، دستش به نحوی که باید حس ناخوشایندی می‌داد، روی باسنش قرار گرفت اما اطمینان بخش بود. وقتی کلماتش رو اضافه کرد، صداش آروم بود: همه چی عالیه.

کلمات در گوش اولیو گرم و پرشکوه لرزیدند.

- اطلاعات بیشتری برای تنظیم دادخواست ۸*م شد.

"گوه توش"

- خدایا، من واقعا متاسفم—

- اولیو.

چشم‌هاش رو بالا برد تا اون رو ببینه و شوکه شد وقتی دید
اون... نمی‌خندید، اما حالتش یه چیزی توی همین مایه‌ها
بود.

- داشتم شوخی می‌کردم. تو وزنی نداری. برام مهم
نیست.

- من—

- هیس. فقط روی سخنرانی تمرکز کن. تام ممکنه راجعش ازت چندتا سوال پرسه.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_74

📖 #فصل_ششم

این فقط... خیلی سخت بود. کل این جریان کاملاً، روی هم رفته.

راحت بود. کاشف به عمل اومد که پای آدام کارلسن یکی از راحت‌ترین مکان‌های روی زمین بود. اون به شیوه‌ای

خوشایند و اطمینان بخش، گرم و محکم بود. و به نظر نمی‌رسید این که نیمی از بدن اولیو اون رو احاطه کرده بود، براش خیلی مهم باشه. بعد از مدت کوتاهی فهمید که اتاق انقدر از جمعیت انباشته شده بود که کسی بهشون توجه نمی‌کرد، جز نگاه مختصری از سوی هولدن رودریگز که برای دقایق طولانی آدام رو بررسی کرد و قبل از این که روی سخنرانی تمرکز کنه، لبخند گرمی به اولیو پاشید. از تظاهر به این که قادر بود تا کمرش رو بیش از پنج دقیقه صاف نگه داره، دست کشید و فقط به خودش اجازه داد به بالاتنه آدام تکیه کنه. آدام هیچی نگفت اما کمی بدنش رو زاویه داد تا به اون کمک کنه که راحت تر قرار بگیره. وسط‌های سخنرانی تشخیص داد که از ران آدام سر خورده بود. یا منصفانه این بود که آدام متوجه شد و اون رو بالا کشید، در حالی که اون رو با یک کشش سریع چنان محکم صاف کرد طوری که اولیو احساس کرد انگار هیچ وزنی نداشت. وقتی دوباره ثابت شد، بازوش رو از جایی که دور کمرش پیچ خورده بود تگون نداد. این سخنرانی که چهل و پنج دقیقه بود، قرار بود برای یک قرن طول بکشه، پس

کسی نمی‌تونست اولیو رو سرزنش کنه اگر کمی بیشتر توی
آدام غرق می‌شد. این خوب بود. در واقع کمی بیشتر از
خوب بود. این عالی بود.
آدام زمزمه کرد: نخواب.

اولیو لب‌های اون رو که روی ریشه موهایش در شقیقه‌اش
حرکت می‌کرد رو حس می‌کرد. این حرف اشاره‌ای به صاف
شدن اولیو بود، اما اون نمی‌تونست این کار رو انجام بده.
- خواب نیستم. هرچند تو خیلی راحتی.

انگشت‌های آدام روی اون محکم‌تر شد، شاید برای بیدار
کردنش، شاید برای نزدیک‌تر نگه داشتنش. اولیو نزدیک بود
روی صندلی وا بره و شروع به خرو پف کنه.

- این طور به نظر می‌رسی که می‌خواهی چرت بزنی.

- فقط این طوریه که من از قبل همه مقاله‌های تام رو خوندم. من می‌دونم که اون چی داره میگه.

- آره. مثل من. ما همه این چرندیات رو توی طرح اولیه اعتباری‌مون ذکر کردیم.

آدام آهی کشید و اولیو احساس کرد که بدن اون زیر بدن خودش حرکت کرد.

- این احمقانه‌ست.

- شاید بهتر باشه یه سوال پرسه تا هیجان انگیزترش کنی.

آدام کمی به طرفش چرخید: من؟

اولیو سرش رو کمی زاویه داد تا توی گوشش صحبت کنه:
 من مطمئنم که می‌تونی یه چیزی جور کنی. فقط دستت رو
 بالا ببر و با اون لحن بخصوصت یه موضوع معنادار مطرح
 کن. بهش خیره شو. این کار ممکنه به وقوع یه مشت زنی
 سرگرم‌کننده تبدیل شه.

گونه‌اش انحنای برداشت: تو یه عوضی باهوشی.

اولیو درحالی که لبخند می‌زد، نگاهش به سمت اسلایدها
 برگشت: این عجیب غریب بود؟ این که مجبوری به تام
 راجعه ما دروغ بگی؟

به نظر می‌رسید که آدام بهش فکر می‌کرد: نه.

کمی تأمل کرد: به نظر می‌رسه که دوستای تو هم این که با
 همیم رو باور کردن.

- این طور فکر می‌کنم. من چندان دروغگوی متقاعدکننده‌ای نیستم، گاهی این نگرانی رو دارم که آنه ممکنه شک کنه. اما چند روز پیش خیلی غیر منتظره وارد اتاق استراحت دانشجوهای تحصیلات تکمیلی شدم و آنه و جرمی رو در حال عشق‌بازی دیدم.

ساکت شدند و دقایق آخر سخنرانی رو در سکوت گوش کردند. اولیو می‌تونست ببینه که جلوشون حداقل دوتا از پروفیسورها چرت می‌زدند، چندتا شون هم نامحسوس با لپ تاپشون کار می‌کردند. کنار آدام، دکتر رودریگز برای یک ساعت و نیم گذشته، با موبایلش کندی کراش بازی می‌کرد. یه سری رفته بودند و آنه ده دقیقه پیش یه صندلی پیدا کرده بود. همین طور چندتا از دانشجوهای که کنار اولیو بودند، که از نظر فنی به این معنا بود که می‌تونست بلند شه و آدام رو تنها بذاره. از لحاظ فنی. از نظر فنی یه صندلی خالی جایی در سه ردیف مونده به آخر بود. از لحاظ فنی.

به جاش، لب‌هاش رویه بار دیگه نزدیک گوش آدام آورد و زمزمه کرد: مجبورم بگم همه این چیزای قرار صوری برای من خوب کار کرد.

بیشتر از خوب. بهتر از چیزی که فکرش رو می‌کرد.

آدام یکبار پلک زد و بعد سری تگون داد. شاید بازوش کمی دور اون منقبض شد. شاید هم نشد، و ذهن اولیو داشت گولش می‌زد. بعد از همه این حرف‌ها، داشت دیر می‌شد. آخرین قهوه‌اش خیلی وقت پیش بود و چندان هشیار نبود. افکارش خاموش و مبهم بود.

- تو چی؟

آدام نگاهش نمی‌کرد: همم؟

- به کار تو میاد؟

صداش کمی محتاج بیرون اومد. اولیو به خودش گفت که فقط به خاطر تنظیم پایین صداش بود.

- یا ممکنه که بخوای خیلی زود یه کات صوری کنیم؟

برای ثانیه‌ای جواب نداد. بعد، همون طور که دکتر موس میکروفن رو می‌گرفت تا از تام تشکر کنه و از حضار بخواد تا اگر سوالی داشتند پرسند، شنید که آدام گفت: نه. نمی‌خوام کات صوری کنم.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_75

📖 #فصل_ششم

ساکت شدند و دقایق آخر سخنرانی رو در سکوت گوش کردند. اولیو می‌تونست ببینه که جلوشون حداقل دوتا از پروفیسورها چرت می‌زدند، چندتا شون هم نامحسوس با لپ تاپشون کار می‌کردند. کنار آدام، دکتر رودریگز برای یک ساعت و نیم گذشته، با موبایلش کندی کراش بازی می‌کرد. یه سری رفته بودند و آنه ده دقیقه پیش یه صندلی پیدا کرده بود. همین طور چندتا از دانشجوهای که کنار اولیو بودند، که از نظر فنی به این معنا بود که می‌تونست بلند شه و آدام رو تنها بذاره. از لحاظ فنی. از نظر فنی یه صندلی خالی جایی در سه ردیف مونده به آخر بود. از لحاظ فنی.

به جاش، لب‌هاش رو یه بار دیگه نزدیک گوش آدام آورد و زمزمه کرد: مجبورم بگم همه این چیزای قرار صوری برای من خوب کار کرد.

بیشتر از خوب. بهتر از چیزی که فکرش رو می‌کرد.

آدام یکبار پلک زد و بعد سری تکون داد. شاید بازوش کمی دور اون منقبض شد. شاید هم نشد، و ذهن اولیو داشت گولش می زد. بعد از همه این حرف ها، داشت دیر می شد. آخرین قهوه اش خیلی وقت پیش بود و چندان هشیار نبود. افکارش خاموش و مبهم بود.

- تو چی؟

آدام نگاهش نمی کرد: همم؟

- به کار تو میاد؟

صداش کمی محتاج بیرون اومد. اولیو به خودش گفت که فقط به خاطر تنظیم پایین صداش بود.

- یا ممکنه که بخوای خیلی زود یه کات صوری کنیم؟

برای ثانیه‌ای جواب نداد. بعد، همون طور که دکتر موس میکروفن رو می‌گرفت تا از تام تشکر کنه و از حضار بخواد تا اگر سوالی داشتند پرسند، شنید که آدام گفت: نه. نمی‌خوام کات صوری کنم.

اون واقعا بوی خوبی می‌داد. اون به شیوه‌ی خشک و بی‌روح و عجیبش بامزه بود و درسته که یه عوضی مشهور بود اما به اندازه کافی با اولیو دوستانه بود که اون می‌تونست چنین چشم‌پوشی راجعش داشته باشه. بعلاوه، مبلغ کوچیکی در ازای شکر براش خرج می‌کرد. در واقع، چیزی وجود نداشت که راجعش شکایت کنه.

اولیو جای خودش رو راحت‌تر کرد و توجه‌اش به سکو برگشت.

بعد از سخنرانی، اولیو در نظر داشت تا به سکو بره و از تام تمجید کنه و یکی دوتا سوالی که از قبل جوابشون رو

می‌دونست، پرسه. متاسفانه افراد زیادی منتظر بودند تا با اون صحبت کنند و اولیو به این نتیجه رسید که پاچه خواری ارزش توی صف ایستادن رو نداشت. پس از آدام خداحافظی کرد و منتظر شد تا آنه از چرتش بیدار شه، در حالی که به این فکر می‌کرد با کشیدن یه آلت روی صورتش ازش انتقام بگیره؛ بعد به آرومی همراه با اون محوطه‌ی دانشگاه رو برای برگشت به ساختمان زیست‌شناسی طی کردند.

- گزارشی که دکتر بنتون ازت خواسته، قراره خیلی زیاد باشه؟

- یه مقدار منصفانه. من باید چندتا مطالعه کنترلی اجرا کنم تا یافته‌هام رو محکمتر کنم. بعلاوه چیزهای دیگه هم هست که باید روشن کار کنم—برنامه‌های تی. ای. *۹ و ارائه پوستری ام *۱۰ برای کنفرانس اس. بی. دی *۱۱ در بوستون.

اولیو سرش رو به عقب برد و احساس کرد که خورشید پوستش رو گرم کرد، لبخند زد: اگر این هفته و هفته بعدی رو هرشب توی آزمایشگاه خودم رو حبس کنم، احتمالا بتونم به موقع تمومش کنم.

- اس. بی. دی چیزیه که حداقل میشه براش مشتاق بود.

اولیو سری تگون داد. اون معمولا طرفدار کنفرانس‌های دانشگاهی نبود، با توجه به این که چقدر ثبت نام، سفر و اقامتش به طور بازدارنده‌ای می‌تونست گرون باشه. اما مالکوم و آنه هم می‌خواستن به اس. بی. دی برن و اولیو برای این که بوستون رو با اون‌ها سیر و سیاحت کنه، هیجان داشت. بعلاوه، این نمایش درون سازمانی که همیشه توی مراسم‌های دانشگاهی با نوشیدنی‌های مجانی اتفاق می‌افتاد، مطمئنا سرگرمی درجه اولی می‌شد.





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_76

#فصل_ششم

- من این رویداد گسترده رو برای زنان رنگین پوست توی برنامه استم* ۱۲ از سراسر کشور سازماندهی می کنم. دانشجویهای دکترا مثل خودم با دانشجویهای لیسانسی که درخواست تحصیل دارند، رو در رو صحبت می کنیم و بهشون اطمینان می دیم که اگر به دانشگاه تحصیلات تکمیلی بیان، تنها نخواهند بود.

- آنه. این خیلی شگفت انگیزه. تو شگفت انگیزی.

- می‌دونم.

چشمکی زد و بازوش رو بین بازوی اولیو سر داد.

- می‌تونیم همه‌مون یه اتاق توی هتل رو شریک شیم. از
غرفه‌های نمایشگاه ابزار کوچیک می‌خریم و مست
می‌کنیم. کنفرانس ژنتیک انسانی* ۱۳ رو یادت بیار،
همون موقع که مالکوم مست کرده بود و با لوله
پوسترش* ۱۴ رهگذرها رو تصادفی می‌زد— اونجا چه
خبر شده؟

اولیو چشمش رو در برابر آفتاب تنگ کرد. پارکینگ
ساختمان زیست‌شناسی به طرز غیر عادی با ترافیک پر
شده بود. مردم در حالی که بوق می‌زدند و ماشینشون رو
بیرون می‌بردند، سعی داشتند تا بفهمند منبع این معطلی چی
بود. اون و آنه اطراف صفی از ماشین‌هایی که توی پارکینگ
گیر کرده بودند، قدم زدند تا با گروهی از دانشجوهای
زیست‌شناسی برخوردند.

- باتری یکی تموم شده و راه خروج رو بسته.

یکی از هم آزمایشگاهی‌های اولیو، گرگ*۱۵ چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و بی‌صبرانه روی پاهاش جابجا می‌شد. به یه تراک*۱۶ قرمز که از پهلوی نامناسب‌ترین پیج گیر کرده بود، اشاره زد. اولیو تراک رو که مال چری، منشی دانشکده بود، تشخیص داد.

- من فردا از پروپوزال پایان نامه‌ام دفاع می‌کنم — باید تا خونه رانندگی کنم که آماده شم. این مزخرفه. و به چه دلیل لعنتی چری فقط اونجا ایستاده و با خیال راحت با کارلسن گپ می‌زنه؟ می‌خوان براشون چای و ساندویچ خیار ببریم؟

اولیو اطراف رو از نظر گذروند و دنبال اندام بلند آدام می‌گشت.

آنه گفت: اوه آره. اون کارلسنه.

اولیو جایی که بهش اشاره می‌کرد رو نگاه کرد، درست دقیقه
نود چری رو دید که پشت فرمون برگشت و آدام آهسته
دور تراک می‌دوید.

- اون چی —

همه‌ی چیزی بود که اولیو تونست بگه، قبل از این که اون
بایسته، دست‌هاش رو پشت تراک در حالت خلاص بذاره
و شروع کنه...
به هل دادن.

شونه‌ها و عضله‌های دو سر بازوش، تی شرت هنی‌اش رو
کش آوردند. وقتی به جلو خم شد و کامیون چند تنی رو در
فاصله نسبتاً کمی و نزدیک‌ترین جای پارک خالی به حرکت
درآورد، ماهیچه‌های محکم بالای کمرش به وضوح در زیر
پارچه مشکی جابجا و منقبض شدند.

"اوه"

وقتی تراک از سر راه کنار رفت، سوت و تشویق از طرف تماشاچی‌ها بلند شد و چند نفر از اعضای هیئت علمی حیطه اعصاب و روان به نشونه تمجید روی شونه آدام زدند درحالی که صفی از ماشین‌ها به بیرون از پارکینگ رانندگی می‌کردند.

اولیو شنید که گرگ از پشت سرش گفت: لعنتی بالاخره.

اولیو اونجا ایستاده بود، پلک می‌زد و کمی شوکه بود. توهم زده بود؟ آیا واقعا آدام خودش به تنهایی یه تراک غول پیکر رو هل داده بود؟ آیا اون یه موجود فضایی از سیاره کریپتون* ۱۷ بود که شغل دومش ابرقهرمانی بود؟

- اول، برو و بهش یه بوسه بده.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_77

📖 #فصل_ششم

اولیو به سرعت چرخید و ناگهانی وجود آنه رو به خاطر آورد: چی؟

نه. نه.

- من خوبم. من همین یه دقیقه پیش باهاش خدا حافظی کردم و —

- اول، چرا نمی‌خوای دوست پسرت رو ببوسی؟

"اه"

- من... این طور نیست که نخوام. من فقط__

- بابا، اون همین الان یه تراک رو تگون داد. اونم تنهایی.
اونم تو سربالایی. اون شایسته یه بوسه لعنتی هست.

آنه هلش داد و به جلو کیشش کرد.

اولیو دندوناش رو به هم فشرد و به طرف آدام حرکت کرد
درحالی که آرزو می کرد دست به کار می شد و بیست تا آلت
سرتاسر صورت آنه می کشید. شاید آنه شک کرده بود که
رابطه اش با آدام صوریه. یا شاید فقط از تحت فشار
گذاشتن اون برای ابراز علاقه در ملاء عام لذت می برد، که
نمک شناسی بود. در هر صورت، اگر این چیزی بود که یه
نفر برای طرح ریزی یه برنامه قرار صوری گیرش می اومد که

قرار بود به نفع زندگی عاشقانه یه دوست باشه، پس
شاید__

اولیو ناگهانی ایستاد.

سر آدام به جلو خم شده بود، همون طور که با لبه پیرهنش
عرق رو از چشم‌هاش پاک می‌کرد، موهای سیاه پیشونی‌اش
رو پوشونده بودند. حجم زیادی از برهنگی گوشت
بالاتنه‌اش نمایان شد، و هیچ چیز شرم‌آوری نبود، واقعا،
هیچ چیز غیر معمولی، فقط شکم کمی سکسی یه پسر، اما
به دلایلی اولیو نمی‌تونست جلوی خیره شدنش به پوست
بدون پوشش آدام کارلسن رو بگیره انگار که یه لوح مرمر
ایتالیایی بود و__

- اولیو؟

آدام صداش زد و اولیو فوراً چشم‌هاش رو درویش کرد.
گندش بززن. آدام کاملاً مچ نگاه خیره‌اش رو گرفت. اول که

مجبور کرد ببوسش، حالا هم مثل یه منحرف جنسی توی پارکینگ زیست‌شناسی چشم‌چرونی‌اش روی کرد و —

- چیزی احتیاج داری؟

- نه، من...

حس کرد که گونه‌هاش حسابی قرمز شد. پوست آدام هم همین‌طور، از تلاشش برای هل دادن، قرمز شده بود و چشم‌هاش روشن و شفاف بودند و خوب... به نظر می‌رسید. حداقل انگار از دیدنش ناراحت نبود.

- آنه من رو فرستاده تا بهت یه بوسه بدم.

آدام وسط پاک کردن دست‌هاش با پیرهنش، خشکش زد و بعد با همون لحن ناخوانا و خنثی همیشگی‌اش "آه" گفت.

- چون که تراک رو حرکت دادی. من... من می‌دونم که چقدر مزخرف به نظر می‌رسه. اما نمی‌خواستم شک کنه و اعضای هیئت علمی هم این جا هستند، پس شاید به مدیر گروه بگن و با یه تیر دو نشون بزنین و من می‌تونم برم اگر تو...

- مشکلی نیست اولیو. نفس بکش.

درسته. آره. پیشنهاد خوبی بود. اولیو نفس کشید و این کارش باعث شد تا بفهمه که برای مدتی انجامش نداده بود که باعث شد به آدام لبخند بزنه__ کسی که لبخندش رو به اون برگردوند. اولیو واقعا داشت شروع به عادت کردن به اون می‌کرد. به حالت چهره‌اش، اندازه بدنش، روش متمایزش برای بودن در فضایی مثل اولیو.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_78

📖 #فصل_ششم

- آنه به ما خیره شده.

آدام درحالی که از بالای سر اولیو نگاه می کرد، این رو گفت.
اولیو آهی کشید و پل بینی اش رو محکم گرفت. زیر لب
گفت: شرط می بندم که این کار رو می کنه.

آدام با پشت دستش عرق روی پیشونی اش رو پاک کرد.
اولیو جابجا شد: خب... باید هم رو بغل کنیم یا همچین
چیزی؟

- اوه.

آدام نگاهی به دست‌هایش و بعد به پایین و روی خودش انداخت.

- فکر نکنم همچین چیزی بخوای. من خیلی حال بهم زنم.

اولیو قبل از این که بتونه جلوی خودش رو بگیره، از سر تا شست پاش رو بررسی کرد؛ بدن بزرگش، شونه‌های پهنش، اون مدلی که موهایش دور گوش‌هایش پیچ و تاب خورده بود رو زیر نظر گرفت. اون حال بهم زن به نظر نمی‌رسید. نه برای اولیو، که معمولا طرفدار یاروهای که با گذروندن درصد دو رقی از وقتشون تو باشگاه، خودشون این شکلی می‌ساختند. اون به نظر...
 حال بهم زن نبود.

با این حال، شاید بهتر بود که هم رو بغل نمی کردند. ممکن بود اولیو به انجام کاری خیلی احمقانه پایان می داد. بهتر بود فقط یه خداحافظی بگه و بره—آره این کاری بود که باید انجام می داد.

با این تفاوت که چیزی کاملاً جنون وار از دهنش بیرون اومد: پس فقط هم رو ببوسیم؟

اولیو شنید که این حرف از دهنش پرید. و بعد فوراً آرزو کرد یه شهاب سنگ سرگردان به جایی که درست اون ایستاده بود، برخورد می کرد، چون—همین الان از آدام کارلسن تقاضای یک بوسه کرده بود؟ این چیزیه که انجام داده بود؟ آیا اون یه خل وضع عاشق بود؟

- منظورم اینه. نه مثل یه بوسه واقعی.

با عجله اضافه کرد: اما مثل آخرین بارمون؟ خودت می دونی.

به نظر نمی‌رسید که بدونه. و با عقل جور درمی‌آمد، چون اون بوسه‌شون عینا یه بوسه واقعی بود. اولیو سعی کرد خیلی بهش فکر نکنه، اما هر از گاهی به ذهنش می‌اومد، اکثرا هم وقتی کار مهمی انجام می‌داد که نیازمند بیشترین تمرکزش بود؛ مثل کاشت الکتروود* ۱۸ توی پانکراس موش‌ها یا وقتی سعی داشت تصمیم بگیره توی مترو چی سفارش بده. بعضی اوقات هم توی یه لحظه آروم مثل وقتی که نزدیک بود خوابش ببره، خاطره اون بوسه ظاهر می‌شد. و مخلوطی از خجالت و ناباوری و چیز دیگه‌ای احساس می‌کرد. چیزی که قصدش رو نداشت خیلی با دقت آزمایشش کنه، نه الان و نه هیچوقت دیگه.

- مطمئن؟

اولیو سری تکون داد، در حالی که اصلا مطمئن نبود: آره هنوز به ما نگاه می‌کنه؟

چشم‌هاش بالا پریدند: آره. اون حتی تظاهر به انجام
ندادنش نمی‌کنه. من... چرا اون انقدر اهمیت میده؟ تو
معروفی؟

- نه آدام.

اولیو به اون اشاره کرد: تو معروفی.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_79

📖 #فصل_ششم

آدام گیج و حیرت‌زده به نظر می‌رسید: من؟

- به هر حال احتیاجی به بوسه نیست. تو در این باره حق داری؛ این جریان احتمالا کمی عجیب به نظر می‌رسد.

- نه، نه. منظورم این نبود که...

یه قطره کوچیک عرق از شقیقه‌اش پایین اومد و مجددا صورتش رو پاک کرد، این دفعه با آستین پیرهنش.

- ما می‌تونیم هم رو ببوسیم.

- اوه.

- اگر فکر می‌کنی که... اگر دوستت داره تماشامون می‌کنه.

اولیو آب دهنش رو قورت داد: آره ولی ما مجبور نیستیم.

- می‌دونم.

- مگر این که تو بخوای.

کف دست‌هاش خیس و عرق کرده بود؛ پس قایمکی با شلوار جینش پاکشون کرد.

- و منظورم از خواستن اینه، مگر این که فکر کنی ایده خوبیه.

که ایده خوبی نبود. ایده وحشتناکی بود. مثل همه ایده‌هاش.

- درسته.

به پشت اولیو و سمت آنه نگاه کرد که احتمالا وسط‌های گذاشتن یه استوری کامل اینستاگرام از اون‌ها بود.

- باشه پس.

- باشه.

قدمی نزدیک تر برداشت و واقعا حال بهم زن نبود. مطمئنا این که چطور کسی انقدر عرق کرده، و کسی که تازگی یه تراک رو هل داده، هنوز بوی خوبی می داد، یه موضوع با ارزش برای پایان نامه دکترا بود. بهترین دانشمندی های زمین باید روش به سختی کار می کردند.

- چرا من...

اولیو ذره ذره به آرومی توی آغوش اون رفت و بعد از این که دستش لحظاتی در هوا معلق موند، اجازه داد روی شونه آدام آروم بگیره. روی شست پاهاش فشار آورد، سرش رو بالا آورد و به طرف آدام زاویه داد؛ خیلی کم

بهشون کمک کرد، از اون جایی که اولیو به اندازه کافی بلند نبود تا به دهن اون برسه، پس تلاش کرد تا با گذاشتن اون یکی دستش روی شونه آدام، نفوذ بیشتری پیدا کنه و خیلی زود فهمید که در واقع آدام رو درآغوش گرفته بود. این دقیقا همون چیزی بود که چندثانیه پیش از اولیو میخواست انجامش ندن. "گندش بززن"

- متاسفم. خیلی نزدیک شدیم؟ من نمیخواستم—
اگر آدام فاصله بینشون رو از بین نمیبرد و نمیبوسیدش، جمله‌اش رو تموم می‌کرد. درست مثل این.

این کمی بیشتر از یه بوس بود، لب‌های آدام به مال اون فشار می‌آورد و دستش روی کمرش بود تا کمی ثابتش کنه. این یه بوسه بود اما به سختی. و قطعاً جوری که قلبش تو سینه می‌تپید رو توجه نمی‌کرد، یا این حقیقت که چیزی گرم و مایع زیر شکمش در جریان بود. ناخوشایند نبود، اما گیج کننده و کمی ترسناک بود بهر حال و اولیو رو مجبور

کرد بعد از ثانیه‌ای عقب بکشه. وقتی روی پاشنه‌هاش برگشت، به نظر می‌رسید برای کسری از لحظه آدام دنبالش کرد و سعی داشت فاصله بین دهن‌هاشون رو پر کنه.



#فرضیه_عشق 

#پارت_80 

#فصل_ششم 

اگرچه تا زمانی که خودش رو از گيجی بوسه رها می‌کرد، آدام با اون قد بلندش روبروش ایستاده و گونه‌هاش گردی از قرمزی داشتند و سینه‌اش با تنفس سطحی بالا و پایین می‌رفت. اون باید تیکه آخر رو خواب دیده باشه.

حالا باید نگاهش رو از اون منحرف می کرد. آدام هم باید به جایی دیگه نگاه می کرد. چرا به هم خیره نگاه می کردند؟
اولیو با صدای جیک جیک مانندی گفت: باشه. این، ام...
جواب داد.

فک آدام تکنون خورد اما جواب نداد.

- خب، پس. من میرم... ام...
با شستش به جایی پشت آدام اشاره کرد.

- آنه؟

- آره. آره. پیش آنه.

آدام به سختی آب دهنش رو قورت داد: باشه. آره.

اون‌ها هم رو بوسیده بودند. حالا دوبار هم رو بوسیده بودند. دوبار. نه این که اهمیتی داشت. کسی براش مهم نبود. اما. دوبار بوسه. بعلاوه‌ی نشستن روی پای آدام. کمی قبل تر. دوباره نه این که اهمیت داشت.

- همین اطراف می‌بینمت، درسته؟ هفته بعد؟

آدام انگشت‌هاش رو تا روی لب‌هاش بالا برد و بعد اجازه داد بازویش کنار بدنش بیفته: آره. چهارشنبه.

الان پنجشنبه بود. که به این معنی بود اون‌ها همدیگه رو شش روز دیگه می‌دیدند. که خوب بود. اولیو عالی بود. مهم نبود کی یا هر چند مدت هم رو می‌دیدند.

- آره. چهارشنبه می‌بین— هی، پیکنیک چی؟

- درسته. اون لع—

مکث کوتاهی کرد: اون پیکنیک.

اولیو نیشخند زد: دوشنبه‌ست.

آدام آهی کشید: می‌دونم.

- هنوز می‌خواهی بری؟

آدام نگاهی تحویلش داد که واضحاً می‌گفت: "این جوری نیست که انتخابی داشته باشم، حتی با این که ترجیح می‌دم ناخن‌هام رو دونه دونه بکشن. با انبردست."

اولیو خندید: خوبه. منم می‌رم.

- حداقل این گزینه وجود داره.

- تام رو میاری؟

- احتمالا. اون در واقع مردم رو دوست داره.

- باشه. من با اون کمی حرف می‌زنم. بعد من و تو می‌تونیم به مدیر گروه نشون بدیم چقدر صمیمی و متعهدیم. تو مثل یه پرنده بی بال به نظر می‌رسی. به هیچ وجه فلایت ریسکی در کار نیست.

- عالیه. یه عقدنامه جعلی هم میارم که تصادفی بندازم جلوی پاش.

اولیو خندید، دستی برای خدا حافظی تکون داد و آهسته به طرف آنه دوید. همون طور که سعی داشت ذهنش رو از این حقیقت که آدام رو بوسیده پاک کنه، گوشه دستش رو روی لبهاش میمالید. دکتر آدام کارلسن برای دومین بار در زندگی اش. که دوباره عالی بود. اون آشکارا یه بوسه بود. مهم نبود. آنه در حالی که موبایلش رو توی جیبش میذاشت، گفت: خب پس. تو واقعا همین الان جلوی ساختمون زیست شناسی با پروفسور مک آرتور کارلسن عشقبازی کردی؟

اولیو چشمهاش رو چرخوند و شروع به بالا رفتن از پلهها کرد: من کاملا مطمئنم که اسم وسطش اینی نیست که گفתי. و نه ما عشقبازی نکردیم.

- اما کاملا واضح بود که دلت میخواست.

- خفه شو. در هر صورت چرا به ما نگاه می کردی؟

- نمی‌کردم. من وقتی نزدیک بود روت پیره اتفاقی نگاهم افتاد و بعدش دیگه نتونستم نگاهم رو برگردونم.

اولیو غرید و هدفونش رو به سوراخ موبایلش وصل کرد:
درسته. البته.

- واقعا تو نخته. این رو می‌تونم از طرز نگاه خیره‌اش به
تو—

- من می‌خوام الان موزیک با صدای خیلی بلند گوش
کنم. تا بهت محل ندارم.

- __میگم.

خیلی نگذشته بود، بعد از این که اولیو برای چند ساعت روی گزارش تام کار می کرد که یادش او مد وقتی گفت به پیک نیک میره، آدام چی گفت: "حداقل این گزینه وجود داره"

اولیو سرش رو پایین انداخت و به شست پاش لبخند زد.

پایان فصل ششم



#فرضیه_عشق

#پارت_81

فصل_هفتم

فصل هفتم

>>فرضیه: بین مقدار کرم ضدآفتاب ریخته شده توی دست‌هام و شدت تمایلیم به قتل آنه، همبستگی *۱ مثبت و معناداری وجود خواهد داشت.<<

گزارش تام حدود یک سومش انجام شده بود و توی سی و چهار صفحه بدون فاصله خطوط با فونت آریال سایز یازده بدون هیچ ترازبندی تنگ هم بودند. ساعت یازده صبح بود و اولیو از حدود ساعت پنج توی آزمایشگاه کار می‌کرد نمونه‌های پپتید رو آنالیز می‌کرد، یادداشت‌های پروتکل رو می‌نوشت، درحالی که دستگاه پی سی آر کار می‌کرد، چرت پنهانی می‌زد، وقتی گرگ مزاحم شد و کاملاً خشمگین به نظر می‌رسید.

این غیر عادی بود، اما نه خیلی زیاد. در آغاز کار گرگ کمی جوشی بود؛ دانشگاه با کلی فوران خشم در مکان‌های نیمه دولتی همراه بود، معمولاً به دلایلی که، اولیو کاملاً آگاه بود، و برای کسی که هرگز در عمرش قدم در محیط دانشگاهی نداشت، مزخرف به نظر می‌رسید.

"اون‌ها من رو به انجام معرفی‌نامه برنامه‌ی TA زیست‌شناسی برای چهارمین بار پی در پی می‌کنند؛ مقاله‌ای که نیاز دارم دور از دسترسه؛ یه ملاقات با استاد راهنمام داشتم و تصادفاً 'مامان' صداش زدم."

گرگ و اولیو هردو یک استاد راهنمای مشترک، دکتر اصلان رو داشتند، و در حالی که روابطشون با هم خوب بود، اصلاً به هم خیلی نزدیک نبودند. اولیو امیدوار بود با انتخاب یک استاد راهنمای مونث، از زشتی‌هایی که گریبانگیر زنان حاضر در برنامه استم می‌شد، دوری کنه. متأسفانه هنوز خودش رو در آزمایشگاهی مملو از مردها می‌دید که... کمتر از یک محیط ایده آل بود. به همین دلیل

بود که وقتی گرگ داخل اومد، در رو محکم کوبید و پوشه‌اش رو روی میز کارش پرت کرد، اولیو مطمئن نبود چه کاری باید انجام می‌داد. اولیو اون رو تماشا کرد که نشست و قیافه گرفته بود. چیس*۲، هم آزمایشگاهی دیگه‌شون، لحظه‌ای بعد با چهره‌ای ناراحت و مضطرب به دنبال گرگ داخل اومد و محتاطانه شروع به نوازش کمرش کرد.

اولیو نگاهی حسرت‌بار به نمونه‌های آر ان آی ش*۳ انداخت. بعد به میز گرگ نزدیک تر شد و پرسید: مشکل چیه؟

انتظار داشت که جواب این باشه: "فرآوری واکنشگرم متوقف شده" یا "سطح معناداری*۴ فرضیه‌ام شیش صدمه" یا "مقطع دکترا یه اشتباه بود، اما حالا خیلی دیره که جا بزنم چون عزت نفسم به عملکرد دانشگاهی‌ام گره خورده و چه چیزی ازم می‌موند اگر تصمیم به ترک تحصیل می‌گرفتم؟"

در عوض چیزی که شنید این بود: دوست پسر احمقت
مشکل منه.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_82

📖 #فصل_هفتم

تا اون زمان، قرار صوری شون دو هفته طول کشیده بود:
اولیو وقتی کسی به آدام به عنوان دوست پسرش اشاره
می‌زد، دیگه جا نمی‌خورد. با این حال، کلمات گرگ اونقدر

غیر منتظره و مملو از کینه بودند که کاری جز این جواب از دستش برنمی‌اومد: کی؟

گرگ اسمش رو مثل یه فحش به بیرون تف کرد: کارلسن.

- اوه.

- اون جزو هیئت بررسی پایان نامه گرگه.

چیس با تن قابل توجهی ملایم تری این رو گفت؛ در حالی که چندان به چشم‌های اولیو نگاه نمی‌کرد.

این می‌تونست بد باشه. خیلی بد: اوه درسته. چه اتفاقی افتاد؟

- اون پروپوزالم رو رد کرد.

- لعنت.

اولیو لب پائینش رو گاز گرفت: متاسفم گرگ.

- این من رو خیلی عقب میندازه. چندماه لازمه تا اصلاحش کنم، همه‌ش به این خاطر که کارلسن مجبوره ایراد بنی اسرائیلی بگیره. من واقعا نمی‌خوام اون توی هیئت بررسی کار من باشه، دکتر اصلان مجبورم کرد تا اونم اضافه کنم چون حسابی روی مزخرفات محاسباتی اون وسواس داره.

اولیو از داخل لپش رو گاز گرفت، تلاش می‌کرد تا چیزی معنی دار برای گفتن به فکرش برسه و با درماندگی شکست خورد.

- واقعا متاسفم.

چیس در حالی که به طور مشکوک نگاهش می کرد، ناگهانی پرسید: شماها راجع به این صحبت کرده بودین اولیو؟ اون بهت گفته بود که قرار نیست گرگ رو پاس کنه؟

- چی؟ نه. نه، من...

"من دقیقا پونزده دقیقه در هفته با اون صحبت می کنم. و، باشه، اون رو بوسیدم. دوبار. و روی پاش نشستم. یک بار. اما فقط همین بود. و آدام — خیلی کم صحبت می کنه. در واقع از اونجایی که چیزی راجعش نمی دونم، امیدوارم بیشتر حرف بزنه و دوست داشتم حداقل چیزی ازش بدونم."

- نه، نمیگه. فکر کنم اگر انجام می داد، این کار خلاف مقررات می شد.





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_83 📝

#فصل_هفتم 📖

- خدایا.

گرگ کف دستش رو به لب میز کوبید و باعث شد اولیو از جاش بپره.

- اون همچین عوضی هستش. یه تیکه گوه سادیسمی.

اولیو دهنش رو باز کرد تا__دقیقا چه کار کنه؟ از آدام دفاع کنه؟ اون عوضی بود. اون عوضی بودنش رو دیده بود. به معنای واقعی. شاید اخیرا نه، و شاید نه برای اون، اما اگر می خواست با انگشت های دستش تعداد آشناهایی که به خاطر آدام کارشون به اشک ریختن ختم شده بود بشمره،

خب... به هردو دستش احتیاج داشت، و بعد انگشت های پا. شاید چندتا انگشت هم از چیس قرض می گرفت.

- حداقل گفت برای چی؟ چی رو مجبوری تغییر بدی؟

- همه چی. ازم می خواد که شرایط کنترل* ۵ رو تغییر بدم و یکی دیگه اضافه کنم، که پروژه رو ده برابر زمانبر تر می کنه. و طریقه ای که اون رو گفت، حالت خودبرتر بینی اش — اون خیلی متکبره.

خب، واقعا خبری نبود. اولیو شقیقه اش رو خاروند و در تلاش بود تا آه نکشه.

- خیلی رو مخه. متاسفم.

یه بار دیگه تکرار کرد، گیج از پیدا کردن چیز بهتری یا احساس بی ریا برای گرگ.

- آره خب.

گرگ بلند شد و میزش رو دور زد، درست جلوی اولیو ایستاد: بایدم باشی.

اولیو خشکش زد. مطمئنا باید اشتباه شنیده بود: ببخشید؟

- تو دوست دخترشی.

- من...

"واقعا نیستم"

اما حتی اگر هم بود: گرگ، من فقط باهاش قرار می‌ذارم. من اون نیستم. چه کاری می‌تونم با—

- تو با همه این جریان مشکلی نداری. با طرز رفتار اون مثل— مثل یه احمق در مسند قدرت. تو به این که

اون چطور با هرکسی که توی برنامه هست، رفتار می کنه اهمیتی نمیدی. وگرنه نمی تونستی بودن باهاش رو تاب بیاری.



#فرضیه_عشق 

#پارت_84 

#فصل_هفتم 

با این لحنش، اولیو به قدم به عقب برداشت.
چیس در حالی که بین اون ها می ایستاد، دستش رو با
حالتی صلح آمیز بالا برد.

- هی. همین حالا. نذار__

- من اونی که تو رو رد کرده نیستم گرگ.

- شاید. ولی در هر صورت اهمیتی نمیدی که نصف دانشکده توی ترس از دوست پست زندگی می کنن.

اولیو حس کرد خشمش فوران می کرد: این درست نیست. من می تونم روابط حرفه ایم رو از احساسات شخصی ام برای اون جدا کنم و__

- چون تو به کسی جز خودت اهمیت نمیدی.

- این نا عادلانه ست. چه انتظاری از من دارین؟

- وادارش کن از رد کردن بقیه دست برداره.

- وادارش کنم—

اولیو با خشم گفت.

- گرگ، در برابر رد شدن توسط آدام این اون جواب
منطقیه که داری و—

- آه. آدام، آره؟

اولیو دندون‌هایش رو به هم فشار داد: آره آدام. باید
دوست پسرم رو برای خوشایند تو چی صدا کنم؟ پروفیسور
کارلسن؟

- اگر تو با هرکدوم از دانشجوهای دانشکده درست و حسابی متحد بودی، با اون دوست پسر لعنتیت کات کرده بودی.

- چطور__ اصلا خودت می فهمی که چقدر کم عقلی...

دلیلی نداشت تا جمله اش رو تموم کنه، چون گرگ با عصبانیت آزمایشگاه رو ترک کرد و در هم پشت سرش به هم کوبید، آشکارا به چیزی که اولیو ممکن بود به جمله اش اضافه کنه، علاقه ای نداشت. دستی روی صورتش کشید، از اتفاقی که به تازگی افتاد، آشفته بود.



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_85 

#فصل_هفتم 

- اون... اون واقعا منظوری نداشت. حداقل راجعه تو نه.

این رو چیس در حال خاروندن سرش گفت. یه یاد آوری خوب که اون کل مکالمه همینجا توی اتاق ایستاده بود. صندلی ردیف جلو. شاید فقط پونزده دقیقه طول می کشید تا هرکی در برنامه بود، راجع به این جریان بدونه.

- گرگ باید با همسرش توی بهار فارغ التحصیل شه. این جوری می تونن فوق دکترا باهم باشن. می دونی نمی خوان جدا از هم زندگی کنن.

سری تکون داد__ نمی دونست اما می تونست تصور کنه. کمی از عصبانیتش از بین رفت.
- باشه، خب.

"رفتار وحشتناکش با من قرار نیست کاری کنه که پایان نامه‌ش سریع تر پیش بره"
اما این رو اضافه نکرد.

چیس آهی کشید: این یه چیز شخصی نیست. اما تو باید درک کنی که این برای ما عجیبه. چون کارلسن... شاید اون جزو هیچ کدوم از کمیته‌های بررسی تو نبوده، اما باید بدونی که اون چه نوع مردیه. درسته؟

اولیو مطمئن نبود که چطور پاسخ بده.

- و حالا شما با هم قرار می‌ذارین و...

چیس با لبخندی عصبی شونه‌ای بالا انداخت: نباید موضوع طرفداری در میون باشه، اما می‌دونی گاهی وقت‌ها یه چیزی مثل اون احساس میشه.

کلمات چیس برای بقیه روز باهاش موند. اولیو وقتی روی موش‌هاش توی پروتکل‌های آزمایشگاهی کار می‌کرد یا وقتی که بعدا سعی داشت بفهمه تا با اون دوتا بدرد نخوری که مجبورش کردن راهی برای دخالت پیدا کنه، چه کار کنه، بهشون فکر می‌کرد. وقتی تا خونه دوچرخه سواری می‌کرد، راجعش فکر کرد. باد داغ گونه‌هاش رو گرم می‌کرد و موهاش رو موج می‌داد، درحالی که دو برش از غم‌انگیزترین پیتزای عمرش رو می‌خورد. مالکوم حالا دو هفته بود که رژیم غذایی سلامتی* ۶ داشت (چیزی درباره تقویت باکتری‌های گوارشی) و نمی‌خواست قبول کنه دلمه گل کلم مزه خوبی نمی‌داد.



📖 #فرضیه_عشق

#پارت_86 📝

فصل_هفتم

از بین دوست‌هایش، مالکوم و جرمی در گذشته برخوردهای ناخوشایندی با آدام داشتند اما بعد از شوک اولیه به نظر نمی‌رسید که از اولیو به خاطر رابطه‌اش با اون کینه داشته باشند. اون زیاد به احساسات دانشجوهای دیگه توجه نمی‌کرد. اون کمی گوشه‌گیر بود و تمرکز روی عقیده مردمی که به سختی باهاشون در تعامل بود، هدر دادن وقت و انرژی به نظر می‌رسید. با این حال، شاید توی چیزی که گرگ گفته بود، کمی حقیقت وجود داشت. آدام هرچیزی بود با اون جز آشغال عوضی اما پذیرفتن کمکش درحالی که با هم‌دانشکده‌ای‌هاش وحشتناک رفتار می‌کرد، از اولیو آدم بدی می‌ساخت؟

اولیو روی تخت نامرتبش دراز کشید، به ستاره‌های شب‌نمای روی سقف نگاه کرد. بیشتر از دو سال از زمانی می‌گذشت که اون نردبان تاشوی مالکوم رو قرض گرفت و

اون‌ها رو با دقت به سقف چسبوند. چسب شروع به وا دادن می‌کرد و ستاره دنباله دار گوشه نزدیک پنجره یه روزی کنده می‌شد. بدون این که خودش رو خیلی غرق فکر دراین باره کنه، از روی تخت بلند شد و توی جیب‌های جین داغونش رو جستجو کرد تا وقتی موبایلش رو پیدا کرد.

اون از چند روز پیش که آدام شماره‌اش رو داده بود، ازش استفاده نکرده بود__ "اگر هرچیزی پیش اومد یا تو نیاز داشتی کنسلش کنی، فقط تماس بگیر. از ایمیل سریعتره." وقتی اولیو به آیکون آبی زیر اسمش ضربه زد یه صفحه سفید ظاهر شد، یه لوح خالی بدون تاریخچه‌ای از پیام‌های پیشین. این به اولیو احساس مزخرف اضطراب داد، اون قدری که با یک دستش تایپ کرد در حالی که ناخن شست دست دیگه‌اش رو می‌جوید.

اولیو: "تو گرگ رو رد کردی؟"

اون هرگز پای تلفنش نبود. هیچ وقت. هروقت اولیو همراهش بود، ندیده بود که حتی یک بار هم تلفنش رو چک کنه در حالی که با وجود یک آزمایشگاه به بزرگی خودش، شاید در هر دقیقه سی ایمیل جدید داشت. حقیقتش اولیو حتی نمی‌دونست که اون یه موبایل داشته باشه. شاید اون یه هپی*۷ امروزی عجیب بود و از تکنولوژی بدش می‌اومد. شاید شماره ثابت دفترش رو داده بود و به خاطر همین بود که بهش گفت تماس بگیره (اینجا از call استفاده میکنه که معنای تماس تلفنی داره و نه پیام دادن). شاید نمی‌دونست چطور پیام بده، که به این معنی بود اولیو هرگز قرار نبود جوابی از اون—
کف دستش لرزید.



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_87 

#فصل_ہفتم 

آدام: "اولیو؟"

یہو یادش افتاد وقتی آدام شمارہاش رو بہش داد، در مقابلش از دادن شمارہ خودش صرف نظر کرد۔ این معنی رو می‌داد کہ هیچ راہی نداشت تا بدونہ کی الان بہش پیام می‌داد، و این حقیقت کہ درست حدس زد تقریباً یہ بصیرت مافوق طبیعی رو آشکار می‌کرد۔

لعنت بہش۔

اولیو: "آرہ منم"

اولیو: "تو گرگ کوهن رو انداختی؟ بعد از جلسہ بہ طور اتفاقی باہاش برخورد کردم، خیلی دلخور بود۔"

"از من. به خاطر تو. بخاطر این چیز احمقانه‌ای که انجام میدیم."

یه مکث یه دقیقه ای یا همین مقدار وجود داشت که اولیو در طیش فکر کرد، آدام ممکن بود از فکر این همه دردی که به گرگ تحمیل کرده بود، قهقهه‌ای شرورانه سر بده. بعد آدام جواب داد:

آدام: "من نمی‌تونم درباره جلسه دفاع پایان نامه دانشجویهای دیگه باهات صحبت کنم."

اولیو آهی کشید؛ نگاه‌های معناداری که با مالکوم در قالب روباهی‌اش رد و بدل کرده بود، اون رو برای گذروندن موقعیت‌های این چنینی آبدیده کرده بود.

اولیو: "ازت نمی‌خوام که چیزی بهم بگی. گرگ زودتر گفته. دیگه اشاره نمی‌کنم که من اونیم به خاطرت ضربه خورده، چون دوست دختر توئم."

اولیو: "دوست دختر"

سه تا نقطه بالای صفحه‌اش ظاهر شد. بعد ناپدید شدند و دوباره ظاهر شدند و بعد بالاخره تلفن اولیو لرزید.

آدام: "هیئت بررسی دانشجوها رو رد نمی‌کنه، پروپوزال هاشون رو رد می‌کنه."

اولیو غرید، آرزو می‌کرد که اون می‌تونست بشنوه.
اولیو: "آره خب. این رو به گرگ بگو."

آدام: "گفتم. نقاط ضعف تحقیقش رو توضیح دادم، پروپوزالش رو مطابقشون اصلاح می‌کنه، و بعد پایان نامه‌اش رو تایید می‌کنم."





#فرضیه_عشق 

#پارت_88 

#فصل_هفتم 

اولیو: " پس قبول می کنی که تو پشت تصمیم رد کردن اون بودی "

اولیو: " یا هرچی، رد پروپوزالش "

آدام: "بله، در حالت فعلی، پروپوزالش قرار نیست یافته‌هایی با ارزش علمی داشته باشه. "

اولیو داخل لپش رو گاز گرفت، به تلفنش خیره بود و فکر کرد که ادامه دادن این مکالمه ایده وحشتناکی بود. چیزی که می‌خواست بگه خیلی زیاد بود. بعد جوری که گرگ

حرفه‌اش رو تهدید کرد، به یاد آورد، غرید " لعنت " و تایپ کرد:

اولیو: "فکر نمی‌کنی که می‌تونستی اون بازخورد رو به روش ملایم‌تری تحویلش بدی؟"

آدام: "چرا؟"

اولیو: "چون اگر این کار رو کرده بودی، شاید الان اون دلخور نبود."

آدام: "هنوز نفهمیدم چرا"

اولیو: " جدی؟"

آدام: "شغل من این نیست که به احساسات دوست‌ها تپردازم. اون دوره‌ی دکترا رو می‌گذرونه نه کارشناسی. اگر

بخواد به تحصیلات دانشگاهی ادامه بده، باقی زندگیش
توی بازخوردهایی که دوست نداره غرق خواهد شد. این که
چطور باهاشون سروکله می‌زنه، به خودش مربوطه."

اولیو: "با این حال، شاید بهتر باشه طوری به نظر نرسی که
انگار از به تاخیر انداختن فارغ التحصیلش لذت می‌بری."

آدام: "این غیر عقلانیه. دلیل این که پروپوزالش نیاز به
تغییر داره اینه که حالت فعلی‌اش موجب رد شدنش میشه.
من و بقیه اعضای هئیت بررسی داریم بهش بازخوردی
میدیم که این اجازه رو بهش میده تا به چیز مفید تولید
کنه. اون به دانشمند در حال آموزشه: اون باید قدر
راهنمایی رو بدونه نه این که ازش دلخور شه."





♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_89

📖 #فصل_هفتم

اولیو در حالی که تایپ می کرد، دندون هاش رو بهم فشار داد:

اولیو: "تو باید بدونی بیشتر از هرکس دیگه ای بقیه رو رد کردی. نقدت بیخود و بی جهت بی رحمانه و تنده. همون حالت انداختن فوری دانشجوها و هرگز به عقب نگاه نکردن بی رحمانه. تو باید بدونی که تو چشم دانشجوها چطور به نظر میای"

آدام: "نمی دونم"

اولیو: "ناسازگار، گوشت تلخ"

و این چیزی بود که لاپوشونی می کرد. "تو یه عوضی هستی" منظور اولیو این بود. "جز این که من می دونم می تونی نباشی، و نمی تونم بفهمم که چرا انقدر با من متفاوتی. من مطلقاً هیچی تو نیستم، پس با عقل جور درمیاد که تو هر دفعه پیش منی، یه تغییر شخصیت داری."

سه تا نقطه بالای صفحه برای ده ثانیه تکاپو داشت، بیست ثانیه، سی. کل یک دقیقه. اولیو دوباره آخرین پیام خودش رو خوند و فکر کرد اگر این—اگر بالاخره خیلی فراتر رفته بود چی. شاید آدام قرار بود بهش یادآوری کنه که مورد توهین قرار گرفتن توسط پیام بعد از نه شب جمعه بخشی از توافقنامه قرار صوری شون نبود.

بعد حباب آبی رنگ ظاهر شد و کل صفحه رو پر کرد. آدام: "من کارم رو انجام میدم، اولیو. که ارائه بازخورد به شیوه ای خوشایند یا ایجاد احساس خوبی در دانشجوهای

دانشکده نسبت به خودشون نیست. کار من اینه که محقق‌های دقیقی رو شکل بدم تا مطالب بیهوده یا مضرى رو منتشر نکنن که رشته ما رو عقب برگردونه. دانشگاه مملو از علم وحشتناک و دانشمندهای متوسطه. من نمی‌تونم کم‌ترین اهمیتی به این که دوستات من رو چطور برداشت می‌کنن بدم مگر این که کار اون‌ها در حد استاندارد باشه. اگر اون‌ها می‌خوان وقتی بهشون گفته شد که این طوری نیست، ترک تحصیل کنن پس بذار همینطور باشه. همه‌ی افراد جنم دانشمند شدن رو ندارن و اون‌هایی که ندارن باید حذف بشن."

اولیو به تلفن خیره و متنفر بود این که اون چقدر بی‌احساس و سنگدل به نظر می‌رسید. مشکل این بود—اولیو می‌دونست گرگ از کجا می‌اومد، چون خودش هم تو موقعیت مشابهش بوده. شاید نه با آدام، اما تجربه کلی او در برنامه استم دانشگاه با اضطراب، عدم اعتماد به نفس و احساس حقارت لکه دار شده بود. اون به سختی دو هفته قبل از آزمون‌های تایید صلاحیت می‌خوابید،

اغلب به این فکر می‌کرد که اگر ترسش از صحبت در ملا عام مانع داشتن شغلش می‌شد، چی و مدام از این که احمق‌ترین شخص داخل اتاق بود، می‌ترسید. و هنوز، بیشتر وقت و انرژی‌اش صرف این می‌شد تا سعی کنه بهترین دانشمند ممکن باشه، سعی کنه مسیری برای خودش ایجاد کنه و به چیزی برسه. این فکر که کسی کارش رو مردود اعلام کنه و احساساتش رو با این آزار روحی بی‌عاطفه‌وار جریحه دار کنه، باعث شد چنین پاسخ بچگانه و خامی بده، در واقع بیشتر جنین گونه بود.

اولیو: "خب، برو به درک آدم"



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_90 📝

📖 #فصل_هفتم

فورا از پیامش پشیمون شد، اما به دلایلی نتونست خودش رو وادار کنه تا یه عذرخواهی بفرسته. بیست دقیقه نشده بود که اولیو فهمید آدام قرار نبود جواب بده. هشدارى بالای صفحه ظاهر شد درحالی که بهش اطلاع می داد باتری اش پنج درصده.

با یه آه عمیق، از روی تخت بلند شد و با نگاهی تو ی اتاق دنبال شارژرش گشت.

- حالا برو راست.

- فهمیدم.

انگشت مالکوم به راهنما ضربه ملایمی زد. صدای کلیک فضای ماشین کوچیک رو پر کرد: میریم راست.

- نه. به جرمی گوش نده. بپیچ چپ.

جرمی به جلو خم شد و محکم به بازوی آنه کوبید: مالکوم به من اعتماد کن. آنه هیچ وقت به مزرعه نیومده. اون سمت راسته.

- گوگل مپ میگه چپ.

- گوگل مپ اشتباه می کنه.

مالکوم شکلی توی آینه جلو درآورد: چه کار کنم؟ چپ؟ راست؟ اول، چه کار کنم؟

اولیو که صندلی عقب نشسته بود، نگاهش رو از پنجره بالا آورد و شونه بالا انداخت: راست رو امتحان کن. اگر اشتباه باشه، اون وقت دور می‌زنیم.

نگاهی سریع و عذرخواهانه به آنه انداخت اما اون و جرمی سرشون اون قدر با نگاه‌های استهزاآمیزشون شلوغ بود که نخوان توجه کنند.

مالکوم سگرمه‌هاش تو هم رفت: دیر می‌کنیم. خدایا، از این پیک نیک‌های احمقانه متنفرم.

اولیو نگاهی به ساعت ماشین انداخت: ما نزدیک به یک ساعته که دیر کردیم، فکر کنم می‌تونیم ده دقیقه دیگه هم بهش اضافه کنیم.

"فقط امیدوارم مقداری غذا باقی مونده باشه"



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_91

📖 #فصل_هفتم

معدده‌اش از دو ساعت پیش به غار و غور افتاده بود و راهی نبود که کسی توی ماشین متوجهش نشده باشه. بعد از جر و بحث سه روز پیشش با آدام، وسوسه شده بود تا از پیک نیک صرف نظر کنه. خودش رو توی آزمایشگاه حبس کنه و به چیزی که کل آخر هفته انجام می‌داد، ادامه بده و این حقیقت که به آدام گفته بود بره به درک رو نادیده بگیره. می‌تونست از زمان استفاده کنه تا روی گزارش تام کار می‌کرد. که نشون می‌داد پیچیده تر و وقت گیر تر از چیزی بود که اول فکر می‌کرد؛ احتمالاً به این دلیل که اولیو

نمی‌تونست فراموش کنه چقدر در خطر بود و مدام تحلیل‌ها رو تکرار می‌کرد و برای تک تک جمله‌ها عذاب می‌کشید. اما لحظه آخر نظرش عوض شد، به خودش گفت به آدام قول داد که هر دو جلوی مدیر گروه فیلم بازی کنن. بعد از این که آدام بیشتر از سهمش توی معامله برای متقاعد کردن آنه انجام داد، عهد شکنی اولیو از بی انصافی‌اش نشات می‌گرفت.

البته که در یک مورد غیر محتمل اگر اون هنوز می‌خواست با اولیو چیزی انجام بده.

آنه گفت: نگران نباش مالکوم. بالاخره می‌رسیم. اگر کسی پرسید، می‌گیم یه شیر کوهی بهمون حمله کرد. وای خدا. چرا هوا انقدر گرمه؟ ضد آفتاب آوردم راستی. اس پی اف* ۸ سی و پنجاه. هیچ کس بدون زدن اون‌ها جایی نمیره.

روی صندلی عقب، اولیو و جرمی نگاه تسلیم‌واری با هم رد و بدل کردند؛ به خوبی با دلبستگی آنه نسبت به ضد آفتاب آشنایی داشتند.

وقتی رسیدند، پیک نیک در اوج فعالیت و شور بود و به شلوغی هر رویداد دانشگاهی بود که داخلش غذای مجانی می‌دادند. اولیو مستقیماً به سمت میزها رفت و برای دکتر اصلان که زیر سایه درخت بلوط بزرگی همراه با دیگر اعضای هیئت علمی نشسته بود، دستی تگون داد. دکتر اصلان متقابلاً دستی تگون داد، جای شکی نبود که با خرسندی متوجه این موضوع بود که اختیاراتش از مدیریت هشتاد ساعت کار توی آزمایشگاه در هفته‌ی، دانشجویهایش به اوقات فراغت اون‌ها نیز گسترش پیدا می‌کرد. اولیو در تلاش مصممی برای این که بی‌میل به نظر نرسه، لبخند ضعیفی زد، خوشه‌ای از انگور سفید برداشت و در حالی که اجازه داد نگاهش بی‌هدف تو مزرعه بچرخه یک دونه توی دهنش گذاشت.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_92 📝

#فصل_هفتم 📖

حق با آنه بود. این سپتامبر هوا به طور غیر معمولی گرم بود. افراد همه جا بودند، روی صندلی‌های ایوان* ۹ نشسته بودند، توی چمن دراز کشیده بودند، به انبارهای غله رفت و آمد داشتند؛ همه در حال لذت بردن از هوا بودند. تعداد کمی هم مشغول خوردن از بشقاب‌های پلاستیکی روی میزهای تاشوی نزدیک به اقامتگاه اصلی بودند. حداقل سه تا بازی هم در جریان بود؛ یه ورژن از والیبال با بازیکن‌هایی که به صورت دایره ایستاده بودند،

یه مسابقه فوتبال، و یه بازی که از فریزبی* ۱۰ و دوازده
مرد نیمه عریان تشکیل می شد.

- اون ها دارن چی بازی می کنن؟

اولیو از آنه پرسید. به دکتر رودریگز که یکی از ایمنی شناسی
رو تکل می کرد، اشاره کرد و درحالی که چندشش شده بود،
نگاهی به عقب و میزهای تقریباً خالی انداخت. تنها ته
مونده خوراکی ها باقی مونده بود. اولیو یه ساندویچ و بسته
چیپس می خواست. هیچی نبود.

- فکر کنم آلتیمیت فریزبی* ۱۱؟ نمی دونم. ضد آفتاب
زدی؟ تو یه شورت و تاپ آستین حلقه ای پوشیدی.
واقعا باید بزنی.

اولیو یه دونه دیگه از انگور خورد: شما آمریکایی ها با اون
ورزش های فیک تون.

- تقریباً مطمئنم که تورنمنت‌های کانادایی از آلتیمیت فریزبی هم وجود دارد. می‌دونی چی فیک نیست؟

- چی؟

- ملانوما*۱۲. یه مقدار ضدآفتاب بزن.

اولیو لبخند زد: می‌زنم مامان، می‌تونم اول چیزی بخورم؟

- چی بخوری؟ هیچی نمونده. اوه، یکم نون ذرت اون جا هست.

- اوه، چه با حال، بده بیاد اینور.

سر جرمی بین اولیو و آنه ظاهر شد: نون ذرت نخورین
 بچه‌ها. جس گفت یه سال اولی داروشناسی روی کل نون‌ها
 عطسه کرد. مالکوم کجا رفت؟

- پارکینگ__ هولی شت.

اولیو مضطرب از لحن فوری آنه، نگاه مرورگرش رو از میز
 بالا آورد: چیه؟



#فرضیه_عشق 

#پارت_94 

#فصل_هفتم 

اولیو فقط اونجا ایستاده بود، به زمین چسبیده بود،
بازوهاش بی استفاده اطرافش آویزون بود.

"چون نمی‌دونستم. چون فکرش رو هم نمی‌کردم"
یا شاید هم می‌کرد. یه کمی، بعد از دیدنش که اون روز تراک
رو هل می‌داد، هرچند تلاش می‌کرد که تصویر ذهنی خاص
رو سرکوب کنه.

- غیر قابل باوره.

آنه دست اولیو رو به طرف خودش کشید، برش گردوند تا
مقدار مناسبی از کرم رو کف دستش بریزه.

- بیا. این رو به شونه‌ها و پاهات بزن. به صورتت هم
همین طور__ تو احتمالا تو خطر بالای انواع
خرابی‌های پوست هستی، خانوم صورت کک مکی.
جر*۱۴ تو هم همین طور.

اولیو با بی حسی سری تکنون داد و شروع به ماساژ دادن ضد آفتاب روی بازوهاش و رانهاش کرد. بوی روغن نارگیل رو به مشام کشید، درحالی که سخت تلاش می کرد تا به آدام و این حقیقت که اون طور به نظر می رسید، فکر نکنه. اما، بیشتر شکست خورد.

جرمی پرسید: اون تحقیق ها واقعین؟

آنه داشت موهاش رو گوجه ای می بست: هوم؟

- رابطه بین کک مک و سرطان پوست.

- نمی دونم.

- به نظر می‌رسه که این طوره.

- درسته. می‌خوام الان بدونم.

- صبر کن. این جا وایفای داره؟

- اول، تو اینترنت داری؟

اولیو دست‌هاش رو با دستمالی که بیشترش نو به نظر می‌رسید، پاک کرد: من تلفنم رو توی ماشین مالکوم جا گذاشتم.

سرش رو از آنه و جرمی که مشغول خوندن صفحه آیفون جرمی بودند، برگردوند تا این که یک چشم‌انداز خوب از

گروه آلتیمیت فریزی داشت__ چهارده مرد و هیچ زنی.
احتمالاً باید به فراوانی کلی تستوسترون* ۱۵ در برنامه استم
مربوط می شد. حداقل نصف بازیکن ها هیئت علمی یا فوق
دکتر بودند. آدام، البته، تام، دکتر رودریگر و چندین نفر
دیگه از داروشناسی. همه به طور یکسان بدون لباس.
هرچند نه. ابدایکسان نه. واقعا هیچی راجع به آدام یکسان
نبود.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_93

📖 #فصل_هفتم

- فقط هولی شت.

- آره. چی—

- هولی شت.

- قبلا بهش اشاره کردی.

- چون که— هولی شت.

اولیو نگاهی به اطراف انداخت، سعی کرد تا بفهمه چه چیزی در جریان بود.

- چی— اوه. اون مالکومه. شاید چیزی برای خوردن پیدا کرده؟

- اون کارلسنه؟

اولیو از قبل به طرف مالکوم راه افتاده بود تا چیزی قابل خوردن پیدا کنه و همه جریان دری وری ضد آفتاب رو کلا نادیده گرفت، اما وقتی اسم آدام رو شنید، توی راه خشکش زد. یا شاید هم اسم آدام نبود و فقط شیوهای که آنه اون رو گفت بود: چی؟ کجا؟

جرمی به جمعیت آلتیمیت فریزبی اشاره کرد: اونه. درسته؟ همون که لباس تنش نیست؟

- هولی شت.

آنه دوباره تکرارش کرد، انگار واژگانش ناگهان خیلی محدود بود، با توجه به بیست و خورده‌ای سال از تحصیلاتش.

- اون سیکس پکه؟

جرمی پلک زد: حتی ممکنه ایت پک*۱۳ باشه.

آنه پرسید: اونا شونه‌های واقعی خودشون؟ عمل افزایش شونه انجام داده؟

جرمی گفت: احتمالا به خاطر همینکه که از اعتبار مک آرتور استفاده می‌کنه. فکر نمی‌کنم شونه‌هایی مثل این تو طبیعت وجود داشته باشه.

- خدایا. اون سینه کارلسنه؟

مالکوم شونه اولیو رو تکیه گاه چونه‌اش کرد: وقتی داشت پروپوزال جدید پایان‌نامه ام رو پاره می‌کرد، این زیر پیرهنش بود؟ اول. چرا نگفته بودی که اون تیکه تیکه‌ست؟





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_95 📝

#فصل_هفتم 📖

اولیو این جوری نبود. واقعا نبود. تعداد پسرای که اون این قدر عمیق جذبشون شده بود، روی یه دست می‌تونست بشمره. در واقع — یه انگشت. و در این لحظه، اون پسر داشت به سمتش می‌دوید، چون تام بنتون، خدا حفظش کنه، خیلی ناشیانه فریزی رو پرت کرده بود و حالا توی قسمتی از چمن تقریبا با فاصله ده فوت از اولیو بود. و آدام، آدام بدون پیرهن، اتفاقی نزدیک‌ترین شخص به جایی بود که اون فرود اومده بود.

- اوه. این مقاله رو نگاه کن.

جرمی هیجان زده به نظر می‌رسید: خالصی و همکاران، ۲۰۱۳. یه پژوهش فرا تحلیله*۱۶. >> نشانگرهای پوستی خطرات مربوط به اشعه‌ها و سرطان سلول‌های بنیادی پوست<<*۱۷ در پیشگیری، نشانگرهای زیستی و همه‌گیر شناسی سرطان.

جرمی مشتش رو بالا برد: اولیو، داری به این گوش می‌کنی؟

نه. نه، گوش نمی‌کرد. بیشتر تلاش می‌کرد تا مغزش رو خالی کنه و همین طور چشم‌هاش. از دوست پسر صوری و اشتیاق گرم ناگهانی توی معده‌اش. آرزو می‌کرد جای دیگه‌ای بود. یا این که موقتا کور و کر می‌شد.

- این رو گوش کن: لکه‌های خورشیدی*۱۸ با سرطان پوست سلول بنیادی ارتباط ضعیف اما مثبتی دارند. با نسبت احتمال ۱٫۵. اوکی. خوشم نیومد. جرمی، تلفن رو نگه دار. به اولیو ضد آفتاب بیشتری میدم. این با اس پی اف پنجاهه؛ احتمالا این چیزیه که نیاز داری.

اولیو چشم‌هاش رو از سینه آدام جدا کرد، حالا به طور
اضطراب‌آوری نزدیک بود، روش رو برگردوند و قدمی از آنه
دور شد.

- صبر کن. من قبلا مقداری زدم.

آنه با اون لحن مادرانه و خردمندانه که هر وقت اولیو
اشتباهی می کرد و اعتراف می کرد وعده گیاهی‌اش رو از
سیب زمینی سرخ کرده دریافت کرده یا لباس‌های رنگی و
سفیدش رو با هم تو ماشین لباسشویی شسته، براش
استفاده می کرد، گفت: اول، تو تحقیقات رو می‌دونی.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_96 #فصل_هفتم 

- من تحقیقات رو نمی‌دونم و تو هم نمی‌دونی. تو فقط
یه خط از یه چکیده می‌دونی و__

آنه دوباره دستش رو گرفت و نصف پیمانۀ از کرم رو توی
اون ریخت. اون قدر که اولیو مجبور بود تا از کف دست
چپش استفاده کنه تا مانع ریختن اون بشه__ تا وقتی که
مثل یه احمق اونجا ایستاده بود و دست‌هاش مثل یه گدا
پیاله طور شد در حالی که توی ضد آفتاب لعنتی نیمه غرق
شده بود.

آنه لبخند درخشنده ای زد: بفرما. حالا می‌تونی از خودت
در مقابل سرطان پوست سلول بنیادی محافظت کنی. رک
بخوام بگم وحشتناک به نظر می‌رسه.

- من...

اولیو اگر این آزادی رو داشت که دست‌هاش رو تکون بده،
الان صورتش از خجالت و ترس پوشیده بود.

- از ضد آفتاب متنفرم. اون چسبناکه و کاری میکنه که
من بوی پیناکولادا*۱۹ بدم — این خیلی زیاده.

- هرچقدرش رو که پوستت جذب میکنه بزن. بخصوص
قسمت‌های کک مکی. بقیه‌اش رو می‌تونی با یکی دیگه
قسمت کنی.

- باشه. پس آنه، یکمش رو تو بگیر. تو هم همین طور
جرمی. محض رضای خدا، موهای تو حناییه.

- به هر حال یه موقرمز بدون کک و مک.

جرمی با غرور لبخند زد، انگار خودش ژنوتیپش *۲۰ رو درست کرده بود: و من قبلا یه تن از اون زدم. ممنون عزیزم.

برای بوسه‌ی مختصری روی گونه آنه به پایین خم شد، که به عشق‌بازی تغییر کرد.

اولیو سعی کرد تا آه نکشه: بچه‌ها، با این چه کار کنم؟

- فقط یکی دیگه رو پیدا کن. مالکوم کجا رفت؟

جرمی غرید: اونجاست، با جود *۲۱.

آنه اخم کرد: جود؟

- آره. اون سال پنجمی رشته اعصاب.

- همون دانشجوی ام. دی. پی. اچ. دی*۲۲؟ اونا قرار
می‌ذارن یا__

- بچه‌ها،

اولیو تمام تلاشش رو کرد تا فریاد نزنه: این افتضاح ضد
آفتابی که به بار آوردین رو درست کنین.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_97

📖 #فصل_هفتم

آنه چشم‌هاش رو چرخوند: خدایا، اول. تو گاهی اوقات خیلی دراماتیک میشی. صبر کن—

برای کسی پشت اولیو دست تگون داد و وقتی صحبت کرد، صدایش بلندتر بود: سلام دکتر کارلسن! ضد آفتاب زدی اصلا؟

در عرض یک میکروثانیه تمام مغز اولیو ناگهان شعله کشید—و بعد به کومه خاکستر فرو ریخت. درست مثل این که، صد میلیارد نورون، هزار میلیارد سلول گلیا*۲۳ و کی می‌دونست چند میلی‌لیتر مایع مغزی نخاعی*۲۴، از هستی ساقط شدند. بقیه بدنش هم به خوبی کار نمی‌کرد، از اونجایی که اولیو می‌تونست احساس کنه همه اعضاهاش در لحظه از کار افتادند. از همون شروع آشنایی‌اش با آدام اولیو حدودا ده مورد آرزوی مردن فوری داشت، برای این که زمین باز شه و کل اون رو ببلعه، برای این که یه بلای سهمگین بهش اصابت کنه و از خجالت برخورد هاشون نجاتش بده. این لحظه، به هرحال، این احساس وجود داشت که پایان دنیا ممکن بود واقعا اتفاق بیفته.

"برنگرد"

چیزی که باقی مونده دستگاه عصبی اش بهش گفت: "تظاهر کن که صدای آنه رو نشنیدی، انکارش کن."

اما این غیر ممکن بود. این مثلث یه جورهایی وجود داشت، به وسیله اولیو، آنه در مقابلش، و آدام که احتمالا_قطعا پشت سرش ایستاده بود؛ این طور نبود که اولیو انتخابی داشته باشه. هیچ انتخابی. بخصوص وقتی آدام، کسی که احتمالا نمی‌تونست سمت و سوی شرارت آمیز افکار آنه رو تصور کنه، کسی که احتمالا نمی‌تونست ببینه یه سطل پر از ضد آفتاب توی دست‌های اولیو جا خوش کرده، گفت: نه.

اولیو سریع به عقب برگشت و اون اونجا بود__ عرق کرده، توی دست چپش یه فریزی بود و کاملاً بدون لباس.

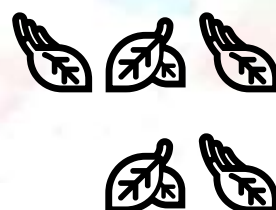
آنه در حالی که حسابی سرحال به نظر می‌رسید، گفت:
عالیه پس. اولیو یه عالمه داره و داشت فکر می‌کرد باهاش
چه کار کنه. یکم به شما کرم می‌زنه.

نه. نه، نه، نه.

با صدای آروم و عصبانی به آنه گفت: من نمی‌تونم. این
خیلی ناجوره.

آنه ساده‌لوحانه پلک زد: چرا؟ من همیشه برای جرمی ضد
آفتاب می‌زنم. نگاه.

کرم رو توی دستش پاشید و تصادفاً به صورت جرمی زد:
من دارم به دوست پسر ضد آفتاب می‌زنم. چون نمی‌خوام
که ملانوما بگیره. من ناجورم؟



#فرضیه_عشق #پارت_98 #فصل_هفتم 

اولیو قرار بود اون رو به قتل برسونه. اولیو قرار بود تا اون رو مجبور کنه هر قطره از این ضد آفتاب مزخرف رو لیس بزنه، و تماشاش کنه که از درد به خودش می پیچید، درحالی که به آرومی از مسمومیت اکسی بنزون* ۲۵ می مرد.

به هر حال بعدا. فعلا آدام با چهره‌ای کاملا ناخوانا نگاهش می کرد. و اولیو می خواست عذرخواهی کنه، می خواست زیر میزه بخزه، می خواست حداقل براش دستی تگون بده اما تمام چیزی که می تونست انجام بده این بود که بهش خیره بشه و به این توجه کنه که هرچند آخرین دفعه‌ای که با هم

حرف زدند، اولیو به اون توهین کرد، اما به نظر نمی‌رسید که آدام عصبانی باشه. فقط متفکر و کمی گیج در حالی که نگاهش بین صورت اولیو و دریاچه کوچک چسبناک سفید رنگ که حالا توی دست‌های اولیو زندگی می‌کرد، در جریان بود. احتمالا سعی داشت تا بفهمه راهی بود تا از شر این آخرین افتضاح خلاص بشه و بعد بالاخره قطع امید کرد.

آدام فوری سری تگون داد، با دقت، و چرخید، وقتی فریزی رو برای دکتر رودریگز پرت کرد و فریاد زد، عضله‌های پشتش جابجا شدند: من یکم استراحت می‌کنم.

که اولیو فکر کرد، به این معنی بود که واقعا این رو انجام می‌دادند. البته که لعنت شده بودند. چون این زندگی‌اش بود و این‌ها انتخاب‌های نسنجیده، احمقانه و نامطلوب اون بودند.

- سلام.

آدام به محض این که نزدیکش شد، این رو گفت. داشت به دست‌هایش نگاه می‌کرد، به شیوهای که اون مجبور بود مثل یه نیازمند اون‌ها رو جلوی بدنش نگه داره. شکی نبود که آنه و جرمی پشت سرشون، داشتن چشم‌چرونی‌شون رو می‌کردند.

- سلام.

اولیو یه دمپایی لا انگشتی پوشیده بود و آدام کتونی پاش بود—اون همیشه قdblند بود اما درست حالا روی اولیو سایه افکنده بود. چشم‌هایش درست مقابل عضلات سینه‌اش قرار گرفته بود و... "نه. نه، این کار رو نکن."

- می‌تونی بچرخ؟

آدام برای لحظه‌ای درنگ کرد و اما بعد انجامش داد. به طرز عجیبی حرف شنو بود. که به رفع شدن هیچ کدوم از مشکلات اولیو پایان نمی‌داد، از اونجایی که پشتش کمتر از سینه‌اش پهن‌تر و اثرگذارتر نبود.

- می‌تونی، ام... یکم خم بشی؟



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_99

📖 #فصل_هفتم

آدام سرش رو خم کرد تا جایی که شونه‌هاش... هنوز به طور غیرنرمالی بالا بودند اما تا حدی راحت‌تر در دسترس بودند. وقتی دست راستش رو بالا آورد، مقداری از کرم روی زمین چکید. اولیو با بی‌رحمی فکر کرد که: "به جایی که تعلق داشت" و بعد داشت انجامش می‌داد، چیزی رو

که هرگز فکرش رو نمی کرد اصلا، ایدا انجام بده. زدن ضد آفتاب به آدام کارلسن.

اولین بارش نبود که اون رو لمس می کرد. بنابراین نباید از سفتی عضلاتش غافلگیر می شد. راهی نبود به بدنش فکر نکنه. اولیو نحوه ای که اون تراک رو هل داد به یاد آورد، تصور کرد که احتمالا می تونست سه دفعه با وزن اولیو پرس سینه بزنه و بعد به خودش دستور داد تا بس کنه، چون که این قطار افکارش پسندیده نبود. با این حال، این مسئله که بین دستش و پوست آدام چیزی وجود نداشت، باقی بود. اون به خاطر خورشید داغ بود، شونه هاش زیر لمس اون ثابت و آروم بودند. حتی توی ملا عام، همونطور که نزدیک بودند، این احساس می شد که انگار چیزی صمیمانه در حال اتفاق بود.

- خب.

دهنش خشک بود: این باید زمان خوبی باشه که بگم چقدر
متاسفم که ما به گیر افتادن توی این موقعیت‌ها ادامه
میدیم.

- اشکالی نداره.

- به هر حال من خیلی متاسفم.

صدای آدام شکست: تقصیر تو نیست.

- حالت خوبه؟

- آره.

سری تکون داد، با این حال حرکتش پرتنش به نظر می‌رسید.
که باعث شد اولیو بفهمه که شاید به اون آرومی که اولش
فکر می‌کرد، نبود.

- چقدر از این بدت میاد، تو یه مقیاس از یک تا 'رابطه
بین علت و معلول'؟

با خندیدنش اولیو رو غافلگیر کرد، هرچند هنوز صداش
گرفته بود: من ازش متنفر نیستم. و این تقصیر تو نیست.

- چون من می‌دونم این بدترین چیز ممکنه و__

- نیست اولیو.

کمی چرخید تا توی چشم‌های اولیو نگاه کنه، ترکیبی از
تفریح و اون تنش عجیب: این چیزها اتفاق می‌افتن.

- درسته.



#فرضیه_عشق 

#پارت_100 

#فصل_هفتم 

وقتی کمی از ضد آفتاب رو برای جلوی بدنش ازش می‌دزدید، انگشت‌هاش به نرمی با کف دست چپ اولیو تماس پیدا کرد. که روی هم رفته، عالی شد. اولیو واقعا نمی‌خواست کرم رو روی سینه‌اش جلوی هفتاد درصد از دانشجوهای دکترای توی برنامه ماساژ بده__ لازم به اشاره به رئیسش نبود، از اونجایی که دکتر اصلان احتمالا اون‌ها رو مثل یه شاهین زیر نظر داشت. یا شاید هم نداشت.

اولیو قصد نداشت تا برگرده و چک کنه. ترجیح می‌داد تو زندگی‌اش تو عالم بیخبری و هپروت باشه.

- بیشتر به خاطر اینکه که با یه سری از افراد واقعا فضول رفت و آمد داری.

اولیو زیر خنده زد: می‌دونم. باور کن. من واقعا الان از دوستی با آنه پشیمونم. راستش رو بخوای به نوعی در نظر دارم ترورش کنم.

دست‌هاش سمت سر شونه‌هاش حرکت کرد. یه عالمه کک مک و خال کوچیک داشت، و اولیو دقیقا فکر کرد که چقدر ناشایست بود اگر با انگشت‌هاش نقطه‌ها رو بهم وصل می‌کرد. می‌تونست تصور کنه که تصاویر جالبی ظاهر می‌شد.

- اما فواید دراز مدت ضد آفتاب توسط دانشمندا ثابت شده. و تو تقریبا رنگ پریده‌ای. بیا، یکم دیگه خم شو، تا بتونم به گردنت دسترسی داشته باشم.

- اممم.

دورش زد تا به قسمت جلویی شونه‌هاش دسترسی داشته باشه. اون خیلی بزرگ بود، اولیو قرار بود از همه این کرم مزخرف استفاده کنه. حتی ممکن بود از آنه مقدار بیشتری می‌خواست.

- حداقل مدیر گروه یه نمایش گیرش اومد. تو هم انگار داری لذت می‌بری.

آدام مستقیماً به نحوه‌ای که دست‌های اون ضد آفتاب رو روی ترقوه‌اش پخش می‌کرد، نگاه کرد. گونه‌های اولیو سوخت: نه. منظورم اینه __ نه به این خاطر که من... منظورم این بود، انگار از بازی فریزی اوقات خوشی داری. یا هرچیزی.

آدام قیافه‌اش توی هم رفت: یا از هر دری حرف زدن.

اولیو خندید: با عقل جور درمیاد. شرط می‌بندم به خاطر
همینه که تناسب اندام داری. وقتی بزرگ می‌شدی یه عالمه
ورزش می‌کردی تا از دست حرف زدن با مردم راحت باشی.
این توضیح میده که چرا الان یه بزرگسال با شخصیتی این
قدر—

اولیو ناگهان متوقف شد.

آدام ابروی بالا انداخت: ناسازگار و گوشت تلخ؟



👉 #فرضیه_عشق

#پارت_101 

#فصل_هفتم 

"گندش بززن": این رو نگفتم.

- تو فقط تایپش کردی.

- من- من متاسفم. خیلی متاسفم. نمی خواستم—

با آشفته گی لب هاش رو به هم فشار داد. بعد متوجه شد که گوشه چشم های آدام چین خورد.

- لعنت بهت.

زیر بازوش رو به آرومی نیشگون گرفت.

آدام آخی گفت و لبخندش پهن تر شد که باعث شد اولیو فکر کنه چه کار می‌کرد اگر با نوشتن اسمش روی سینه‌اش با کرم انتقام می‌گرفت، فقط براش کافی بود تا دور اون برنزه شه. سعی کرد صورتش رو بعد از درآوردن تی شرتش تصور کنه وقتی که توی انعکاس آینه حمومش پنج حرف حک شده روی تنش رو می‌دید. چهره‌ای که داشت. این که آیا اون‌ها رو با انگشت‌هاش لمس می‌کرد.

به خودش گفت: "دیوونه. همه این چیزها دارن دیوونه‌ت می‌کنن. خب اون خوش هیكله و به نظرت جذابه. خب که چی. کی اهمیت میدی؟"

دستش رو با کشیدن روی عضله‌های بازوی اون از کرم پاک کرد و قدمی عقب برداشت: تو آماده‌ای که بری دکتر آنتاگونیستیک* ۲۶.

بوی عرق تازه و نارگیل می‌داد. اولیو قرار نبود تا چهارشنبه دوباره باهاش حرف بزنه. و این که چرا فکرش همراه با درد عجیبی توی سینه‌اش بود، اطلاعی نداشت.

- ممنونم. شاید از آنه هم تشکر کنم.

- امم. فکر می‌کنی دفعه بعد ما رو مجبور به چه کاری کنه؟

آدام شونه‌ای انداخت: دست هم رو بگیریم؟

- توت فرنگی به خورد هم بدیم؟

- بامزه بود.

- شاید بازی رو ارتقا بده.

- عروسی صوری؟

- خرید صوری خونه باهم؟

- امضای صوری تشریفات سند ملک؟

اولیو خندید، و شیوهای که آدام نگاهش کرد، مهربون و کنجکاو و صبور... باید توهم زده باشه. کله اش درست کار نمی کرد. باید یه کلاه آفتاگیر می آورد.



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_102 

#فصل_هفتم 

- سلام اولیو.

نگاه خیره اش رو از آدام گرفت و متوجه تام که نزدیک می‌اومد، شد. اون هم همین طور، بدون لباس بود و واضحاً تناسب اندام داشت. و تعداد زیادی عضله شکم داشت که به قدر کافی مشخص بودند تا راحت شمرده بشن. و با این حال، به دلایلی، مطلقاً برای اولیو معنایی نداشتند.

- سلام تام.

اولیو لبخند زد، هرچند که کمی بابت این مزاحمت آزرده بود: سخnrانی اون روزت رو دوست داشتم.

- خوب بودش، مگه نه؟ آدام بهت درباره تغییر برنامه هامون گفت؟

سرش رو کج کرد: تغییر برنامه؟

- ما یه پیشرفت بزرگ توی سرمایه داشتیم. برای همین هفته بعد به بوستون میریم تا به مقدماتش توی هاروارد خاتمه بدیم.

- اوه. این عالیه.

به طرف آدام چرخید: چه مدت اونجا هستی؟

- فقط چند روز.

لحنش آروم بود. اولیو به دلایل نامشخصی از طولانی نبودنش خیالش راحت شد.

تام پرسید: اولیو می‌تونی گزارشت رو تا شنبه برام بفرستی؟
این جوری آخر هفته می‌تونم یه نگاهی بهش بندازم و وقتی
هنوز اینجام، راجعیش صحبت کنیم.

موجی از ترس توی مغز اولیو منفجر شد و آژیر خطر کشید
اما اولیو لبخندش رو سر جاش نگه داشت: بله، البته. من
شنبه برات می‌فرستم.

اوه خدا. اوه خدایا. قرار بود مجبور بشه بیست و چهار
ساعته کار کنه. قرار نبود این هفته خواب داشته باشه. قرار
بود لپ تاپش رو تو دستشویی هم ببره و وقتی می‌شاشید
هم می‌نوشت.

- اصلا مشکلی نیست.

این جمله رو اضافه کرد. حتی بیشتر به دروغش نزدیک
شد.

تام چشمکی بهش زد یا شاید هم به خاطر آفتاب چشمش
رو جمع کرد: عالیه.

- تو نمی‌خواهی به بازی برگردی؟

این رو از آدام پرسید؛ و وقتی اون سری تکون داد، تام
چرخید و به بازی برگشت.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_103

📖 #فصل_هفتم

آدام برای ثانیه‌ای بیشتر تامل کرد و بعد سری برای اولیو
تکون داد و رفت. اولیو سخت تلاش کرد تا به پشت اون که
مجدداً به تیم می‌پیوست، خیره نشه. از داشتن مجددش
حسابی خوشحال بودند. ظاهراً ورزش چیز دیگه‌ای بود که
آدام کارلسن توی اون برتری داشت__ به طور نا‌عادلانه‌ای.

مجبور نبود تا چک کنه که بدونه آنه و جرمی و تقریبا بقیه
 برای پنج دقیقه گذشته به اون‌ها خیره بودند. از نزدیک
 ترین سردکننده یه قوطی آب معدنی گازدار برداشت، و به
 خودش یادآوری می‌کرد که این دقیقا همون چیزی بود که از
 این توافقنامه می‌خواستند. و بعد یه جایی روزی درخت
 بلوط کنار دوست‌هاش پیدا کرد__بعد از همه‌ی این
 هیاهوی ضدآفتاب، حالا توی سایه نشسته بودند. فکرش
 رو بکن.

حتی دیگه گشنه نبود، یه هدیه معجزه‌وار کوچیک به
 خاطر اینکه مجبور شد برای دوست پسر صوری‌اش خیلی
 علنی ضدآفتاب بماله.

آنه پرسید: خب، اون چطور آدمیه؟
 دراز کشیده بود و سرش روی پای جرمی بود. بالاترش،
 مالکوم به بازیکن‌های فریزی خیره بود، احتمالا از این که

چقدر هولدن رودریگز زیر آفتاب زیبا به نظر می‌رسید،
هیجان زده و مدهوش بود.

- هوم؟

- کارلسن. اوه، در واقع—

آنه پوزخند زد: می‌خواستم بگم آدام. تو آدام صداش
می‌زنی، درسته؟ یا دکتر کارلسن رو ترجیح میدی؟ اگر شما با
خط کش و یونیفرم دختر مدرسه‌ای نقش بازی می‌کنین،
دوست دارم راجعش بشنوم.

- آنه.

جرمی پرسید: آره. کارلسن چطوریه؟ من فکر می‌کنم اون با
تو متفاوت‌تر از ماست. یا این که مرتبا به تو هم می‌گه که

فونت مشخصات محور ایکس و ایگرگت به طور
آزاردنده‌ای کوچیکه؟

اولیو رو به زانوهایش لبخند زد، چون می‌تونست تصور کنه
که آدام اون رو می‌گه. تقریباً می‌تونست صدایش رو توی
سرش بشنوه.

- نه. حداقل هنوز نه.

- پس اون چه طوریه؟



#فرضیه_عشق

#پارت_104 

#فصل_هفتم 

دهنش رو باز کرد تا جواب بده در حالی که فکر می کرد
آسون بود. اما این همه چیز بود.
- اون فقط... می دونین.

آنه گفت: نه نمی دونیم. باید براش چیزی بیشتر از این باشه
که به چشم بیاد. اون خیلی دمدی و منفی و عصبانی و —
- نیست.

اولیو حرفش رو قطع کرد. و کمی پشیمون شد چون کاملاً
حقیقت نبود: می تونه این طوری باشه، اما می تونه هم
نباشه.

آنه قانع نشده به نظر می‌رسید: هرچی تو بگی. اصلاً چطور شروع به قرار گذاشتن کردین؟ هیچ وقت بهم نگفتی.

- اوه.

اولیو نگاهش رو دور کرد و اجازه داد سرگردان باشه. آدام باید کار قابل توجهی انجام داده بود، چون اون و دکتر رودریگز زدن قدش. متوجه شد که تام از زمین بازی بهش خیره بود، همراه با یه لبخند دستی براش تکون داد.

- ما فقط صحبت کردیم. و بعد قهوه خوردیم و بعد...

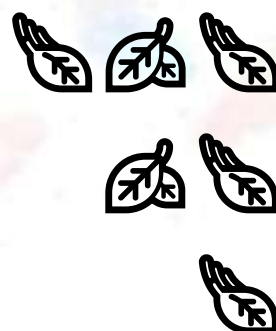
- اصلاً چطور اتفاق افتاد؟

جرمی حرفش رو قطع کرد، خیلی واضح شک داشت: چطور یه نفر تصمیم میگیره تا به قرار گذاشتن با کارلسن بله بگه؟ قبل از این که اون رو نیمه لخت ببینه.

"تو اون رو بوسیدی. بوسیدیش و بعد چیز بعدی که می‌دونی، اون داره نجات می‌ده و برات بیسکویت می‌خره و بهت با اون لحن خونگرم عجیب غریبش می‌گه عوضی باهوش و حتی وقتی توی اون حالت عوضی بودنشه، به نظر نمی‌رسه که این قدر بد باشه. یا اصلا بد باشه. و بعد تو پای تلفن بهش می‌گی بره به درک و احتمالا همه چیز رو خراب کردی."

- اون فقط ازم خواست که بریم بیرون. و من گفتم بله.

هرچند که آشکارا این یه دروغ بود. کسی که مقاله لانست* ۲۷ منتشر شده و عضله‌های پشتی که مشخص بودند، داشت هیچ وقت از یکی مثل اولیو نمی‌خواست بیرون برن.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_105

📖 #فصل_هفتم

- شما همدیگه رو تو تیندر* ۲۸ ملاقات کردین؟

- چی؟ نه.

- چون این چیزیه که مردم میگوین.

- من توی تیندر نیستم.

- کارلسن هست؟

نه. شاید. آره؟ اولیو شقیقه‌هاش رو ماساژ داد: کی می‌گه که ما هم رو تو تیندر دیدیم؟

- در واقع، شایعه‌ای هست که می‌گه اون‌ها توی کریگز لیست* ۲۹ هم رو دیدن.

مالکوم در حالی که برای کسی دست تکون می‌داد، با حواس‌پرتی این رو گفت. اولیو نگاه خیره‌اش رو دنبال کرد و متوجه شد که اون به هولدن رودریگز خیره بود—کسی که لب‌خندی زد و در مقابل دستی برای مالکوم تکون داد.

اولیو اخمی کرد و بعد جمله‌ای که مالکوم گفت رو تجزیه تحلیل کرد: کریگز لیست؟

مالکوم شونه‌ای بالا انداخت: نگفتم که من باورش دارم.

- کی میگه؟ و اصلا چرا راجعه ما حرف می زنن؟

آنه دستش رو بالا آورد تا ضربه ای به شونه اولیو بزنه:
نگران نباش. بعد از اون جر و بحث خیلی عمومی دکتر
موس و اسلوان* ۳۰ توی دستشویی بانوان راجع به مرتب
کردن نمونه های خون افراد، غیبت ها راجعه تو و کارلسن
تموم شد. خب البته بیشترش. هی.

نشست و بازوش رو دور اولیو پیچید و اون رو برای یه
آغوش جلو کشید. بویی مثل نارگیل می داد. اون ضد آفتاب
مزخرف.

- یبس نباش. می دونم یه سری درباره اش عجیب رفتار
کردن، اما جرمی و مالکوم و من فقط برات خوشحالیم
اول.

آنه لبخند اطمینان بخشی بهش زد، و اولیو احساس راحتی
و آرامش کرد.

- بیشتر به خاطر این که تو بالاخره سکس می کنی.

پایان فصل هفتم



#فرضیه_عشق

#پارت_106

#فصل_هشتم

فصل هشتم

>> در یک مقیاس لیکرت *۱ از یک تا ده، زمانبندی جرمی منفی پنجاهه با خطای استاندارد میانگین *۲,۲,۰<<

شماره سی و هفتچپس سرکه نمکی فروخته شد. واقعا توجیه ناپذیر بود چون که: اولیو ساعت هشت بعد از ظهر داخل شد و حداقل یه بسته توی ماشین فروش خودکار *۳ اتاق استراحت بود. به وضوح یادش بود به جیب پشتی جینش برای سکه‌های بیست و پنج سنتی‌اش دست زده بود و از این که دقیقا چهارتا از اون‌ها پیدا کرده بود، احساس پیروزی می‌کرد. به یاد آورد که برای رسیدن اون لحظه اشتیاق داشت، تقریبا دوساعت بعدش، بر اساس زمان تخمین زد که دقیقا یک سوم کارش رو کامل کرده بود و بنابراین می‌تونست بی‌تردید بهترین اسنک‌هایی *۴ که توی طبقه چهارم بود، به خودش جایزه بده. اما لحظه‌ای که اومد، هیچ چپسی نمونه بود. که یه مشکلی بود، چون اولیو قبلا سکه‌های عزیزش رو توی جا سکه‌ای گذاشته بود و خیلی گرسنه بود.

شماره بیست و چهار (تویکس *۵) رو انتخاب کرد که خوب بود، هرچند با اختلاف زیادی از خوراکی مورد علاقه‌اش؛ به صدای ضربه ناامیدکننده و احمقانه‌اش وقتی پایین قفسه افتاد، گوش کرد. بعد خم شد تا برش داره، و مشتاقانه به نحوه‌ای که لفافه طلایی‌اش کف دستش برق می‌زد، خیره شد.

- آرزو می‌کنم که تو چیپس سرکه نمکی بودی.
براش زمزمه کرد، ردی از دلخوری توی صدایش بود.

- بیا.

- وای.

از جا پرید و فوراً چرخید، دست‌هاش جلوش قرار گرفتند و آماده دفاع بود __ حتی ممکن بود حمله کنه. اما تنها شخص توی اتاق استراحت آدام بود، روی کاناپه‌ای وسط

اتاق نشسته بود و با چهره‌ای ملایم و کمی سرگرم نگاهش می‌کرد.

اولیو حالتش رو ریلکس کرد و به قفسه سینه‌اش چنگ زد، به این امید که سرعت ضربان قلبش رو کم کنه: کی این جا اومدی؟

آدام با آرامش نگاهش کرد: پنج دقیقه پیش؟ وقتی داخل اومدی من این جا بودم.

- چرا چیزی نگفتی؟

آدام سرش رو خم کرد: من هم می‌تونم همین رو پرسم.

اولیو دهنش رو با دستش پوشوند، سعی داشت تا آرامشش رو به دست بیاره.

- من ندیدمت. چرا مثل یه موجود عجیب غریب توی تاریکی نشستی؟

* ۱: likert

مقیاس لیکرت یک مقیاس روان سنجی است که مکرراً در پرسشنامه های پژوهشی مورد استفاده قرار می گیرد.

* ۲: Standard error of the mean

برای برآورد میزان نزدیکی میانگین نمونه به میانگین جمعیت استفاده می شود.

* ۳: vending machine

دستگاهی است که در ازای دریافت پول یا اعتبار چیزهایی مانند خوراکی، نوشیدنی، اسباب بازی، سیگار، بستنی، ابمیوه، تنقلات، سرنگ، بلیت بخت آزمایی یا کتاب را به صورت خودکار به مشتری می دهد.

snacks :۴*

هر خوراکی که به عنوان تنقلات یا میان وعده خورده بشه.

Twix :۵*

نوعی شکلات با روکش کاکائو



#فرضیه_عشق

#پارت_107

#فصل_هشتم

- طبق معمول همیشه لامپ سوخته.

آدام نوشیدنی اش رو بالا برد__یه بطری نوشابه که به طور خنده داری 'سرافینا'*۶ خونده می شد و اولیو یاد جس یکی

از دانشجوهای آدام افتاد که از طرز سختگیری آدام برای آوردن غذا و نوشیدنی به آزمایشگاهش شکایت می کرد. آدام چیزی رو از روی کوسن برداشت و به طرف اولیو گرفت.
- بیا. می تونی بقیه چیپس رو داشته باشی.

اولیو چشم هاش رو باریک کرد: تو.

- من؟

- تو چیپسم رو دزدیدی.

دهان آدام انحنای برداشت: متاسفم. می تونی هرچی مونده رو داشته باشی.

نیم نگاهی به بسته انداخت: فکر نمی کنم زیاد خورده باشم.

اولیو تردید کرد و بعد به سمت کاناپه رفت. با بدگمانی بسته کوچیک رو قبول کرد و کنار آدام نشست.
- فکر کنم ممنونم.

آدام در حالی که جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش می‌نوشید، سری تگون داد. اولیو همون طور که نگاهش رو به سمت زانوهاش منحرف می‌کرد، سعی داشت تا به گلوی اون وقتی سرش رو برای نوشیدن عقب برده بود، خیره نشه.
- واقعا باید ساعت__

نیم نگاهی به ساعت انداخت: __ ده و بیست و هفت دقیقه شب کافئین مصرف کنی؟
حالا که فکرش رو می‌کرد، آدام نباید اصلا کافئین مصرف می‌کرد، با توجه به شخصیت درخشان اولیه‌اش. و با این وجود، هردوشون هرچهارشنبه با هم قهوه می‌خوردند. اولیو چیزی جز یه فعال کننده نبود.

- من شک دارم که به هرحال زیاد بخوابم.

- چرا؟

- باید یه سری تحلیل لحظه آخری برای کمک هزینه ی
یکشنبه شب انجام بدم.

- اوه.

به عقب تکیه داد تا یه وضعیت راحت پیدا کنه.
- من فکر کردم برای انجامش نوکری جیره مواجب
داری.

*۶: seraphina





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_108

📖 #فصل_هشتم

- از قرار معلوم، این که از دانشجوهاست بخوای برات
شب زنده داری کنن، توسط اچ آر*۷ ممنوع اعلام
شده.

- چقدر مضحک.

- دقیقا. تو چی؟

آهی کشید: گزارش تام. قراره فردا براش بفرستم و یه بخشی هست که فقط نمی‌تونم...

دوباره آهی کشید: یه تعداد تحلیل مجددا انجام دادم، فقط برای این که مطمئن بشم همه چی عالیه، اما تجهیزاتی که باهاشون کار می‌کنم.... ایش.

- به عایشه گل گفتی؟

اون گفت عایشه گل. بدیهی بود. چون آدام همکار دکتر اصلان بود، نه دانشجوش و این با عقل جور درمی‌اومد که بهش به عنوان عایشه گل فکر کنه. اولین باری نبود که این طور صداش می‌کرد. حتی اولین باری هم نبود که اولیو متوجه شد. فقط سخت بود که وقتی تنها نشسته بودند و به آرومی صحبت می‌کردند، باهاش کنار بیاد. این که آدام هیئت علمی بود و اولیو چیز زیادی نبود. واقعا دنیاهاشون جدا بود.

- گفتم. اما پولی نیست تا چیز بهتری بگیرم. اون یه استاد خیلی خوبه اما... سال پیش شوهرش مریض شد و تصمیم گرفت تا زود بازنشسته بشه. و گاهی حس میشه که اهمیت دادنش رو متوقف کرده.

اولیو شقیقه‌اش رو ماساژ داد. می‌تونست حس کنه یه سردرد تو راه بود و یه شب طولانی پیش روش قرار داشت.

- می‌خوای بهش بگی که بهت این رو گفتم؟

- البته.

اولیو نالید: نگو.

- ممکنه این هم بگم که تو چندتا بوس زوری ازم گرفتی و برنامه قرار صوری که من رو توش گیر انداختی و از همه مهم‌تر درباره ضد آفتاب__

- اوہ خدا.

*۷: HR (human resources)

واحد منابع انسانی



#فرضیہ_عشق 

#پارت_109 

#فصل_ہشتم 

اولیو صورتش رو بین زانوهایش پنهان کرد، بازوهایش برای پیچیدن دور سرش بالا اومدند.

- خدایا، ضد آفتاب.

- آره.

صدایش انگار از ته چاه بیرون می اومد: آره. اون...

- ضایع بود؟

اولیو گفت. صاف نشست و اخمهایش رو توی هم کشید. آدام جای دیگه‌ای رو نگاه می کرد. اولیو احتمالا شیوه‌ای که اون سرخ شده بود رو تصور می کرد. آدام گلویش رو صاف کرد: در کنار چیزهای دیگه.

- آره.

چیزهای دیگه‌ای هم بوده. چیزهای زیادی که قرار نبود بهشون اشاره کنه، چون مطمئنا چیزهای دیگه‌ی اون با مال آدام یکی نبود. چیزهای دیگه‌ی آدام احتمالا "وحشتناک" و "دلخراش" و "تهاجمی" بود، در حالی که مال خودش...
 - جریان ضد آفتاب توی دادخواست IX ذکر میشه؟

دهن آدام کش پیدا کرد: درست صفحه اول. با عنوان "مالیدن ضد آفتاب بدون رضایت".

- اوه بی خیال. من تو رو از سرطان پوست سلول بنیادی نجات دادم.

- "دستمالی جنسی به بهونه اس پی اف".

اولیو با تویکسش ضربه محکمی بهش زد. آدام در حالی که سرگرم شده بود، کمی پس کشید تا از اون دوری کنه.

- هی، نصف این رو میخوای؟ از اون جایی که قراره من هرچی از چیپست مونده رو بخورم.

- نه.

- مطمئنی؟

- از شکلات متنفرم.

اولیو درحالی که سرش رو باناباوری تگون می داد، بهش خیره بود.

- همین طوریه. مگه نه؟ از هرچیزی که خوشمزه و دوست‌داشتنی و رضایت‌بخش بدت میاد.
- شکلات حال به هم زنه.
- تو فقط می‌خوای توی دنیای تلخ و تاریک که از قهوه تلخ و بیگل‌های *۸ بدقیافه با پنیر خامه‌ای ساخته شده، زندگی کنی. و هر از گاهی هم چیپس سرکه نمکی.
- بدیهیه که این چیپس مورد علاقه‌

- ربطی نداره.
- _____ و خوشم میاد که سفارش‌هام رو به خاطر سپردی.

*۸: bagel

نوعی نان دوناتی شکل است که خمیر آن را به شکل حلقه درست کرده و پیش از پختنش آن را برای مدت کوتاهی در آب می جوشانند. در نتیجه این کار نانی به دست می آید که مغزی متراکم، خمیری و جویدنی دارد و پوسته آن قهوه‌ای رنگ و گاهی اوقات ترد است. همچنین ممکن است دانه‌هایی مانند کنجد یا خشخاش را پیش از پختن بر روی سطح رویی آن بپاشند.

#فرضیه_عشق #پارت_110 

📖 #فصل_هشتم

- به خاطر اینه که همیشه یه شکله.

- حداقل من اصلا چیزی به اسم فراپاچینوی تک شاخ*۹ سفارش ندادم.

- خیلی هم خوب بود. مزه رنگین کمون می داد.

- مثل شکر و رنگ های خوراکی؟

- دوتا از چیزهای مورد علاقه ام توی دنیا. راستی مرسی که برام خریدی اش.

اون برای قرار صوری چهارشنبه خوب این هفته ساخته شده بود، هرچند اولیو انقدر سرش با گزارش تام شلوغ بود که نمی‌تونست بیشتر از چند کلمه با آدام رد و بدل کنه. مجبور بود قبول کنه که کمی ناامیدکننده بود.

- راستی، تام کجاست وقتی از من و تو جمعه شبمون بیگاری میکشه؟

- بیرون. فکر کنم سر قرار.

- سر قرار؟ دوست دخترش اینجا زندگی می‌کنه؟

- تام یه عالمه دوست دختر تو یه عالمه جا داره.

- اما هیچ کدومشون صوری هستن؟

لبخند پهنی بهش زد و می‌تونست بگه که آدام هم تلاش کرد
تا لبخندش رو برگردونه.

- پس نیم دلار می‌خوای؟ برای چیپس؟

- نگهش دار.

- عالی‌ه. چون این حدود یک سوم حقوق ماهانمه.
در واقع باعث شد اون رو به خنده بندازه__تنها صورتش
رو تغییر نداد، بلکه تمام فضایی که داخلش بودند رو تغییر
داد. اولیو مجبور بود شش‌هاش رو متقاعد کنه تا کار جذب
اکسیژن رو متوقف نکنند، و چشم‌هاش توی خطوط
کوچیک گوشه چشم و چال وسط گونه‌های آدام محو
نشن.

- خوشحالم می‌شنوم که حقوق دانشجویهای تحصیلات
تکمیلی از زمانی که منم یکیشون بودم، افزایش نداشته.

- تو ہم طی دورہ دکترات، زندگی ت رو با موز و رامن
فوری می گذروندی؟

- من موز دوست ندارم، ولی یادمه یه عالمه سیب
می خوردم.

*۹: unicorn frappuccino



#فرضیہ_عشق

#پارت_111

📖 #فصل_هشتم

- سبب گرونه. تو از نظر مالی یه ولخرج بی مسئولیتی. سرش رو کج و فکر کرد که خوب می شد اگر اون چیزی که برای دونستنش می مرد رو پرسه. به خودش گفت که احتمالا ناشایست بود__ ولی به هرحال امتحانش کرد: چند سالته؟

- سی و چهار.

- اوه. واو.

فکر می کرد جوون تره یا شاید مسن تر. فکر می کرد اون توی یه بعد عاری از سن به دنیا اومده بود. خیلی عجیب بود که یه عدد بشنوه براش. که یه سال تولد داشته باشه و تقریباً یه دهه قبل از مال خودش بود.

- من بیست و شش سالمه.

از اونجایی که آدام نپرسیده بود، اولیو مطمئن نبود که چرا این اطلاعات رو بهش داد.

- این خیلی عجیبه که فکر کنی تو هم قبلا یه دانشجو بودی.

- عجیبه؟

- آره. وقتی دانشجوی کارشناسی هم بودی این شکلی بودی؟

- این شکلی؟

براش پلک زد: می‌دونی. ناسازگار و گوشت تلخ.

آدام چشم غره‌ای رفت اما اولیو خیلی جدی نگرفت.
- در واقع من بدتر بودم.

- شرط می‌بندم.

وقتی اولیو به کاناپه تکیه داد و با بسته چیپسش مشغول شد، یه سکوت مختصر و راحت وجود داشت. اون تموم چیزی بود که توی عمرش می‌تونست از یه ماشین فروش خودکار بخواد.

- خب این بهتر میشه؟

- چی؟

- این.

اولیو به طور نامنظمی به اطراف خودش اشاره کرد: محیط
دانشگاهی. بعد از دوره دانشجویی، بهتر میشه؟ وقتی
استخدام رسمی میشی؟



#فرضیه_عشق 

#پارت_112 

#فصل_هشتم 

- نه. خدایا نه.

آدام با این فکر خیلی وحشتزده به نظر می‌رسید. اولیو
مجبور شد بخنده.

- خب، پس چرا موندی؟

- معلوم نیست.

برق چیزی توی چشم‌هاش بود که اولیو نمی‌تونست تفسیرش کنه، اما غافلگیرکننده نبود. خیلی چیزها پیرامون آدام کارلسن بود که اولیو نمی‌دونست. اون یه عوضی بود اما با احساساتی غیر منتظره.

- احتمالا یه چیزی راجع به باور غلط هزینه از دست رفته وجود داره وقتی یه عالمه زمان و انرژی وسط گذاشتی، سخته کنار بکشی. اما علم باعث میشه که ارزشش رو داشته باشه. وقتی که کار می‌کنه.

اولیو هومی گفت، در حالی که به کلماتش فکر می‌کرد و اون پسر توی دستشویی رو به یاد آورد (پارت‌های مربوط به مقدمه). اون گفته بود که دانشگاه یه عالمه پستی بلندی برای یه دختر کوچولو داره و به همین خاطر بود که به یه

دلیل خوب برای موندن احتیاج داشت. اولیو به این فکر کرد که اون پسر حالا کجا بود. آیا فارغ التحصیل شده بود؟ آیا می‌دونست که به کسی کمک کرده بود تا یکی از سخت‌ترین تصمیم‌های زندگی‌اش رو بگیره؟ آیا می‌دونست دختری یه جایی از دنیا وجود داشت که راجع به ملاقات تصادفی‌شون به طور غافلگیرکننده‌ای اغلب فکر می‌کرد؟ شک داشت.

- من می‌دونم که دانشکده‌ی عالی * ۱۰ می‌تونه برای هرکسی عذاب دهنده باشه، اما این دل‌سردکننده‌ست که ببینی یه هیئت علمی رسمی جمعه شب اینجاست به جای این که، نمی‌دونم، توی تختش نتفلیکس تماشا کنه یا با دوست دخترش شام بخوره—

- فکر کردم تو دوست دخترم بودی.

اولیو لبخندی بهش زد: نه کاملاً.

اما " از اونجایی که موضوع اینه: دقیقاً چرا یکی اش رو نداری؟ چون برای من سخت تر و سخت تر میشه تا این رو بفهمم. مگر این که شاید خودت کسی رو نخوای. شاید میخوای فقط مال خودت باشی، مثل هر چیزی که راجع به رفتارت نشون میده، و حالا من دارم تا سرحد مرگ آزارت میدم. فقط باید شکلات و چیپسم رو توی جیبم بذارم و سراغ نمونه‌های پروتئینی احمقانه‌ام برگردم، اما به دلایلی تو خیلی آرامش‌بخشی که می‌خوام نزدیکت باشم. و دارم غرق تو میشم، هرچند که نمی‌دونم چرا."

آدام پرسید: برنامه‌ات اینه که توی دانشگاه بمونی؟ بعد از فارغ التحصیلی.

* ۱: grad school



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_113 📝

#فصل_هشتم 📖

- آره. شاید. نه.

آدام لبخند زد و اولیو خندید.

- دو دلم.

- درسته.

- این فقط... یه چیزایی هست که عاشقشونم. بودن
توی آزمایشگاه، انجام تحقیق، مواجهه با ایده‌های
تحقیقی، این حس رو میده که یه چیز معنادار انجام
میدم. اما اگر به این مسیر برم، بعد مجبورم تا چیزهای
دیگه هم انجام بدم که من...
سرش رو تکون داد.

- چیزهای دیگه؟

- آره. چیزهای مربوط به روابط عمومی. نوشتن پیش
نویس‌های مالی پروپوزال* ۱۱ و متقاعد کردن افراد
برای سرمایه‌گذاری روی تحقیقم. مذاکره، که خودش
یه نوع خاصی از جهنمه. کنفرانس یا حتی
موقعیت‌های رو در رو جایی که مجبورم افراد رو تحت
تاثیر قرار بدم، اون در واقع بدترینشونه. خیلی ازش
متنفرم سرم منفجر میشه و خشکم میزنه و هرکسی که
نگاهم می‌کنه، آماده‌ست تا قضاوتم کنه و زیونم از کار

میفته و من شروع می کنم به آرزوی این که کاش مرده
بودم و کل دنیا هم مرده بود و...

اولیو متوجه لبخند اون شد و نگاه غمگینی تحویلش داد:
گرفتی که چی شد.

- اگر بخوای، می تونی یه سری چیزها درباره اش انجام
بدی. فقط تمرین می خواد. مطمئن شی که افکار
سازمان یافته اند. چیزهایی مثل اون.

- می دونم. تلاش می کنم که انجامش بدم__ قبلا برای
ملاقاتم با تام انجامش دادم. و با این حال وقتی ازم یه
سوال ساده پرسید، مثل یه احمق به من من افتادم.

"و بعد تو کمکم کردی. افکارم رو نظم دادی، و ماتحتم رو
نجات دادی، حتی بی هیچ منظوری."

- نمی‌دونم. شاید مغزم از کار افتاده.

آدام سرش رو تکون داد: تو طی ملاقات با تام عالی کار کردی، به خصوص با توجه به این که تو مجبور شدی دوست پسر صورتی رو کنار خودت داشته باشی.

* ۱۱ : grants



#فرضیه_عشق 

#پارت_114 

#فصل_هشتم 

اولیو به این اشاره نکرد که حضور اون همه چیز رو بهتر کرده بود.

- تام قطعا تحت تاثیر قرار گرفته بود که کار ساده ای نیست. و اگر کسی گند زده، بدون شک تام بوده. حالا که حرفش شد، بابت کاری که کرد متاسفم.

- چه کار؟

- این که مجبورت کرد راجع به زندگی شخصی ت صحبت کنی.

- اوه.

اولیو نگاهش رو به طرف نور آبی ماشین فروش خودکار منحرف کرد.

- مشکلی نیست. خیلی وقته که اتفاق نیفتاده.

اولیو وقتی صدای خودش رو شنید که ادامه داد، غافلگیر شد. از این احساس که می‌خواست ادامه بده، غافلگیر شد: از زمان دیپرستان در واقع.

- کم‌سن بودی.

چیزی توی لحنش بود، شاید یکنواختی، شاید عدم همدردی آشکار، که دلگرم کننده بود.

- پونزده سالم بود. یه روز من و مامانم اونجا بودیم... حتی نمی‌دونم. کایاک سواری* ۱۲. راجع به خریدن یه گربه فکر می‌کردیم. درباره این که من آشغال‌ها رو روی سطل زباله که لبریز شده بود، تلنبار کرده بودم، بحث می‌کردیم و من نمی‌خواستم اون‌ها رو بیرون ببرم. و چیز

بعدی که فهمیدم تشخیص بیماری‌اش بود و سه هفته بعد اون__

اولیو نتونست بگه. لب‌هاش، تارهای صوتی‌اش، قلبش، اون‌ها نمی‌تونستند کلمات رو شکل بدن. بنابراین قورتشون داد: سیستم بهزیستی کودک *۱۳ نمی‌دونست من رو کجا بفرسته تا به سن قانونی رسیدم.

- پدرت؟

اولیو سرش رو تکون داد: هرگز تو صحنه نبوده، طبق حرف‌های مامانم، اون یه کون گشاد بوده. به نرمی خندید: ژن بیرون نبردن آشغال‌ها از طرف خانواده اون اومده. پدر بزرگ و مادر بزرگم وقتی بچه بودم مردن، چون ظاهرا این کاریه که افراد اطرافم انجام میدن. سعی کرد این رو با شوخی بگه، واقعا تلاش کرد. که تلخ به نظر نرسه. فکر کرد که موفق شد: من فقط... تنها بودم.

*۱۲: kayaking

کایاک به نوعی قایق خاص گفته میشود که معمولاً تک نفره یا دو نفره هستند و از جنس های مختلفی مانند چوب یا فایبرگلاس و... ساخته می شوند.

*۱۳: child welfare system



#فرضیه_عشق 

#پارت_115 

#فصل_هشتم 

- چی کار می کردی؟

- تا شونزده سالگی نوانخانه بودم. بعدش از زیر قیومیت اونجا بیرون اومدم. شونه‌ای بالا انداخت در حالی که امیدوار بود از شر خاطرات رها بشه: ای کاش زودتر می‌فهمیدند، حتی فقط چندماه __ شاید الان اینجا بود. شاید جراحی و شیمی درمانی واقعا کاری می‌کردند. و من... من همیشه تو چیزهای علمی خوب بودم فکر می‌کردم حداقل می‌تونستم...

آدام برای چند دقیقه جیب‌هاش رو گشت و یه دستمال کاغذی مچاله بیرون آورد. اولیو با گیجی بهش خیره نگاه کرد تا وقتی که فهمید گونه‌هاش تا حدودی مرطوب شدند. اوه.

- آدام تو همین الان یه دستمال مصرف شده بهم تعارف کردی؟

- من ... شاید.

آدام لب هاش رو به هم فشار داد: من وحشت زده شدم.

اولیو در حالی که دستمال مچاله شده رو قبول می کرد و ازش برای فین کردن استفاده کرد، با صورت خیشش نخودی خندید. بعد از همه این ها، اون ها دوبار همدیگه رو بوسیده بودند. چرا کمی از مف دماغش رو به اشتراک نمی داشت؟

- متاسفم. من معمولاً این شکلی نیستم.

- چه شکلی؟

- گریون و نالون. بهتر بود راجعش حرف نمیزدم.

- چرا؟

- چون...

توضیحش سخت بود. هروقت راجعه مادرش حرف می زد، ترکیبی از تاثیر و درد دوباره ظاهر می شد. به همین دلیل بود که تقریباً هرگز راجعش حرف نمی زد و به همین دلیل این قدر از سرطان متنفر بود. نه تنها بیشترین کسی که عاشقش بود رو ازش ربوده بود بلکه شادترین خاطراتش رو به چیزی تلخ و شیرین تبدیل کرده بود: این باعث گریه ام میشه.

آدام لبخند زد: اولیو، تو می تونی راجعش حرف بزنی. و باید به خودت اجازه بدی گریون باشی.

اولیو این حس رو داشت که واقعا آدام منظورش همین بود. این که می تونست هرچقدر که می خواست راجع به

مامانش حرف بزنه و آدام مشتاقانه به هر ثانیه اش گوش می داد. هرچند مطمئن نبود که برای این آماده باشه. پس شونه ای بالا انداخت و بحث رو عوض کرد: بگذریم. حالا من این جام. عاشق کار آزمایشگاه با کمترین استراحت. دور از کنفرانس ها، ملاقات های تجاری. تدریس. مردود شدن اعتبار.

اولیو به طرف آدام اشاره زد: مردود کردن پروپوزال پایان نامه ها.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_116

📖 #فصل_هشتم

- هنوز همکارت اوقات رو برات سخت میکنه؟

اولیو با بی اعتنایی دستش رو تکون داد: من شخص مورد علاقه اش نیستم، اما خوبه. باهاش کنار میاد.

لبش رو گاز گرفت: من راجعه اون شب متاسفم. من گستاخ بودم. تو هر حق داری که عصبانی باشی.

آدام سرش رو تکون داد: مشکلی نیست. من می فهمم که از کجا اومدی.

- من درک می کنم که چی میگی. درباره این که نمی خوای
یه نسل جدید از دانشمندهای هزاره بدردنخور رو
شکل بدی.

- باور نمیکنم که اصلا از عبارت "دانشمندهای هزاره
بدردنخور" استفاده کرده باشم.

- اما محض اطلاعات، هنوز فکر می‌کنم نیازی نداری که وقتی بازخورد میدی، بی رحم باشی. ما لپ مطلب رو از حرفت می‌فهمیم، حتی اگر نقدت رو ملایم‌تر بگی.

آدام به مدت طولانی نگاهش کرد و بعد سری تگون داد: فهمیدم.

- پس قراره کمتر بی رحم باشی؟

- بعیده.

اولیو آهی کشید: می‌دونی، وقتی به خاطر چیزای این رابطه صوری دوستی نداشته باشم و همه از من بدشون بیاد،

فوق العاده تنها میشم و اون وقت مجبوری هر روز با من وقت بگذرونی. مدام اذیت می کنم. واقعا ارزشش رو داره که با هر دانشجوی تو برنامه بدجنس باشی؟

- قطعاً.

اولیو این بار با یه لبخند آه کشید و اجازه داد تا گوشه سرش روی شونه آدام آروم بگیره. این ممکن بود کمی پررویی باشه، اما عادی بود__ شاید به این خاطر که به نظر می رسید مهارتی داشتند تا خودشون رو توی موقعیت هایی که به چیزی تو مایه های شوی عمومی احتیاج بود، گیر بندازن، شاید به خاطر هرچیزی که راجعش حرف زدند، شاید به خاطر این که ساعتی از شب بود. آدام...
خب این طور عمل نکرد که انگار اهمیت می داد. اون فقط اونجا بود، ساکت، آروم، گرم و محکم از طریق پارچه کتان پیرهن مشکی اش زیر شقیقه اولیو. قبل از این که آدام سکوت رو بشکنه، انگار زمانی طولانی سپری شد.

- من بابت این که از گرگ خواستم تا پروپوزالش رو
اصلاح کنه، متاسف نیستم. اما متاسفم که موقعیتی
ایجاد کردم تا اون عصبانیتش رو سر تو خالی کنه. که تا
زمانی این جریان ادامه داره، ممکنه دوباره اتفاق بیفته.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_117 📝

📖 #فصل_هشتم

اولیو مجددا گفت: خب، منم بابت پیامی که فرستادم
متاسفم. تو خوبی، حتی اگر ناسازگار و گوشت تلخ باشی.

- خوبه که می شنوم.

- باید به آزمایشگاه برگردم.

نشست و یه دستش رو برای ماساژ به گردنش رسوند:
بلا تینگ*۱۴ منحوسم قرار نیست خودش درست شه.

آدام پلک زد، و کور سوی نوری تو چشم هاش وجود
داشت، انگار فکر نمی کرد که اولیو به این زودی بره. انگار
دوست داشت اون بمونه.

- چرا منحوس؟

اولیو نالید: این فقط...

اولیو دستش رو برای برداشتن موبایلش برد و بعد روی
دکمه هوم*۱۵ زد و یه عکس از آخرین وسترن بلاتش*۱۶
آورد: می بینی؟
به پروتئین هدف*۱۷ اشاره کرد: این__نباید...

آدام متفکرانه سر تگون داد: مطمئنی که نمونه اولیه خوب
بود؟ وژل؟

- آره، آبکی یا خشک نبود.

- به نظر می رسه که مشکل از آنتی بادی باشه.

اولیو به آدام نگاه کرد: این طور فکر می کنی؟

- آره. من رقیقی‌اش و بافر*۱۸ رو بررسی می‌کنم. اگر این نبود، ممکنه که یه آنتی بادی ثانویه*۱۹ ضعیف باشه. اگر هنوز کار نکرد به آزمایشگاه من سر بزن. می‌تونی مال ما رو قرض بگیری. مثل بقیه تجهیزات و امکانات. اگر به چیزی احتیاج داری، فقط از مدیر آزمایشگاهم بخواه.

اولیو لبخند زد: اوه، واو. ممنونم. الان کمی متاسفم که نمی‌تونم توی هیئت بررسی پایان نامه‌ام تو رو داشته باشم. شاید شایعات درباره بی‌رحمیت خیلی مبالغه آمیز بوده.

دهن آدام به دو طرف کشیده شد: شاید فقط تو بهترین‌ها رو از درون من بیرون می‌کشی؟

اولیو نیشخند زد: پس شاید من باید همین اطراف بمونم. می‌تونم دانشکده رو از مودهای وحشتناک تو در امان نگه دارم.

۱۴* blot :

توی فصل های اول توضیح داده شد.

۱۵* Home button :

۱۶* western blot :

جزو اصطلاحات آزمایشگاهی که در فصل های اول توضیح داده شد.

۱۷* target protein :

۱۸* buffer :

یک محلول شیمیایی است که از یک اسید ضعیف و نمک آن یا یک باز ضعیف و نمک آن ساخته می شود. محلول های بافر توانایی حفظ پی اچ محلول را حتی در صورت افزودن اندکی باز یا اسید دارند. خون یک نمونه مهم از این نوع محلول ها است. بافرها موادی هستند که از

تغییرات زیاد پی‌اچ جلوگیری می‌کنند و از جمله آن‌ها می‌توان به پروتئین‌ها در بدن اشاره کرد.

*۱۹: secondary antibody

آنتی بادی‌های ثانویه برای کمک به تشخیص، مرتب سازی و تصفیه آنتی ژن‌های هدف به زنجیره‌های سنگین آنتی بادی‌های اصلی متصل می‌شوند



#فرضیه_عشق

#پارت_118

#فصل_هشتم

آدام نیم نگاهی به تصویر وسترن بلات ناموفق توی دست
اولیو انداخت: خب، به نظر نمیاد که تو به این زودی‌ها
فارغ التحصیل بشی.

اولیو نصف و نیمه خندید و به نفس نفس افتاد: اوه خدای
من. آیا تو—؟

- بدون غرض—

- این گستاخانه‌ترین، بی‌شرمانه‌ترین چیزیه که—

اولیو داشت می‌خندید. دلش رو گرفته بود درحالی که
انگشتش رو به طرف آدام تکون می‌داد.

- با توجه به بلاتینگت

- __ که یکی می‌تونست تاحالا به یه دانشجوی دکترا بگه.
تا همین الان.

- اگر خودم رو به شرایط بسپارم، فکر کنم می‌تونم چیزای
بی‌شرمانه تری پیدا کنم

- ما تباه شدیم.

اولیو آرزو کرد که نمی‌خندید. اون وقت شاید آدام اون رو
جدی می‌گرفت به جای این که با اون حالت سرگرم شده و
صبورانه‌اش نگاهش کنه.

- جدی. تا زمانی که ادامه داشت، خوب بود.

خودش رو وادار کرد تا بایسته و با عصبانیت اون جا رو
ترک کنه، اما آدام آستین پیرهنش رو گرفت و به نرمی
کشیدش تا این که اولیو دوباره نشست، پهلوی آدام روی

کاناپه ی باریک__ شاید حتی کمی نزدیک تر از قبل. اولیو به چشم غره رفتنش ادامه داد، اما آدام با ملایمت نگاهش می کرد، ظاهرا عین خیالش نبود.

آدام با لحن مسالمت آمیزی گفت: چیز بدی توی این نیست که بیشتر از پنج سال طول بکشه تا فارغ التحصیل بشی.

اولیو با عصبانیت هوفی کشید: تو فقط می خواهی که من برای همیشه این اطراف بمونم. تا این که بزرگترین، چاق ترین و قویترین پرونده درخواست X ای که تا حالا بوده، داشته باشی.

- در حقیقت تمام مدت این نقشه رو داشتم. تنها دلیلی که خیلی یهویی بوسیدمت. (داره به اولیو تیکه میندازه بابت اون بوسه اولشون)

اوه دھنت رو ببند.

اولیو سرش رو پایین برد تا حدی کہ چونہ اش توی سینہ اش
پنہان شد، در حالی کہ لبش رو گاز می گرفت و امیدوار بود
کہ آدام متوجہ نیشخندش کہ اون رو مثل یه احمق جلوہ
می داد، نشہ.

- ہی، می تونم چیزی ازت پرسم؟



#فرضیہ_عشق

#پارت_119

#فصل_ہشتم

آدام منتظر نگاهش کرد، جوری به نظر می رسید انگار حالا هم خیلی دیر بود، پس ادامه داد، لحنش نرم تر و آروم تر بود.

- چرا واقعا این کار رو می کنی؟

- چه کار؟

- قرار صوری. من می فهمم که می خوای طوری باشه انگار توی موقعیت فلایت ریسک * ۲۰ نیستی. اما... چرا با کسی واقعا قرار نمی ذاری؟ منظورم اینه اون قدر بد نیستی.

- عجب تمجیدی.

- نه. بی خیال، منظورم این بود... بر اساس رفتار توی قرار صوری، مطمئنم که زنهای زیادی... خب، بعضی زنها عاشق اینن که باهات قرار واقعی بذارن.

اولیو دوباره لبش رو گاز گرفت، درحالی که با سوراخی که قسمت زانوی شلوار جینش باز شده بود، بازی می کرد.

- ما دوستیم. وقتی شروع کردیم نبودیم اما الان هستیم. می تونی بهم بگی.

- هستیم؟

اولیو سر تکون داد. "آره. آره. هستیم. زود باش."

- خب، تو با اشاره به برنامه زمانی فارغ التحصیلی من، به تازگی یکی از اصول مقدس روابط دانشگاهی رو

شکستی. اما من تو رو می بخشم اگر بهم بگی اگر واقعا
این جریان رابطه صوری برای تو بهتر باشه از...
می دونی، داشتن یه دوست دختر واقعی.

- هست.

- واقعا؟

- بله.

آدام صادق به نظر می رسید. اون راستگو بود، دروغگو
نبود. اولیو روی زندگی اش شرط می بست.

- به هر حال، چرا؟ از نوازش به واسطه ضدآفتاب لذت می‌بری؟ و این فرصت که صدها دلار ت رو به استاریاکس دانشکده ببخشی؟

آدام لبخند خفیفی زد و بعد دیگه خبری از لبخند نبود. به هیچ وجه نگاهش نمی‌کرد. نگاهش به جایی در جهت پوشش پلاستیکی مچاله شده که اولیو چند دقیقه پیش روی میز پرت کرده بود، قرار داشت. آب دهنش رو قورت داد. اولیو می‌تونست حرکت فکش رو ببینه.

- اولیو.

نفس عمیقی کشید: تو باید بدونی که —

- اوه خدای من!

هر دو از جا پریدند، اولیو به طور قابل توجهی بیشتر از
آدام، و به طرف ورودی چرخیدند. جرمی اون جا ایستاده
بود، یه دستش به طور نمایشی به سینه‌اش چنگ زده بود.

- شما بچه‌ها بدجوری من رو ترسوندین. شما توی
تاریکی اینجا نشستین چه کار می‌کنین؟

* ۲: flight risk

همون موقعیتی که توی فصل‌های اول بهش اشاره شد که
آدام به خاطرش با اولیو همکاری کرد



#فرضیه_عشق

#پارت_120

فصل_هشتم

اولیو بی ادبانه فکر کرد: "تو این جا چه کار می کنی؟"
گفت: فقط گپ می زنیم.

هرچند به نظر نمی رسید توصیف خوبی از چیزی که در
حال اتفاق بود، باشه. و با این حال، اولیو بفهمه که چرا.

جرمی بار دیگه تکرار کرد: من رو ترسوندین. اول، تو روی
گزارشت کار می کنی؟

- آره.

اولیو نگاه دزدکی به آدام انداخت، کسی که بی احساس و بی
حرکت کنارش بود.

- فقط یه استراحت کوتاه می کردم. در واقع می خواستم
برگردم.

- اوه باحاله. منم همین طور.

جرمی لبخند زد در حالی که به جهت آزمایشگاهش اشاره می کرد: من باید یه دسته از دروزوفیلاهای باکره* ۲۱ رو ایزوله* ۲۲ کنم. قبل از این که دیگه باکره نباشن. می دونی که؟

یه ابروش رو حرکت داد و اولیو مجبور شد تا یه لبخند و خنده غیرقابل باور سر بده. اون معمولاً از حس شوخ طبعی جرمی لذت می برد. معمولاً. حالا فقط آرزو می کرد... مطمئن نبود چه آرزویی داشت.

- تو باهام میای، اول؟

"نه، در واقع این جا راحتم."

- حتما.

با اکراه بلند شد. آدام هم همین کار رو کرد. درحالی که لفافه هاشون و بطری خالی اش رو جمع می کرد و توی سطل آشغال می انداخت.

- شب خوبی داشته باشین دکتر کارلسن.

جرمی از ورودی گفت. آدام فقط سری براش تکون داد که گستاخانه حس می شد. باز دوباره غیر ممکن بود که نگاه توی جفت چشم هاش تفسیر شه.

اولیو فکر کرد: " حدس می زنم همین باشه."

سر نخى نداشت که سنگینی روی قفسه سینه اش از کجا می اومد. احتمالا فقط خسته بود. خیلی تو خوردن زیاده روی کرده بود یا به مقدار کافی نخورده بود.

قبل از این که آدام به طرف ورودی بره و اونجا رو ترک کنه، اولیو زمزمه کرد: می بینمت آدام. درسته؟

صداش رو به قدر کافی پایین برده بود که جرمی احتمالا نمی‌تونست بشنوه. شاید آدام هم نمی‌تونست. با این تفاوت که آدام برای لحظه‌ای مکث کرد. و بعد وقتی از کنارش رد شد، اولیو این احساس رو داشت که پشت مفاصل دستش به آرومی لمس شد.

- شب بخیر اولیو.

پایان فصل هشتم

* ۲۱: Drosophila

مگس‌های سرکه با نام علمی
دروزوفیلا، سرده‌ای از زیرراسته کوتاه‌شاخکان،

تیرهٔ مگس‌های سرکه است که شامل مگس‌های ریزجثه‌ای چون مگس سرکه معمولی می‌شود. برای نامیدن این مگس‌ها، از هر دو عنوان «مگس‌های سرکه» و «دروسوفیلا» بهره گرفته می‌شود.

Isolate : ۲۲*

وقتی چیزی یا کسی رو به دلایل بهداشتی یا آزمایشی از محیط عادی جدا میکنن و تحت حفاظت قرار میدن.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_121

📖 #فصل_نهم

فصل نهم

>>فرضیه: هرچی بیشتر به یه پیوست در ایمیل اشاره کنم،
احتمالش کمتره که واقعاً اون پیوست مذکور رو درج
کنم.<<

شنبه، ۶:۳۴ بعد از ظهر

از: Olive-Smith@stanford.edu

به: Tom-benton@harvard.edu

موضوع: پاسخ به: گزارش تحقیق سرطان پانکراس

سلام تام،

این همون گزارشیه که خواسته بودی. شرح جزء به جزء
چیزهایی که تا الان انجام دادم به همراه نظراتم در خصوص

رهنمودهای آتی و منابعی که برای گسترشش احتیاج خواهم داشت. بی صبرانه منتظرم تا نظرت رو درباره کارم بشنوم.

با احترام

اولیو

شنبه، ۶:۳۵ بعد از ظهر

از: Olive-Smith@stanford.edu

به: Tom-benton@harvard.edu

موضوع: پاسخ به: گزارش تحقیق سرطان پانکراس

اوپس. فایل پیوست رو فراموش کردم.

با احترام

اولیو

امروز، ۳:۲۰ دقیقه بعد از ظهر

از: Tom-Benton@harvard.edu

به: Olive-Smith@stanford.edu

موضوع: پاسخ به: گزارش تحقیق سرطان پانکراس

اولیو،

گزارشت رو خوندم. فکر می‌کنی می‌تونی یه سر بیای خونه
آدام تا راجعش حرف بزنیم؟ شاید فردا صبح (سه شنبه)
ساعت نه؟ من و آدام چهارشنبه عصر اینجا رو به مقصد
بوستون ترک می‌کنیم.

تی بی.

قلب اولیو تندتر تپید _ یا با ایده‌ی بودن توی خونه آدام
یا با این فکر که جوابش رو از تام می‌گرفت، مطمئن نبود.
فورا به آدام پیام داد.

اولیو: "تام همین الان من رو به خونه‌ت دعوت کرد، تا
راجع به گزارشی که براش فرستادم صحبت کنیم. مشکلی
نیست اگر پیام؟"

آدام: "البته. کی؟"

اولیو: "فردا نه صبح. خونه‌ای؟"

آدام: "احتمالا. تا خونه‌ی من لاین دوچرخه نیستش. باید
سوار ماشین شی. می‌خوای برسونمت؟"

برای دقایقی بهش فکر کرد و بعد به این نتیجه رسید که این
ایده رو کمی بیش از حد دوست داشت.

اولیو: "ہم خونہ ایم می تونہ برسونتہم. ولی از تعارف
ممنونہم."

سلام سلام. خوین؟ 😍

این ہم شروع فصل جدید. اولیو میخواد برہ خونہ
آدام 😊 😊

چہ شود. البتہ توی وی آی پی تشریفش ہم برد 😊



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_122

📖 #فصل_نہم

مالکوم جلوی یه خونه اسپانیایی استعماری*۱ زیبا با دیوارهای گچبری شده و پنجره قوسی پیاده‌اش کرد و تا وقتی اولیو پذیرفت یک اسپری فلفل تو کوله پشتی‌اش بندازه، قبول نکرد تا از راه اختصاصی برگرده. اولیو درحالی که از سرسبزی حیاط و فضای دنج ایوان حیرت کرده بود، مسیر آجری رو طی کرد و از ورودی بالا رفت. وقتی اسمش رو شنید، قصد داشت تا زنگ در رو به صدا دربیاره.

آدام پشت سرش بود. خیس از عرق و به وضوح از دوی صبحگاهی‌اش برگشته بود. عینک آفتابی زده و شورت و تی‌شرت ریاضی‌دان‌های دانشجوهای پرینستون*۲ رو پوشیده بود که به سینه‌اش چسبیده بود. جدا از کل مجموعه، تنها مورد غیر مشکی ایرپادهای*۳ توی گوشش بودند که از موج‌های نمدار موهایش بیرون زده بودند. اولیو درحالی که سعی داشت تصور کنه آدام به چی گوش می‌داد، حس کرد گونه هاش برای لبخند انحنا برداشتند. شاید گروه کوئل*۴، یا کرافت ورک*۵. ولوت آندرگراوند*۶. یا

تد تاک*۷ درباره استفاده بهینه از آب برای باغداری. سر و صدای وال‌ها.

اولیو بخش عظیمی از حقوقش رو می‌داد که در ازاش پنج دقیقه با موبایل آدام تنها باشه، فقط با لیست موزیک‌هاش ور می‌رفت. تیلور سوئیفت*۸، بیانسه*۹، شاید تعدادی هم آریانا*۱۰ اضافه می‌کرد. افق دیدش رو بیشتر می‌کرد. اولیو نمی‌تونست چشم‌های اون رو از پشت لنزهای تاریک ببینه، اما احتیاجی هم نداشت. دهن آدام به محض این که متوجه اولیو شده بود، انحنای گرفته بود؛ لبخندش کمرنگ اما بدون شک اونجا بود.

آدام پرسید: تو خوبی؟

اولیو فهمید که بهش خیره بود: ام، آره. متاسفم. تو چی؟

آدام سری تکیون داد: خونه رو راحت پیدا کردی؟

- آره. می خواستم الان در بزنم.

- نیازی نیست.

از کنارش رد شد و در رو برایش باز کرد، منتظر موند تا داخل بشه و در رو پشت سرشون ببندد. اولیو بوی خفیفی از رایحه عرق و صابون آدام و چیزی تاریک و خوب رو به مشام فرستاد__ و فکر کرد که مجددا چقدر برایش آشنا بود.

* ۱: spanish colonial house

در سبک اسپانیایی استعماری دیوارها معمولا ضخیم ساخته می شدند معمولا با استفاده از آجر خشتی و یا سنگ در سازه اصلی. و گچ و سیمان سفید بر روی سطح. این متریال ها با توجه به آب و هوای گرم منطقه به خنک

تر شدن فضای داخلی خانه کمک می کرد. پنجره ها در سبک معماری اسپانیایی معمولا دارای کرکره های چوبی هستند. بیشتر این خانه ها دارای یک پاسیوی بزرگ باز و یا یک حیاط میانی هستند. خانه های استعماری اسپانیایی معمولا به شکل L ساخته می شدند. یا به شکل یک مربع که در مرکز آنها حیاط میانی خانه قرار می گیرد.

۲* Princeton Undergrad Mathelets Tshirt

۳* AirPods

هندزفری بلوتوثی

۴* Coil

یک گروه موسیقی تجربی که در سال ۱۹۸۲ در لندن شروع به کار کردند.

۵* Kraftwerk

کرافت ورک (به آلمانی: Kraftwerk) (به معنای نیروگاه) یکی از تأثیرگذارترین گروه های موسیقی الکترونیک است؛ که در شهر دوسلدورف آلمان فعالیت می کند. این گروه در سال ۱۹۷۰ به وسیله رالف هوترو و فلورین اشنایدر شکل

گرفت. موسیقی کرافتورک تلفیقی از ریتمهای جلورونده و تکرارشونده و ملودیهای جذاب و گیراست و از هارمونی موسیقی کلاسیک غربی پیروی می کند.

*۶: Velvet Underground

ولوت آندرگراوند یک گروه موسیقی راک آمریکایی است که در سال ۱۹۶۵ در نیویورک تشکیل شد

*۷: TedTalk

توی فصلهای اول بهش اشاره شد.

*۸: Taylor Swift

تیلور آلیسون سوئیفت خواننده-ترانه سرای آمریکایی است.

*۹: Beyonce

بیانسه جیزل نولز-کارتر خواننده آمریکایی است. او در هیوستون، تگزاس به دنیا آمد و بزرگ شد و از همان کودکی در مسابقات مختلف آواز و رقص شرکت می کرد. او در اواخر دهه ۱۹۹۰ به عنوان خواننده اصلی دستینیز چایلد که یکی از پرفروش ترین گروه های موسیقی دخترانه تاریخ است، به شهرت رسید.

* ۱۰ : Ariana Grande

آریانا گراند-بوترا خواننده، ترانه‌نویس و بازیگر آمریکایی است. گراند در بوکا راتون، فلوریدا زاده شد و حرفه خود را در سال ۲۰۰۸ از ۱۵ سالگی در نمایش موزیکال ۱۳ در تئاتر برادوی آغاز کرد. او به خاطر ایفای نقش گربه ولنتاین در مجموعه‌های تلویزیونی نیکلودئون و ویکتوریوس (۲۰۱۰-۲۰۱۳) و سم و کت (۲۰۱۳-۲۰۱۴) به شهرت رسید.

جووون 😍 بچه‌مون اهل ورزشه با اون تیپ جذابش 😊
توی وی آی پی که داریم جلوتر از اینجا به چیزایی
میبینیم 😁





#فرضیه_عشق 

#پارت_123 

#فصل_نهم 

- تا حالا این طرفه.

خونه‌ی آدام روشن و جادار بود و مبلمان ساده‌ای داشت.
زیر لب پرسید: حیوانات تاکسیدرمی نیست؟

واضحا آدام قصد داشت انگشت وسطش رو نشونش بده
وقتی تام رو توی آشپزخونه درحالی که با لپ تاپش تایپ
می‌کرد، پیدا کردند. نگاهش رو بالا آورد و لبخندی گشاده
به روش زد__ که اولیو امیدوار بود نشونه‌ی خوبی باشه.

- ممنون که اومدی اولیو. مطمئن نبودم که قبل از ترک این جا، برای رفتن به دانشگاه وقت داشته باشم. لطفا بشین.

آدام از اتاق غیبش زده بود، احتمالا رفته بود تا دوش بگیره و اولیو احساس می کرد قلبش ضربان گرفته بود. تام تصمیمش رو گرفته بود. سرنوشتش تا چند دقیقه دیگه مشخص می شد.

- می تونی چندتا چیز رو برام روشن کنی؟

این رو در حالی که لب تاپش رو به طرف اولیو چرخوند و با انگشتش به یه سری آمار و ارقام اشاره می کرد، پرسید: تا مطمئن بشم که پروتکل هات رو به درستی متوجه شدم.

وقتی بیست دقیقه بعد آدام برگشت، موهاش نمدار و یکی از میلیون ها تی شرت هنلی اش رو که خیلی کم باهم تفاوت داشتند پوشیده و با این حال هنوز به آزاردهنده ترین

شیوه‌ی عالی مناسبش بود. اولیو داشت به توضیحش درخصوص تحلیل آر ان آی اش* ۱۱ پایان می‌داد و تام توی لپ‌تاپش یادداشت برداری می‌کرد.

آدام گفت: هر وقت کارتون تموم شد، می‌تونم تا دانشگاه برسونمت اولیو. به هرحال باید تا اونجا رانندگی کنم.

تام درحالی که هنوز تایپ می‌کرد، گفت: کار ما تموم شده. اون همه‌اش مال توئه.

"اوه" اولیو سری تکون داد و با احتیاط ایستاد. تام هنوز بهش جوابی نداده بود. اون یه عالمه سوال‌های هوشمندانه و جالب راجع به پروژه‌اش پرسیده بود اما بهش نگفت که آیا می‌خواست سال بعد با اولیو کار کنه. آیا به این معنی بود که جوابش یه نه بود اما ترجیح می‌داد اون رو توی خونه دوست پسرش به اولیو اطلاع نده؟ چی می‌شد اگر اون واقعا اصلا فکر نمی‌کرد که کار اولیو ارزش

سرمایه گذاری داشت؟ چی می شد اگر که تام فقط به خاطر این که آدام دوستش بود، تظاهر می کرد؟ آدام گفته بود که تام اون جوری نیست اما چی می شد اگر اشتباه می کرد و حالا__

- برای رفتن آماده ای؟

*۱۱: RNA

سلام سلام 😍

آخرین شنبه تون بخیر باشه.

این هم یه پارت جدید از اولیو. یعنی خیط شد؟ 😞 یعنی تام قبولش نکرد؟ یعنی چی میشه؟؟





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_124

📖 #فصل_نهم

آدام پرسید. اولیو به کوله پشتی اش چنگ زد، در حالی که سعی داشت خودش رو جمع و جور کنه. اون خوب بود. این خوب بود. می‌تونست بعدا براش گریه کنه.
- قطعا.

متحیر آخرین نگاه رو به تام انداخت. متاسفانه، به نظر می‌رسید که مجذوب لپ تاپش شده بود.
- خدا حافظ تام. از ملاقات خوشحال شدم. سفرت به خونه بی خطر.

- همچنین.

تام بدون حتی نیم نگاهی بهش این رو گفت.

- من یه عالمه مکالمه جالب باهات داشتم.

- آره.

در حالی که به دنبال آدام از اتاق بیرون رفت، فکر کرد این باید مربوط به بخش پیش آگهی مبتنی بر ژنوم* ۱۲ می بود. اولیو شک داشت انقدر ضعیف بوده باشه، اما احمق بود و گزارش رو به هر حال فرستاده بود. احمق، احمق، احمق. باید بهترش می کرد. الان مهمترین چیز این بود که از گریه اجتناب کنه تا زمانی اون —

تام اضافه کرد: و اولیو.

اولیو زیر چارچوب در ایستاد و به عقب رو به اون نگاه کرد:
بله؟

- سال بعد توی هاروارد می بینمت، مگه نه؟
درنهایت نگاه خیره اش بالا اومد تا با نگاه اون تلاقی کنه: من
یه جای ویژه ی عالی برات نگه می دارم.

قلب اولیو منفجر شد. قطعا با خوشی توی قفسه سینه اش
منفجر شد و اولیو احساس کرد موج شدیدی از شادی،
غرور، و آسودگی اون رو فرا گرفت. این حس به راحتی
می تونست زمینش بزنه اما به وسیله بعضی معجزات زیست
شناسی تونست صاف بمونه و به تام لبخند بزنه.
با صدای گرفته از اشک های خوشحالی گفت: نمی تونم
صبر کنم. خیلی خیلی ممنون.

تام یه چشمک و لبخند مهربون و دلگرم کننده دیگه‌ای
تحویلش داد. اولیو به سختی صبر کرد تا برای بالا بردن
مشت پیروزی بیرون بره، و بعد برای دقایقی کوتاه پیر پیر
کرد و دوباره مشتش رو بالا برد.

آدام پرسید: کارات تموم شد؟

Genome : ۱۲*

ژنوم یا ژنگان انسان همه ماده ژنتیکی یک موجود زنده
است که در اصل محتوای ژنتیکی یاخته آن فرد؛ شامل
DNA هسته و میتوکندری است. ژنوم دستورالعمل‌های
ارثی برای ساخت، پیشبرد و نگهداری یک موجود زنده را
داراست.

چقدر این تام لوس بود. طفلی اولیو یه دور سخته زد 😡😡 واقعا خانومی کرد چیزی بهش نگفت.



❤️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_125

📖 #فصل_نهم

اولیو چرخید و یادش اومد که تنها نبود. آدام دست به سینه بود و انگشت‌هایش روی عضلات بازوهایش ضرب گرفته بودند. توی چشم‌هایش مهربونی بیش از حدی وجود داشت و __ اولیو باید شرمنده می‌بود، ولی کاری از دستش برنمی‌اومد. اولیو خودش رو به طرف آدام پرت کرد و بالاتنه‌اش رو تا جایی که می‌تونست، در آغوش گرفت.

چشم‌هاش رو بست، بعد از تاخیری چند ثانیه‌ای بازوهای
آدام دورش پیچید.

- تبریک میگم.

به نرمی مقابل موهاش زمزمه کرد. ناگهان انگار اولیو دوباره
در شرف اشک ریختن بود.

وقتی توی ماشین آدام بودندیه پریوس* ۱۳، که دقیقا
هیچکس بابتش سورپرایز نمی‌شد و به طرف دانشگاه
می‌رفتند، اولیو انقدر خوشحال بود که نمی‌تونست ساکت
باشه.

- اون من رو می‌بره. اون گفت که من رو می‌بره.

- احمق بود اگر این کار رو نمی‌کرد.

آدام به نرمی لبخند می‌زد: می‌دونستم که این کار رو می‌کنه.

چشم‌های اولیو گشاد شدند: بهت گفته بود؟ تو می‌دونستی
و حتی بهم نگفتی که —

- نگفته بود. ما راجع به تو بحث نکردیم.

- اوه.

سرش رو کج کرد، روی صندلی ماشین چرخید تا دید بهتری
به آدام داشته باشه: چرا؟

- یه توافق ناگفته. شاید تضاد منافع باشه.

- درسته.

مطمئنا. عاقلانه به نظر می‌رسید. دوست صمیمی و دوست دختر.

- می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

اولیو سری تکنون داد.

- یه عالمه آزمایشگاه سرطان توی ایالات متحده وجود داره. چرا مال تام رو انتخاب کردی؟

- خب، تقریبا این کار رو نکردم. به چندین نفر ایمیل کردم__ دو نفرشون توی یوسی اس اف*۱۴ هستن، که خیلی از بوستون نزدیک تره. اما تام تنها کسی بود که جواب داد.

Genome : ۱۲*

ژنوم یا ژنگان انسان همه ماده ژنتیکی یک موجود زنده است که در اصل محتوای ژنتیکی یاخته آن فرد؛ شامل DNA هسته و میتوکندری است. ژنوم دستورالعمل‌های ارثی برای ساخت، پیشبرد و نگهداری یک موجود زنده را داراست.

Prius : ۱۳*

تویوتا پریوس خودرویی است که از سال ۱۹۹۷ تاکنون تولید شده است. طراحی آن خودروهای موتور جلو-محور بوده است.

UCSF (University of California, San Francisco) : ۱۴*

دانشگاه کالیفرنیا، سانفرانسیسکو از معتبرترین دانشگاه‌های علوم پزشکی آمریکا و جهان به حساب می‌آید. این دانشگاه در شهر سانفرانسیسکو از ایالت کالیفرنیا واقع است.

سلام سلام شبتون بخیر. این هم یه پارت عیدی از من به شما 😍😍😍



📖 #فرضیه_عشق

📖 #پارت_126

📖 #فصل_نهم

سرش رو به صندلی تکیه داد. یهو برای اولین بار به ذهنش
خطور کرد که باید به مدت یک سال تمام زندگی اش رو
می داشت و می رفت. آپارتمانش با مالکوم، شب هایی که با

آنه می گذروند. حتی آدام. فوراً افکارش رو کنار زد. آماده‌ی داشتنشون توی سرش نبود.

- راستی، چرا پروفیسورها هیچوقت به ایمیل دانشجوها جواب نمیدن؟

- چون تقریباً روزی دویست تا ایمیل می گیریم و اکثرشون هم تکرار "چرا من نمره سی منفی گرفتم" ه.

برای لحظه‌ای ساکت بود: توصیه‌ام برای آینده اینه که روی کمک استاد راهنمات حساب کنی جای این که خودت انجام بدی.

اولیو سری تکنون داد و اطلاعات رو توی ذهنش ذخیره کرد.

- به هر حال خوشحالم که هاروارد جور شد. قراره شگفت انگیز باشه. تام فرد سرشناسیه و حجم کاری که می‌تونم توی آزمایشگاهش انجام بدم، نامحدوده. بیست و چهار ساعت هر روز هفته تحقیق انجام

میدم و اگر نتایج اون چیزی که فکر می‌کنم باشن،
می‌تونم توی مجلات های ایمپکت*۱۵ منتشر کنم و
احتمالا ظرف چندسال یه کارآزمایی بالینی*۱۶ رو
شروع کنم.

احساس می‌کرد این چشم‌انداز بهش نزدیکه.

- هی. من و تو حالا علاوه بر این شرکای عالی قرار صوری
هستیم، یه همکار مشترک داریم.

فکری ناگهانی به ذهنش خطور کرد: حالا که حرفش شد،
بودجه بزرگ تو و تام درباره چه چیزیه؟

- مدل‌های سلول محور*۱۷.

- افلاتیک*۱۸؟

آدام سر تکون داد.

- واو. چیز باحالیه.

- مطمئنا این جالبترین پروژه‌ایه که روش کار می‌کنم.
بورسیه هم در لحظه درست گرفتیم.

- منظورت چیه؟

آدام در حالی که لاین عوض می‌کرد، به اندازه‌ی یه تپش
قلب ساکت شد: این با بورسیه‌های دیگه‌ام فرق
داره__قبلیا بیشتر چیزهای مربوط به ژنتیک بودند. این
واقعا جالبه، اشتباه برداشت نکن، اما بعد از ده سال کار
تحقیقی توی یه چیز مشابه، توی بلاتکلیفی بودم.

- منظورت اینه که... بی حوصله شدی؟

- تا سر حد مرگ. برای مدت کوتاهی در نظر داشتم
سراغ حرفه دیگه‌ای برم.

اولیو نفشش تنگی کرد. تغییر شغل از محیط دانشگاهی به
یه حرفه دیگه خیانتی اساسی به حساب می‌اومد.

*۱۵ : High impact journals

مجلات که در زمینه رشته مورد نظر بیشترین ضریب
اطمینان را دارا هستند.

*۱۶ : Clinical trial

کارآزمایی بالینی یکی از انواع مطالعات پزشکی است که بر
روی جمعیت‌های انسانی انجام می‌شود. کاربرد مهم
کارآزمایی‌های بالینی در مطالعه اثرات داروها و شیوه‌های
درمانی جدید است.

*۱۷: Cell based models

مدل‌های سلول محور، مدل‌های ریاضی هستند که سلول‌های بیولوژیکی را به عنوان یک موجودیت مجزا نشان می‌دهند. آنها در زمینه زیست شناسی محاسباتی برای شبیه سازی بیومکانیک ساختارهای چند سلولی مانند بافت ها استفاده می شوند.

*۱۸: off-lattice

مدل آفلاتیک حرکت مداوم سلول‌ها در فضا را ممکن می‌سازند و سیستم را در زمان مناسب بر اساس قوانین نیروی حاکم بر فعل و انفعالات مکانیکی بین سلول‌های منفرد، تکامل می‌دهند.

سلام به عزیزانم 😍 اولین روز سال جدیدتون بخیر باشه.
این هم پارت جدید. آدام کجا بره 🤔🤔





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_127 📝

#فصل_نهم 📖

آدام لبخند زد: نگران نباش، تام مشکل رو فیصله داد. وقتی بهش گفتم که دیگه از تحقیق لذت نمی بردم، ما فکرهامون رو روی هم گذاشتیم و چیزی پیدا کردیم که هردومون بهش علاقمند بودیم و پیش نویس مالی رو نوشتیم.

اولیو موجی ناگهانی از قدرشناسی نسبت به تام احساس کرد. نه تنها پروژه اولیو رو نجات داد بلکه اون دلیلی بود که آدام هنوز این جا بود. دلیل این که اولیو فرصت شناختن آدام رو به دست آورده بود.

- این باید خوب باشه که برای شروع دوباره کار هیجان زده باشی.

- آره هست. دانشگاه ازت زیاد می گیره و خیلی کم برمی گردونه. خیلی سخته که داخلش بمونی بدون یه دلیل خوب برای انجام کاری.

اولیو در حالی که فکر می کرد این کلمات آشنا به نظر می رسیدند، با حواسپرتی سر تگون داد. نه تنها محتوا بلکه شیوه بیانش هم. به هرحال غافلگیرکننده نبود. این دقیقا همون چیزی بود که اون پسر توی دستشویی سال ها پیش بهش گفته بود. "دانشگاه یه عالمه پستی بلندی برای یه دختر کوچولو داره. کاری هم به این که چه قدر دلالت برای بودن داخلش به اندازه کافی خوبه، نداره."

ناگهان چیزی توی ذهنش صدا داد.

صدای عمیق. موهای تیره‌ی مبهم. شیوه شفاف و صریح صحبت کردن. می‌تونست پسر توی دستشویی و آدام...

نه. غیر ممکن بود. اون پسر یه دانشجو بود هرچند، عینا همچین چیزی رو گفت؟ نه. نه، چیزی که اون گفت این بود: " این دستشویی آزمایشگاه منه " و این که به مدت شیش سال اون جا بوده و وقتی اولیو درباره موعده پایان نامه‌اش سوال پرسید، اون جواب نداد و غیر ممکن بود. بعید بود. باور نکردنی بود. درست مثل هرچیز دیگه‌ای پیرامون اولیو و آدام.

اوه خدا. چی می‌شد اگر اون‌ها واقعا سال‌ها پیش هم رو ملاقات کرده بودند؟ به هر حال احتمالا آدام به یاد نمی‌آورد. مطمئنا. اولیو هیچ‌کسی نبود. هنوزم کسی نبود. فکر کرد که راجع بهش پرسه، اما چرا؟ آدام ایده‌ای نداشت که یه مکالمه پنج دقیقه‌ای دقیقا محرکی بود که اولیو نیاز داشت. این که اولیو برای سال‌ها بهش فکر می‌کرد.

اولیو کلمات آخری که بهش گفته بود رو به یاد آورد" شاید
 سال بعد ببینمت" و او، اگر فقط می‌دونست. موجی از
 چیزی گرم و ملایم رو توی قسمت منعطفش که با دقت
 ازش محافظت کرده بود، احساس کرد. به آدام نگاه کرد و
 اون موج حتی بزرگتر، قوی تر و داغ تر شد.
 فکر کرد: "تو. تو. تو فقط بیشترین—
 بدترین—

بهترین—"

اولیو در حالی که سرش رو تکیه می‌داد، خندید.

آدام با گیجی پرسید: چیه؟

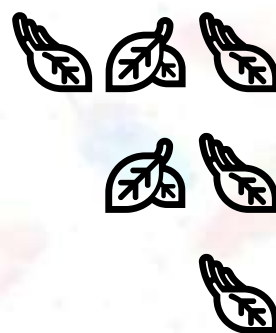
اولیو نیشش رو باز کرد: هیچی. هی، می‌دونی چیه؟ من و تو
 باید بریم قهوه بخوریم. برای جشن گرفتن.

- چی رو جشن بگیریم؟

- همه چی! بورسیه‌ی تو. سال کاری من توی هاروارد. و این که چقدر قرار صوریمون عالی پیش میره.

خب خب خب

خب میبینم که با این روندشون دیگه احتیاجی به آنه ندارن. حسابی صمیمی شدن. بخصوص با اون چیزی که اولیو توی قسمت های وی آی پی فهمید. 😄 😄 😄



#فرضیه_عشق #پارت_128 #فصل_نهم 

از اونجایی که موظف نبودند تا فردا قهوه‌ی قرار صوری بخورند، این از نامردی‌اش بود که همچین چیزی خواست. اما چهارشنبه‌ی قبل فقط چند دقیقه‌ی کوتاه طول کشید، و از جمعه شب، حدود سی مرتبه می‌شد که اولیو بزور تلفنش رو از توی دستش کنار گذاشت تا از پیام دادن درباره چیزهایی که احتمالاً برای آدام اهمیت نداشت، جلوگیری کنه. آدام نیازی نداشت که بدونه حق باهاش بود و مشکل وسترن بلات اولیو از آنتی بادی بوده. راهی نداشت تا به اون ساعت ده شب شنبه جواب بده، اون هم وقتی اولیو داشت می‌مرد تا بدونه اگر آدام توی دفتر کارش بود، براش بفرسته: "هی. چه کار می‌کنی؟" پیامی که دوبار نوشت و پاکش کرد. و خوشحال بود که از ارسال اون

مقاله‌ی پیاز در مورد نکات ایمنی در برابر آفتاب به اون
منصرف شد.

این از نامردی‌اش بود که درخواست کنه و با این حال یه
روز مهم بود و اون می‌خواست با آدام جشن بگیره.

آدام لپش رو از داخل گاز گرفت در حالی که محزون به نظر
می‌رسید.

- واقعا قهوه‌ست یا چای بابونه؟

- بستگی داره. قراره با من بدرفتاری کنی؟

- اگر اون چرندیات کدو حلوایی رو بگیری آره.

اولیو چشم‌هاش رو چرخوند: تو اصلا ذائقه نداری.

ریمایندر*۱۹ موبایلش صدا داد: اوه. قبل از قهوه باید به
فلوچلا*۲۰ هم بریم.

یک خط عمودی بین ابروهاش ظاهر شد: می ترسم که
پیرسم اون چی هست.

- فلوچلا.

اولیو تکرار کرد، هرچند واضحاً کمکی نمی کرد با توجه به این
که چطور اون خط، پیشونی اش رو به دو نیم عمیق تر
تقسیم کرد.

- واکسیناسیون همگانی آنفولانزا برای هیئت علمی،
کارمندا و دانشجویان. اونم مفتی.

آدام سگرمه‌هاش توی هم رفت: بهش میگن فلوچلا؟

- آره. مثل فستیوال کواچلا*۲۱.

واضحا آدام باهاش آشنایی نداشت.

- ایمیل‌های دانشگاه درباره این چیزها رو نمی‌گیری؟
حداقل پنج تا ایمیل بوده.

- من یه فیلتر اسپم *۲۲ عالی دارم.

اولیو اخم کرد: ایمیل‌های استنفورد هم مسدود می‌کنه؟
چون بهتره نکنه. ممکنه در نهایت پیام‌های مهم ادمین و
دانشجوها رو فیلتر کنه و__

آدام یه ابروش رو قوس داد: اوه درسته.

"نخند. نخند. نیازی نیست که اون بدونه چقدر زیاد باعث
خنده‌ات میشه."

Reminder : ۱۹*

برنامه ای برای یادآوری اتفاقات

Fluchella : ۲۰ *

اسم ساختگی توسط اولیو خلاق ☺

coachella : ۲۱ *

نام رسمی جشنواره کوچلا در حقیقت، فستیوال دره هنر و موسیقی کوچلا نام دارد که شامل هنرنمایی برخی از مشهورترین هنرمندان و گروه های موسیقی جهان و همچنین نمایش برخی از آثار هنری شگفت انگیز است.

این جشنواره در دو هفته آخر ماه آوریل برگزار می شود، بخش موسیقی در پنج مکان اصلی این مراسم شامل استیج کوچلا، سالن تئاتر در فضای باز، چادر گوبی، چادر موجاوه و چادر صحرا برپا می شود.

Spam filter : ۲۲*

فیلتر هرزنامه برنامه ای است که برای شناسایی ایمیل های ناخواسته و آلوده به ویروس و جلوگیری از رسیدن آن پیام ها به صندوق ورودی کاربر استفاده می شود.

سلام صبحتون بخیر 😊

این هم پارت جدید. 😊 😊

حواستون هست اولیو کم مونده پره بغل آدام؟ 😊

راستی اگر میخواین زودتر بخونین وی آی پی یادتون

نره 😊



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_129

📖 #فصل_نهم

- خب، باید بریم واکسن آنفولانزامون رو بزنیم.

- من خوبم.

- قبلا زدی؟

- نه.

- من تقریبا مطمئنم که برای هرکسی اجباریه.

شونه‌های آدام واضحا نشون می‌داد که اون در حقیقت
هرکسی نبود.

- من هرگز مریض نمیشم.

- شک دارم.

- نباید داشته باشی.

- هی. آنفولانرا از اون چیزی که ممکنه فکر کنی،
جدی تره.

- اون قدر هم بد نیست.

- هست، بخصوص برای افرادی مثل تو.

- مثل من؟

- می‌دونی... افرادی توی یه سن خاص.

آدام در حالی که توی پارکینگ دانشکده می‌پیچید، دهنش کش پیدا کرد: تو عوضی باهوش.

- زود باش.

به جلو خم شد، در حالی که با انگشت اشاره‌اش به عضله بازوی اون سیخونک می‌زد. در این نقطه زیاد هم رو لمس کرده بودند. در ملا عام، توی خلوتشون و ترکیبی از هردو. احساس عجیب غریبی نمی‌داد. خوب و طبیعی حس می‌شد مثل وقتی که اولیو با آنه یا مالکوم بود.

- بیا با هم بریم.

آدام تکنون نخورد، پارکینگ موازی با مکانی بود که اولیو حدود دو ساعت باید تمهیدات به خرج می‌داد تا توی اون جا بشه.

- من وقت ندارم.

- تو همین الان موافقت کردی تا بریم قهوه بخوریم. پس باید مقداری وقت داشته باشی.

پارک کردن رو در کمتر از یه دقیقه تموم کرد و لبهاش رو به هم فشرد. جواب اولیو رو نمی داد.

- چرا نمی خوای واکسن بزنی؟
با شک براندازش کرد: تو جزو افراد ضد واکسنی؟

سلام به عزیزانم 😊
صبحتون بخیر.

آدام از واکسن میترسه؟ 🤖 😊 اولیو هم گیر داده
بهش 🤖

توی وی آی پی دو فصل جلوتریم خیلی چیزا اتفاق
افتاده 🤖 اولیو رسما گند زده



🤖 #فرضیہ_عشق

📄 #پارت_130

📖 #فصل_نهم

@Vip Roman

اوه، خیلی عصبانی به نظر می رسید.
به ابروهایش چین داد: باشه. پس چرا؟

- ارزش بحث نداره.

آدام کمی بی قرار بود؟ داشت داخل لبش رو گاز می گرفت؟

- تقریباً ده دقیقه زمان می بره.

دستش رو به طرفش برد و آستین لباسش رو کشید.

- تو میای اونجا. اون‌ها برچسب دانشگاهیت رو بررسی می کنن. بعد واکسنت رو می زنن.

اولیو احساس کرد وقتی کلمات آخر رو گفت، ماهیچه‌های آدام زیر انگشت‌هایش منقبض شدند.

- مثل آب خوردنه و بهترین بخشش اینه که تمام سال دیگه آنفولانزا نمی گیری. روی هم رفته __اوه.

اولیو دهنش رو با دستش پوشوند.

- چیه؟

- خدای من.

- چیه؟

- تو__ اوه، آدام.

- چی؟

- از سوزن می ترسی؟

آدام ساکت شد. کاملاً بی حرکت. دیگه نفس نمی کشید: من از سوزن نمی ترسم.

اولیو در حالی که لحنش رو تا حد ممکن اطمینان بخش می کرد، گفت: مشکلی نیست.

- می دونم، چون من__

- این جا یه محیط امن برای تو و ترست از سوزنه.

- هیچ ترسی از__

- می دونم. سوزن ها ترسناکن.

- نیستن__

- تو این اجازه رو داری که بترسی.

- ندارم.

با کمی جذبۀ این رو گفت و بعد رو برگردوند، در حالی که
گلوش رو صاف می کرد و گوشه گردنش رو می خاروند.

اولیو لب هاش رو به هم فشار داد و بعد گفت: خب، منم
قبلا می ترسیدم.

آدام کنجکاو نگاهش کرد، بنابراین ادامه داد: وقتی بچه
بودم. مادرم...

مجبور شد تا گلوش رو صاف کنه: مادرم هر دفعه که باید
واکسن می زدم یا زیادی دست و پا می زدم، من رو محکم بغل
می کرد. بعد بستنی بهم رشوه می داد اما مشکل این بود که
من فوراً بعد از واکسن می خواستمش.

خندید: پس اون قبل از نوبت دکتر برام بستنی نونی
می خرید و تا زمانی که آماده خوردنش بشم، همه اش توی
کیف دستی اش آب می شد و یه افتضاح بزرگ درست می شد
و...

" لعنت بهش "

دوباره گریون بود. باز هم جلوی آدام.

آدام گفت: اون دوست داشتنی به نظر می رسید.

- بود.

اولین شنبه‌ی بهاریتون بخیر باشه 😊😊
شروع هفته و صبح با اولیو و آدام گوگولی مگولی 😊😊
یعنی واقعا میترسه؟ آقای دکتر و ترس از سوزن؟ 🤦🏻

ببینیم چقدر همیشه بعدش (هرچند دوست های توی وی
آی پی دیدن از قبل (👁️) اولیو گیر داده ول کنم نیست.

فرضیه:



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_131

📖 #فصل_نهم

- و محض اطلاعات، من از سوزن نمی ترسم.

تکرار کرد، این بار لحنش گرم و مهربون بود: اون ها فقط...
حس چندشی دارن.

دماغش رو بالا کشید و به آدام نگاه کرد. وسوسه در آغوش
گرفتنش تقریبا قوی بود. اما توی همون روز قبلا یک بار
این کار رو کرده بود، بنابراین به ضربه زدن روی بازوش
قناعت کرد: چه با مزه. *۲۳

نگاه سرزنشگرش به اولیو چسبید: به من نگو بامزه.

دوست داشتنی. آدام دوست داشتنی بود.

- نه. واقعا اون‌ها چندش آورن. چیزهای چندشی که

توی تو فرو میرن و بعدش خونریزی می‌کنی.

احساسش __ ای وای.

از ماشین پیاده شد و منتظر شد تا آدام هم همین کار رو
کنه. وقتی بهش پیوست، اولیو لبخند اطمینان بخشی بهش
زد.

- فهمیدم.

آدام متقاعد به نظر نمی‌رسید: فهمیدی؟

- آره. اونا وحشتناکن.

هنوز کمی بی اعتماد بود: آره هستن.

- و ترسناک.

دستش رو دور آرنج آدام پیچید و به سمت چادر فلوچلا
هلش داد.

- با این حال، تو باید باهاش کنار بیای. به خاطر علم.
من تو رو می‌برم تا واکسن آنفولانزا بزنی.

- من —

- این غیر قابل مذاکره‌ست. من حینش دستت رو می‌گیرم.

- من نیازی ندارم که دستم رو بگیری. چون قرار نیست برم.

به جز این که داشت می‌رفت. می‌تونست اصرار کنه و سر حرفش بایسته و به یه شیء ساکن تبدیل بشه. و با تمام این اوصاف اولیو هیچ راهی نداشت که اون رو به طرف جایی بکشه.

اولیو اجازه داد تا دستش به طرف مچ آدام لیز بخوره و نگاهش کرد: میری.

آدام آزرده به نظر می‌رسید: لطفا. مجبورم نکن.

اون واقعا دوست داشتنی بود.

- این به صلاح خودته. و به صلاح افراد مسنی که ممکنه نزدیکت بشن. کسایی که حتی از تو مسن ترن.

آدام شکست خورده آهی کشید: اولیو.

AWW :۲۳*

عبارتی محبت آمیز، یا زمانی که احساس می کنید چیزی زیبا/شیرین/لمس کننده/هرچی هست.

واووو خدا به آدام رحم کنه از دست این دختر

سریش 😊😊😊

یعنی واقعا نمیترسه؟ 😊😊😊 نباید بترسه دوست

ندارم آدام ترسو باشه 😊😊

راستی توی وی آی پی فردا میریم فصل دوازده 😊😊



❤️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_132

📖 #فصل_نهم

- زود باش. شاید خوش شانس باشیم و مدیر گروه ما رو ببینه. و بعدش من برات بستنی نونی می خرم.

- من باید پول بستنی نونی رو پرداخت کنم؟

حالا تسلیم به نظر می رسید.

- احتمالا. در واقع، جمله‌ی قبلی رو نادیده بگیر. احتمالا تو در هر صورت بستنی نونی دوست نداری، چون از هرچیز خوب توی زندگی لذت نمی‌بری.

در حالی که متفکرانه لبش رو می‌جوید، به راه رفتن ادامه داد: شاید کافه تریا مقداری بروکلی خام داشته باشه؟

- علاوه بر واکسن آنفولانزا من سزاوار این متلک‌ها نیستم.

اولیو تا بناگوشش خندید: تو یه جنگاوری حتی با این که سوزن بد بزرگ بهت آسیب بزنه.

- تو یه عوضی باهوشی. و با این حال وقتی اولیو اون رو دنبال خودش می‌کشید، مقاومت نکرد.

ساعت ده صبح اوایل سپتامبر بود. خورشید از قبل حسابی می‌درخشید و داخل کتان پیرهن اولیو خیلی داغ بود. برگ‌های شیرین ژد*۲۴ هنوز سبز تیره بودن و هیچ علامت تغییری نشون نمی‌دادند.

این تابستون که انگار نمی‌خواست تموم بشه، که از ابتدای ترم حسابی طول کشیده و کش پیدا کرده بود، از سال‌های گذشته متفاوت حس می‌شد. کارشناسی‌ها یا سر کلاس چرت می‌زدند و یا هنوز توی تخت خواب بودند، چون لاقل برای یکبار هم که بود، هوای متشنجی که همیشه محوطه استفورد رو پوشونده بود، وجود نداشت. و اولیو—اولیو برای سال بعد یه آزمایشگاه داشت. هرچیزی که از پونزده سالگی براش کار کرده بود، در نهایت قرار بود اتفاق بیفته.

زندگی دیگه بهتر از این نمی‌شد.

لبخند زد، در حالی که با آدام در سکوت دوشادوش هم راه می‌رفتند، گل‌های باغچه رو بو کشید و زیر لب هومی گفت. همون‌طور که راهشون رو از میون محوطه چهارگوش دانشگاه باز می‌کردند، انگشت‌هاش از مچ دست آدام لیز خوردند و نزدیک کف دستش قرار گرفتند.

پایان فصل نهم

*۲۴: sweetgum

شیرین ژد یا عنبر سائل درختی خزان برگ و دارای چهار گونه است.

سلام سلام 😊

میبینیم کہ این دوتا حسابی دوست شدن. 😍 البتہ اولیو
این طفل معصوم رو حسابی دارہ اذیت میکنہ 😡 وی آی
پی ہم فصل دوازده شروع شد 😊



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_133

📖 #فصل_دہم

فصل دہم

>>فرضیه: اگه من عاشق بشم، همه چیز در آخر به طور بدی پایان پیدا می کنه.<<

موش ناک اوت* ۱ برای مدتی طولانی از سیم آویزون بود که با توجه به اینکه چگونه از نظر ژنتیکی تغییر کرده، غیرممکن بود. اولیو اخمی بهش کرد و لبهاش رو روی هم فشار داد. یه دی ان ای حیاتی رو از دست داده بود. تمام پروتئینهای مربوط به آویزون شدن از سیم پاک شده بودند. هیچ راهی وجود نداشت که بتونه این مدت طولانی دووم بیاره. تموم هدف، از بین بردن ژنهای احمقانه اش بود—

گوشی اش روشن شد و از گوشه ی چشم به سمت صفحه نمایشش نگاهی پرت کرد. تونست اسم فرستنده (آدام) رو بخونه اما محتوای پیام رو نه. ساعت ۸:۴۲ روز چهارشنبه بود و همین فوراً نگرانش کرد که ممکن بود آدام بخواد قرار صوری شون رو کنسل کنه. شاید فکر می کرد که چون دیروز بعد از فلوچلا به اولیو اجازه داد براش بستنی نونی انتخاب

کنه (که ممکن بود خود اولیو اون رو خورده یا نخورده بود)، نیازی به ملاقات امروز نداشتند. شاید نباید مجبورش می کرد که باهاش روی نیمکت بشینه و ماراتون هایی که انجام دادند رو تعریف کنند، و احتمالاً وقتی تلفن آدام رو دزدید، برنامه ی دویدن مورد علاقه ی خودش رو دانلود کرده و خودش رو به عنوان یکی از دوست ها به برنامه اضافه کرده بود، آزاردهنده به نظر می رسید. انگار خود آدام هم داشت لذت می برد، اما شاید این طور نبود. اولیو نگاهی به دست های پوشیده توی دستکشش انداخت و بعد به موشش که هنوز سیم رو نگه داشته بود، نگاه کرد.

- رفیق، این قدر سخت تلاش نکن.

زانو زد تا چشم هاش هم سطح با قفس قرار گرفت. موش با پاهای کوچیکش به اطراف لگد می زد و دمش به جلو و عقب می چرخید.

- قراره توی این کار بد باشی. و من قراره یه پایان نامه درباره این که چقدر بد هستی بنویسم. و بعد تو یه تیکه پنیر می گیری، و من یک شغل واقعی پیدا می کنم

که پول واقعی می‌ده و وقتی کسی توی هواپیمای من
سکته کنه، از گفتن «من از اون نوع دکترها نیستم»
لذت می‌برم.

موش جیغی زد و سیم رو رها کرد و با صدای گرمپ کف
قفس آزمایش افتاد.

- این کار رو انجام میده.

به سرعت از شر دستکش‌هاش خلاص شد و قفل
گوشی‌اش رو با انگشت شست باز کرد.

آدام: "بازوم درد می‌کنه"

اول فکر کرد که آدام دلیلی برای ملاقات نکردنشون داده
بود. بعد وقتی که از خواب بیدار شد و بازوی دردناکش رو
مالید به یاد آورد.

اولیو: "به خاطر واکسن آنفولانزا؟"

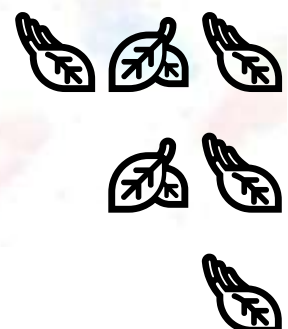
*۱: knockout mouse

موشی که دارای نقص در ژن خود باشد.

سلام سلام 😍 خویین؟

این هم پارت جدید 😊 😊

الهی. بازوش درد میکنه 😞 😞



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_134

📖 #فصل_نهم

آدام: "واقعا دردناکه"

اولیو قهقهه زد. واقعاً فکرش هم نمی‌کرد که از این نوع افراد باشه، اما حالا این‌جا بود، دهنش رو با دستش پوشوند و... آره، مثل یک احمق درست وسط آزمایشگاه می‌خندید. موشش بهش خیره شده بود، توی چشم‌های ریز قرمزش ترکیبی از قضاوت و تعجب وجود داشت. اولیو با عجله رو برگردوند و به تلفنش نگاه کرد.

اولیو: "اوه آدام واقعا متاسفم."

اولیو: "باید پیام پِشت و بوسش کنم که خوب شه؟"

آدام: "تو اصلاً نگفتی که انقدر درد می‌گیره."

اولیو: "همونطور که یه بار یه نفر بهم گفت، کار من این نیست که روی مهارت‌های تنظیم هیجانات کار کنم."

جواب آدام تنها یه ایموجی بود (یه دست زرد با انگشت وسط بالا اومده)*۲، و گونه های اولیو از شدت پوزخندش کش اومده بود. می‌خواست با یه ایموجی بوسه پاسخ بده که صدایی مزاحم کارش شد.

- چندش.

نگاهش رو از موبایلش بالا برد. آنه توی ورودی آزمایشگاه ایستاده و زبونش رو بیرون آورده بود.

- هی، این جا چه کار می‌کنی؟

- دستکش قرض بگیرم و حالم بهم بخوره.

اولیو اخم کرد: چرا؟

- دستکش‌های سبز کوچک رو تموم کردیم.

آنه به داخل قدم برداشت و چشم‌هایش رو چرخوند:
صادقانه، اون‌ها هیچ‌وقت به مقدار کافی نمی‌خرن چون من
تنها زن توی آزمایشگاه هستم، اما این طور نیست که من
دستکش‌ها رو به این سرعت استفاده کنم و—

- نه. چرا حالت به هم می‌خوره؟

آنه شکلی درآورد و دوتا دستکش بنفش از جاساز اولیو
برداشت: به خاطر این که چقدر عاشق کارلسن هستی.
اشکال نداره چند جفت بردارم؟

- داری چی—

اولیو پلک زد و هنوز موبایلش رو چسبیده بود. آنه دیوونه شده بود؟

- من عاشقش نیستم.

- آهان.

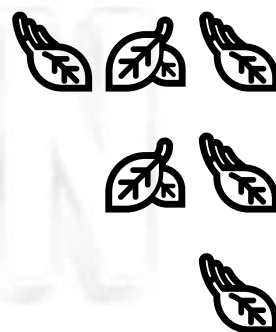
آنه کارش با پر کردن جیب‌هایش از دستکش‌ها تموم شد و بعد به بالا نگاه کرد و در نهایت متوجه حالت پریشان اولیو شد. چشم‌هایش گشاد بودند.

- هی. شوخی کردم! تو حال بهم زن نیستی. احتمالاً منم وقتی دارم به جرمی پیام میدم، همینطور به نظر می‌رسم. و در واقع خیلی شیرینه، این که چقدر شیفته اون شدی—

*۲: منظورش ایموچی فاکه. این ایموچی: 🖐️

سلام سلام

اینا دیگه رسما دارن لاس میزنن 😁😁
آدام هم که بی ادب شد 🖐️
و طبق معمول آنه ی همیشه در صحنه.



🖐️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_135

📖 #فصل_دهم

- اما من شیفته نیستم.

اولیو شروع به وحشت کرد: من نیستم، این فقط—

آنه لب‌هاش رو به هم فشار داد انگار جلوی لبخندش رو می‌گرفت: باشه. هرچی تو بگی.

- نه. من جدی‌ام. ما فقط—

- رفیق، مشکلی نیست.

لحن آنه دلگرم کننده و کمی احساسی بود: فقط، تو خیلی خاص و شگفت انگیزی. و صادقانه، شخص مورد علاقه من در تمام دنیای. اما گاهی اوقات نگران میشم که کسی جز من و مالکوم این که تو چقدر شگفت انگیزی رو تجربه نکنه. الان دیگه نگران نیستم، چون تو و آدام رو با هم توی

پیک نیک دیدم. و توی پارکینگ و... در واقع، وقت‌های دیگه. شما هر دو توی عشق دیوونه‌اید و توی ابرها سیر می‌کنین. این بامزه‌ست! جز اون شب اول.

این رو محزون اضافه کرد: من معتقدم که اون بسیار ناخوشایند بود.

اولیو خشکش زد: آنه، اون طوری نیست. ما فقط... قرار می‌ذاریم. اتفاقی. وقت می‌گذرونیم. با هم آشنا می‌شیم. ما...

- باشه. حتما. هرچی تو بگی.

آنه شونه بالا انداخت، به طور واضح یک کلمه از چیزهایی که اولیو گفت رو باور نمی‌کرد.

- هی، من باید سراغ کشت باکتری‌هام برگردم. وقت استراحتم، مزاحمت می‌شم. باشه؟

اولیو به کندی سر تگون داد، و پشت آنه رو همون طور که به طرف در می رفت، تماشا می کرد. وقتی آنه مکث کرد و به طرفش چرخید، قلب اولیو به تپش رد کرده بود، حالتش ناگهان جدی بود.

- اول فقط میخوام اینو بدونی که... من خیلی نگران این بودم از قرار گذاشتن من با جرمی صدمه ببینی. ولی الان دیگه نیستم. چون می دونم تو واقعا چه شکلی هستی وقتی... خب.

آنه لبخندی خجول تحویلش داد: اگر نمی خواهی، اون رو نمی گم.

دستی تگون داد و اون جا رو ترک کرد. اولیو خشک شده ایستاده بود، درحالی که چارچوب در رو بعد از مدت طولانی از رفتن آنه، تماشا می کرد. بعد نگاه خیره اش رو به زمین انداخت، روی صندلی پشت سرش افتاد و به یک چیز فکر کرد: "لعنتی"

این پایان دنیا نبود. این اتفاق‌ها می‌افتاد. حتی بهترین آدم‌ها هم اذیت می‌کردند آنه گفته بود عشق، خدایا، اون گفته بود عشق با کسی که قرار صوری می‌داشتند. هیچ معنایی نمی‌داد. به جز این که: لعنتی. لعنتی، لعنتی، لعنتی.

سلام سلام. خووین؟ اوضاع بر وفق مراده؟ عجب وضعی شد که. آنه این دختر و ریخت بهم



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_136

📖 #فصل_دهم

اولیو در دفترش رو پشت سرش قفل کرد و خودش رو روی صندلی انداخت، به این امید که امروز از اون وقت‌هایی توی ترم تحصیلی نباشه که همکارهای توی دفترش تصمیم بگیرن قبل از ساعت ده صبح سر کار حاضر بشن. همه‌اش تقصیر خودش بود. کار احمقانه‌اش. اون می‌دونست، می‌دونست که آدام جذابه. تقریباً از همون ابتدا می‌دونست، و بعد شروع به صحبت با آدام کرده بود، شروع به شناختنش کرده بود، حتی اگر این هرگز بخشی از برنامه نبود، و __ لعنت جهنم به اون که بسیار متفاوت‌تر از چیزی بود که اولیو انتظار داشت. برای این که دوست داشت بیشتر و بیشتر باهاش باشه. لعنت بهش. چند روز گذشته اونجا بود و به اولیو خیره شده و اون متوجه نشده بود، چون که یه احمق بود. ناگهان ایستاد، دستش رو توی جیبش فرو برد تا موبایلش رو بیرون بیاره و از مخاطبینش مالکوم رو آورد.

اولیو: "باید هم رو ببینیم."

خدا مالکوم رو حفظ کنه، چون کمتر از پنج ثانیه طول کشید تا جواب بده.

مالکوم: "ناهار؟ قصد داشتم پیوند عصبی یه موش نوجوون رو بررسی کنم."

اولیو: "من باید الان باهات حرف بزنم"

اولیو: "لطفا"

مالکوم: "استاریاکس ساعت ده"

- بهت گفته بودم.

اولیو به خودش زحمت نداد پیشونی اش رو از روی میز بلند کنه: نگفته بودی.

- خب، شاید من نگفتم، "هی، این قرار صوری لعنتی رو انجام نده چون قراره عاشق کارلسن بشی"، اما گفتم که کل این ایده احمقانه‌ست و یه بدبختی در انتظار بود__ که معتقدم شرایط فعلی رو شامل میشه.

مالکوم روبروش، کنار پنجره‌ی کافی شاپ شلوغ نشسته بود. دانشجوها اطرافشون گپ می‌زدند، می‌خندیدند، نوشیدنی سفارش می‌دادند__ در حالی که بی‌رحمانه از گرداب ناگهانی زندگی اولیو بی‌اطلاع بودند. از سطح سرد میز سرش رو بالا آورد و کف دستش رو به چشم‌هاش فشار داد، هنوز کاملاً آماده‌ی باز کردن اون‌ها نبود. ممکن بود دیگه هرگز آماده نباشه.

- چطور ممکنه این اتفاق بیفته؟ من این جوری نیستم، این من نیستم. چطور از بین همه، من و آدام کارلسن؟ چه کسی به آدام کارلسن علاقه داره؟

مالکوم غرید: همه اول. اون یه تیکه‌ی اخمو و افسرده و قد بلند با آیکیوی زیاده. همه یه تیکه اخمو و افسرده و قد بلند با آیکیوی زیاد رو دوست دارن.

- من ندارم.

- واضحه که داری.

سلام سلام. روز سیزده بدرتون بخیر

پارت خدمت شما

واقعا این بچه چقدر ترسیده. همه عاشق آدام

میشن 😍😍

راستی توی وی آی پی فردا فصل سیزده شروع میشه 😊





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_137

📖 #فصل_دهم

چشم‌های بسته‌اش رو بهم فشار داد و نالید: اون واقعا
انقدر عبوس نیست.

- او. هستش. فقط متوجه نمیشی؛ چون توی نیمه‌ی
راه شیفتگی براش هستی.

- من نیستم—

مکرا به پیشونی‌اش ضربه زد: لعنتی.

مالکوم به جلو خم شد و دستش رو گرفت در حالی که پوستش در مقابل مال اولیو، تیره و گرم بود.

- هی،

صداش با لحنی آرامبخش اوج گرفت و گفت: آروم باش. ما اون رو می فهمیم.

حتی یه لبخند ضمیمه حرفش کرد. اولیو در اون لحظه مالکوم رو خیلی دوست داشت، حتی با وجود تمام اون بهت گفته بودم هاش.

- اول از همه، این چقدر بده؟

- نمی دونم. مقیاسی براش هست؟

- خب دوست داشتن هست. خوش اومدن هست.

سرش رو تکون داد در حالی که احساس می کرد کاملاً گم شده بود.

- من فقط ازش خوشم میاد. می خوام باهاش وقت بگذرونم.

- اوکی. پس این هیچ معنی نمیده. تو می خواهی با منم وقت بگذرونی.

اخم هاش توی هم رفت، در حالی که حس می کرد از خجالت قرمز شده.

- نه کاملاً اون طوری نیست.

مالکوم به اندازه یه ضربان ساکت بود: فهمیدم.

اون می‌دونست که این مسئله برای اولیو چقدر بزرگ بود. اون‌ها چندین بار در موردش صحبت کرده بودند__ که چقدر نادر بود که اون جاذبه، به ویژه جاذبه جنسی رو تجربه کنه. این که چیزی در خصوصش اشتباه بود. این که گذشته‌اش به نوعی اون رو سوزونده بود.

- خدایا.

اولیو فقط می‌خواست مثل یه لاک پشت داخل هودی‌اش خلوت کنه تا همه چیز ناپدید بشه. تا کاراش رو به خوبی انجام بده. شروع به نوشتن پروپوزال پایان نامه‌اش کنه. هرچیزی اما جز سر و کله زدن با این.

- این وجود داشت و من متوجه نشدم. من فقط فکر می‌کردم اون باهوش و جذابه و لبخند زیبای داره و ما می‌تونستیم با هم دوست باشیم و__

کف دستش رو به حلقه‌های چشمش مالید و آرزو کرد کاش می‌تونست به عقب برگرده و انتخاب‌های زندگی‌اش رو پاک کنه. کل ماه گذشته.

- ازم متنفری؟

مالکوم حیرت زدہ به نظر می رسید: من؟

سلام صبحتون بخیر 😊

آقا یعنی انقدر سخته که عاشق شده؟ خب منم عاشق
آدامم 🤔



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_138

📖 #فصل_دهم

- آره.

- نه. چرا ازت متنفر باشم؟

- چون اون با تو وحشتناک رفتار کرده، وادارت کرد تا حجم زیادی از داده‌ها رو دور بریزی. فقط __ با من اون طوری نیست.

- می‌دونم. خب،

در حالی که دستش رو تکون می‌داد، حرفش رو اصلاح کرد: نمی‌دونم، اما می‌تونم باور کنم که اون با تو متفاوت از جوری که توی کمیته مشاوره فارغ التحصیلی لعنتی من بود، هست.

- تو ازش متنفری.

- آره __ ازش متنفرم یا... دوستش ندارم. اما تو مجبور نیستی ازش متنفر باشی چون من هستم. هرچند من این حق رو برای خودم قائلم که در مورد سلیقه افتضاحت درمورد مردها نظر بدم. یه روز در میون یا بیشتر. اما، اوول (مخفف اسم اولیو از این به بعد ابن جوری مینویسم که با اوّل قاطی نشه)، من شما رو توی پیک نیک دیدم. اون قطعاً با تو طوری رفتار نکرد که با من می‌کنه. به علاوه، می‌دونی،

با ناراحتی اضافه کرد: نه این که اصلاً هم هات نیست، می‌تونم بفهمم چرا باهاش لاس می‌زدی.

- وقتی برای اولین بار در مورد قرار صوری بهت گفتم این چیزی نبود که گفتی.

- نه، اما سعی می کنم الان حمایتگر باشم. تو اون موقع عاشقش نبودی.

اولیو ناله کرد: میشه لطفا از اون کلمه استفاده نکنیم؟
دیگه هیچ موقع؟ یه کم عجولانه به نظر می رسه.

- حتما.

مالکوم گرد و غباری که وجود نداشت رو از روی دکمه اش پاک کرد.

- به هر حال راهیه برای احیا کردن فیلم های کمدی
رمانتیک. حالا چطور قراره این خبر بد رو فاش کنی؟

اولیو شقیقه اش رو ماساژ داد: منظورت چیه؟

- خب، تو ازش خوشت میاد و هر دو صمیمی هستیم.
من فرض رو بر این می‌ذارم که قصد داری بهش راجع
به... احساسات اطلاع بدی؟ می‌تونم از کلمه
'احساسات' استفاده کنم؟

- نه.

- حالا هرچی.
مالکوم چشم‌هاش رو چرخوند: تو قراره بهش بگی. درسته؟
- البته که نه.

اولیو خنده سر داد: تو نمی‌تونی به کسی که باهاش قرار
صوری می‌ذاری بگی که تو—
مغزش برای یافتن کلمه صحیح خودش رو اسکن کرد و بعد
اتفاقی برخورد به: دوستش داری. این فقط یه کار نامناسبه.

آدام فکر می کنه که من این رو برنامه ریزی کردم. که تمام مدت دنبالش بودم.

سلام روزتون بخیر

این هم پارت جدید 🤔 🤔

بالاخره کی زورش میچربه. مالکوم خودش دهنش آب افتاده برای آدام 🤔 🤔



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_139

📖 #فصل_دهم

- مسخره‌ست. تو اون زمان حتی نمی‌شناختیش.

- هرچند شاید این کار رو کردم. اون پسری که بهت گفتم، همونی که بهم برای تصمیم‌گیری در مورد تحصیلات تکمیلی کمک کرد، یادت میاد؟ همونی که آخر هفته‌ی مصاحبه‌ام تو دستشویی ملاقات کردم؟

مالکوم سر تکون داد.

- فکر کنم شاید آدام بوده.

- فکر می‌کنی؟ منظورت اینه ازش نپرسیدی؟

- البته که نه.

- چرا البته؟

- چون که شاید اون نبوده باشه و اگر خودش بود،
واضحه که به یاد نمیاره یا هفته‌های قبل بهش اشاره
کرده بود.

بعد از همه‌ی این‌ها، اون کسی نبود که لنزهای تاریخ
مصرف گذاشته زده بود. مالکوم چشم‌هاش رو چرخوند. با
جدیت گفت: گوش کن اولیو. باید یه چیزایی رو در نظر
بگیری: چی میشه اگر آدام هم دوست داشته باشه؟ چی
میشه اگر اونم چیزهای بیشتری بخواد؟

اولیو خندید: عمرا.

- چرا نه؟

- چون که.

- چون که چی؟

- چون که اون، اونه. اون آدام کارلسنه. و من...

جمله رو ناتمام گذاشت. نیازی به ادامه‌اش نبود. "و من منم. من شخص خاصی نیستم."

مالکوم برای لحظاتی طولانی ساکت بود.

- تو هیچ نظری نداری، نه؟

لحنش غمگین بود: تو عالی هستی. تو زیبا و دوست داشتنی هستی. مستقل، یه دانشمند نابغه‌ای و فداکار و وفادار

هستی__جهنم، اوول، به این آشفته‌گی مضحک که درست کردی نگاه کن، مشخصا برای این که دوستت بتونه بدون احساس گناه با مردی که دوست داره قرار بذاره. هیچ راهی وجود نداره که کارلسن متوجه‌اش نشده باشه.

اولیو مصمم بود: نه. اشتباه نکن، فکر می‌کنم اون از من خوشش میاد، اما به من به عنوان یه دوست فکر می‌کنه و اگر بهش بگم و نخواد...

- چی رو؟ نخواد دیگه باهات قرار صوری بذاره؟ این طور نیست که چیز زیادی برای از دست دادن داشته باشی.

سلام سلام. صبح بخیر 😊

اینم پارت جدید 😊

کاش یه مالکوم داشتیم انقدر بهمون باور داشت ☹️



♥️ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_140

📖 #فصل_دهم

شاید نه. شاید همه‌ی اون صحبت‌ها و همه‌ی نگاه‌هایی که
آدام بهش مینداخت یا وقتی در مقابل سفارش اولیو برای
خامه‌ی زده شده سرش رو تکون می‌داد؛ شیوه‌ای که از خلق
ناراحتش خلاص می‌شد؛ پیام‌ها؛ این که چقدر با اولیو
راحت به نظر می‌رسید، به طور خیلی قابل توجهی با آدام
کارلسنی که اولیو قبلا ازش می‌ترسید، متفاوت بود__ شاید
همه‌ی این‌ها چیز زیادی نبود. اما حالا اون و آدام با هم

دوست بودند و می‌تونستند حتی بعد از بیست و نهم
سپتامبر هم دوست باقی بمانند. قلب اولیو از فکر بی‌خیال
شدن امکانش هم گرفت.

- اصلاً دارم.

مالکوم آهی کشید و یه بار دیگر دست اولیو رو با دستش
پوشوند.

- پس بدجوری هم داری.

اولیو لب‌هاش رو روی هم فشار داد و به سرعت پلک زد تا
اشک‌هاش رو پس بزنه.

- شاید دارم. نمی‌دونم__ قبلاً نداشتمش. هرگز نخواستم
داشته باشم.

مالکوم لبخندی اطمینان بخش زد، هرچند اولیو هر
احساسی جز اطمینان داشت.

- گوش کن، من می‌دونم این ترسناکه. اما این لزوما چیز بدی نیست.

یه قطره اشک روی گونه‌ی اولیو راه افتاد. سریع با آستینش پاکش کرد.

- این بدترین چیزه.

- تو بالاخره یکی رو پیدا کردی که عاشقش باشی. آره درسته اون کارلسنه اما هنوز می‌تونه به یه چیز عالی تغییر کنه.

- نمی‌تونه.

- اول، من می‌دونم تو از کجا میای. من این رو می‌فهمم.

دست مالکوم روی دستش محکم شد: می‌دونم ترسناکه،
 آسیب پذیر بودن. اما می‌تونی دوست داشته باشی. می‌تونی
 با مردم به عنوان چیزی فراتر از دوست یا آشنای معمولی
 باشی.

- اما من نمی‌تونم.

- نمی‌فهمم که چرا.

با پرخاش گفت: چون همه‌ی کسانی که دوستشون داشتم،
 رفتن.

جایی در کافی شاپ، باریستا به ماکیاتوی *۳، کاراملی رو صدا
 زد. اولیو بلافاصله از حرف‌های تندش پشیمون شد.

- متاسفم. این فقط... روشیه که کار می‌کنه. مادرم،
 پدر بزرگ و مادر بزرگم، پدرم__ به هر طریق همه رفتن.
 اگه به خودم اجازه دوست داشتن بدم، آدام هم میره.
 همین بود. اون رو در قالب کلمات بیان کرده بود، با صدای
 بلند گفت، و به همین دلیل درست‌تر به نظر می‌رسید.
 مالکوم نفسش رو بیرون داد: اوه، اول.

اون یکی از معدود افرادی بود که اولیو ترس‌هاش رو براش
 باز کرده بود احساس دائمی تعلق نداشتن، سوء ظن بی‌پایان
 که از اونجایی که بخش زیادی از زندگی‌اش تنها بوده، پس
 به همین منوال تموم میشه. این که هرگز لایق کسی نیست
 که خاطرش رو بخواد. حالت آگاهانه‌ی مالکوم، ترکیبی از
 اندوه و درک و ترحم، برای تماشا غیرقابل تحمل بود.
 بنابراین اولیو نگاهش رو به جای دیگه‌ای انداخت به
 دانشجوهای که می‌خندیدند، به درپوش‌های فنجون قهوه
 که کنار پیشخوان چیده شده بود، به برچسب‌های روی
 مک بوک یه دختر__ و بعد دستش رو از زیر کف دست
 مالکوم دور کرد.

Macchiato :۳*

ماکیاتو یکی دیگه از نوشیدنی‌های گرم بر پایه اسپرسو هستش که دو مدل داره: اسپرسو ماکیاتو و لاته ماکیاتو.



#فرضیه_عشق 

#پارت_141 

#فصل_دهم 

- بهتره بری.

سعی کرد لبخند بزنه، اما متزلزل احساس می شد:
جراحی هات رو تموم کن.

مالکوم تماس چشمی رو قطع نکرد: من دوست دارم. آنه
دوست داره__ آنه تو رو به جرمی ترجیح میده. و تو هم
دوست داری. همه‌ی ما همدیگه رو دوست داریم و من
هنوز اینجام. من هیچ جا نمیرم.

- این متفاوته.

- چطور؟

اولیو خودش رو برای جواب دادن به زحمت ننداخت و از
آستینش برای خشک کردن گونه‌اش استفاده کرد. آدام
متفاوت بود، و چیزی که اولیو ازش می‌خواست متفاوت

بود، اما نمی‌تونست __ نمی‌خواست اون رو به زیون بیاره.
نه حالا.

- من بهش نمیگم.

- اوول.

- نه.

محکم گفت. با وجود اشک‌هایی که دیگه رفته بودند، کمی احساس بهتری داشت. شاید اون کسی نبود که فکرش رو می‌کرد، اما می‌تونست تظاهر کنه. حتی می‌تونست به خودش وانمود کنه.

- من قرار نیست بهش بگم. این یه ایده وحشتناکه.

- اوول.

- اصلا اون مکالمه چطور کار می‌کنه؟ چطور بیانش
کنم؟ کلمه‌های درست چی هستن؟

- در واقع شاید بهتره که__

- بهش بگم که بهش علاقه دارم؟ که همیشه بهش فکر
می‌کنم؟ که من خیلی زیاد روش کراش دارم؟ که__

- اولیو.

سرانجام، چیزی که بهش هشدار داد، کلمات مالکوم، یا
حالت وحشت زده‌اش، یا این واقعیت که اون (مالکوم) به
وضوح به نقطه‌ای بالای شونه‌های اولیو نگاه می‌کرد، نبود.

در پایان، آنه دقیقاً لحظه‌ای رو برای ارسال پیام بهش انتخاب کرد که نگاه اولیو رو به اعداد روی صفحه کشوند. ده صبح. ساعت ده بود. چهارشنبه صبح. و اولیو در حال حاضر توی استارباکس محوطه‌ی دانشگاه نشسته بود، همون استارباکسی که تو چند هفته‌ی گذشته صبح‌های چهارشنبه‌اش رو در اون سپری کرده بود. چرخید و __ حتی از دیدن آدام غافلگیر نشد. پشت سرش ایستاده بود. به قدری نزدیک که اگر هر دو پرده‌ی گوشش از آخرین باری که با هم صحبت کرده بودند، پاره نشده باشه، حتماً تک تک کلماتی که از دهان اولیو بیرون اومد رو شنیده بود. آرزو کرد که تو همون نقطه نفس آخر رو می‌کشید. آرزو کرد که می‌تونست بدنش رو بیرون بیره و این کافه، در برکه‌ای از عرق ذوب می‌شد، و بین کاشی‌های روی زمین نفوذ می‌کرد و در هوای رقیق محو می‌شد. اما همه‌ی این چیزها در حال حاضر فراتر از مجموعه مهارت‌هاش بود، بنابراین لبخند ضعیفی روی صورتش نشوند و به آدام نگاه کرد.

پایان فصل دہم

سلام سلام

خوین خوشین؟

یعنی آدام شنید؟ 🙄🙄🙄🙄

اولیو سکتہ میزنہ 🤔🤔🤔



♥️ #فرضیہ_عشق

#پارت_142 📝

فصل_یازدهم

فصل یازدهم

>>فرضیه: هر وقت دروغ میگم، اوضاع به واسطه‌ی
فاکتور ۷۴۳*۱ بدتر میشه.<<

اولیو بدون فکر گفت: تو... تو اون رو شنیدی؟

مالکوم با عجله میز رو از وسایلش پاک کرد و جدی زمزمه
کرد: داشتم می‌رفتم.

اولیو به سختی متوجه شد، مشغول تماشای آدام بود که
صندلی رو به عقب سر داد تا روبروش بشینه.
"گوه توش"

-بله.

آدام آروم و یکنواخت گفت، و اولیو احساس می کرد که قراره به میلیون ها تکه کوچک در اینجا، دقیقاً تو همین نقطه متلاشی بشه. می خواست که آدام حرفش رو پس بگیره. می خواست که اون بگه "نه، چی رو شنیدم؟" می خواست به اوایل صبح امروز برگرده و همه چیز رو به عقب برگردونه، همه ی این افتضاح وحشتناک اون روز رو. به موبایلش نگاه نمی کرد، وقتی خودش در افکار عاشقانه اش درباره دوست پسر صوری اش بود، به آنه اجازه نمی داد که غیر منتظره وارد بشه. مکنونات قلبش رو در بدترین مکان ممکن برای مالکوم بیرون نمی ریخت.

آدام نمی تونست بدون به سادگی نمی تونست. فکر می کرد که اولیو اون رو از عمد بوسیده، که این افتضاح رو با مغز شورش از قبل طراحی کرده بود، که اون رو با این موقعیت تحت کنترل گرفته. احساس می کرد قبل از این که بتونه از توافقشون سودی ببره، مجبوره از اولیو جدا بشه. و ازش متنفر می شد.

این یه چشم انداز وحشتناک بود، بنابراین تنها چیزی که می‌تونست بهش فکر کنه رو گفت.

- درباره تو نبود.

دروغ مثل لجن گل راحت روی زبونش چرخید: بدون برنامه ریزی، سریع، و ناچاراً افترضاً بزرگی رو جا گذاشت.

- می‌دونم.

سری تکون داد و... حتی غافلگیر به نظر نمی‌رسید. انگار اصلاً به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن بود اولیو بهش علاقه داشته باشه. این باعث شد که بخواد گریه کنه، یه حالت مکرر در این صبح احمقانه. اما به جای این کار، فقط یه دروغ دیگه رو بالا آورد: من از یکی خوشم میاد. از یه پسر.

آدام دوباره سرش رو تکون داد، این بار به آرومی. چشم‌هاش تیره شد و گوشه‌ی فکش فقط برای یک لحظه

تکون خورد. اولیو پلک زد و چهره آدام دوباره بی حالت شد.

- آره. حدس زدم.

- این پسر، اون...

اولیو آب دهنش رو قورت داد. اون چی بود؟ "سریع باش اولیو"، سریع. یه ایمنی شناس؟ یه ایسلندی؟ یه زرافه؟ اون چی بود؟

* ۱: factor of 743

وقتی در مورد فاکتور ۷۴۳ صحبت می کنیم، منظور ما در واقع همه اعداد صحیح مثبت و منفی (اعداد کامل) است که می توانند به طور مساوی به ۷۴۳ تقسیم شوند.

سلام سلام ☺

خب اولیو جست و آدام هم بچم این اعتماد به نفس رو
نداره که فکر کنه اولیو عاشقشه. تازه لابد فکر میکنه
عاشق اون جرمی نجسبه 😬

وی آی پی نگم براتون که چخبره 😬



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_143 📝

#فصل_یازدهم 📖

@Vip Roman

- اگر نمی‌خواهی مجبور نیستی توضیح بدی.

صدای آدام کمی غیر عادی به نظر می‌رسید، اما در عین حال آرامش‌بخش بود. خسته بود. اولیو متوجه شد دست‌هایش رو فشار می‌داد و به جای متوقف شدن، زیر میز پنهانشون کرد.

- من... اون فقط...

- مشکلی نیست.

آدام لبخندی اطمینان‌بخش بهش زد، و اولیو — احتمالاً نمی‌تونست بهش نگاه کنه. نه یک ثانیه بیشتر. چشم‌هایش رو برگردوند و ناامیدانه آرزو کرد که کاش چیزی برای گفتن داشت. چیزی که درستش کنه. درست بیرون از پنجره‌ی کافه، گروهی از دانشجوها مقابل یک لپ‌تاپ دور هم جمع شده بودند و به چیزی که روی صفحه نمایش پخش می‌شد، می‌خندیدند. وزش باد مجموعه‌ای از یادداشت‌ها رو پراکنده کرد و پسری برای جمع کردنشون، تلاش کرد. در فاصله‌ی دورتر، دکتر رودریگز به سوی استارباکس می‌اومد.

- این... توافقمون.

صدای آدام اون رو به داخل کشوند. به دروغ و میز
بینشون؛ به روش ملایم و نرمی که باهاش صحبت می کرد.
مهربون، اون مهربون بود.

"آدام من قبلاً به بدترین حالت تو فکر می کردم و حالا..."

- قراره به هردومون کمک کنه. اگر متوقف بشه پس...

- نه.

اولیو سرش رو تکون داد: نه من...

صورتش رو مجبور به لبخند زدن کرد: این پیچیده ست.

- می فهمم.

دهنش رو باز کرد تا بگه که نه، احتمالاً نمی‌تونست بفهمه.
 احتمالاً نمی‌تونست هیچی رو ببینه، چون اولیو به تازگی
 همه‌ی این‌ها رو ساخته بود. این موقعیت اسفناک رو.
 - من -

لب‌هاش رو تر کرد: نیازی به توقف زودهنگام قرارمون
 نیست، چون نمی‌تونم بهش بگم دوستش دارم. چون من -
 - رفیق.

دستی روی شونه‌ی آدام زد: از کی تا حالا توی دفترت
 نیست - اوه، فهمیدم.
 نگاه دکتر رودریگز از آدام به سمت اولیو لغزید و روی اون
 نشست. برای یک ثانیه، فقط کنار میز ایستاد و با دقت
 نگاهش کرد، و از دیدنش اونجا غافلگیر شده بود. بعد
 دهنش برای یه لبخند پهن شد: هی اولیو.

طی اولین سال تحصیلات تکمیلی اولیو، دکتر رودریگز توی
 کمیته‌ی مشاوره‌ی فارغ‌التحصیلان از پیش تعیین شده‌اش

حضور داشت__ که یه انتخاب عجیب و غریب با توجه به عدم ارتباط نسبی اون با تحقیقات اولیو بود. و با این حال، اولیو عمدتاً خاطرات خوشایندی از تعاملاتش با اون داشت. وقتی در جلسات کمیته‌اش به لکنت می‌افتاد، همیشه اولین کسی بود که به اولیو لبخند می‌زد، و حتی یک بار از تی شرت جنگ ستارگانش تعریف کرد و هر بار که دکتر موس یکی از ناسزاهاش علیه روش‌های اولیو رو شروع می‌کرد، تم دارث ویدر*۲ رو زیر لب زمزمه می‌کرد.

*۲: Darth vader

از شخصیت‌های منفی فیلم جنگ ستارگان (یعنی هولدن آهنگ رو زمزمه می‌کرده تا بگه دکتر موس بدجنسه)

سلام سلام 😊

روزتون بخیر 😊

این پارت امروز. دکتر رودریگز به موقع رسید. نه؟



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_144

📖 #فصل_یازدهم

- سلام دکتر رودریگز.

مطمئن بود که لبخندش اونطور که باید قانع کننده نبود:
حالتون چگونه؟

اون دستی تکیه داد: آهولدن صدام کن. تو دیگه
دانشجوم نیستی.

با ذوق دستی به پشت آدام زد: و از قرارت با قدیمی‌ترین دوستم که از نظر اجتماعی هم اختلال داره، به طور مشکوکی لذت می‌بری.

تنها کاری که اولیو می‌تونست انجام بده این بود که نذاره فکش بیفته. اون‌ها دوست بودند؟ هولدن رودریگز جذاب و دلسوز شیطانی و آدام کارلسن عبوس و کم حرف دوست‌های قدیمی بودند؟ قرار بود همچین چیزی رو بدونه؟ دوست دختر آدام می‌دونست، درسته؟

دکتر رودریگز؟ --- هولدن؟ خدایا، هولدن. هرگز به این واقعیت که استاد افراد واقعی هستند و اسم کوچیک دارند، عادت نمی‌کرد. رودریگز به طرف آدام چرخید، کسی که به واسطه‌ی حکم داشتن اختلال از نظر اجتماعی، بدون مشکل به نظر می‌رسید. پرسید: امشب اینجا رو به مقصد بوستون ترک می‌کنی، درسته؟

و الگوی گفتارش کمی تغییر کرد__ آهنگ پایین تر و سریع تر، معمولی تر. راحت. اون ها واقعاً دوست های قدیمی بودند.

- آره. می تونی هنوز من و تام رو به فرودگاه برسونی؟

- بستگی داره.

- به چی؟

- تام قراره دهنش رو ببنده و تو صندوق عقب حبس شه؟

آدام آه کشید: هولدن.

- بهش اجازه میدم صندلی عقب بشینه، اما اگه دهنش رو نبنده، تو بزرگراه ولش می کنم.

- خوبه. بهش خبر میدم.

هولدن راضی به نظر می رسید: بگذریم، من قصد قطع کردن صحبتتون رو نداشتم.

یه بار دیگه دستی به شونه ی آدام زد، اما به اولیو نگاه می کرد.

- مشکلی نیست.

- واقعا؟ خب پس.

لبخندش گشادتر شد و یه صندلی از میز کناری جلو کشید.
آدام چشم‌هاش رو تسلیم‌وار بست.

- بنابراین، در مورد چی صحبت می‌کنیم؟

"عجب، من تو نیمه‌های دروغ گفتن بودم. ممنون که
پرسیدی."

- آ... چیز زیادی نبود. شما دو نفر چطور...

نگاهی بینشون انداخت و گلوش رو صاف کرد: متاسفم،
یادم رفته که شما و آدام چطور همدیگه رو می‌شناسین.

سلام سلام. پارت جدید خدمت شما 😊😊

به نظرتون چرا هولدن از تام بدش میاد؟ 😐😐
و چقدر راحت و صمیمیه. یادتونه که هولدن همونی بود
که مالکوم روش کراش داشت 🤔



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_145

📖 #فصل_یازدهم

صدای تیزی اومد__ هولدن به زیر میز لگد می زد: چشم سفید، درباره‌ی تاریخ عمیق چند دهه‌مون بهش نگفتی؟

- فقط تلاش می کردم فراموشش کنم.

- به همین خیال باش.

هولدن چرخید تا به اولیو لبخندی پهن بزنه: ما با هم بزرگ شدیم.

اولیو به آدام اخم کرد: فکر می کردم تو اروپا بزرگ شدی؟

هولدن دستش رو تکون داد: اون همه جا بزرگ شده. و منم همین طور. چون والدینمون با هم کار می کردن. دیپلمات‌ها__ بدترین نوع افراد. اما بعد خانواده‌هامون توی دی. سی *۳ مستقر شدن.

به جلو خم شد: حدس بزن کیا با هم رفتن مدرسه، کالج و دانشگاه؟

چشم‌های اولیو گشاد شد و هولدن متوجه شد، حداقل با قضاوت این که چطور دوباره آدام رو لگد زد: تو واقعا بهش نگفته بودی کثافت. می بینم که هنوز هم به دنبال اسرار آمیز بودن و مرموز بازی هستی.

با محبت چشم‌هاش رو چرخوند و دوباره به اولیو نگاه کرد:
آدام بهت گفته که تقریباً از دیرستان فارغ التحصیل
نشده؟ به خاطر مشت زدن به پرسی که اصرار داشت
برخورد دهنده هادرونی بزرگ*۴ سیاره رو نابود می‌کنه،
تعليق شد.

- جالبه که نمیگی که خودت هم در کنار من به خاطر
انجام همین کار تعليق شدی.

هولدن بهش توجهی نکرد: پدر و مادرم برای یه جور
ماموریت، خارج از کشور بودند و برای مدت کوتاهی
فراموش کردند که من وجود داشتم، بنابراین ما یه هفته
توی خونه‌ام با بازی فاینال فانتزی*۵ وقت گذروندیم—
اون معرکه بود. درباره اون موقع که آدام برای پذیرش
دانشکده‌ی حقوق درخواست داد، چطور؟ حتماً راجع‌بش
بهت گفته.

- من از نظر فنی اصلاً به دانشکده‌ی حقوق درخواست پذیرش ندادم.

- دروغ می‌گه. همه‌اش دروغ می‌گه. حداقل بهت گفته که طرف قرار جشن فارغ التحصیلی من بوده؟ اون فوق العاده بود.

اولیو به آدام نگاه کرد و انتظار داشت که این رو هم انکار کنه. اما آدام فقط نیمچه لبخندی زد، به چشم‌های هولدن نگاه کرد و گفت: اون کاملاً خارق العاده بود.

۳*: DC

واشینگتن دی سی یا رسماً ناحیه کلمبیا که عموماً بدان واشینگتن، ناحیه یا به سادگی دی. سی. گفته می‌شود، پایتخت ایالات متحده آمریکا است.

۴*: Large Hadron Collider

برخورددهنده هادرونی بزرگ یا به طور
مختصر ال اچ سی یک شتاب دهنده
ذره‌ای و برخورددهنده مستقر در سازمان تحقیقاتی سرن در
نزدیکی ژنو سوئیس است

*۵: Final fantasy

نام مجموعه‌ای علمی-تخیلی و چند رسانه‌ای است که در
سال ۱۹۸۷ با بازی فاینال فانتزی ۱ با طراحی هیرونوبو
ساکاگوچی و شرکت ژاپنی اسکوئر انیکس آغاز گشت. این
مجموعه در دنیای فانتزی و علمی-تخیلی و در
سبک نقش آفرینی روایت می‌شود.

سلام سلام 😊

این هولدن کجا بوده تا حالا؟ به به داره پته آدامو میریزه رو
آب 🚰 طرف قرار هولدن شده بوده. ریلی؟



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_146

📖 #فصل_یازدهم

- این رو تصور کن اولیو. اوایل سال دو هزار.
مدرسه‌های پسرانه‌ی بطور مضحک گرون و بچه
پولداری دی سی. دو تا دانش آموزگی (همجنس گرا)
دوازدهمی. خب دو نفرمون که با هم بیرون می رفتیم.
من و ریچی مولر *۶ تمام سال آخر رو با هم قرار
می داشتیم__ و بعد سه روز قبل از برگزاری مراسم
جشن به خاطر یه پسری که ماهها دوستش داشت،
من رو ول کرد.

آدام زیر لب غرید: اون یه لاشی بود.

- من سه تا انتخاب داشتم. به مجلس رقص نمی رفتم و
توی خونه غصه می خوردم. تنها می رفتم و توی مدرسه
غصه می خوردم. یا این که بهترین دوستم که
می خواست توی خونه بمونه و برای گاما آمینوبوتیریک
اسید*V غصه بخوره--- به عنوان قرارم باهام می اومد.
حدس بزن کدوم شد؟

اولیو به نفس نفس افتاد: چطور راضی ش کردی؟

- موضوع همینه. من این کار رو نکردم. وقتی بهش
درباره ی کاری که ریچی انجام داد، گفتم، خودش
پیشنهاد داد.

آدام زیر لب گفت: بهش عادت نکن.

- می‌تونی باور کنی اولیو؟

"اینکه آدام تظاهر کنه با کسی تو رابطه‌ست تا اون رو از وضعیت فلاکت بارش نجات بده؟" : نه.

- ما دست همو گرفتیم. به آرومی رقصیدیم. ریچی رو مجبور کردیم مشتش رو بیرون بیاره و از تک تک انتخاب‌های بدش پشیمون بشه. بعد هم رفتیم خونه و حتی فاینال فانتزی بیشتری بازی کردیم. اون عالی بود.

آدام تقریباً با اکراه تصدیق کرد: اون به طرز غافلگیرکننده‌ای جالب بود.

اولیو نگاهش کرد و به چیزی رو فهمید: هولدن، آنهی آدام بود. شخصش. معلوم بود که آدام و تام هم خیلی صمیمی بودند، اما رابطه‌ی آدام با هولدن چیز دیگه‌ای بود و... و اولیو هیچ ایده‌ای نداشت که با این حجم از اطلاعات چه کار کنه.

شاید بهتر بود به مالکوم می‌گفت. اون یا روز پرکاری داشت یا کاملاً دیوونه می‌شد.

هولدن در حالی که بلند می‌شد، گفت: خب، این فوق العاده بود. میرم قهوه بخورم اما باید به زودی سه‌تامون باهم وقت بگذرونیم. آخرین باری که از شرمندگی آدام مقابل یه دوست دختر لذت بردم رو یادم نمیاد. اما در حال حاضر همه‌اش مال توئه.

کلمه‌ی "مال تو" همراه با پوزخندش به شرمنده کردن اولیو منجر شد. وقتی هولدن به سمت پیشخوان قهوه رفت،

آدام چشم‌هاش رو چرخوند. اولیو مسحور شده، چند لحظه اون رو با نگاهش دنبال کرد.

- ام، اون...؟

- هولدن خیلی خوبه.

*۶: Richie Muller

*۷: gamma-aminobutyric acids

یک میانجی عصبی مهم در سیستم عصبی مرکزی پستانداران است که عموماً نقش مهارى دارد يعنى موجب مهار تحريكات نورون‌ها يا تضعيف آن‌ها مى‌شود.

سلام سلام 😍 پارت جديد.

واقعا آدام چه قلب مهربونی داره 😍 حتی سختگیراشم که
همه ازش شاکن به نظرم به خاطر مهربونی و مسئولیت
پذیریشه ❤️ ❤️ 😞

هولدن هم با حاله ها. مگه نه؟ 😁



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_147

📖 #فصل_یازدهم

آدام چندان آزرده به نظر نمی‌رسید. اولیو سر تکون داد و
هنوز کمی مبهوت بود.

- باورم همیشه که من اولیات نبودم.

- اولیام؟

- اولین قرار صوری ت.

- درسته. فکر کنم جشن فارغ التحصیلی کیفیت رو
مشخص می کنه.

به نظر می رسید که آدام در حال فکر بهش بود: هولدن
توی روابط مقداری... بد شانس بوده. بدشانسی که
استحقاقش رو نداشت.

نگرانی حمایتگر داخل لحنش، سینه‌ی اولیو رو گرم کرد.
باعث شد به این فکر کنه که آدام حتی ازش باخبر بود یا نه.

- اون و تام تاحالا...؟

آدام سرش رو تکون داد: هولدن اگر بدونه که این رو پرسیدی، عصبانی میشه.

- پس چرا نمی‌خواد تام رو تا فرودگاه برسونه؟

آدام شونه بالا انداخت: هولدن از زمان دانشگاه همیشه یه نفرت عمیق و بسیار غیرمنطقی نسبت به تام داشته.

- اوه چرا؟

- مطمئن نیستم. مطمئن نیستم که حتی هولدن هم بدونه. تام می‌گه که اون حسوده. من فکر می‌کنم این فقط یه چیز شخصیتیه.

اولیو در حالی که اطلاعات رو جذب می‌کرد، ساکت شد.
- تو به هولدن درباره‌ی خودمون هم نگفتی. درباره‌ی این که واقعی نیست.

- نه.

- چرا؟

آدام نگاهش رو برگردوند: نمی‌دونم.
فکش منقبض شد: من فکر می‌کنم فقط...

صداش ضعیف شد و قبل از این که لبخندی کوچک و
کمی اجباری بهش بزنه، سرش رو تکون داد: اون خیلی ازت
تعریف می کنه، می دونی؟
- هولدن؟ از من؟

- از کارت و تحقیقت.

- اوه.

نمی دونست که چی بگه. "کی راجعه من حرف زدین؟ و
چرا؟"

- اوه.

سلام صبح بخیر. این هم پارت جدید 🥰 هولدن الکی از
تام بدش نمیومد. همش به خاطر این بود 🤔:

آنچه در پارت‌های آینده‌ی فرضیه عشق می‌خوانید:

- یه سوال سریع. فکر می‌کنی آدام کی رو باور می‌کنه اولیو؟

چند قدم مونده به در ناگهان متوقف شد.

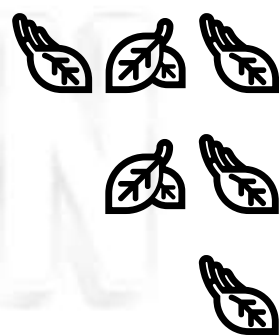
- یه جنده رو که فقط حدود دو هفته‌ست می‌کنه یا کسی که سال‌ها دوست صمیمیشه؟ کسی که بهش کمک کرد مهم‌ترین بورسیه‌ی کاریش رو بگیره؟ کسی که از وقتی آدام جوون‌تر از چیزی که الان هستی بود، پشتش بوده؟ کسی که واقعاً یه دانشمند خوبه؟ اولیو درحالی که از خشم می‌لرزید، چرخید: چرا این کار رو می‌کنی؟

- چون می‌تونم.

دوباره شونه بالا انداخت: چون به همون اندازه که همکاری من با آدام مزایا داشته، بعضی وقتام کمی آزاردهنده میشه. چون اون باید توی همه چی بهترین باشه، و من این ایده که

برای یه بار هم که شده چیزی رو ازش بگیرم، دوست دارم.
چون تو خیلی خوشگلی و من مشتاقانه منتظرم سال بعد
زمان بیشتری باهات بگذرونم. کی می‌تونست حدس بزنه که
آدام همچین ذائقه‌ی خوبی داره؟

🙄🙄 تام پست و عوضی. از اون از پشت خنجر بزنی
دیوٲ 🙄 توی وی آی پی به این قسمت رسیدیم اما
توی کانال اصلی دوماه مونده.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_148

📖 #فصل_یازدهم

بی‌فایده تکرار کرد. مطمئن نبود که چرا حالا، در همین لحظه، اما پیامدهای احتمالی توافقشون توی زندگی آدم، برای اولین بار به طور کامل بهش ضربه زد. اون‌ها با گذاشتن قرار صوری توافق کرده بودند چون هر دوشون چیزهایی برای به دست آوردن ازش داشتند، اما به ذهنش رسید که آدم چیزهای بیشتری هم برای از دست دادن داشت.

اولیو از بین تمام افرادی که دوستشون داشت، فقط به یکی، آنه، دروغ می‌گفت و این کاملاً اجتناب ناپذیر بود. اون نمی‌تونست چندان به عقاید سایر دانشجوها اهمیت بده. اما آدم... هر روز به همکارها و دوست‌هاش دروغ می‌گفت. دانشجوهاش هر روز باهاش در تعامل بودند در حالی که باور داشتند اون با یکی از هم‌سالاشون قرار ملاقات داره. اون‌ها فکر می‌کردند آدم چشم چرون و شهوترانه؟ آیا رابطه‌اش با اولیو، طرز فکرشون راجعه به آدم رو تغییر داده بود؟ و بقیه اعضای هیئت علمی توی

دانشکده یا برنامه‌های مجاور چی؟ فقط به این دلیل که قرار گذاشتن با یه دانشجوی تحصیلات تکمیلی مجاز بود، به این معنی نبود که ناپسند نباشه. و چی می‌شد اگه آدام با کسی ملاقات می‌کرد یا قبلاً کرده بود--- کسی واقعا دوستش داشت؟ وقتی قراردادشون رو بستند، گفته بود که قرار نیست قرار بذاره، اما این برای چند هفته‌ی پیش بود. اولیو خودش متقاعد شده بود که در اون زمان هرگز علاقه‌ای به قرار گذاشتن با کسی نداشت و حالا این باعث نمی‌شد که بخواد بخنده، اون هم به شیوه‌ای فوق العاده ناخوشایند؟ ناگفته نمی‌موند که به تنهایی داشت از توافقشون سود می‌برد. آنه و جرمی دروغش رو باور کرده بودند، اما بودجه‌ی تحقیقاتی آدام هنوز مسدود بود.

و هنوز، با وجود همه‌ی این‌ها آدام همچنان بهش کمک می‌کرد. و اولیو با فهمیدن و گسترش احساساتی که مطمئناً باعث ناراحتی آدام می‌شد، محبتش رو جبران می‌کرد.

- می‌خوای قهوه بخوری؟

اولیو نگاهش رو از دست‌هایش بالا برد: نه.

گلوش رو در برابر احساس سوزش پشت جناغ سینه‌اش، صاف کرد. فکر قهوه باعث تهوعش شد: فکر کنم باید برگردم آزمایشگاه.

خم شد تا کوله پشتی‌اش رو بگیره، با این هدف که فوراً بایسته و بره، اما در نیمه‌ی راه، فکری سراسر وجودش رو فراگرفت، به خودش اومد و دید به آدام خیره شده بود. روبروش با چهره‌ای نگران نشسته بود، اخم کوچیکی پیشونی‌اش رو چین داده بود. اولیو سعی کرد لبخند بزنه: ما دوستیم. درسته؟

سلام پارت جدید خدمتون 😊
چقدر با هم تعارف احساسی دارن.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_149

📖 #فصل_یازدهم

اخم آدام عمیق تر شد: دوست؟

- آره، من و تو.

آدام برای لحظات طولانی بررسی اش کرد. چیز جدیدی از چهره اش گذشت، تلخ و کمی غمگین. اونقدر زود گذشت که نتونست تفسیر کنه: آره اولیو.

اولیو سر تگون داد، مطمئن نبود که باید احساس آرامش می کرد یا نه. امروز اون طور که فکر می کرد، پیش نرفت، و فشار عجیبی پشت پلک هاش بود که باعث می شد بازوهاش رو خیلی سریع تر از بند کوله پشتی اش رد کنه. با لبخندی لرزون برای خدا حافظی دست تگون داد و از این استاریاکس لعنتی خارج شده بود اگر آدام با اون صداش نمی گفت: اولیو.

درست جلوی صندلی اش مکث کرد و بهش نگاه کرد. خیلی عجیب بود که برای یک بار هم که شده، قدش بلندتر بود.

- این ممکنه نامناسب باشه، اما...

فکش جابجا شد و برای یک ثانیه چشم هاش رو بست، انگار که افکارش رو جمع می کرد: اولیو. تو واقعا... تو خارق العاده ای، و من نمی توانم تصور کنم که اگه به جرمی بگی چه احساسی داری، اون...

صدایش خاموش شد و سر تکون داد. علائم به اصطلاح نگارشی، کلماتش و شیوه‌ای که اون‌ها رو گفت، اون رو به گریه نزدیک‌تر کرد.

اون فکر کرد جرمیه. زمانی که توافقشون رو شروع کرده بودند، آدام فکر می‌کرد که اولیو عاشق جرمی بوده---- فکر می‌کرد که هنوز عاشق جرمیه. چون فقط یه دروغ بی فکر گفته بود که از پس گرفتنش می‌ترسید و قرار بود این اتفاق بیفته. قرار بود گریه کنه و چیزی که در دنیا بیشتر از همه می‌خواست این بود که این کار رو جلوی آدام انجام نده.

- هفته بعد می‌بینمت، باشه؟

منتظر جواب آدام نشد و با سرعت به سمت در خروجی رفت، درحالی که شونه‌اش به کسی برخورد کرد و باید عذرخواهی می‌کرد. به محض این که بیرون رفت، نفس عمیقی کشید و به سمت ساختمون زیست شناسی قدم برداشت، درحالی که سعی داشت تا ذهنش رو خالی کنه، خودش رو مجبور کرد به بخشی که بعدا قرار بود امروز توی تی. ای* ۸ انجام بده فکر کنه، به درخواست کمک

هزینه تحصیلی که به دکتر اصلان قول داده بود تا فردا ارسال کنه فکر کنه، به این که خواهر آنه تعطیلات آخر هفته آینده رو توی شهر خواهد بود و برنامه داشت تا برای همه غذای ویتنامی بپزه.

باد سردی لابه لای برگ‌های درخت‌های دانشگاه پیچید و سوییشرت اولیو رو به بدنش فشار داد. خودش رو بغل کرد و به عقب برگشت تا به کافه نگاه کنه. پاییز بالاخره شروع شده بود.

پایان فصل یازدهم

* ۸ : TA

سلام سلام. صبحتون بخیر 😊

پارت پایانی فصل یازده تقدیمتون 😊
بریم ببینیم دیگه چه خبره. 😊



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_150

📖 #فصل_دوازدہم

فصل دوازدہم

@Vip Roman

>>فرضیه: اگه تو انجام فعالیت الف بد باشم، شانسم
برای شرکت تو فعالیت الف به طور تصاعدی افزایش پیدا
می‌کنه.<<

محوطه‌ی دانشگاه با رفتن آدام به طرز عجیبی حس خالی
بودن می‌داد، حتی در روزهایی که اولیو احتمالاً اون رو
نمی‌دید. چندان منطقی نبود: استنفورد قطعاً در اکثر موارد
خالی نبود، مملو از دانشجوهای آزاردهنده و پرسر و
صدایی که توی مسیر رفت و آمد به کلاس‌هاشون بودند.
زندگی اولیو هم شلوغ بود: موش‌هاش به اندازه‌ی کافی بزرگ
بودند تا آزمایش‌های رفتاری روشون انجام بشه، بالاخره
برای مقاله‌ای که ماه‌ها قبل ارسال کرده بود، بازنگری‌هایی
دریافت کرد، و مجبور شد برنامه‌ریزی مشخصی برای نقل
مکانش تو سال بعد به بوستون انجام بده؛ برای کلاس تی
ای، یه آزمون توی راه بود، و دانشجوها به طرز سحرآمیزی
توی ساعات اداری شروع به فشار آوردن کرده بودند،
وحشت زده به نظر می‌رسیدند و سؤالاتی می‌پرسیدند که
همیشه تو سه خط اول برنامه‌ی درسی پاسخ داده می‌شد.

مالکوم چند روزی رو صرف تلاش برای متقاعد ساختن اولیو کرد تا حقیقت رو به آدام بگه و بعد --- خوشبختانه - --- از سرسختی اش حسابی دلسرد شد و اونقدر مشغول نقشه کشیدن برای درام دوستیابی خودش بود که دیگه اصرار نکنه. چندین سری از کلوچه های تافی پخت، اما به وضوح دروغ می گفت که: «این ها پاداش رفتارهای خود تخریب گرت نیست اولیو، بلکه فقط دستپخت من رو عالی می کنند». اولیو همه شون رو می خورد و اون رو در حالی که روی آخرین سری کلوچه ها نمک دریایی می پاشید، از پشت بغلش می کرد.

شنبه، آنه برای نوشیدن آبجو و شب مستی شون اومد، و با اولیو رویاپردازی کردند که دانشگاه رو ترک کنند و حرفه ی دیگه ای پیدا کنند که حقوق مناسبی داشت و وجود وقت آزاد رو قبول داشته باشه.

- می‌تونیم صبح یکشنبه‌ها بخوابیم. به جای اینکه
مجبور باشیم ساعت شش صبح موش‌هامون رو چک
کنیم.

- آره.

آنه با حسرت آه کشید. غرور و تعصب و زامبی‌ها توی پس
زمینه‌ی تلویزیون اجرا می‌شد، اما هیچ کدوم توجهی
نداشتند.

- ما می‌تونستیم سس کچاپ واقعی بخریم به جای این
که بسته‌هاش رو از برگر کینگ* ۱ بدزدیم. و اون
جاروبرقی بی‌سیم رو که توی تلویزیون دیدم، سفارش
بدیم.

* ۱: Burger King

فست فود زنجیره‌ای آمریکایی

EXCHANGE GROUP. 681

سلام سلام. این هم پارت جدید 🤗

خوبه از دانشگاهم راضی نیستن و دارم پدر مدرک رو
درمیارن 🤔🤔🤔 دکترا خوندن لابد میخوان فوق دکترا
هم بگیرن 🤔🤔 من از نبود آدام دلم گرفت 😞 🤔



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_151

📖 #فصل_دوازدهم

اولیو مستانه قهقهه سر داد و به طرف آنه چرخید و باعث شد تخت جیر جیر کنه: جدی؟ یه جاروبرقی؟

- از نوع بی سیمش. اول، اون خیلی خوبه.

- اون...


- چی؟

- فقط...


اولیو مقدار بیشتری قهقهه زد: این تصادفی ترین چیز بود.

- خفه شو.

آنه لبخند زد اما چشم‌هایش رو باز نکرد: من حساسیت شدید گرد و غبار دارم. هر چند می‌دونی چیه؟

- قراره من رو با وجود یه جاروبرقی تریویال پرسویت* ۲ شوکه کنی؟

گوشه‌ی چشم‌های آنه چین خورد و گفت: نه. من جاروبرقی ندارم. صبر کن--- من فکر می‌کنم که شاید اولین زن مدیر عامل، برای یه شرکت جاروبرقی کار کرده.

- اصلا. اون در واقع باحاله.

- ولی شاید دارم از خودم درمیارم.

آنه شونه بالا انداخت: بگذریم. چیزی که می‌خوام بگم اینه... فکر می‌کنم که هنوز اون رو می‌خوام؟

- جارو برقیه؟

اولیو بدون زحمت برای پوشوندن دهنش، خمیازه کشید.

- نه. یه شغل دانشگاهی. و هرچیزی که همراهشه. آزمایشگاه، دانشجوهای تحصیلات تکمیلی، بار آموزشی ظالمانه، رقابت برای بورسیه‌ی ان آی اچ*۳. حقوق نامتناسب پایین. کل قضیه. جرمی می‌گه که مالکوم حق داره. این که مشاغل صنعتی همونجایی‌ان که هستن. اما فکر می‌کنم من می‌خوام بمونم و یه پروفیسور بشم. این مطمئنا عذاب دهنده‌ست اما تنها راهیه که برای زن‌هایی مثل خودمون یه محیط خوب ایجاد کنیم اول. تا با همه‌ی این مردهای سفیدپوش حق به جانب رقابت کنن.

نیشخندی زیبا و خشن زد: جرمی می‌تونه سراغ شغل صنعتی بره و کلی پول دربیاره که من روی جاروبرقی‌های بی‌سیم سرمایه‌گذاری کنم.

۲* Trivial Pursuit :

اسم یه بازی

۳* NIH :

موسسه ملی سلامت

سلام صبح بخیر 😊

پارت امروز خدمت شما 😊 😊

چقدر دوستی این دوتا با نمکه ❤️ 😊



🔑 #فرضیه_عشق

EXCHANGE GROUP. 686

#پارت_152 #فصل_دوازدهم 

اولیو تو عالم مستی قاطعیت مستانه روی صورت مست
 آنه رو بررسی کرد، در حالی که فکر می کرد، توی دونستن
 این که نزدیکترین دوستش شروع به فهمیدن این موضوع که
 می خواست زندگی اش چطور باشه، چیزی اطمینان بخش
 وجود داشت. این که با کی می خواست زندگی کنه. این
 موضوع دردی شدید و ناگهانی تو شکم اولیو ایجاد کرد،
 توی همون نقطه ای که به نظر می رسید غیبت آدام رو به
 شدت احساس می کرد، اما اون رو سرکوب و سعی کرد زیاد
 بهش فکر نکنه. در عوض برای گرفتن دست دوستش،
 دست جلو برد، فوراً فشارش داد و رایحه ی شیرین سیب رو
 از موهاش استشمام کرد.

- تو خوب انجامش میدی، آنه. بی صبرانه منتظرم تا
 ببینم دنیا رو تغییر میدی.

در کل، زندگی اولیو مثل همیشه ادامه داشت ---- به جز اینکه برای اولین بار، کار دیگه‌ای وجود داشت که اون ترجیح می‌داد انجامش بده. شخص دیگه‌ای که ترجیح می‌داد باهاش باشه.

فکر کرد: "پس این دوست داشتن یه نفره." احساس این که ساختمون زیست‌شناسی ارزش رفتن به اونجا رو نداشت، چون اگر آدام خارج از شهر بود، حتی دورترین شانس برخورد با اون ازش سلب شده بود. بعد از اینکه نگاهش به موهای پرکلاغی می‌افتاد، مدام به دور خودش می‌چرخید، یا وقتی صدای عمیقی می‌شنید که به اندازه‌ی صدای آدام پر طنین بود، اما واقعاً اون نبود. چون دوستش جس به برنامه‌اش برای سفر به هلند اشاره کرده بود یا وقتی گرفتار مسئله بغرنج بود، به آدام فکر می‌کرد! پاسخ صحیح به "ایکموفوبیا*۴"، "ترس از سوزن چیست؟" از آب در می‌اومد؛ احساس گیر افتادن تو یه برزخ عجیب می‌کرد، انتظار، فقط انتظار، انتظار... برای هیچی. آدام قرار بود چند روز دیگه برگرده، و دروغ اولیو مبنی بر اینکه عاشق

یکی دیگه بود، همچنان وجود داشت. بیست و نهم سپتامبر خیلی زود می‌رسید، و به هر حال، این فرض که آدام می‌تونست اصلاً اولیو رو با یکی عاشقانه ببینه، مضحک بود. با در نظر گرفتن همه‌ی این‌ها، خوش شانس بود که آدام انقدر دوستش داشت که می‌خواست باهاش دوست باشه.

روز یکشنبه وقتی توی باشگاه می‌دوید، موبایلش صدا داد. وقتی اسم آدام بالای صفحه ظاهر شد، بلافاصله سراغ خوندنش رفت. با این تفاوت که چیز زیادی برای خوندن وجود نداشت: فقط تصویری از یه نوشیدنی بزرگ توی یه فنجان پلاستیکی پوشیده شده با چیزی شبیه مافین*۵. پایین تصویر با افتخار اعلام شده بود "فراپاچینوی پای کدو حلوائی" و زیرش پیام آدام: "فکر می‌کنی می‌تونم این رو قاچاقی تو هواپیما بیارم؟"

*۴: Aichmophobia

ترس خیلی شدید از اشیای نوک تیز مثل سوزن

*۵: muffin

نوعی کیک فنجونی

سلام سلام 😍

ما اومدیم با پارت جدید 😊

بعد این دختره میگه من عاشق نیستم. داره دق میکنه همه
رو آدام میبینه 😡 😡 آدام که میخواد به خاطرش قاچاق
کنه 🚫



📌 #فرضیہ_عشق

📌 #پارت_153

📖 #فصل_دوازدهم

لازم نبود بهش بگن که مثل یه احمق به تلفنش پوزخند می‌زد.

اولیو: "خب، تی اس ای *۶ بطرز مشهوری بی کفایته."

اولیو: "هرچند شاید اونقدرها هم بی کفایت نباشه؟"

آدام: "خیلی بد شد."

آدام: "پس کاش این جا بودی."

لبخند اولیو برای مدتی طولانی سر جاش موند. و بعد، وقتی یادش اومد که توی چه افتضاحی بود، به آهی سنگین تبدیل شد.

در حال حمل یه سینی از نمونه‌های بافت به آزمایشگاه میکروسکوپ الکترونی بود که شخصی روی شونه‌اش زد و

اون رو از جا پروند. اولیو نزدیک بود زمین بخوره و چندین هزار دلار سرمایه‌ی بودجه دولتی رو نابود کنه. وقتی برگشت، دکتر رودریگز با نیشخند همیشگی پسرונה‌اش بهش خیره بود--- انگار بهترین دوست‌هایی بودند که می‌خواستند آبجو بخورند و اوقات خوشی بگذرونند به جای دانشجوی دکترا و یکی از اعضای سابق کمیته مشورتی‌اش که اصلا نتونسته هیچ کدوم از اسنادی رو که تحویل داده بود، بخونه.

- دکتر رودریگز.

ابروهاش چین خورد: فکر کردم که روی هولدن به توافق رسیدیم؟

رسیده بودند؟

- درسته. هولدن.

با خوشحالی لبخند زد: دوست پست خارج از شهره،
هوم؟

- اوه. ام... بله.

- میری اونجا؟

با چونه‌اش به آزمایشگاه میکروسکپی اشاره کرد و اولیو سر
تکون داد.

- بیا، بذار درستش کنم.

نشانش رو توی قفل کشید تا در باز شه و برای اولیو نگاهش
داشت.

- ممنون.

نمونه‌هاش رو روی میز گذاشت و با سپاسگزاری لبخند زد
و دست‌هاش رو تو جیب‌های پشتش فرو برد: می‌خواستم
یه کارت بگیرم، اما نتونستم پیدا کنم.

- فقط یه دونه توی این طبقه مونده. فکر کنم یکی
اون‌ها رو می‌بره خونه و دوباره می‌فروشه.

*۶: TSA

اداره امنیت حمل و نقل آمریکا

📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_154

📖 #فصل_دوازدهم

نیشخندی زد و ---- حق با مالکوم بود. توی دو سال
گذشته حق باهاش بود. واقعاً چیزی بی خیال و راحت در

مورد هولدن وجود داشت. نه این که اولیو به هیچ چیز
دیگه‌ای جز افراد قدبلند، متفکر و عبوس با ضریب هوشی
بالا علاقه داشته باشه.

- همیشه سرزنششون کرد. تو دوران دکترا منم همین کار
رو می‌کردم. خب، اوضاع احوال چطوره؟

- ام خوبه. تو چی؟

هولدن سوالش رو نادیده گرفت و با بی‌خیالی به دیوار تکیه
داد: چقدر بده؟

- بد؟

- آدام رفته. لعنتی، حتی منم دلم برای اون توله سگ تنگ شده.

هر هر خندید: تو چطوری تحمل می کنی؟

- اوه.

اولیو دست هاش رو از جیب هاش بیرون آورد، دست به سینه شد، بعد نظرش رو عوض کرد و اون ها رو خشک و بی احساس دو طرفش انداخت. "آره. عالیه. طبیعی رفتار کن."

- خوبه. مشغولم.

هولدن بدون هیچ ریایی راحت به نظر می رسید.

- خیلی هم عالی. شما دو تا تلفنی با هم حرف می زنین؟

"نه، البته که نه. تلفنی حرف زدن سخت‌ترین و پر استرس‌ترین کار دنیاست، من حتی نمی‌تونم با خانوم خوبی که برای تمیز کردن دندون‌هام وقت میده، این کار رو کنم چه برسه به آدام کارلسن."

- آه. اکثرا پیام می‌دیم. می‌دونی؟

- آره می‌دونم. هرچند که آدام دمدی و تودار باهاته، لطفا این رو بدون که اون تلاشش رو می‌کنه و میلیون‌ها بار با بقیه بدتر بوده که شامل منم میشه.

آهی کشید و سرش رو تکون داد، اما پشت حرکتش علاقه بود. مهر و محبت بی دغدغه‌ای که اولیو نمی‌تونست از دستش بده. "قدیمی‌ترین دوستم" هولدن راجع به آدام گفت، و واضح بود که دروغ نمی‌گفت.

- از وقتی شروع به قرار گذاشتن کردین، در واقع خیلی بهتر شده.

اولیو احساس می کرد که تمام بدنش در آستانه ی یه
انقباض بود. مطمئن نبود چی بگه، به یه جمله ی ساده،
دردناک و ناشیانه رضایت داد: واقعا؟

سلام به همه

خوین؟

این هم پارت جدید 🥰

هولدن رو دوست 🥰



📌 #فرضیه_عشق

📌 #پارت_155

فصل_دوازدهم

هولدن سر تکون داد: آره. خیلی خوشحالم بالاخره جرأت کرد و ازت خواست قرار بذارین. اون سال‌ها درباره‌ی این «دختر شگفت‌انگیز» صحبت می‌کرد، اما نگران حضورش توی یه دانشکده بود و می‌دونی که اون چطوره... شونه بالا انداخت و دستش رو تکون داد: خوشحالم که بالاخره تونست دست از غفلت برداره.

مغز اولیو ریپ زد. نورون‌هاش کند و سرد شدند و چندین ثانیه طول کشید تا پردازش کنه که آدام سال‌ها می‌خواست ازش بخواد بیرون برن. نمی‌تونست ازش سر دربیاره، چون... غیر ممکن بود. با عقل جور در نمیومد. آدام حتی تا چند هفته قبل توی راهرو و جریان درخواست IX، وجود اولیو رو به یاد نداشت. هر چی بیشتر در موردش فکر می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که اگر آدام از ملاقات توی دستشویی‌شون خاطره‌ای داشت، به همون میزان راجعش

می گفت. بعد از همه‌ی این‌ها، آدام به طرز معروفی رک بود.

هولدن باید به شخص دیگه‌ای اشاره می کرد. و آدام باید نسبت به کسی دیگه احساسات داشت. کسی که باهاش کار می کرد، کسی که توی دانشکده شون بود. کسی که شگفت انگیز بود.

ذهن اولیو که تا چندثانیه پیش نیمه خشک شده بود، با این اطلاعات شروع به چرخش کرد. جدا از این واقعیت که این گفتگو تجاوز کامل به حریم خصوصی آدام بود، اولیو نمی‌تونست از فکر به پیامدهای این توافقنامه برای آدام دست برداره. اگر شخصی که هولدن در موردش صحبت می کرد یکی از همکارای آدام بود، هیچ شانس وجود نداشت که در مورد قرار آدام و اولیو چیزی شنیده باشه. ممکن بود که این دو نفر رو موقع قهوه خوردن چهارشنبه‌هاشون دیده باشه، یا وقتی اولیو توی سخنرانی تام روی پای آدام نشسته بود یا--- خدایا، وقتی اولیو توی

اون پیک نیک لعنتی براش یه عالمه ضد آفتاب می مالید.
 که نمی تونست برای آینده اش خوب باشه. مگر این که
 آدام اهمیتی نمی داد، چون بدون هیچ شکی مطمئن بود که
 احساساتش یه طرفه بودند--- و اوه، این بامزه نبود؟ به
 بامزگی یه تراژدی یونانی.

- بگذریم.

هولدن از دیوار فاصله گرفت و دستش رو بالا آورد تا پشت
 گردنش رو بخارونه.

- فکر کنم همین روزها باید یه قرار چهار نفره بریم با
 هم---داشتم یه استراحتی به خودم می دادم--- خیلی
 قلبم شکسته بود--- اما وقتش رسیده تا دوباره دل به
 دریا بزنم. امیدوارم به زودی یه دوست پسر تور کنم.

وزنه ی توی شکم اولیو حتی پایین تر رفت. سعی کرد یه
 لبخند بزنه: این دوست داشتنیه.

📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_156

📖 #فصل_دوازدهم

هولدن نیشخندی زد: آره؟ آدام به اندازه‌ی انرژی هزارتا خورشید ازش بدش میاد.

واقعا بدش می‌اومد.

- اما من می‌تونم داستانی آبدار زیادی راجعش برات تعریف کنم، تقریباً از سن ده تا بیست و پنج سالگی. هولدن از احتمالش هم خوشحال بود: آدام خجالت زده میشه.

- اونا درباره تاکسیدرمیه؟

- تاکسیدرمی؟

- هیچی. فقط چیزی که تام راجعش گفت و...
دستش رو تکون داد: هیچی.

نگاه هولدن تیز و هوشیار شد.
- آدام گفت که ممکنه سال بعد با تام کار کنی. حقیقت
داره؟

- اوه... آره. همین قصد رو دارم.

متفکر سر تکون داد. بعد به نظر رسید یه تصمیمی گرفت و
اضافه کرد: وقتی دور و برشی مراقب باش، باشه؟

- مراقب؟

چی؟ چرا؟ این ربطی به چیزی که آدام گفت، داشت--- این که هولدن از تام خوشش نمی‌اومد؟

- منظورت چیه؟

- برای آدام هم همین طور. به خصوص مراقب آدام باش.

چهره هولدن برای لحظه‌ای سخت موند و بعد نرم شد: بگذریم. تام توی دانشگاه با آدام آشنا شد. اما من از سال‌های نوجوانی باهاش بودم --- داستانی خوبی از اونجا میاد.

- اوه. احتمالا نباید بهم بگی. چون...

"چون که الکی با من توی رابطه‌ست و مطمئناً نمی‌خواد من
توی کار و زندگیش باشم. تازه، احتمالاً عاشق یکی
دیگه‌ست."

- اوه، البته. صبر می‌کنم تا بیاد. می‌خوام وقتی همه چیز
رو در مورد دوره‌ای که کلاه روزنامه فروشی می‌پوشید
رو بهت میگم، صورتش رو ببینم.

اولیو پلک زد: کلاهش...؟

سرش رو با جدیت تگون داد و بیرون رفت و در رو پشت
سرش بست و اون رو توی آزمایشگاه سرد و نیمه تاریک تنها
گذاشت. اولیو قبل این که بتونه روی کارش تمرکز کنه،
مجبور شد چندتا نفس عمیق بکشه.

سلام صبح بخیر ☺

اینم پارت امروز 😊

طفلی هولدن هشدار داد. اولیو خنگه چاره چیه 😞



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_157

📖 #فصل_دوازدهم

وقتی ایمیل رو گرفت، اول فکر کرد که باید یه خطا باشه.
شاید اشتباه خونده بود --- خوب نخوابیده بود، و در
نهایت معلوم شد، یه له شدگی ناخواسته همراه با انواع
سرگیجه بود ---- هر چند بعد از نگاه دوم، بعد سوم و

چهارم، متوجه شد این طور نبود. بنابراین شاید اشتباه از طرف کنفرانس اس بی دی *۷ بوده. چون هیچ راهی وجود نداشت ---- مطلقاً هیچ راهی ---- که اون‌ها واقعاً قصدشون این بوده باشه که بهش اطلاع بدن چکیده‌ای که فرستاده بود، برای بخشی از مجمع داوری انتخاب شده. مجمعی از اعضای هیئت علمی.

این ممکن نبود. دانشجویهای فارغ التحصیل هم به ندرت برای ارائه‌ی شفاهی انتخاب می‌شدند. اکثر مواقع فقط با یافته‌هاشون پوستر درست می‌کردند. سخنرانی‌ها مختص محققایی بود که قبلاً توی حرفه‌شون پیشرفت کرده بودند -- البته به جز این که وقتی اولیو وارد وبسایت کنفرانس شد و برنامه رو دانلود کرد، اسمش اونجا بود. و از بین اسم همه‌ی سخنگوها، مال اون تنها اسمی بود که با هیچ حرفی همراه نبود. نه ام دی. *۸ نه پی اچ دی. نه ام دی- پی اچ دی.

گندش بززن.

در حالی که لپ تاپش رو به سینه‌اش چسبونده بود، از آزمایشگاه بیرون دوید. گرگ وقتی تو راهرو نزدیک بود باهاش برخورد کنه، نگاه کثیفی بهش انداخت، اما اولیو توجهی نکرد و با نفس نفس به دفتر دکتر اصلان یورش برد، ناگهان انگار زانوهاش از ژله ساخته شده بودند.

- می‌تونیم حرف بزنیم؟

بدون این که برای جواب صبر کنه، در رو بست.

استاد راهنماش با حالتی نگران از پشت میزش نگاه کرد:
اولیو، چی---

- من نمی‌خوام سخنرانی کنم. من نمی‌تونم سخنرانی کنم.

سرش رو تکون داد و سعی داشت معقول به نظر برسه، اما فقط وحشت زده و از کوره در رفته بود: نمی‌تونم.

دکتر اصلان سرش رو خم کرد و دست‌هاشو روی میز گذاشت و سر انگشت‌هاش رو بهم چسبوند. ظاهر آرومی که استاد راهنماش نشون می‌داد، معمولاً آرامش‌بخش بود، اما حالا باعث می‌شد که اولیو بخواد به نزدیک‌ترین اثاث اتاق ضربه بزنه.

"آروم باش. نفس عمیق بکش. از هوشیاری‌ات و همه چرندیاتی که مالکوم همیشه از دهنش بیرون میندازه، استفاده کن."

SBD :V*

MD :A*

مدرک دکترای پزشکی

سلام صبحتون بخیر ☺

این هم پارت جدید ☺

میگن از هرچی بترسی سرت میاد همینه ها ♀ 😂 🙈
باید بیاد دلداریش بده ☹️



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_158

📖 #فصل_دوازدهم

- دکتر اصلان، چکیده‌ی اس بی دی من به عنوان
سخنرانی پذیرفته شد. نه به عنوان پوستر، یه سخنرانی.
با صدای بلند. پیش یه مجمع داوری. ایستاده. جلوی
مردم.

صدای اولیو به فریاد تبدیل شد. و با این حال، به دلایلی غیرقابل درک، دکتر اصلان لبخندی روی صورتش نشوند.
- این یه خبر فوق العاده‌ست.

اولیو پلک زد. و بعد دوباره پلک زد.
- این... نیست؟

- داری چرت میگی.

دکتر اصلان ایستاد و میزش رو دور زد و دستش رو به طرف بازوی اولیو بالا و پایین می‌برد و به وضوح قصدش یه ژست تبریک‌آمیز بود.

- این فوق العاده‌ست. سخنانی باعث میشه بیشتر از پوستر دیده بشی. ممکنه بتونی برای یه موقعیت فوق

دکتر با بقیه ارتباط بگیری. من برات خیلی خیلی
خوشحالم.

اولیو بهت زده شد: اما...

- اما؟

- من نمی‌تونم سخنرانی کنم. نمی‌تونم حرف بزنم.

- تو الانم داری حرف می‌زنی اولیو.

- نه جلوی مردم.

- منم مردمم.

- شما تعداد زیادی از افراد نیستین. دکتر اصلان، من نمی‌تونم جلوی افراد زیاد حرف بزنم. نه درباره‌ی علم.

- چرا؟

- چون.

"چون گلوم خشک میشه و مغزم از کار میفته و انقدر حالم بد میشه که یکی از حضار تیر کمون بیرون میاره و به کاسه‌ی زانوم تیر میزنه."

- من آماده‌ی حرف زدن نیستم، اونم تو ملا عام.

- البته که هستی. تو یه سخنران عمومی خوبی.

- نیستم. به لکنت میفتم. سرخ میشم. خیلی زیاد.
 بخصوص جلوی انبوه جمعیت و---

- اولیو،

دکتر اصلان با لحنی تند حرفش رو قطع کرد: همیشه بهت
 چی میگم؟

سلام سلام 😊

صبح بخیر ☺

این هم پارت امروز. ☺





#فرضیه_عشق 

#پارت_159 

#فصل_دوازدهم 

- ام... پیپت های مولتی کانال رو جای اشتباه ندار.

- اون یکی حرفم.

اولیو آه کشید: خودت رو با اعتماد به نفس یه مرد
سفیدپوش بی خاصیت جمع و جور کن.

- اگه ممکنه، بیشتر از اون. چون هیچ چیز بی خاصیتی
در خصوص تو وجود نداره.

اولیو چشم‌هایش رو بست و به اندازه‌ی کافی نفس عمیق کشید تا از شرف یه حمله‌ی پنیک عقب نشینی کنه. وقتی بازشون کرد، استاد راهنمایش به طرز دلگرم کننده‌ای لبخند می‌زد. اولیو قیافه‌اش تو هم رفت: دکتر اصلان، واقعا فکر نمی‌کنم بتونم انجامش بدم.

- می‌دونم که فکر می‌کنی نمیشه.

توی چهره‌اش ناراحتی بود: تو می‌تونی. ما با هم تمرین می‌کنیم تا تو از عهده‌ی این کار بریای. این بار، هردو دستش رو روی شونه‌های اولیو گذاشت.

اولیو هنوز لپ‌تایش رو به سینه‌اش چسبونده بود، مثل یه حلقه‌ی نجات توی دریای آزاد، اما لمسش به طرز عجیبی آرامش‌بخش بود.

- نگران نباش. چند هفته وقت هست تا آماده‌ت کنیم.

"تو این رو میگی. تو میگی "ما"، اما من اونیم که مقابل
صدها نفر صحبت می کنم، و وقتی کسی یه سوال سه
دقیقه ای می پرسه به قصد این که اعتراف کنم که کارم از
پایه ضعیف و بی فایده ست، من کسی ام که تو شلوارش
خرابکاری می کنه."

- درسته.

اولیو مجبور شد سرش رو به زور بالا و پایین کنه و نفس
عمیقی بکشه. به آرومی نفسش رو بیرون داد: باشه.

- چرا یه پیش نویس آماده نمی کنی؟ می تونی طی جلسه ی
بعدی آزمایشگاه تمرین کنی.

یه لبخند اطمینان بخش دیگه، و اولیو دوباره سر تکون داد،
بدون کمترین احساس اطمینانی.

- و اگه سوالی داشتی، من همیشه اینجام. اوه، من خیلی
ناراحتم که نمی تونم سخنرانی ت رو ببینم. باید قول

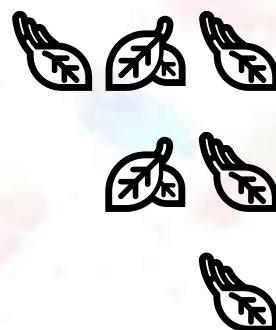
بدی که برام ضبطش کنی، درست مثل اینه که من
خودم اونجا بودم.

اولیو در حالی که در دفتر دکتر اصلان رو پشت سرش
می بست، به تلخی فکر کرد: "با این تفاوت که تو اونجا
نیستی و من تنها هستم."

سلام سلام

این هم پارت جدید امروز 😍

آش کشک خالشه. درس این چیزام داره دیگه 😂😂



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_160

📖 #فصل_دوازدهم

پشت به دیوار افتاد و چشماشو روی هم فشار داد و سعی کرد افکار آشفته‌ی داخل سرش رو آرام کنه. و بعد از شنیدن اسمش با صدای مالکوم دوباره بازشون کرد. با آنه روبروش ایستاده بود و با حالتی نیمه سرگرم و نیمه نگران نگاهش می‌کردند. فنجون‌های استارباکس رو به دست داشتند. بوی کارامل و نعنا تندی به مشامش رسید و معده‌اش رو بهم زد.

- هی.

آنه جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد: چرا کنار دفتر استاد راهنمات وایسادی چرت می‌زنی؟

- من...

اولیو از دیوار فاصله گرفت و چند قدمی از درِ دکتر اصلان دور شد در حالی که دماغش رو با پشت دست می مالید.

- چکیده‌ام از طرف اس بی دی قبول شد.

- تبریک.

آنه لبخند زد: اما تقریباً مشخص بود، درسته؟

- به عنوان سخnrانی قبول شده.

برای چند ثانیه دو جفت چشم توی سکوت بهش خیره شدند.

اولیو فکر کرد که ممکن بود مالکوم قیافه‌اش توی هم رفته باشه، اما وقتی چرخید تا چک کنه، فقط یه لبخند مبهم روی صورتش بود.

- اون... فوق العاده‌ست؟

چشم‌های آنه مالکوم رو نشونه گرفت و بعد به طرف اولیو برگشت: اون، ام، عالیه.

- این یه فاجعه با ابعاد باورنکردنیه.

آنه و مالکوم نگاهی نگران باهم رد و بدل کردند. خیلی خوب می‌دونستند که اولیو درخصوص صحبت توی ملا عام چه احساسی داشت.

- دکتر اصلان راجعش چی میگه؟

- چیزهای همیشگی.

چشم‌هاش رو مالید: این که اون خوب پیش میره. این که با هم تمرین می‌کنیم.

آنه گفت: فکر می‌کنم حق با اونه. من کمکت می‌کنم تمرین کنی. ما مطمئن میشیم که از عمق وجودت یاد میگیری. و اون وقت خوب پیش میره.

📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_161

📖 #فصل_دوازدهم

@Vip Roman

- آره.

"یا این که نمیشه."

- تازه، کنفرانس کمتر از دو هفته دیگه‌ست. باید هتل رزرو کنیم--- یا خونه اجاره‌ای بگیریم؟

لحظه‌ای که این سوال رو پرسید، اتفاق عجیبی افتاد. نه در خصوص آنه---چون او هنوز با آرامش قهوه‌اش رو می‌خورد --- اما فنجون مالکوم تا نیمه‌ی راه دهانش خشک شد، درحالی که آستین سویشرتش رو نگاه می‌کرد، لبش رو گاز گرفت.
مالکوم شروع کرد: راجعه اون...

اولیو اخم کرد: چی؟

- خب.

مالکوم پاهاش رو کمی تکون داد، و شاید تصادفی بود، طوری به نظر می‌رسید انگار از اولیو دور می‌شد--- اما اولیو این طور فکر نمی‌کرد.

- ما از قبل این کار رو کردیم.

- شما قبلا جایی رو رزرو کردین؟

آنه با خوشحالی سر تگون داد: آره.
به نظر نمی‌رسید که متوجه باشه مالکوم در شرف یه سخته بود.

- هتل کنفرانس رو.

- اوه باشه. پس بذار بدونم که چی بهت مدیونم، چون--

-

- مسئله اینه که...

انگار مالکوم حتی دورتر می‌شد.

- چیه؟

- خب.

با گیره‌ی مقوایی فنجونس ورمی رفت و چشم‌هاش به طرف آنه نشونه رفت، که به نظر می‌رسید با خوشحالی از ناراحتی‌اش غافل بود.

- هزینه‌ی اتاق جرمی به خاطر بورس تحصیلیش پرداخت میشه و از آنه خواست که باهاش تو اتاق بمونه. و بعد جس، کول*۹ و هیکارو*۱۰ به من پیشنهاد کردند که پیش اون‌ها بمونم.

- چی؟

اولیو به آنه نگاهی انداخت: جدا؟

- این باعث صرفه جویی زیاد پول همه همون میشه. و این اولین سفر من با جرمیه.

آنه با حواس پرتی دخالت کرد. داشت با گوشیش چیزی تایپ می کرد.

- اوه خدای من، بچه ها، فکر کنم پیداش کردم! یه محل اقامت برای رویدادهای توی بوستون مخصوص زنان رنگین پوست توی برنامه ی استم. فکر کنم گرفتمش.

اولیو ضعیف گفت: این عالیه. اما فکر می کردم... فکر می کردم که اتاقمون با همه.

آنه نگاهش رو بالا آورد و پشیمون به نظر می رسید.

- آره، می دونم. این چیزی بود که منم به جرمی گفتم، اما اون یادآوری کرد که تو... می دونی.

Cole :۹*

Hikaru :۱۰*

♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_162

📖 #فصل_دوازدهم

اولیو سردرگم سرش رو خم کرد و آنه ادامه داد: منظورم
اینه، که چرا تو باید بخوای برای یه اتاق پول خرج کنی
وقتی می‌تونی با کارلسن بمونی؟

اوه: چون.

چون. چون، چون، چون: من....

- دلم برات تنگ میشه، اما اینطور نیست که برای چیزی
جز خواب توی اتاق باشیم.

- درسته...

لبهاش رو بهم فشار داد و اضافه کرد: مطمئنا.

پوزخند آنه باعث می شد که بخواد ناله کنه.

- عالیه. ما وعده های غذایی رو با هم می خوریم و برای
جلسات پوستر با هم میریم. و البته که شب
گردی هامون باهمه.

- البته.

این تنها کاری بود که اولیو می تونست انجام بده تا تلخ به
نظر نرسه: مشتاقانه منتظرشم.

با بهترین لبخندی که می‌تونست، اضافه کرد.

- باشه. عالیه. من باید برم - زنای کمیته اطلاع رسانی علمی ساعت پنج جلسه دارن. اما بیاین این آخر هفته دور هم جمع بشیم تا فعالیت‌های سرگرم‌کننده‌ای رو برای بوستون برنامه ریزی کنیم. جرمی یه چیزایی در مورد تور ارواح می‌گفت!

اولیو قبل از این که به طرف مالکوم بچرخه، منتظر موند تا آنه از محدوده شنیداری خارج بشه. مالکوم از قبل دست‌هاش رو به صورت دفاعی بالا گرفته بود.

- اول از همه، آنه این برنامه رو وقتی انجام داد که من در حال کار روی آزمایش بیست و چهار ساعته‌ام بودم--- بدترین روز زندگی‌ام بود، نمی‌تونم به زودی فارغ التحصیل بشم. و بعدش--- انتظار داشتی چه کار کنم؟ بهش خبر می‌دادم که نمی‌خواهی با کارلسن بمونی،

چون قرارتون صوریه؟ اوه، ولی صبر کن ---- حالا که
خیلی دوستش داری، شاید به نوعی واقعی ----

- باشه، فهمیدم.

معه‌اش شروع به درد گرفتن می‌کرد.
- با این حال می‌تونستی بهم بگی.

- می‌خواستم. و بعد با نورو جود* ۱۱ بهم زدم، اونم
دیوونه شد و به ماشینم تخم مرغ پرت کرد. و بعدش
هم، بابام باهام تماس گرفت و سلام کرد و ازم در مورد
روند پروژه‌هام پرسید، که این موضوع باعث شد من
رو سر این که چرا از سی الگاز* ۱۲ استفاده نمی‌کنم،
کباب کنه، و، اول، می‌دونی که اون چقدر فضول و
کنترل‌گر می‌تونه باشه، که همین منجر به بحثمون شد
و مامانم درگیر شد و ---

مکث کرد و نفس عمیقی کشید: خب. تو اونجا بودی.
صدای فریادها رو شنیدی. نکته آخر اینکه که کلا از ذهنم
بیرون رفت و من خیلی متاسفم.

* ۱۱ : Neuro Jude

* ۱۲ : C elegans

سی الگانس نخستین پرسلولی است که نقشه ژنی آن به
درستی و کامل ترسیم و در سال ۱۹۹۸ منتشر گردید

سلام. این هم پارت امروز 😍😍😍
من اگه جای اولیو بودم این دوتا رو میکشتم. به خصوص
مالکوم که میدونست چخبره 🤪

راستی توی وی آی پی یه فصل خفن رو پشت سر گذاشتیم
و فصل هفده رفتیم 🍷



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_163

📖 #فصل_دوازدهم

- مشکلی نیست.

اولیو شقیقه‌اش رو خاروند: من باید یه جایی برای موندن پیدا کنم.

- من کمکت می‌کنم.

مالکوم مشتاقانه بهش گفت: می‌تونیم امشب آنلاین نگاه کنیم.

- ممنون، اما نگران نباش. درستش می‌کنم.

یا نه. شاید. احتمالاً. از اونجایی که کنفرانس کمتر از دو هفته دیگه برگزار می‌شد و احتمالاً همه چیز قبلاً رزرو شده بود. چیزی که مونده بود، بدون شک حسابی خارج از محدوده قیمتی‌اش بود، مجبور بود یه کلیه‌اش رو بفروشه تا بتونه اون رو پرداخت کنه. که می‌تونست یه گزینه باشه--- دو تا گزینه داشت.

- عصبانی نیستی، درسته؟

- من...-

"آره. نه. شاید یه کمی."

- نه. این تقصیر تو نیست.

وقتی مالکوم به سمتش خم شد، اولیو بغلش کرد و با چند ضربه‌ی ناخوشایند روی شونه‌اش آرومش کرد. به همون اندازه که دوست داشت به خاطر این موضوع سرزنشش کنه، فقط باید به خودش نگاه می‌کرد. محور مشکلاتش --- - حداقل اکثرشون---- در وهله‌ی اول، تصمیم احمقانه و ابلهانه‌اش برای دروغ گفتن به آنه بود. برای شروع این قرار صوری نمایشی. حالا تو این کنفرانس احمقانه سخنرانی می‌کرد، احتمالاً بعد از خوابیدن در ایستگاه اتوبوس و خوردن خزه برای صبحونه، و با وجود همه‌ی این‌ها نمی‌تونست از فکر کردن به آدام دست برداره. عالیه.

اولیو با لپ‌تاپ زیر بغلش به سمت آزمایشگاه برگشت، به این امید که اسلایدهاش رو برای سخنرانی همزمان دلهره‌آور و خسته کننده‌اش مرتب کنه. چیزی سنگین و ناخوشایند روی شکمش سنگینی می‌کرد و با یه میل ناگهانی به سمت دستشویی منحرف شد و وارد دورترین اتاقک توالت نسبت به در شد؛ به دیوار تکیه داد تا اینکه پشت سرش به سطح کاشی سرد برخورد کرد.

وقتی وزن توی شکمش خیلی سنگین شد، زانوهایش از کار افتادند؛ پشتش به سمت پایین لیز خورد تا اینکه روی زمین نشست. اولیو برای مدت طولانی تو این حالت موند و سعی کرد وانمود کنه که این زندگی اون نیست.

پایان فصل دوازدهم

سلام 😍 عیدتون

مبارک ❤️ ❤️ ❤️ ❤️

این هم پارت جدید و پایان فصل.

ببینیم بعدش چی میشه. نه؟





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_164

📖 #فصل_سیزدهم

فصل سیزدهم

>> فرضیه: تقریباً دو مورد از هر سه موقعیت قرار صوری در نهایت اشتراک اتاق‌ها رو شامل میشه؛، پنجاه درصد از موقعیت‌های اتاق مشترک هم فقط با وجود یه تخت پیچیده‌تر میشن.<<

یه خونه‌ی اجاره‌ای توی فاصله‌ی بیست و پنج دقیقه‌ای با مرکز کنفرانس فاصله داشت، اما یه تشک بادی کف یه انباری بود که صد و هشتاد دلار هر شب براش آب

می خورد، و حتی اگر می توانست پرداختش کنه، یکی از
نقدهای توی سایت می گفت که مهماندار تمایل شدیدی
به این که نقش واینکینگ ها رو با مهمون ها بازی کنه،
داشت؛ بنابراین... نه ممنون.

یه اتاق مقرون به صرفه تر توی فاصله چهل و پنج دقیقه ای
مترو پیدا کرد، اما وقتی برای رزروش اقدام کرد، متوجه شد
که یه نفر تنها عرض یه ثانیه اون رو کنار زد و قاپید.
وسوسه شد که لپ تاپش رو از کافی شاپ بیرون پرتاب کنه.
تلاش می کرد بین یه متل درب و داغون و یه کاناپه ی ارزون
توی حومه شهر تصمیم بگیره که سایه ای روی سرش افتاد.
با اخم به بالا نگاه کرد، انتظار داشت یه دانشجوی
کارشناسی باشه که می خواست از خروجی که اولیو سد کرده
بود، استفاده کنه و در عوض چیزی که دید...
- اوه.

آدام روبروش ایستاده بود، آفتاب اواخر بعد از ظهر، موها و شونه‌هاش رو نورانی کرده بود. انگشت‌هاش دور یه آی پد قفل بود و با حالتی غمگین نگاهش می‌کرد. کمتر از یه هفته از آخرین باری که دیده بودش، می‌گذشت --- البته به طور دقیق‌ترش شیش روز، که فقط چند ساعت و دقیقه‌ی انگشت شمار می‌شد. با توجه به این که به سختی یه ماه بود که می‌شناختش، هیچی حساب نمی‌شد. و با همه‌ی این حرف‌ها، انگار فضایی که داخلش بود، کل محوطه‌ی دانشگاه و کل شهر با فهمیدن این که آدام برگشته، تغییر کرده بود.

احتمالای زیادی وجود داشت. چیزی که با حضور آدام احساس می‌شد. چه چیزی، مطمئن نبود.

- تو...

دهنش خشک بود و با توجه به این که شاید ده ثانیه پیش از بطری آبش یه قلب خورده بود، یه رویداد بزرگ علمی قابل توجه بود.

- تو برگشتی.

- آره.

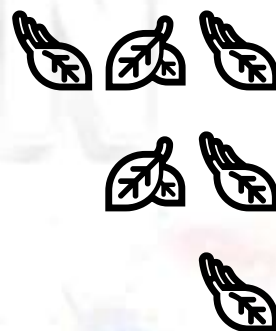
صداش رو فراموش نکرده بود. یا قدش و یا نحوه‌ای که لباس‌های احمقانه‌اش بهش می‌اومدن. نمی‌تونست فراموش کنه. دو تا لوب گیجگاهی میانی* ۱ داشت که کاملاً کار می‌کردند و به خوبی داخل جمجمه‌اش جا گرفته بودن، و به این معنی بود که کاملاً قادر به رمزگذاری و ذخیره‌ی خاطرات بود. اولیو هیچی رو فراموش نکرده بود و مطمئن نبود که چرا حالا این احساس وجود داشت که انگار کرده.

* ۱: Temporal lobe

یکی از چهار لوب اصلی قشر مخ در پستانداران است. لوب گیجگاهی در زیر شکاف جانبی در هر دو نیمکره مغز پستانداران قرار دارد. لوب گیجگاهی مرکز پردازش

سلام 😊 صبح بخیر. این هم پارت جدید و شروع فصل
بعدی 😊

هورا اااا آدم برگشت



#فرضیه_عشق 

#پارت_165 

فصل_سیزدهم

- من فکر کردم... من----

"آره، اولیو. فوق العاده است. خیلی هم سلیس بلغور کردی."

- نمی دونستم که برگشتی.

صورت آدام چیزی نشون نمی داد اما سر تکون داد: دیشب پرواز داشتم.

- اوه.

احتمالاً باید چیزی برای گفتن آماده می کرد، اما انتظار نداشت تا چهارشنبه ببینتش که آگه داشت، شاید قدیمی ترین لگ هاش و پاره پوره ترین تی شرتش رو نمی پوشید و موهاش لونه پرنده نبودند. نه این که همچین توهمی بزنه

که اگه مایو یا لباس شب تنش بود، آدام بهش توجه می کرد، ولی خب.

- می خوای بشینی؟

به جلو خم شد تا تلفن و دفترچه اش رو جمع کنه و اون طرف میز کوچیک جا باز کنه. تنها وقتی که آدام قبل از نشستن تردید داشت، به ذهن اولیو رسید که شاید قصد موندن نداشته و حالا ممکن بود حس کنه وادار شده. آدام با شکوه تمام، خودش رو مثل یک گریه ی بزرگ روی صندلی جا کرد.

"کارت عالی بود اولیو. کی یه آدام آویزون که برای جلب توجه بهت پيله می کنه رو دوست نداره؟"

- مجبور نیستیا. می دونم که سرت با بردن بورسیه مک آرتور و دانشجوها برای وحشی بازی و بروکی خوردن شلوغه.

آدام احتمالاً ترجیح می‌داد جای دیگه‌ای باشه. ناخون
شستش رو گاز گرفت، احساس گناه داشت، شروع به
وحشت کرد، و --- و بعد آدام لبخند زد. و یهو خطوطی دور
دهنش و چال توی گونه‌هاش پیدا شد و صورتش کاملاً با
وجود اونا عوض شد. هوای دور میز رقیق شد. اولیو
نمی‌تونست خوب نفس بکشه.

- می‌دونی، یه حد وسط بین وابستگی به براونی*۲ و صرفاً
خوردن بروکی هست

اولیو بدون هیچ دلیلی پوزخند زد، آدام این جا بود، با اون و
لبخند می‌زد: این دروغه.

آدام سرش رو تکون داد و دهنش هنوز انحنای داشت.
- حالت چطوره؟

"الان بهترم" : خوب. بوستون چطور بود؟

- خوب.

*۲: brownie

نوعی شیرینی تخت و چهار گوش است. این شیرینی از لحاظ طبقه‌بندی مابین کیک و بیسکویت قرار دارد. این نوع شیرینی تنوری پز در اواخر قرن نوزدهم در ایالات متحده آمریکا به وجود آمده‌است و نیمهٔ اول قرن بیستم در کشور آمریکا و کانادا محبوب شده‌است.

سلام پنجشنبهتون بخیر باشه 😊

این هم پارت جدید 😊😊😊



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_166

📖 #فصل_سیزدهم

- خوشحالم که برگشتی. تقریباً مطمئنم که رنج انصراف
تو رشته زیست شناسی گاهش شدیدی داشته. ما
نمی‌تونیم همچین افتضاحی رو داشته باشیم.

آدام نگاهی صبور و خسته تحویلش داد.
- عوضی باهوش، خسته به نظر می‌رسی.

- اوه. آره، من...

با دستش گونه‌اش رو مالید درحالی که به خودش می‌گفت
نسبت به قیافه‌اش باخبر نباشه، درست مثل همیشه. به
همون اندازه ایده‌ی احمقانه‌ای بود که راجع به زنی که
هولدن اون روز بهش اشاره کرد، فکر کنه چه شکلیه.
احتمالاً جذاب بود، احتمالاً ظریف بود با انحنای بدنش؛
کسی که واقعاً نیاز به پوشیدن سوتین داشت، کسی که
نصف بدنش رو کک و مک نپوشونده بود، کسی که توی
کشیدن خط چشم مایع بدون گند زدن به خودش تسلط
کامل داشت.

شقیقه‌هاش رو ماساژ داد: من خوبم، هرچند یه هفته
گذشت.

آدام سرش رو خم کرد: چی شده؟

- هیچی... دوست‌هام احمقن و من ازشون متنفرم.

فورا احساس گناه کرد و اخم‌هاش توی هم رفت: در واقع،
ازشون متنفر نیستم. از این متنفرم که عاشقشونم.

- همون دوست ضد آفتابیت؟ آنه؟

- همون و تنها دوستم. و هم خونه‌ایم که باید بهتر
بدونه.

- چه کار کردن؟

- اون‌ها...

اولیو انگشت‌هاش رو به جفت چشم‌هاش فشار داد:
داستانش طولانیه. برای کنفرانس اس بی دی اقامتگاه‌های

دیگه‌ای پیدا کردن. و به این معنی که حالا برای خودم باید
یه جایی پیدا کنم.

- چرا همچین کاری کردن؟

- چون...

خیلی کوتاه چشم‌هاش رو بست و آه کشید: چون فکر
می‌کردن من می‌خوام با تو بمونم. از اونجایی که تو...
می‌دونی. دوست پسری.

سلام 😊

اول هفتون بخیر باشه 😊

این هم پارت جدید 😊

دوست ضد آفتابی ☹️ خیلی باحالن ☹️



♥️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_167

📖 #فصل_سیزدهم

آدام برای چند ثانیه ساکت شد و بعد: می فهمم.

- آره. یه فکر کاملاً گستاخانه، اما...

دست‌هاش رو باز کرد و شونه‌هاش رو بالا انداخت. آدام داخل گونه‌اش رو گاز گرفت، پکر به نظر می‌رسید: متاسفم که باهاشون توی یه اتاق نمیری.

اولیو دستش رو تکون داد: اوه، جریان این نیست. این می‌تونست سرگرم کننده باشه، اما مسئله اینه که حالا باید یه جایی رو این نزدیکی‌ها پیدا کنم و هیچ گزینه‌ای که به جیب من بخوره، موجود نیست.

نگاهش روی صفحه لب تاپش افتاد: داشتم به رزرو این متل که یه ساعت فاصله داره فکر می‌کردم و----

- نمی‌فهمن؟

اولیو نگاهش رو از عکس ناواضح و تیره بالا آورد: هوم؟

- آنه نمی‌فهمه که توی اتاق من نیستی؟

اوه: تو کجا اقامت داری؟

- هتل کنفرانس.

البته. بینی اش رو خاروند: خب. من بهش نگفتم. فکر نمی کنم چندان توجهی کنه.

- اما اگه یه جایی بمونی که یه ساعت فاصله داره، توجه می کنه.

- من...

آره. اون ها شستشون خبردار می شد و سوال می پرسیدن و اولیو مجبور بود کلی بهونه بلغور کنه و فقط با نیمی از واقعیت سرکار داشت. چندتا بلوک هم به این برج جنگا*۳

از دروغ‌هاش که هفته‌ها ساخته بود، اضافه می‌کرد: حلش میکنم.

آدام به آرومی سر تکون داد: متاسفم.

- اوه. تقصیر تو نیست.

- میشه سرش بحث کرد که تقصیر منه.

- اصلا و ابدا.

- من حاضر بودم پول اتاق هتل رو بدم، اما شک دارم اصلا جایی خالی توی شعاع ده مایلی *۴ اونجا مونده باشه.

اولیو با قاطعیت سرش رو تگون داد: اون، نه. من قبول نمی‌کردم. این یه فنجون قهوه نیستش یا بیسکویت و کلوچه. حتی فرایاچینوی کدو تنبل.

براش با عشوه پلکی زد و به جلو خم شد، سعی کرد تا موضوع رو عوض کنه.

- راستی یه چیز جدید توی منوئه. می‌تونی برام بخری و کل روزم رو بسازی.

آدام کمی حالت تهوع داشت: حتما.

'----

*۳: Jenga tower

جنگا یا برج هیجان بازی مهارت جسمی و روحیست که توسط لسلای اسکات ایجاد شده‌است و در حال حاضر توسط شرکت برادران پارکر که بخشی از شرکت چند

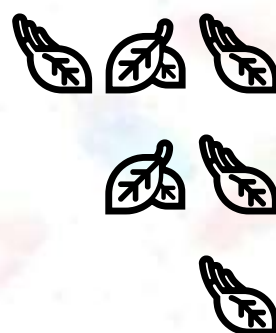
ملیتی هسبرو است به بازار عرضه می شود. در طی بازی، بازیکنان به نوبت یک بلوک از برج را بیرون می کشند و آن را در بالای برج قرار می دهند. به این ترتیب یک ساختار بلندتر و به طور فزاینده ای ناپایدارتر ایجاد می کنند. جنگا از کلمه سواحیلی به معنی "برای ساخت" مشتق شده است

*۴ mile

هر مایل ۱٫۶ کیلومتره

سلام صبح بخیر 😊

این هم پارت جدید 😊 😊



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_168

📖 #فصل_سیزدهم

اولیو پوزخندی زد: فوق العاده‌ست. فکر کنم امروز
ارزون‌تر هم هست. فروش مخصوص سه شنبه، پس---

- اما تو می‌تونی با من هم اتاق شی.

مدلی که این موضوع رو آروم و معقول مطرح کرد، تقریباً
باعث شد به نظر برسه که چیز مهمی بود و اولیو تقریباً
عاشقش شد، تا اینکه انگار که گوش‌ها و مغزش بالاخره به
هم متصل شدند و تونست معنی چیزی که گفته بود رو
پردازش کنه.

این که

می‌تونست با آدام
هم‌اتاق بشه.

اولیو به خوبی می‌دونست که این نوع از شراکت با کسی،
حتی برای یه دوره خیلی کوتاه، چه شرایطی داشت.
خوابیدن تو یه اتاق به معنی دیدن پیژامه‌ی شرم آور، حموم
نوبتی رفتن، شنیدن صدای کسی که سعی داشت توی
تاریکی با صدای بلند و واضح موقعیتی راحت زیر ملحفه‌ها
پیدا کنه. خوابیدن تو یه اتاق به این معنی بود---- نه. نه.
ایده‌ی وحشتناکی بود. و اولیو داشت به این فکر می‌کرد
احتمالا یه مدتی می‌شد که توی افکار وحشتناک داشتن،
زیاده‌روی می‌کرد. پس گوش رو صاف کرد.
- در واقع نمی‌تونستم.

آدام سرش رو آروم تگون داد. اما بعد به همون آرومی
پرسید: چرا؟

و اولیو می خواست سرش رو به میز بکوبه: نمی تونستم.

- البته که اتاق دو نفره ست.

طوری این رو گفت که انگار این حجم اطلاعات می تونست
نظرش رو عوض کنه.

- فکر خوبی نیست.

- چرا؟

- چون اون وقت بقیه فکر می کنن که ما...

متوجه نگاه آدام شد و فوراً ساکت شد.

- باشه خب. از قبل همچین فکری می کنن. اما...

- اما؟

اولیو پیشونی اش رو با انگشت هاش مالید: آدام. فقط یه تخت هست.

آدام اخم کرد: نه. همون طور که گفتم اتاق دونفره---

- نیست. این طوری نیست. مطمئنم که فقط یه تخت هست.



#فرضیه_عشق



#پارت_169



📖 #فصل_سیزدهم

آدام نگاه گیجی بهش انداخت: تاییدیه رزرو هتل رو چند روز پیش گرفتم. اگر بخوای می‌تونم برات بفرستم. می‌گه که---

- اصلاً مهم نیست چی می‌گه. همیشه یه تخت داره.

گیج بهش خیره شد و اولیو آهی کشید و بی اختیار به پشتی صندلی‌ش تکیه داد. واضح بود که آدام اصلاً تو عمرش یه فیلم کمدی عاشقانه یا رمان عاشقانه‌ای نخونده بود.

- هیچی. اصلاً حرفام رو نشنیده بگیر.

- همایش من بخشی از یه کارگاه ماهواره‌ایه و یه روز قبل از شروع کنفرانس. بعدش روز اول توی کنفرانس فعلی سخنرانی می‌کنم. برای کل مدت کنفرانس اتاق در

اختیارمه اما احتمالاً باید بعد از شب دوم برای یه سری جلسه برم، پس از شب سوم تنها بودی. فقط برای یه شب با هم بودیم.

به شیوه‌ی معقول آدام برای حساب کتاب دلایل منطقی‌ش که چرا باید پیشنهادش قبول می‌کرد، گوش داد و احساس کرد که موجی از وحشت بهش غالب شده.

- یه ایده‌ی بد به نظر می‌رسه.

- این خوبه. درک نمی‌کنم که چرا میگی نه.

- چون.

"برای این که من نمی‌خوام. چون بدجوری عاشق این ایده‌ام؛ چون احتمالاً بعدش حتی بدتر هم عاشقش میشم.

چون قراره همون هفته‌ی بیست و نه سپتامبر باشه و من سخت دارم تلاش می‌کنم که بهش فکر نکنم."

- می‌ترسی که بدون اجازه‌ت ببوسمت؟ روی پات بشینم یا به بهونه ضد آفتاب بمالمت؟ چون من اصلا---

اولیو موبایلش رو به طرفش پرت کرد. آدام با دست چپ گرفتش و با چهره‌ای راضی به آمینواسید شفاف نگاهی انداخت، و بعد با دقت موبایل رو کنار لپ‌تاپ اولیو گذاشت.

- ازت متنفرم.

اولیو با ترشروی بهش این رو گفت. احتمالاً لب و لوچه‌اش هم آویزون کرده بود. دهن آدام کش پیدا کرد: می‌دونم.

سلام صبح بخیر ☺

اینم پارت جدید 🤩

عاشق اینم که آدام همش بهش تیکه میندازه 🤩



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_170

📖 #فصل_سیزدهم

- قراره اصلا اون افتضاحات رو فراموش کنم؟

- بعیده. و اگر این کار رو کنی، مطمئنم یه چیز دیگه پیش میاد.

اولیو هوفی کرد، دست به سینه شد. هردوشون لبخند به هم تحویل دادند.

آدام پیشنهاد کرد: می‌تونم از هولدن یا تام بخوام که اگه میشه با اون‌ها بمونم و تو رو تو اتاقم تنها بذارم. اما اون‌ها از قبل می‌دونستن که من اتاق دارم، پس مجبور میشم یه سری بهونه جور کنم----

- نه. قرار نیست از اتاق پرت کنم بیرون.
دستی میون موهاش کشید و نفسی بیرون داد: ازش متنفر میشی.

آدام سرش رو خم کرد: چی؟

- هم اتاق شدن با من.

- متنفرم میشم؟

- آره. تو مثل کسایی هستی که...

"تو مثل کسایی هستی که دوست دارن افراد رو دور از خودشون داشته باشن، انعطاف ناپذیرن و شناختنشون خیلی سخته.

انگار که حرف بقیه به هیچ جات نیست. انگار می‌دونی که داری چه کار می‌کنی. به یه اندازه وحشتناک و فوق العاده‌ای به نظر می‌رسی، و فقط فکر این که یکی هست که دوست داری باهاش درد و دل کنی، کسی که من نیستم، باعث میشه احساس کنم دیگه نمی‌تونم پشت این میز بشینم."

- مثل کسایی که فضای خودشون رو می‌خوان.

آدام نگاه خیره‌اش رو ادامه داد: اولیو، من فکر می‌کنم که مشکلی نخواهم داشت.

- اما اگه این طوری نشه، مجبور میشی تحمل کنی.

- فقط یه شبه.

فکش منقبض و بعد شل شد و اضافه کرد: ما با هم دوستیم. مگه نه؟

سلام روزتون بخیر ☺ خویین؟

من که دپرسم. یه چیزایی ترجمه کردم دیشب ناراحتم. البته شماها ۵ ماه دیگه براش ناراحت میشین ☹ ولی بچه های وی آی پی همین چند روز 🙄

چقدر بچم آدام اصرار داره با اولیو تو یه اتاق باشنا ☺ ☺ ☺ ☺



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_171

📖 #فصل_سیزدهم

کلماتش به خودش پرت شدند. می‌خواست بگه: "نمی‌خوام دوست باشم". موضوع این بود که نمی‌خواست دوستش هم نباشه. چیزی که می‌خواست کاملاً خارج از توانایی‌اش برای به دست آوردنش بود و باید فراموشش می‌کرد. از مغزش بیرون می‌انداختش.

- آره دوستیم.

- پس، به عنوان یه دوست، من رو وادار نکن نگران
استفادهت از وسایل حمل و نقل عمومی آخرای شب
تو شهری باشم که باهاش آشنایی نداری. دوچرخه
سواری تو مسیرهای بدون لاین مخصوص دوچرخه به
اندازه‌ی کافی بد هست.

آدام این رو زمزمه کرد و اولیو بلافاصله حس کرد که
سنگینی توی شکمش وجود داشت. اون سعی می‌کرد
دوست خوبی باشه. بهش اهمیت می‌داد و اولیو جای این
که به همینی که داشت راضی باشه، مجبور شد همه چیز
رو خراب کنه --- و بیشتر بخواد.

نفس عمیقی کشید: مطمئنی؟ مطمئنی که اذیت نمیشی؟

آدام توی سکوت سر تکون داد.

- باشه، پس. باشه.

خودش رو وادار کرد که لبخند بزنه: خر و پف می کنی؟

آدام خنده‌ای بیرون داد: نمی‌دونم.

- اوه بی خیال. چطور می‌تونی ندونی؟

شونه بالا انداخت: خب نمی‌دونم.

- پس به این معنی که احتمالاً خر و پف نمی‌کنی، وگرنه
تا حالا به نفر بهت گفته بود.

- به نفر؟

- هم خونه‌ای.

به ذهنش خطور کرد که آدام سی و چهار سالش بود و
احتمالا برای یه دهه هم‌خونه‌ای نداشته: یا یه دوست
دختر.

آدام لبخند کم‌رنگی زد و نگاه خیره‌اش رو پایین برد: فکر کنم
'دوست دخترم' بعد از کنفرانس اس بی دی بهم بگه.

سلام سلام

پارت جدید 😍

ای جانم به این دو نفر 😊





#فرضیه_عشق 

#پارت_172 

#فصل_سیزدهم 

این رو با لحنی آروم و متواضع گفتم، به وضوح سعی داشت شوخی کنه، اما گونه‌های اولیو گرم شد و دیگه طاقت نگاه کردن بهش رو نداشت. درعوض نخ از آستین ژاکت کشباف پشمالی اش رو کشید و دنبال چیزی برای گفتن گشت.

- مقاله‌ی احمقانه‌ام.

گلوش رو صاف کرد: به عنوان سخنرانی قبول شده.

نگاه آدام با چشم‌هایش تلافی کرد: مجمع دآوری با اعضای هیئت علمی؟

- آره.

- خوشحال نیستی؟

اولیو به خودش لرزید: نه.

- همون جریان صحبت تو ملا عامه؟

آدام یادش بود. البته که بود.
- آره. وحشتناکه.

آدام بهش خیره شد و چیزی نگفت. نگفت که عالی میشه.
نگفت که سخنرانی به آرومی پیش میره. نگفت که بیش از حد واکنش نشون میده و یه فرصت فوق العاده رو دست

کم می گیره. پذیرش آرومش از اضطراب اولیو، دقیقاً تأثیری معکوس با اشتیاق دکتر اصلان داشت: اولیو رو آروم کرد.

به نرمی گفت: وقتی سال سوم دکترا بودم، استاد راهنمام من رو به جای خودش فرستاد تا توی یه همایش با اعضای هیئت علمی صحبت کنم. اون فقط دو روز قبلش بدون هیچ اسلاید و دست نویسی بهم این رو گفت. فقط عنوان سخنرانی رو گفت.

- واو.

اولیو سعی داشت تصور کنه که چه احساسی داشت، این که ازش انتظار داشتند یه کار خیلی ترسناک رو با کمترین هشدار قبلی انجام بده. در همون زمان، بخشی از اولیو سر این که آدام بدون این که ازش سؤال مستقیمی پرسند، چیزی رو فاش کرد، شگفت زده شد: چرا این کار رو کرد؟

- کی می دونه؟

سرش رو به عقب خم کرد و به نقطه‌ای بالای سر اولیو خیره شد. لحنش ردی از تلخی داشت: چون شرایطش اضطراری بود. چون فکر می‌کرد که این یه تجربه‌ی سازنده‌ست. چون می‌تونست.

#پارت_173 

#فصل_سیزدهم 

اولیو شرط می‌بست که می‌تونست. استاد راهنمای سابق آدام رو نمی‌شناخت، اما دانشگاه یه مافیا بود، جایی که قدرت دست اونایی بود که دوست داشتند از افراد عادی، بدون عواقبش سوء استفاده کنند.

- حالا بودش؟ تجربه‌اش سازنده بود؟

دوباره شونه بالا انداخت: به اندازه‌ی هر چیزی که چهل و هشت ساعت متوالی توی وحشت بیدار نگهت داره.

اولیو لبخند زد: و چطور انجامش دادی؟

- من...

لب‌هایش رو به هم دیگه فشار داد: به اندازه کافی خوب انجامش ندادم.

برای مدتی طولانی سکوت کرد و نگاهش به جایی بیرون از پنجره‌ی کافه قفل شد: باز هم هیچ چیز به اندازه‌ی کافی خوب نبود.

این موضوع غیرممکن به نظر می‌رسید که یکی به دستاوردهای علمی آدام نگاه کنه و اون‌ها رو ناقص بدونه. اینکه می‌تونست توکاری که انجام میده کمتر از بهترین باشه. به همین دلیل بود که توی داوری این قدر سختگیر

بود؟ چون یاد گرفته بود که همون استانداردهای غیرممکن
رو برای خودش تعیین کنه؟

- هنوز باهاش در تماسی؟ منظورم استاد راهنماته.

- الان بازنشسته شده، تام آزمایشگاهش رو به دست
گرفته.

یه جوابی که به طرز غیر عادی مبهم و کلمات دقیق بیان
شدند. اولیو نتونست جلوی کنجکاوی خودش رو بگیره:
دوستش داشتی؟

- این پیچیده‌ست.

دستی به فکش مالید و متفکر و پریشون به نظر می رسید:
نه. نه، دوستش نداشتم. هنوزم ندارم. اون...

زمان برد تا ادامه بده، اولیو تقریباً خودش رو متقاعد کرد
که ادامه نمیده. اما این کار رو کرد، در حالی که به نور

خورشید اواخر بعد از ظهر که پشت درختای بلوط ناپدید می‌شد، خیره بود: بی رحم. استاد راهنمام بی‌رحم بود.

اولیو ریز ریز خندید و چشم‌های آدام که از روی گیجی باریک شده بود، به صورتش برگشت.

- متاسفم.

هنوز داشت کمی می‌خندید: فقط با مزه بود. این که بشنوم از استاد پیرت شکایت می‌کنی. چون...

سلام صبح بخیر 😊

این هم پارت جدید امروز 😊

استاد عقده ای همه جا هست 😞



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_174

📖 #فصل_سیزدهم

- چون؟

- چون دقیقا شبیه خودت به نظر می‌رسه.

- من شبیه اون نیستم.

با لحنی تندتر از چیزی که اولیو ازش انتظار داشت، جواب داد و باعث خرناسش شد.

- آدام، من تقریباً مطمئنم که اگه از کسی بخوایم با یه کلمه توصیفت کنه، با کلمه 'بی رحم' یک یا ده بار روبرو میشیم.

قبل از این که حتی صحبتش تموم بشه، دید که عضله‌های آدام سفت شد، خط شونه‌هاش ناگهان محکم و سفت شد، فکش منقبض شد و کمی تیک خورد. اولین غریزه‌ی اولیو عذرخواهی بود، اما مطمئن نبود برای چی. چیز جدیدی توی حرفی که گفته بود وجود نداشت ---- اون‌ها قبلاً درباره‌ی شیوه‌ی استادی رک و انعطاف ناپذیر آدام صحبت کرده بودند، و همیشه راحت باهاش کنار میومد. حتی قبول کرده بود. با این حال، مشت‌های گره خورده‌اش روی میز بود و چشماش تیره‌تر از همیشه بود.

- من... آدام، من---

به لکنت افتاد، اما قبل از این که بتونه ادامه بده، آدام حرفش رو قطع کرد: همه با استاد راهنماشون مشکل دارند،

آدام این رو گفت و توی لحنش قاطعیتی وجود داشت که به اولیو هشدار می داد جمله اش رو تموم نکنه. نپرسه "چه اتفاقی افتاده؟ کجا رفتی؟"

بنابراین آب دهنش رو قورت داد و سر تکون داد: دکتر اصلان...

مکث کرد. آدام بند انگشتاش دیگه سفید نبود و انقباض عضلاتش کم کم از بین می رفت. این امکانش بود که این فقط تصورش بوده باشه. آره، باید همین باشه: اون عالیه. اما بعضی وقتا این حس رو دارم که انگار واقعا درک نمی کنه که من به چیزهای بیشتری نیاز دارم...

راهنمایی. حمایت. توصیه های کاربردی به جای تشویق کورکورانه.

- حتی خودمم مطمئن نیستم که چی می‌خوام. فکر کنم شاید همین قسمتی از مشکل باشه--- من توی ارتباط برقرار کردن خوب نیستم.

سلام صبحتون بخیر 😊

این هم پارت جدید 😊



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_175

📖 #فصل_سیزدهم

آدام سر تکون داد و به نظر می رسید که کلماتش رو با دقت انتخاب می کنه: استاد بودن سخته. هیچکی بهت یاد نمیده که چطور انجامش بدی. ما برای دانشمند شدن آموزش دیدیم، اما به عنوان یه استاد، وظیفه داریم مطمئن شیم که دانشجوها یاد بگیرن تا علم دقیقی ارائه بدن. من دانشجو هام رو مسئول می دونم و استانداردهای بالایی براشون تعیین می کنم. اون ها ازم می ترسن، و این خوبه. خطرات کار زیاده، و اگه ترسیدنشون به این معنیه که آموزششون رو جدی می گیرن، پس باهاش مشکلی ندارم.

اولیو سرش رو خم کرد: منظورت چیه؟

- کار من اینه که مطمئن شم دانشجوهای بالغم به دانشمندای متوسطی تبدیل نمیشن. که یعنی من اونی ام که وظیفه داره ازشون بخواد آزمایشاشون رو دوباره اجرا کنن یا فرضیه هاشون رو تنظیم کنن. این بخشی از طبیعت کاره.

اولیو اصلاً فرد مردم‌داری نبود، اما نگرش آدام نسبت به برداشت بقیه ازش انقدر بی‌تفاوت بود که تقریباً جذاب بود. با کنجکاوی پرسید: واقعاً برات مهم نیست؟ این که دانشجوها ممکنه ازت بدشون بیاد؟

- نه. به هرحال منم چندان از اونا خوشم نمیاد.

اولیو به جس و الکس و نیم دوجین دیگه از دانشجوهای دکترا و فوق دکترا که توسط آدام آموزش دیده بودند و به خوبی نمی‌شناختشون، فکر کرد. این فکر که آدام اون‌ها رو به همون اندازه که خودش رو مستبد می‌دونستند، آزاردهنده می‌دونست، اولیو رو به خنده انداخت.

- در واقع، کلاً از مردم خوشم نمیاد.

- درسته.

"نپرس، اولیو. نپرس."

- از من خوست میاد؟

تردیدش یه میلی ثانیه طول کشید در حالی که لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد: نه. تو یه عوضی باهوشی که ذائقه‌ی افتضاحی تو نوشیدنی‌ها داره.

بعد گوشه‌ی آی پدش رو نگاه کرد و لبخند کوچیکی روی لباش نقش بست.

- اسلایدهات رو برام بفرست.

- اسلایدهام؟

- برای سخنرانی‌ت. یه نگاهی بهشون میندازم.

سلام صبح بخیر 😊

این هم پارت جدید 😊

چقدر واقعا مسئولیت پذیره بچم 😊 😊



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_176

📖 #فصل_سیزدهم

اولیو سعی کرد با دهن باز نگاهش نکنه: اوه--- تو... من
دانشجوت نیستم. مجبور نیستی.

- می دونم.

- تو واقعا مجبور نیستی---

- خودم می خوام.

با صدای پایینی گفت و به محض این که به چشماش نگاه
کرد، اولیو مجبور شد نگاهش رو منحرف کنه چون چیزی
توی سینه اش تنگی می کرد.

- باشه.

بالاخره تونست نخ شل شده‌ی آستینش رو جدا کنه:
احتمالش چقدره که فیدبکت باعث شه زیر دوش گریه
کنم؟

- به کیفیت اسلایدها بستگی داره.

اولیو لبخند زد: احساس نکن که مجبوری خودداری کنی.

- باور کن، نمی‌کنم.

- خوبه. عالیه.

آهی کشید، اما اطمینان بخش بود، می‌دونست کارش رو
بررسی می‌کنه: سخنرانیم می‌ای؟

شنید که خودش پرسید، و به اندازه‌ی آدام از این
درخواست غافلگیر شد.

- من... می‌خواهی که پیام؟

"نه. نه، این وحشتناک، تحقیرآمیز و احتمالاً به فاجعه می‌شد، و من رو تو بدترین و ضعیف‌ترین حالت‌م می‌بینی. احتمالاً بهترین کار اینه که تو مدت زمان مجمع داوری خودت رو توی حموم حبس کنی. فقط برای اینکه تصادفاً راحت به اون طرف کج نشه و نبینی که از خودم به احمق می‌سازم."

و با این حال، فقط فکر داشتنش اونجا که بین حضار نشسته، باعث می‌شد که چشم‌انداز کمتر مصیبت‌بار به نظر برسه. اون استاد راهنماش نبود، و اگر هم تو انبوه سؤالات غیرممکن غرق می‌شد، یا اگر پروژکتور وسط سخنرانیش از کار می‌افتاد، کار زیادی از دستش برنمیومد. اما شاید این چیزی نبود که از طرف آدام نیاز داشت.

سلام 😊

چه خبرا؟

این هم پارت جدید 😍

اولیو خودش تنش میخاره 🤦🤦



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_177

📖 #فصل_سیزدهم

اون وقت دوزارش افتاد که چه چیزی راجع به آدام براش خیلی خاص بود. این که شهرتش یا این موضوع که اولین

دیدارشون چقدر سفت و سخت بود مهم نبود؛ اولیو از همون اول آدام رو کنارش خودش احساس کرده بود. بارها و بارها و به شیوه‌هایی که اصلاً نمی‌تونست پیش‌بینی کنه، باعث شده بود که اولیو احساس مورد قضاوت بودن نکنه. کمتر احساس تنهایی کنه.

به آرومی نفسش رو بیرون داد. این حقیقت باید اعصابش رو بهم می‌ریخت، اما به طرز عجیبی تاثیر آرامش بخشی داشت.
- آره.

این رو بهش گفت و فکر کرد که این ممکن بود خیلی خوب باشه. شاید هرگز چیزی که از آدام می‌خواست رو نداشته باشه، اما حداقل برای الانش، اون توی زندگیش بود. این باید کافی می‌بود.

- پس میام.

اولیو به جلو خم شد: می‌خواهی یه سوال طولانی و تلقینی* ۵ پرسشی که رشته حرفام از دستم پیره و احترام همکلاسیام رو از دست بدم؟ آخرشم جایگاهم برای همیشه توی زمینه زیست‌شناسی تضعیف بشه؟

- امکانش هست.

داشت لبخند می‌زد: الان باید برات اون---
به فهرست اشاره کرد: کدو حلوایی لجن حال بهم زن رو
بخرم؟

اولیو نیشخند زد: اوه آره. منظورم اینه اگر می‌خواهی.

- ترجیح می‌دادم یه چیز دیگه می‌خریدم.

- چقدر بد.

اولیو از جاش پرید و درحالی که به سمت پیشخوان می‌رفت، آستین آدام رو کشید و مجبورش کرد که کنارش بایسته. آدام صبورانه دنبالش کرد و چیزی درباره قهوه تلخ زیر لب زمزمه می‌کرد که اولیو ترجیح داد نادیده بگیره.

"کافیه" برای خودش تکرار کرد: "هرچی که الان داری، باید کافی باشه."

پایان فصل سیزدهم

*۵: leading question

یه سوال که طوری طراحی میشه از داخلش جواب درمیاد.
معمولا توی بازجویی ها و موارد حقوقی خیلی کاربرد داره

سلام به همگی 😊

صبحتون بخیر 😊

این هم پارت جدید و پایان فصل ۱۳.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_178

📖 #فصل_چهاردهم

فصل چهاردهم

>>فرضیه: این کنفرانس بدترین اتفاقی میشه که تا به حال
برای حرفه‌ی شغلیم، سلامت عمومی و سلامت عظم رخ
داده.<<

توی اتاق هتل دوتا تخت بود. اگه بخوایم دقیق‌ترش رو
بگیم، دوتا تخت دو نفره؛ و اولیو همونطور که بهشون
خیره بود، احساس کرد که باری از روی دوشش برداشته
شد و مجبور بود مقابل بالا بردن مشتش پیروزش مقاومت
کنه. "تحویل بگیرین، فیلم‌های کمدی عاشقانه‌ی
احمقانه." شاید مثل یه احمق تازه سر از تخم درآورده
عاشق مردی شده بود که باهاش قرار صوری می‌داشت، اما
حداقل به این زودی‌ها باهاش تو یه تخت نمی‌پرید که. با
توجه به دوهفته‌ی اخیر فاجعه بارش، واقعا واقعا نیاز به یه
برد اساسی داشت.

سرنخ‌های کوچیکی وجود داشت مبنی بر این که آدام روی تخت نزدیک به در ورودی خوابیده بود--- کتابی روی میز کنار تخت به زبانی شبیه آلمانی، یه فلش و همون آی‌پدی که چندبار دستش دیده بود، یه شارژر آیفون که از پرز برق آویزون بود. یه چمدون هم پای تخت که سیاه و گرون به نظر می‌رسید. برخلاف مال اولیو، احتمالاً از سطل آشغال حراجی‌های والمارت* ۱ گیرش نیومده بود.

- فکر کنم این مال منه.

این روزی لب گفتم، روی تخت نزدیک به پنجره نشست و چند بار روش پیر پیر کرد تا سفتی تشک رو امتحان کنه. این یه اتاق عالی بود. خیلی هم توهمی نبود، اما وقتی تعارف کرده بود که نصف پولش رو پرداخت کنه، از مدلی که آدام غریبه بود و طوری بهش نگاه کرد انگار دیوونه شده، قدردان بود. حداقلش اینجا انقدر بزرگ بود که هر بار اطرافش جولون می‌دادند، مجبور نبودن برن تو دل هم. موندنش این جا با آدام، شبیه نسخه‌ای منحصر به فرد سادیستیک از هفت دقیقه در بهشت* ۲ نبود.

نه این که خیلی با هم بودن. قرار بود تا چند ساعت دیگه
 سخنرانی کنه --- ایش --- بعد هم به بخش مددکاری
 دانشکده می رفت و با دوستاش وقت می گذروند تا... خب،
 تا زمانی که می تونست. احتمالش بود که آدام از قبل چندتا
 جلسه برنامه ریزی کرده باشه، و شاید حتی هم رو
 نمی دیدند. وقتی امشب آدام برمی گشت، اولیو خواب بود و
 فردا صبح هم تا وقتی یکی آماده می شد، اون یکی خودش رو
 می زد به خواب. قرار بود خوب باشه. بی ضرر. حداقل،
 اوضاع رو بدتر از چیزی که حالا بود، نمی کرد.

* ۱: Walmart

شرکت خرده فروشی آمریکایی چندملیتی است، که دارای
 بزرگترین شبکه فروشگاه های
 زنجیره ای مواد غذایی، سوپرمارکت ها و هایپرمارکت ها در
 جهان می باشد.

* ۲: Seven minutes in heaven

اسم یک فیلم آمریکایی محصول سال ۱۹۸۵

سلام روزتون بخیر 😊

این هم پارت جدید و شروع فصل جدید 😊 😊

هم اتاق شدن 😊

راستی رمان جدید رو خوندین؟ 😊 جانمونین ازش.



📌 #فرضیه_عشق

#پارت_179 #فصل_چهاردهم 

تیپ همیشگی کنفرانس اولیو، شلوار جین مشکی و ژاکت کشفاف پشمی کمتر ساییده‌اش بود، اما چند روز پیش آنه گفته بود که این لباس‌ها ممکن بود برای یه سخترانی خیلی غیر رسمی باشه. اولیو بعد از ساعت‌ها آه کشیدن، تصمیم گرفت یه پیرهن چپ و راستی مشکی که توی یه حراجی قبل از مصاحبه‌ی دکتراش خریده بود و کفش‌های پاشنه بلند مشکی که از خواهر آنه قرض گرفته بود رو بیاره. اون موقع فکر خوبی به نظر می‌رسید، اما به محض اینکه برای پوشیدن لباس تو حمام رفت، متوجه شد آخرین باری که شسته‌اش، لباس آب رفته بود. حتی چند سانتی متر هم به زانوهایش نمی‌رسید. ناله کرد و یک عکس برای آنه و مالکوم گرفت، که به ترتیب بهش پیام دادند، هنوزم مناسب کنفرانسه همراه با ایموجی آتیش. در حالی که امواج موهای رو شونه می‌زد و با ریمل خشک‌شده درگیر بود، دعا

کرد حق با آنه باشه--- تقصیر خودش بود که از یه دلار استور*۳ لوازم آرایشش رو خریده بود.

تازه از حموم بیرون اومده و زیر لب مشغول تمرین سخنرانی اش بود که در باز شد و یه نفر ---آدام، البته که آدام بود--- داخل اتاق اومد. کلید کارتش تو دستش بود و چیزی توی موبایلش تایپ می کرد، اما به محض اینکه نگاهش رو بالا آورد و متوجه اولیو شد، ایستاد. دهنش باز شد و --- همین بود. فقط باز موند.

- سلام.

اولیو به زور روی صورتش یه لبخند نشوند. قلبش توی سینه اش کار عجیبی انجام می داد. کمی تند می زد. احتمالاً به محض برگشتش به خونه باید بررسی اش می کرد. کسی اصلاً نمی تونست خیلی مراقب سلامت قلب و عروق باشه.

- سلام.

آدام دهنش رو محکم بست و گلوش رو صاف کرد: تو...
آب دهنش رو قورت داد و روی پاش جابجا شد: اینجایی.

- آره.

سر تکون داد، هنوز لبخند می زد: تازه رسیدم. به طرز
غافلگیرکننده ای، پروازم به موقع فرود اومد.

آدام کمی کند به نظر می رسید. شاید پرواز زده شده بود، یا
شاید دیشب با دوست های دانشمند معروفش یا اون زن
مرموزی که هولدن درباره اش صحبت کرده بود تا دیروقت
بیرون بوده. فقط برای چند لحظه در سکوت به اولیو خیره
شد و وقتی صحبت کرد فقط برای گفتن این بود: تو به
نظر...

*۳: dollar store

از این مغازه ها که همه چی میفروشن و قیمتشون هم یه
دلاره

سلام صبح بخیر 😊

پارت جدید خدمت شما 😊

عشقمون هم که رسید 😊 😊

دوباره یادآوری میکنم که یه رمان جدید در کنار فرضیه
داریم که فعلا جمعه ها پارت داره (شاید روزای دیگه هم
برسم بذارم). فرضیه سر جای خودشه اما 😊





#فرضیه_عشق 

#پارت_180 

#فصل_چهاردهم 

نگاهی به لباس و کفش‌های پاشنه‌دارش انداخت و فکر کرد که آیا آرایش چشم‌هاش از قبل پخش شده بود. کلا سه دقیقه پیش زده بود، بنابراین احتمالش زیاد بود: حرفه‌ای؟

- این چیزی نبود که من...

آدام چشم‌هاش رو بست و سرش رو تگون داد. انگار خودش رو جمع و جور می‌کرد: اما، آره. این طوریه. حالت چطوره؟

- خوب. عالی. منظورم اینه، کاش مرده بودم. اما جدا از اون خوبم.

آدام بی صدا خندید و نزدیک تر رفت: تو خوب میشی.

اولیو فکر می کرد سوییشرت بهش می اومد، اما فقط به خاطر این که هرگز ندیده بود کت اسپرت بپوشه. در حالی که تلاش می کرد خیلی با دقت نگاهش نکنه، فکر کرد: "اون در تمام این مدت یه سلاح مخفی داشته و حالا داره نشونش میده. لعنتش بهش."

- موافقم.

موهایش رو عقب داد و لبخند زد: بعد از این که مردم.

- تو مشکلی نداری. یه دستنویس داری. حفظش کردی. اسلایدهات خوبن.

- فکر کنم قبل از این که وادارم کنی پس زمینه پاورپوینت رو تغییر بدم، بهتر بودن.

- اون سبز اسیدی*۴ بود.

- می دونم. باعث خوشحالی ام می شد.

- باعث حالت تهوع من می شد.

- مم. بگذریم، بازم ممنون که کمک کردی از پشش
بربیام.

"و برای جواب دادنت به صد و سی و نه تا سوالی که پرسیدم. از اینکه هر بار کمتر از ده دقیقه طول کشید تا به ایمیل هام جواب بدی، حتی اون موقع که ساعت پنج و نیم صبح بود و «اجماع» رو اشتباه نوشتی، که در مورد تو

غیرعادی و باعث میشه شک کنم که شاید هنوز خواب و
بیدار بودی."

- و این که گذاشتی توی اتاقت بمونم.

- قابلی نداشت.

*۴: acid green

تو مایه های سبز فسفری

سلام به همگی 😊

صبحتون بخیر ❤️

این هم پارت جدید 😊😊



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_181 📄

#فصل_چهاردهم 📖

اولیو کنار دماغش رو خاروند: من فکر کردم که تو از اون
تخت استفاده می کردی، برای همین وسایلم رو این جا
گذاشتم، اما اگه تو...

با گنجی به اتاق اشاره کرد.

- نه. دیشب اونجا خوابیدم.

- باشه.

اولیو حساب نکرد که چند سانتی متر بین دو تخت فاصله وجود داشت. قطعاً نه.

- خب، کنفرانس تا حالا چطور بود؟

- طبق معمول. ببشتر برای چندتا جلسه با تام هاروارد بودم. فقط برای ناهار برگشتم.

معدۀ اولیو با اشاره به غذا به قور قور افتاد.

- خوبی؟

- آره. فکر کنم یادم رفت امروز به چیزی بخورم.

ابروی آدام قوس گرفت: فکر نمی کردم توانایی اش رو داشته باشی.

چپ چپ نگاهش کرد: هی. میزان ناامیدی که من هفته گذشته درگیرش بودم، به مقدار خیلی خیلی زیادی کالری نیاز داره، در صورتی که تو---- داری چه کار می کنی؟

آدام روی چمدونش خم شده بود و دنبال چیزی می گشت که به طرف اولیو گرفت.

- این چیه؟

- کالری. برای این که عادت های ناامیدکننده رو تقویت کنه.

- اوه.

قبولش کرد و بعد به پروتئین باری*۵ که توی دستاش بود، نگاه کرد و سعی داشت گریه نکنه. این فقط غذا بود. احتمالاً یه میان وعده که آدام برای سفرش با هواپیما آورده بود و آخرش هم نخورده بود. هرچی باشه اون که ناامید نمی شد. اون دکتر آدام کارلسن بود.

- ممنونم. تو...

پروتئین رو به اون یکی دستش جابجا کرد و جلدش خش خش کرد: هنوز به سخنانیم میای؟

*۵: protein bar

پروتئین بار دسته ای از مکمل های غذایی است که به کمک مواد غذایی سرشار از پروتئین مانند، شیر، تخم مرغ و سویا غنی شده اند. این محصولات در انواع مختلف مانند اسنک، شکلات و مواردی از این قبیل تولید و به بازار عرضه می شوند.

سلام به همه 😊

این هم پارت جدید 😍

الهی چقدر پسر مون مهربون و به

فکره ❤️ ❤️ 😞



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_182

📖 #فصل_چهاردهم

- البته. دقیقا کیه؟

- امروز ساعت چهار. اتاق دویست و هفتاد و هشت.
جلسه سوم بی. خبر خوب اینه که تا حدی با سخترانی
اصلی همزمانه. که یعنی امیدوارم تعداد
انگشت شماری حاضر بشن...

ستون فقرات آدام به طور محسوس منقبض شد. اولیو
تردید کرد.

- مگه این که قرار بوده به سخترانی اصلی بری؟

آدام لبهاش رو تر کرد: من...

چشمهای اولیو دقیقا اون لحظه رو انتخاب کردند تا به
کارت کنفرانسی که از گردنش آویزون بود، بیفته.

آدام کارلسن، دکترا
دانشگاه استنفورد
سخنران اصلی

فکش افتاد.

- اوه خدای من.

نگاهش رو بالا آورد، چشم‌هایش گشاد بودند و... اوه خدا.
حداقل این لطف رو داشت که خجول به نظر برسه.

- چطور بهم نگفتی که سخنران اصلی تویی؟

آدام فکش رو خاروند، معذب به نظر می‌رسید.

- بهش فکر نکرده بودم.

اولیو دوباره تکرار کرد: اوه خدای من.

انصافاً مقصر خودش بود. اسم سخنان اصلی احتمالاً با فونت سیصد توی برنامه چاپ شده است، و همین طور توی تمام اطلاعات تبلیغاتی، دیگه نیاز نبود که به اپلیکیشن کنفرانس و ایمیل‌ها اشاره کنه. اولیو باید سرش به کونش پنالتی می‌زده که متوجه نشده بود.

- آدام.

مجبور شد چشم‌هاش رو با انگشتاش بماله و بعد بهتر بهش فکر کرد. لعنت به آرایش.

- من نمی‌تونم با سخنان اصلی اس بی دی، قرار صوری بذارم.

- خب، از نظر فنی سه تا سخنان اصلی وجود داره، و دو نفر دیگشون زنای متاهل پنجاه ساله‌ان که در اروپا و ژاپن زندگی می‌کنن، پس---

اولیو دست به سینه شد و نگاهی بی روح بهش انداخت تا اینکه آدام ساکت شد. نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره: چطور همچین چیزی پیش نیومد؟

سلام به همگی 😍

پارت جدید تقدیمتون 😊

این دوتا چطور دانشمند شدن انقدر خنگن 🤔🤔🤔



📖 #فرضیه_عشق

#پارت_183 📝

فصل_چهاردهم

آدام شونه بالا انداخت: موضوع خاصی نیستش. شک دارم که اولین انتخابشون بوده باشم.

- درسته.

حتما. چون شخصی وجود داشت که حاضر نبود سخنان اصلی اس بی دی باشه. سرش رو کج کرد: فکر می کردی من یه احمق بودم که از سخنانی ده دقیقه ام که همه ش چهارده و نیم نفر توش شرکت می کنن، شکایت کردم؟

- اصلا و ابدا. واکنشت قابل فهم بود.

لحظه ای بهش فکر کرد: گاهی اوقات فکر می کنم که احمقی، اکثرا وقتی می بینم که سس کچاپ و پنیر خامه ای روی دونات هات می زنی.

- اون یه ترکیب عالیه.

آدام آزرده به نظر می‌رسید: ارائه‌ات توی مجمع داوری
کیه؟ شاید هنوز بتونم درستش کنم.

- نه دیگه. دقیقا وسطاشم.

دستی تکنون دعا و امیدوار بود نگران به نظر نرسه.

- مشکلی نیست واقعا.

و نبود.

- به هرحال، می‌خوام با آیفونم ضبطش کنم.

چشم‌هاش رو چرخوند: برای دکتر اصلان. نمی‌تونست بیاد
کنفرانس. اما گفت می‌خواد به اولین سخنرانی‌ام گوش کنه.
می‌تونم برای تو هم بفرستم، اگر لکنت و خجالت دست
دوم* ۶ دوست داری.

- ازش خوشم میاد.

اولیو سرخ شد و موضوع رو عوض کرد: به خاطر همینه که برای تمام مدت کنفرانس یه اتاق داری، حتی اگه توش نمونی؟ چون یه کله گنده‌ای؟
آدام اخم کرد: نیستم.

- می‌تونم از حالا کله گنده صدات کنم؟

آدام آهی کشید و به سمت میز کنار تخت رفت و یواس‌بی رو که اولیو قبلاً متوجهش شده بود، توی جیبش گذاشت.
- باید اسلایدم‌هام رو طبقه پایین ببرم، عوضی باهوش.

- باشه.

اون می‌تونست بره. خوب بود. کاملاً خوب. اولیو نداشت لبخندش از بین بره.

- فکر کنم بعد از سخنرانیم ببینمت، نه؟

سلام 😊😊

خوبین؟ کار و بار خوبه؟ 😊

این هم پارت جدید 😊

فایل هم پیش فروش شده. ۱۳ خرداد تحویل داده میشه



#فرضیه_عشق 📖

#پارت_184 📝

📖 #فصل_چهاردهم

- البته.

- و بعد از سخنرانی خودت. موفق باشی. و تبریک میگم.
این افتخار بزرگیه.

با این حال، به نظر نمی‌رسید آدام به این موضوع فکر کنه.
کنار در پا به پا کرد، وقتی به اولیو نگاه کرد، دستش روی
دستگیره بود. قبل از این که حرفش رو بزنه، چشم‌هاشون
چند لحظه به هم خیره موند: عصبی نباش. باشه؟

اولیو لب‌هاش رو بهم فشرد و سر تکون داد: فقط همون
چیزی که دکتر اصلان همیشه میگه رو انجام میدم.

- و اون چیه؟

- خودم رو با اعتماد به نفس یه مرد سفیدپوش
بی خاصیت جمع و جور کنم.

آدام پوزخندی زد و --- اون‌ها اونجا بودند. چال‌های قلب
از کار اندازش.

- اون خوب پیش میره اولیو.
لبخندش نرم‌تر شد: و اگه هم نرفت، حداقلش تموم میشه.

چند دقیقه بعد، وقتی روی تختش نشسته بود و به افق
بوستون خیره شده بود و ناهارش رو می‌جوید، اولیو متوجه
شد پروتئین باری که آدام بهش داد، با شکلات پوشیده
شده بود.

برای سومین بار چک کرد تا ببیند اتاق رو درست اومده یا نه --- اصلا دوست نداشت جلوی جمعیتی که منتظر یه کنفرانس راجع به دستگاه گلژی*۷ بودند، با صحبت راجع به سرطان پانکراس تحت تاثیر قرارشون بده --- و بعد احساس کرد که دستی دور شونه‌اش قرار گرفته. چرخید، فهمید مال کی بود و فوراً نیشش باز شد: تام!

کت و شلوار زغالی پوشیده بود. موهای بلوندش رو به عقب شونه زده بود و باعث می‌شد سنش بیشتر از وقتی توی کالیفرنیا بود به نظر برسه و ظاهرش اون رو حرفه‌ای نشون می‌داد. اون یه چهره‌ی دوستانه توی دریایی از افراد ناآشنا بود و حضورش میل شدیدش برای بالاآوردن روی کفش‌هاش رو کمتر می‌کرد.

سلام علیکم 😊

اولین روز هفته‌تون بخیر باشه 😊

این هم پارت جدید  



 #فرضیه_عشق

 #پارت_185

 #فصل_چهاردهم

- سلام اولیو.

در رو براش باز نگه داشت: فکرش رو می کردم که این جا
ببینمت.

- اوه؟

- از روی برنامه‌ی کنفرانس.

نگاه عجیبی به اولیو انداخت: نفهمیدی که توی یه مجمع هستیم؟

اوه. "گندش بززن".

- ام—من... حتی نخوندم دیگه کیا توی مجمع هستن.
"چون خیلی درگیر ترس شدیدم بودم"

- جای نگرانی نیست، بیشترشون افراد خسته کننده‌ان.
چشمکی زد و دستش به پشت اولیو سر خورد و به سمت
تریبون هدایتش کرد.

- البته به جز من و تو.

سخنرانش بد پیش نرفت. البته عالی هم نبود. دو بار روی کلمه "چنل رودوپسین" *۸ تپق زد، و با ترفند عجیب پروژکتور، رنگ آمیزی اش بیشتر شبیه یه لکه سیاه بود تا یه برش.

اولیو با لبخندی تصنعی به حضار گفت: توی کامپیوتر من متفاوت به نظر می‌رسه. فقط تو این مورد بهم اعتماد کنین.

بقیه خندیدند، و کمی آرام گرفت، از این که ساعت‌ها وقت صرف کرده بود تا همه چیزایی رو که قرار بود بگو حفظ کنه، خوشحال بود. اتاق اونقدرهام که می‌ترسید پر نبود، و تعداد انگشت شماری از افراد وجود داشتند--- احتمالاً روی پروژه‌های مشابهی توی مؤسسات دیگه کار می‌کردند— که یادداشت برداری می‌کردند و به تک تک کلماتش گوش می‌دادند. باید خیلی طاقت فرسا و اضطراب‌آور می‌بود، اما تقریباً وسطاش متوجه شد که این موضوع به طرز عجیبی گیجش می‌کرد، چون می‌دونست که

یکی دیگه هم مشتاق همون سؤال پژوهشی بود که بیشتر دو سال گذشته زندگیش رو به خودش اختصاص داده بود.

تو ردیف دوم، مالکوم چهرهای مجذوب شده ساخته بود، در حالی که آنه، جرمی و تعدادی دیگه از دانشجوهای استنفورد، هر زمان که اولیو به سمتشون نگاه می کرد، مشتاقانه سر تگون می دادند.

تام پی در پی با چهرهای بی حوصله بهش خیره می شد و یا موبایلش رو چک می کرد--- عادلانه بود، چون قبلا گزارشش رو خونده بود.

سلام صبح بخیر 😊

این هم پارت جدید امروز 😊😊





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_186

#فصل_چهاردهم

جلسه تا دیروقت ادامه داشت و رئیس جلسه در نهایت فقط برای یه سوال بهش وقت داد--- یه سؤال آسون. آخرش هم، دو نفر از اعضای دیگه مجمع—محققین معروف توی زمینه سرطان که اولیو خودش رو نگه داشت تا فاز فن گرل*۹ بودنش براشون گل نکنه--- باهاش دست دادند و چندتا سوال در مورد کارش پرسیدند. همزمان گیج و خوشحال بود.

- تو خیلی شگفت انگیز بودی.

آنه وقتی کنفرانس تموم شد بهش گفت و اون رو توی بغلش کشید: تازه، هات و حرفه‌ای به نظر می‌رسی، حین سخنرانیت، من یه دورنما از آینده‌ت توی دانشگاه داشتم.

اولیو بازوش رو دور آنه پیچید: چه دورنمایی؟

- یه محقق موفق بودی، توی محاصره‌ی دانشجویایی که به تک تک کلمه‌هات با دقت گوش می‌دادن. و تو به یه ایمیل چند پاراگرافی با یه نه بدون حروف بزرگ جواب می‌دادی.

- عالی‌ه. خوشحال بودم؟

آنه غرید: البته که نه. دانشگاه‌ها.

- خانوما، قسمت مددکاری دانشگاه نیم ساعت دیگه شروع میشه.

مالکوم خم شد تا گونه‌ی اولیو رو ببوسه و کمرش رو فشار بده. وقتی کفش پاشنه‌دار می‌پوشید، فقط کمی کوتاه‌تر از مالکوم بود. قطعاً می‌خواست یه عکس از خودشون دوتا شونه به شونه‌ی هم داشته باشه.

- باید تنها دفعه‌ای که اولیو تونست «چنل رودوپسین» رو درست تلفظ کنه، با مشروب مفتی جشن بگیریم.

- عوضی.

اولیو رو برای یه بغل محکم جلو کشید و توی گوشش زمزمه کرد: تو فوق العاده انجامش دادی، کلاماتا. و بعد بلندتر گفت: بریم مست کنیم.

- چرا شماها نمیرید؟ منم یو اس بی‌م رو برمی‌دارم و وسایلم رو می‌ذارم هتل و برمی‌گردم.

اولیو از وسط اتاقی که حالا خالی بود به طرف تریبون رفت و احساس کرد وزن بزرگی از روی شونه‌هاش برداشته شده بود. خیالش راحت و آسوده بود. از نظر حرفه‌ای، همه چی داشت بهتر می‌شد: کاشف به عمل اومد که با آمادگی کافی در واقع می‌تونست چندتا جمله‌ی منسجم رو جلوی دانشمندای دیگه به هم ببافه. تازه برای انجام تحقیقاتش تو سال آینده منابع داشت و دو شخص سرشناس توی زمینه‌ی تحقیقش از کارش تعریف کرده بودند.

لبخندی زد و اجازه داد ذهنش سراغ این بره که باید به آدام پیام می‌داد تا بهش بگه که حق با اون بود، زنده موند. احتمالاً باید می‌پرسید سخنرانی اون چطور بود. آیا پاورپوینتش خوب عمل کرده بود، یا کلمه‌هایی مثل «ریزآرایه‌ها» * ۱۰ یا «کاریوتایپینگ» ۱۱ رو اشتباه تلفظ کرده، یا قصد داشت به بخش مددکاری دانشگاه بره. احتمالاً دوستاش رو می‌دید، اما شاید اولیو می‌تونست یه نوشیدنی تشکر برای همه‌ی کمک‌هاش بخره. حتی برای یه بار هم که شده، اولیو پولش رو می‌داد.

کسی گفت: خوب پیش رفت.

*۹: fan girl

طرفدارای پرو پا قرص یه شخص مشهور که جنسشون مونثه. از اینا که دیوونه بازی درمیارن.

*۱۰: microarray

تکنولوژی ریز آرایه امکان بررسی همزمان، بسیاری از فعل و انفعالات زیستی را فراهم میکند و دردو زمینه ژنومیکس (مطالعه مجموعه ژن های موجود زنده) و پروتئومیکس (مطالعه مجموعه پروتئین های موجود زنده) کاربرد های وسیعی دارد.

*۱۱: karyotyping

کاریوتایپینگ یک روش آزمایشگاهی است که به پزشک شما امکان می دهد مجموعه کروموزوم های شما را بررسی کند. همچنین اصطلاح "کاریوتایپ" به مجموعه واقعی کروموزومهای مورد بررسی اشاره دارد. بررسی کروموزومها

از طریق کاریوتیپ به پزشک شما این امکان را می دهد تا
مشخص کند که آیا ناهنجاری یا مشکلات ساختاری در
کروموزومها وجود دارد یا خیر

سلام به همه 😊

پارت جدید خدمت شما 😊



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_187

📖 #فصل_چهاردهم

اولیو برگشت و متوجه شد که تام پشت سرش تکیه به میز و دست به سینه ایستاده بود. جوری به نظر می‌رسید که انگار برای مدتی بهش خیره بود.

- ممنون. برای تو هم همینطور.

سخنرانی تام تکرار مختصر مفیدتر سخنرانی‌اش توی استنفورد بود، و اولیو باید اعتراف می‌کرد که کمی حواسش پرت بود.

تام پرسید: آدام کجاست؟

- فکر کنم هنوز داره سخنرانی می‌کنه.

- درسته.

چشماش رو چرخوند. احتمالا با علاقه، هرچند که اولیو
این رو توی چهره‌اش ندید.

- اون این کار رو می‌کنه. مگه نه؟

- چه کار می‌کنه؟

- بهتر از تو عمل می‌کنه.

میز رو کنار زد و آروم نزدیک‌تر اومد: خب، از همه بهتر
عمل می‌کنه. این شخصی نیست.

اولیو اخم کرد، گیج شده بود و می‌خواست از تام پرسه
منظورش چیه، اما اون ادامه داد:

- فکر کنم سال بعد من و تو با هم جور شیم.

یادآوری این که تام انقدر به کارش باور داشت که اون رو به آزمایشگاهش بیره، معذب بودنش رو از بین برد. لبخند زد: همین طوره. خیلی خیلی ممنونم که به من و پروژه‌ام یه شانس دادی. بی‌صبرانه منتظر شروع کار با توئم.

اون هم لبخند می‌زد: خواهش می‌کنم. فکر کنم چیزای زیادی هست که می‌تونیم از هم عایدمون بشه. موافق نیستی؟

از نظر اولیو خودش خیلی بیشتر از تام سود می‌برد، اما به هر حال سرش رو تکون داد: امیدوارم. به نظرم عکس برداری و شاخص‌های زیستی خون کاملاً مکمل همن و تنها با ترکیبشون می‌تونیم---

- و منم چیزی که نیاز داری، دارم. مگه نه؟ سرمایه تحقیقاتی. فضای آزمایشگاهی. زمان و توانایی این که به خوبی آموزشت بدم.

- آره. تو این کار رو می کنی. من...

سلام خویین 😍

این هم پارت جدید 📖

راستی به زودی اسم کانل به فرضیه عشق/رقابت تغییر
میکنه. در جریان باشین. 😁



📖 #فرضیه_عشق

#پارت_188 📝

فصل_چهاردهم

یهو تونست حلقه‌ی خاکستری قرنیه‌اش رو تشخیص بده. نزدیکتر شده بود؟ تام قد بلندی داشت، اما نه اونقدرام بلندتر از خودش. تام معمولاً این رو تحمیل نمی‌کرد.

- من خوشحالم. خیلی خوشحال. مطمئنم که---

بوی ناآشنایش رو توی دماغش حس کرد، و نفسش که داغ و ناخوشایند به گوشه‌ی دهنش می‌خورد، و ---انگشتاش که محکم توی بازوش رفته بود، و چرا اون---- چکار داشت---
- چه---

قلبش توی گلویش بود، اولیو بازوش رو آزاد کرد و چند قدم عقب‌تر رفت.

- داری چه کاری می‌کنی؟

دستش روی عضله‌ی بازوش بالا اومد و ---جایی که تام چنگ زده بود، درد داشت.

خدایا--- واقعا این کار رو کرد؟ سعی کرد ببوسش؟ نه، باید
تصورش بوده باشه. داشت دیوونه می شد، چون تام هرگز--

-

- فکر کنم یه پیش نمایش بود.

اولیو فقط بهش خیره شد، انقدر مبهوت و بی حس که
نمی توانست واکنش نشون بده، تا این که تام نزدیک تر شد و
یه بار دیگه به سمتش خم شد. بعد همه چیز دوباره داشت
تکرار می شد.

کنارش زد. با بیشترین زوری که می توانست، اون رو با هر دو
دستش روی سینه اش هل داد، تا اینکه تام با خنده ای
بی رحمانه و تحقیرآمیز عقب رفت. ناگهان ریه هاش گرفت و
نتوانست نفس بکشه.

- یه پیش نمایش از--- چی؟ عقلتو از دست دادی؟

- بی خیال.

چرا داشت لبخند می زد؟ چرا داشت بهش طوری نگاه می کرد انگار---

- دختر خوشگلی مثل تو باید تا حالا دلش رو فهمیده باشه.

سر تا پاش رو نگاه کرد و برق شهوت توی چشم هاش، باعث شد اولیو احساس چندش کنه.

- بهم دروغ نگو و بگو که به خاطر من لباس به این کوتاهی انتخاب نکردی. اتفاقا پاهای قشنگی داری. می تونم بفهمم چرا آدام وقتش رو با تو تلف می کنه.

- داری چی-----

- اولیو.

تام آهی کشید و دستاشو تو جیبش فرو برد. باید راحت و بی تهدید به نظر می رسید اما هر حسی رو می داد جز این.

- تو که فکر نمی کنی تو آزمایشگاهم قبولت کردم چون خوبی، مگه نه؟

اولیو با دهن باز، یه قدم دیگه عقب رفت. تقریباً یکی از پاشنه هاش توی فرش گیر کرد و مجبور شد برای این که نیفته، به میز بچسبه.

سلام به همه. خوین؟

این هم پارت جدید و شوک عظیمش 📷

چقدر لاشی بود و آدام نمیدونست 😞

راستی عشقام. کانال به زودی اسمش میشه فرضیه عشق/رقابت. حواستون باشه ها.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_189

📖 #فصل_چهاردهم

- دختری مثل تو خیلی زود توی حرفه علمیش متوجه شد که محققای موفق و شناخته شدهی لعنتی چطور می‌تونند پیشرفت کنند.

هنوز لبخند می‌زد. همون لبخندی که اولیو به زمانی فکر می‌کرد مهربون و اطمینان بخشه.

- تو به آدام حال دادی. ندادی؟ هردومون هم می‌دونیم به همون دلیل می‌خوای به منم بدی.

می خواست بالا بیاره. بالاخره می خواست توی این اتاق بالا
بیاره و ربطی به سخنرانیش نداشت.

- تو حال بهم زنی.

- هستم؟

شونه بالا انداخت، ککش هم نگزیده بود: حالا شدیم دوتا.
تو از آدام برای رسیدن به من و آزمایشگاهم استفاده
کردی. برای این کنفرانس هم همین طور.

- من نکردم. من حتی آدام رو هم نمی شناختم وقتی ارائه
دادم----

- او، لطفاً. داری بهم میگی که فکر کردی چکیده‌ی رقت انگیزت به خاطر کیفیت و اهمیت علمی برای سخنرانی انتخاب شده؟

چهره‌ای ناباور به خودش گرفت: یه نفر اینجا بدجوری از خودش مطمئن، با توجه به این که تحقیقش به درد نخور و تقلیدیه و خودش هم به سختی می‌تونه دو تا کلمه رو کنار هم بذاره بدون این که مثل یه احمق به لکنت بیفته.

اولیو خشکش زد. دلش بهم خورد، پاهاش به زمین چسبیده بود. زمزمه کرد: این درست نیست.

- نه؟ تو فکر می‌کنی این درست نیست که دانشمندهای توی این زمینه می‌خوان آدام کارلسن بزرگ رو انقدر تحت تأثیر قرار بدن که هرکی رو اون بکنه، پاچه‌خواریش رو می‌کنن؟ مطمئناً وقتی به دوست دختر

خیلی معمولیش گفتم که می‌تونه برام کار کنه، این کار
رو انجام دادم. اما شاید حق با تو باشه.
با محبت تمسخرآمیزی این رو گفتم: شاید تو بهتر از من
استم و دانشگاه رو می‌شناسی.

- من راجع به این به آدام میگم. من----

- با کمال میل.

دست‌هاش رو باز کرد: بفرما. مهمون من باش. می‌خواهی
تلفنم رو قرض بگیری؟

سوراخ‌های دماغش باز شد. موجی از خشم سرد*۱۲ فرا
گرفتش: نه. نه.

برگشت و به سمت در ورودی حرکت کرد و با حالت تهوع
و مایع صفراپی که از گوش بالا می‌اومد، مبارزه کرد. قرار

بود آدام رو پیدا کنه. قرار بود برگزارکننده‌های کنفرانس رو پیدا کنه و گزارش تام رو بده. دیگه قرار نبود چشمش به قیافه‌اش بیفته.

*۱۲: Cold anger

خشم سرد عبارتست از قهر کردن یا کنار کشیدن خود برای دوره‌های زمانی متعدد - خودداری از رفتار دوستانه - انکار کردن اشتباهات - تمایل به خودداری از گفتگوی عاطفی و احساسی به هنگام خشم

سلام صبح بخیر 😊

پارت جدید و بیشرفی تام 😞 😞

راستی عزیزای دلم اسم کانال به زودی به فرضیه

عشق/رقابت تغییر میکنه. از الان می‌گم. ❤️ ❤️



♥ #فرضیہ_عشق

#پارت_190

#فصل_چہاردم

- یہ سوال سریع. فکر می کنی آدم کی رو باور می کنه
اولیو؟

چند قدم موندہ بہ در ناگہان متوقف شد.

- یہ جنده رو کہ فقط حدود دو هفته ست می کنه یا
کسی کہ سال ها دوست صمیمی شہ؟ کسی کہ بہش

کمک کرد مهم ترین بورسیه‌ی کاریش رو بگیره؟ کسی
که از وقتی آدام جوون‌تر از چیزی که الان هستی بود،
پشتش بوده؟ کسی که واقعاً یه دانشمند خوبه؟

اولیو درحالی که از خشم می‌لرزید، چرخید: چرا این کار رو
می‌کنی؟

- چون می‌تونم.

دوباره شونه بالا انداخت: چون به همون اندازه که همکاری
من با آدام مزایا داشته، بعضی وقتام کمی آزاردهنده میشه.
چون اون باید توی همه چی بهترین باشه، و من این ایده که
برای یه بار هم که شده چیزی رو ازش بگیرم، دوست دارم.
چون تو خیلی خوشگلی و من مشتاقانه منتظرم سال بعد
زمان بیشتری باهات بگذرونم. کی می‌تونست حدس بزنه که
آدام همچین ذائقه‌ی خوبی داره؟

- تو دیوونه‌ای. اگه فکر کردی که من توی آزمایشگاهت کار می‌کنم، تو----

- اوه اولیو. اما این کار رو می‌کنی. چون می‌دونی--- هرچند کارت چندان عالی نیست، اما به خوبی پروژه‌های در حال اجرای توی آزمایشگاهم رو تکمیل می‌کنه.

اولیو یه خنده‌ی تلخ سر داد: انقدر توهم می‌زنی که فکر کنی بعد از همه این چیزا باهات کار می‌کنم؟

- امم، بیشتر جریان اینه که انتخابی نداری. چون اگه می‌خوای پروژه‌ت رو تموم کنی، آزمایشگاه من تنها فرصتته. و اگه این کار رو نکنی... خب. تو اطلاعات تمام پروتکل‌ها رو برای من ارسال کردی، که این یعن من به راحتی می‌تونم تکرارشون کنم. اما نگران نباش شاید تو بخش قدردانی بهت اشاره کنم.

اولیو حس کرد زمین زیر پاش حرکت کرد. زمزمه کرد: تو این کار رو نمی کنی. این سواستفاده از تحقیقمه.

سلام عزیزان

صبح بخیر

این هم پارت جدید 😞

راستی به زودی اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت تغییر
میکنه. یه وقت شوکه نشین 🤪



👉 #فرضیه_عشق 🤍

#پارت_191 

#فصل_چهاردهم 

- گوش کن اولیو. نصیحت دوستانه‌ام اینه: خفه شو و تحمل کن. تا جایی که ممکنه، آدام رو خوشحال و مشتاق نگه دار و بعد به آزمایشگاه من میای تا بالاخره یه کار مناسب انجام بدیم. اگه منو راضی نگه داری، مطمئن میشم که بتونی دنیا رو از شر سرطان پانکراس نجات بدی. داستان کوچیک غم انگیزت در موردن مرگ مادرت یا خالهت یا مربی احمق مهدکودکت در اثر سرطان، قراره بالاخره نتیجه بده. تو معمولی هستی.

اولیو چرخید و از اتاق فرار کرد.

وقتی صدای بوق کارت کلید رو شنید، بلافاصله صورتش رو با آستین‌های لباسش پاک کرد. چندان موثر نبود: اولیو

بیست دقیقه‌ی تموم گریه کرده بود، و حتی یه رول کامل دستمال کاغذی برای پنهان کردن کاری که انجام داده بود، کافی نبود. هرچند، واقعاً تقصیر اولیو نبود. اون مطمئن بود که آدام باید در مراسم افتتاحیه، یا حداقل در بخش مددکاری دانشکده بعد از سخنرانی شرکت کنه. توی کمیته روابط اجتماعی و ارتباطات نبود؟ اون باید جای دیگه‌ای بود. خوش و بش می‌کرد. با بقیه حرف می‌زد. داوری می‌کرد.

اما این جا بود. اولیو صدای قدم‌هاش رو در حالی که داخل می‌اومد، شنید؛ بعد توی ورودی اتاق خواب ایستاد و... نمی‌تونست چشماش رو مجاب کنه که مال به آدام نگاه کنه. هرچی باشه آشفته بود، یه آشفتگی بدبخت و مصیبت‌بار. اما حداقل باید تلاش می‌کرد تا توجه آدام رو منحرف کنه. شاید با گفتن چیزی. هر چیزی.

- سلام.

سعی کرد لبخند بزنه، اما نگاه خیره‌اش به دستاش رو ادامه داد: سخنرانیت چطور پیش رفت؟

صداش آروم بود: چی شده؟

- الان تمومش کردی؟

هنوز لبخندش رو نگه داشته بود. خوبه. خوبه. خوب بود.

- سوال و جواب چطور بود----

- چی شده؟

- هیچی. من...

نتونست جمله‌اش رو تموم کنه. و لبخندش--- که اگه با خودش روراست بود، از اول هم چندان لبخند نبود ---- در حال از بین رفتن بود. اولیو شنید که آدام نزدیکتر اومد اما بهش نگاه نکرد. پلک‌های بسته‌اش تنها چیزی بودن که

جلوی سیل اشک‌هاش رو می‌گرفت. و به هیچ وجه
کارشون رو خوب انجام نمی‌دادند.

سلام به همگی 😍

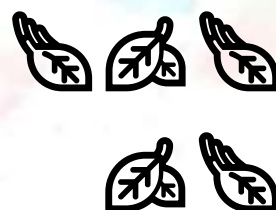
صبحتون بخیر ☺

این هم پارت جدید.

طفلی اولیو.

راستی اسم کانال به زودی میشه فرضیه عشق/رقابت. یه

وقت شوکه نشین ❤️



#فرضیه_عشق #پارت_192 #فصل_چهاردهم 

وقتی دید که مقابلش زانو زده، از جا پرید. درست کنار
صندلی، سرش همسطح با سر اولیو بود و با اخمی نگران
نگاهش می کرد. اولیو مجبور شد صورتش رو کف دستش
پنهان کنه، اما دست آدام به سمت چونه اش اومد و بالا
بردش، تا این که اولیو چاره ای جز دیدن چشماش نداشت.
بعد انگشتاش به سمت گونه ی اولیو لغزید و همونطور که
توی دستش می گرفتش، دوباره پرسید: اولیو. چی شده؟

- هیچی.

صداش می لرزید. جایی ناپدید می شد، بین اشک هاش
می ریخت.

- اولیو.

- واقعا هیچی.

آدام پرسشگر بهش خیره شد و ولش نکرد: یکی آخرین
بسته چیپس رو خریده؟

خنده‌اش بین اشک‌هاش بلند شد، و کاملاً تحت کنترلش
نبود: آره. تو بودی؟

- البته.

انگشت شستش روی استخون گونه‌اش حرکت کرد و
جلوی ریزش اشک رو گرفت: من همه‌شون رو خریدم.

این لبخند احساس بهتری از لبخندی داشت که قبلاً سر هم کرده بود.

- امیدوارم بیمه‌ی درمانی خوبی داشته باشی، چون به دیابت نوع دو مبتلا میشی.

- ارزشش رو داره.

- ای هیولا.

حتما به طرف دستش خم شده بود، چون انگشت شست آدام دوباره داشت نوازشش می کرد. بی نهایت آرام.

- این جوری با دوست پسر صورت حرف می زنی؟

خیلی نگران به نظر می رسید. چشماش، خط دهنش. و با این حال خیلی صبور بود.

- چی شده اولیو؟

سرش رو تکون داد: من فقط...

نمی‌تونست بهش بگه. و نمی‌تونست هم نگه. و رای همه
چی، نمی‌تونست بگه.

"فکر می‌کنی آدم کی رو باور می‌کنه اولیو؟"

صبحتون بخیر 😊

پارت جدید خدمت شما

کاش ما هم یه آدم داشتیم 😞 😞

راستی به زودی اسم کانال میشه فرضیه عشق/رقابت.

گفتم در جریان باشین یهو غافلگیر نشین 🤖





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_193

#فصل_چهاردهم

مجبور شد نفس عمیقی بکشد. صدای تام رو از سرش بیرون کنه و قبل از ادامه دادن، خودش رو آرام کنه. چیزی برای گفتن جور کنه، چیزی که توی اتاق هتل قیامت به پا نکنه.

- سخنرانیم. من فکر کردم خوب پیش رفت. دوستان
همین رو گفتن. اما بعد شنیدم بقیه راجعش حرف
می‌زدن و می‌گفتن...

آدام واقعاً باید دست از لمسش برمی‌داشت. قرار بود کل
دست و آستین کتش رو خیس کنه.

- اونا چی گفتن؟

- هیچی. این که تقلیدی بوده. خسته کننده. که به لکنت افتادم. اونا می دونن که دوست دخترتم و گفتن این تنها دلیلی بوده که برای سخنرانی انتخاب شدم.

سرش رو تکون داد. باید ولش می کرد. باید از سرش بیرون می کرد. و با دقت فکر می کرد که چکار کنه.

- کی؟ اونا کی بودن؟

"اوه آدام."

- یه نفر. مطمئن نیستم.

- کارتشن رو دیدی؟

- من... توجه نکردم.

- توی مجمعت بودن؟

چیزی توی اعماق لحنش بود. چیزی که حکایت از خشونت و خشم و استخون شکسته داشت. دست آدام هنوز با ملایمت روی گونه‌اش بود، اما چشماش ریز شد. انقباض جدیدی توی فکش ایجاد شد و اولیو احساس کرد که لرزی به ستون فقراتش افتاد.

دروغ گفت: نه. مهم نیست. همه چی خوبه.

لبای آدام به شکل یه خط مستقیم روی فشرده شدند، سوراخای بینی‌اش باز شد، بنابراین اولیو اضافه کرد: اهمیت نمیدم که بقیه راجعیم چی فکر می‌کنن. بی خیال.

- درسته.

مسخره کرد. این آدام، درست همینجا، همون آدام بداخلاق و عصبانی بود که دانشجویهای برنامه ازش شاکی بودن. اولیو نباید از دیدن عصبانیتش تعجب می کرد، اما آدام قبلاً اصلاً باهاش این شکلی نبوده.

- نه واقعا. اهمیت نمیدم که مردم چی میگن---

- می دونم نمیدی. اما مشکل همینه. نیست؟

آدام بهش خیره شد و خیلی نزدیکش بود. می تونست ببینه که چطور رنگ های زرد و سبز توی قهوه ای شفاف چشمش مخلوط می شدند.

- مشکل چیزی که اونا میگن نیست. اینه که تو چی فکر می کنی. اینه که فکر می کنی حق با اوناست. اینطور نیست؟

سلام عزیزان

صبح بخیر

این هم پارت جدید 😍

به زودی اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت تغییر میکنه.
خواستم از قبل بدونین ❤️



❤️ #فرضیه_عشق

#پارت_194 📝

#فصل_چهاردهم 📖

دهنش خیلی خشک بود: من...

- اولیو. تو یه دانشمند عالی هستی. و حتی بهتر هم میشی.

نگاهی که به اولیو داشت، انقدر سنگین و جدی بود --- قرار بود بشکنتش.

- هرچی که این بیشعور گفته، هیچ حرفی از تو نزده و همه‌ش از خودشون بوده.

انگشتاش روی پوست اولیو تغییر مسیر دادند تا موهایش رو پشت گوشش بفرسته: تحقیقت عالیه.

حتی بهش فکر هم نمی‌کرد. و اگه می‌کرد، احتمالاً نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره. فقط به جلو خم شد، صورتش رو توی گردن آدام پنهان کرد و محکم بغلش کرد. یه ایده‌ی وحشتناک، احمقانه و ناخوشایند، و آدام مطمئناً قصد داشت هر لحظه از خودش دورش کنه، به جز این که...

کف دستش پشت گردنش سر خورد، انگار می خواست اولیو
 رو به خودش فشار بده. اولیو دقایقی طولانی همونطور
 موند، اشک های گرمش روی گوی آدام می ریخت و
 احساس می کرد که چقدر گیر، چقدر گرم و چقدر محکم
 بود--- زیر انگشتاش و توی زندگیش.

در حالی که رو به پوستش پلک می زد، فکر کرد: "فقط باید
 می رفتی و من رو عاشق خودت می کردی، ای عوضی
 خودرای."

ولش نکرد. نه تا وقتی که اولیو عقب نکشید و دوباره
 گونه هاش رو پاک کرد، این حس رو داشت که شاید این بار
 بتونه خودش رو کنترل کنه. دماغش رو بالا کشید و آدام
 خم شد تا جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز تلویزیون
 برداره.

- من واقعا خوبم.

آدام آه کشید.

- باشه. شاید... شاید الان خوب نباشم، اما میشم.
دستمالی که آدام براش کنده بود رو گرفت و دماغش رو
فین کرد: فقط زمان نیاز دارم تا...

آدام نگاهش کرد و سرش رو تکون داد، نگاهش دوباره خوانا
نبود.

- ممنون. به خاطر چیزی که گفتی. به خاطر این که
گذاشتی کل اتاقت رو دماغی کنم.

آدام لبخند زد: قابل نداره.

- و به خاطر کت هم همین طور. قراره بری بخش
مددکاری؟

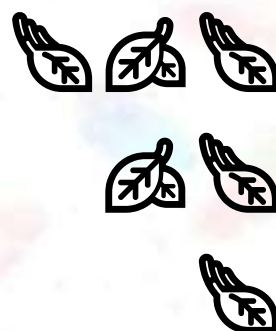
این رو پرسید، درحالی که از لحظه‌ی بلند شدنش از روی
صندلی و بیرون رفتنش از اتاق می‌ترسید. صدای معقول و
همیشه آگاه توی ذهنش زمزمه کرد: "راست بگو. به خاطر
حضور ادامه که نمی‌خوای بری بیرون."

سلام به همگی 😊

خوین؟

پارت جدید 😊

اسم کانال به زودی به فرضسه عشق/رقابت تغییر میکنه.
یادتون نره ها ❤️



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_195

📖 #فصل_چهاردهم

- تو میری؟

شونه بالا انداخت: گفتم میرم. اما الان فکر نکنم تو مود حرف زدن با کسی باشم.

یه بار دیگه گونه‌هاش رو خشک کرد اما به طور معجزه‌آسایی سیل اشک‌هاش خشک شده بود. آدام کارلسن، کسی که مسئول اشک‌های نود درصد از اعضای دانشگاه بود، در واقع تونست مانع گریه کردن کسی بشه. کی فکرش رو می‌کرد؟

- اما فکر کنم الكل مفتی می‌تونست واقعا کمک کنه.

آدام در حالی که داخل لپش رو گاز می گرفت، برای چند لحظه متفکر نگاهش کرد. بعد سر تکون داد، به نظر می رسید یه تصمیمی گرفته بود، بلند شد و دستش رو به طرف اولیو دراز کرد: بیا.

- اوه.

مجبور شد برای نگاه کردن بهش گردنش رو بالا بکشه: فکر کنم یکم منتظر بمونم قبل از این که----

- ما بخش اجتماعی نمیریم.

"ما؟": چی؟

آدام تکرار کرد: بیا.

این بار اولیو دستش رو گرفت و ولش نکرد. اون طوری که انگشت‌های آدام دور دستش قرار گرفته بودند، نمی‌تونست هم ول کنه. آدام از گوشه‌ی چشمش به کفش‌های اولیو نگاه کرد، تا وقتی که اولیو منظورش رو فهمید؛ و همونجور که از بازوی آدام برای حفظ تعادلش استفاده می‌کرد، پوشیدشون.

- کجا میریم؟

- یکم الکل مفتی بخوریم. خب.

درستش کرد: مفتی برای تو.

وقتی متوجه منظورش شد، تقریباً به نفس نفس افتاد: نه. من --- آدام، نه. تو باید بری بخش مددکاری دانشگاه و مراسم افتتاحیه. تو سخنان اصلی هستی.

- و من سخنانی کردم.

کت دافل*۱۳ قرمز اولیو رو از روی تخت برداشت و به سمت ورودی کشیدش: با اون کفش‌ها می‌تونی راه بری؟

- من --- آره، اما ---

- من کارت کلید دارم. به مال تو نیازی نداریم.

- آدام.

مچش رو گرفت و اونم فوراً برگشت تا نگاهش کنه: آدام. تو نمی‌تونی بی‌خیال اون رویدادها بشی. بقیه می‌گن که تو ---

لبخندش یه وری بود: که من می‌خوام با دوست دخترم وقت بگذرونم؟

مغز اولیو از کار افتاد. به همین راحتی. و بعد دوباره به کار افتاد و ---

دنیا کمی متفاوت بود. وقتی آدام دوباره دستش رو گرفت، لبخندی زد و به سادگی دنبالش از اتاق خارج شد.

پایان فصل چهاردهم

*۱۳: duffle coat

یه نوع پالتوی بلند پشمی

#پارت_196 

#فصل_پانزدهم 

فصل پانزدهم

>>فرضیه: هیچ لحظه‌ای توی زندگی نیست که نشه با
غذایی که توسط تسمه نقاله* ۱ تحویل داده میشه،
بهبودش داد.<<

همه دیدنشون.

کسای که اولیو قبلا ندیده بودشون، کسای که از
پست‌های بلاگ و ساینس تویتر* ۲ می‌شناختشون. کسای
که سال‌های قبل توی دانشکده استادش بودند. کسای که
به آدام لبخند می‌زدند، با اسم کوچیک یا دکتر کارلسن
صداش می‌کردند، یا به آدام می‌گفتند "سخنرانیت عالی
بود" یا "بعدا می‌بینمت". کسای که کاملاً اولیو رو نادیده
می‌گرفتند، و کسای که با کنجکاوی براندازش می‌کردند---
اون و آدام رو، و جایی که دست‌هاشون بهم وصل بود.

آدام اکثراً در جواب سر تکون می داد، فقط برای گپ زدن با هولدن ایستاد.

- شماها بی خیال چرندیات حوصله سر بر شدین؟
با یه لبخند آگاهانه پرسید.

- آره.

- پس مطمئن میشم مشروبات رو بخورم. بعد هم
عذرخواهیات رو قبول کنم.

- نیازی نیست.

- میگم یه مورد خانوادگی اورژانسی داشتی.

هولدن چشمک زد: شایدم مورد اورژانسی خانوادگی توی آینده. چطوره؟

آدام چشم‌هاش رو چرخوند و اولیو رو بیرون کشید. اولیو باید سرعت به خرج می‌داد تا باهاش همراه شه، نه به خاطر این که آدام با سرعت خاصی راه می‌رفت، بلکه برای این که پاهاش خیلی بلند بودند، هر قدمش تقریباً سه تایی مال اولیو بود.

- ام... من کفش پاشنه بلند پوشیدما.

آدام به طرفش چرخید، نگاهش به پایین و پاهاش افتاد و بعد سریع دورش کرد.

- می‌دونم. کمتر از همیشه کوتاهی.

چشم‌های اولیو ریز شد: اوهوی. من یک و هفتاد و شیش قدمه. در واقع اندازهش خوبه.

*۱: conveyor belt

از این نوارهای متحرک که توی فرودگاه هست و روش چمدون میذارن.

*۲: Science twitter

بخشی از توییتر که دانشمندا و اشخاص علمی استفاده میکنن

📝 #پارت_197

📖 #فصل_پانزدهم

حالت چهره‌اش مبهم بود: هوم.

- اون دیگه چه قیافه‌ایه؟

- چه قیافه‌ای؟

- قیافه‌ی تو.

- قیافه‌ی همیشگی‌ام؟

- نه. این قیافه‌ای که میگه "تو قد بلند نیستی".

آدام یه کوچولو لبخند زد: این کفش‌ها برای راه رفتن
خوبن؟ باید برگردیم؟

- اونا خوبن اما میشه یکم یواش‌تر بریم؟

آدام وانمود کرد که آه کشید، اما سرعتش رو کم کرد. دست
اولیو رو ول کرد و به پایین کمرش فشار آورد تا اون رو به

سمت راست هدایت کنه. اولیو مجبور شد لرزش کوچیکی
رو پنهان کنه.

- پس...

مشت هاشو توی جیبای کتش فرو کرد و سعی کرد گزگز
نوک انگشتاش رو نادیده بگیره.

- اون نوشیدنی‌های مجانی که گفتی؟ غذا هم
همراهشون میدن؟

- برات شام میخرم.

لب‌های آدام انحنای بیشتری گرفتند: به هرحال تو یه قرار
ارزون نیستی.

اولیو به طرفش خم شد و شونه‌اش رو به بازوی آدام زد.
سخت بود که هشدار نده پس دادنی در کار نبود: واقعا

نیستم. فقط برنامه دارم که احساساتم رو با خوردن و نوشیدن بدم پایین.

لبخندش کج تر از همیشه بود: عوضی باهوش، کجا می‌خوای بری؟

- بذار ببینم... تو چی دوست داری؟ به جز آب شیر و اسفناج آب پز؟

آدام نگاه چپ چپ بهش انداخت: همبرگر چگونه؟

اولیو شونه بالا انداخت: ای بدک نیست. شاید. اگه چیز دیگه‌ای نیست.

- مگه همبرگر چشه؟

- نمی‌دونم. مزه‌ی پا می‌ده.

سلام به همگی 😊

این هم پارت جدید 😊

از این به بعد هر وقت همبرگر ببینم یاد پا می‌فتم 🍔



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_198

📖 #فصل_پانزدهم

- چی؟

- غذای مکزیکی چگونه؟ دوست داری؟

- همبرگر مزه‌ی پا----

- یا ایتالیایی؟ پیتزا عالی‌ه. و شاید چیزی با کرفس باشه که بتونی سفارش بدیش.

- همبرگر میخوام.

اولیو خندید: غذای چینی چگونه؟

- ناهار از اونا خوردم.

- خب، مردم توی چین چندین دفعه طی روز غذای چینی می‌خورن، پس نباید اجازه بدی که اون تو رو از--
- اوه.

آدام دو قدم کامل برداشت تا متوجه شد اولیو وسط پیاده
رو ایستاده. برگشت تا نگاهی کنه: چیه؟

- اونجا.

اولیو به تابلوی سفید و قرمز کنار جاده اشاره کرد.

نگاه آدام دنبالش کرد و برای لحظه‌ای طولانی صرفاً بهش
خیره شد، در حالی که چندبار پلک می‌زد و بعد: نه.

- اونجا.

اولیو دوباره گفت و احساس می کرد گونه هاش برای یه
خنده ی پهن باز می شد.

- اولیو.

یه خط عمیق عمودی بین ابروهاش بود: نه. رستورانای
خیلی بهتری هستن که می تونیم----

- اما من می خوام اونجا برم.

- چرا؟ اونجا----

اولیو بهش نزدیکتر شد و آستین کتش رو گرفت: لطفا.
لطفا؟

آدام دماغش رو گرفت، آهی کشید و لب‌هاش رو به هم فشار داد. اما پنج ثانیه نشد که دستشو روی شونه اولیو گذاشت تا از عرض خیابون هدایتش کنه.

آدام در حالی که منتظر جایی برای نشستن بودند با صدایی آروم توضیح داد که مشکل، قطارِ سوشی نبود؛ این بود که با بیست دلار می‌شد همه چی بخورن.

سلام به همگی 😍

پارت جدید خدمتون.

بچم آدام همش تسلیم این دختر میشه 😞 😊

فایل کامل رمان هم آماده ست. هرکی دوست داره زودتر بخونه، میتونه خریداری کنه 😍

و این که اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر
میکنه 



 #فرضیه_عشق

 #پارت_199

 #فصل_پانزدهم

- این هیچ وقت نشونه‌ی خوبی نیست.

اینو به اولیو گفت، اما صداش بیشتر تسلیم به نظر می‌رسید
تا پرخاشگر؛ و وقتی گارسون داخل بردشون، صبورانه تا
لژ*۳ اولیو رو دنبال کرد. اولیو از حرکت بشقاب‌های روی
تسمه نقاله‌ی توی رستوران، شگفت‌زده شد و نتونست

جلوی دهن بازش رو بگیره. وقتی حضور آدام رو به یاد آورد، توجهش رو به آدامی داد که با حالتی بین آزدگی و ملایمت بهش خیره بود.

- می‌دونی،

آدام این رو درحالی گفت که به سالاد جلبکی که از روی شونه‌اش رد می‌شد، نگاه می‌کرد: می‌تونیم به یه رستوران ژاپنی واقعی بریم و هرچقدر سوشی می‌خوای بخوری، خوشحال میشم که پولش رو بدم.

- اما اونم اطرافم حرکت می‌کنه؟

آدام سرش رو تکون داد: حرفمو پس می‌گیرم: تو به طور ناراحت کننده‌ای به قرار ارزونی.

اولیو نادیده‌اش گرفت و در شیشه ای رو بلند کرد و یه نون گرد و دونات شکلاتی برداشت. آدام چیزی زمزمه کرد که شبیه "خیلی معتبره" به نظر می‌رسید و وقتی پیش خدمت کنارش ایستاد، برای هردوشون آجیو سفارش داد.

- فکر می‌کنی این چیه؟

اولیو یه تیکه از سوشی رو توی سس سویاش زد: سالمونه یا تن؟

- احتمالا گوشت عنکبوت.

توی دهنش برد: خوشمزه‌ست.

- واقعا.

آدام شکاک به نظر می‌رسید. در حقیقت این طور نبود. ولی خوب بود و این، خب، خیلی سرگرم کننده بود. دقیقا

همون چیزی که برای خالی کردن ذهنش نیاز داشت... از همه چیز. همه چیز جز این جا و این لحظه. با آدام.

- آره.

قطعه باقی مونده رو به طرفش گرفت و توی سکوت برای امتحان کردنش، بهش جرات داد. آدام چاپستیک‌هاش*۴ رو با حالتی خیلی صبورانه از هم جدا کرد و سوشی رو برداشت و مدت زیادی جوید: مزه‌ی پا می‌ده.

- اصلا و ابدا. بیا.

یه کاسه ادامامه*۵ از روی تسمه برداشت: می‌تونی اینو بخوری. این از اساس بروکلیه.

*۳: لژ به جایگاه‌های مخصوص توی رستوران‌ها گفته میشه حالت غرفه مانند.

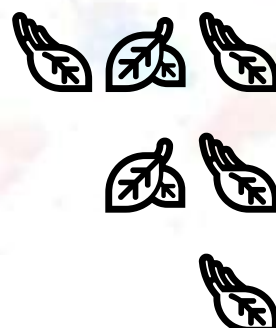
*۴: چاپستیک (chopsticks) وسیله ی غذا خوری توی کشورهای شرق دور مثل ژاپن و چین.

*۵: اِدامامِه یا Edamame به سویای نارس پخته شده در داخل غلاف گفته می شود. این نوع لوبیای پخته شده در جمهوری خلق چین، ژاپن، کره (کشور) و هاوایی به عنوان پیش غذا، مخلفات مصرف می شود.

سلام سلام

اینم پارت جدید 😍

به زودی اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت تغییر میکنه ❤️



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_200

📖 #فصل_پانزدهم

آدام یکی توی دهنش گذاشت و تونست طوری به نظر
برسه که انگار بدش نیومد.

- راستی، مجبور نیستیم حرف بزنیم.

اولیو سرش رو کج کرد.

- توی هتل گفتی نمی‌خوای با کسی حرف بزنی، پس ما

مجبور نیستیم، اگه ترجیح میدی این----

با بی‌اعتمادی آشکاری به بشقاب‌هایی که اولیو جمع کرده
بود، نگاه کرد: غذا رو توی سکوت بخوری.

"تو هرکسی نیستی"

چیز خطرناکی برای گفتن به نظر می‌رسید، بنابراین لبخند زد:
شرط می‌بندم که توی سکوت کردن عالی هستی.

- این یه چالشه؟

اولیو سرش رو تکون داد: من می‌خوام حرف بزنم. فقط
می‌تونیم راجع به کنفرانس حرف زنیم؟ یا علم؟ یا این
حقیقت که دنیا پر از بیشعوره؟

"و این که بعضیاشون دوستای نزدیک و همکاراتن؟"

آدام دستش روی میز تبدیل به مشت شد، در حالی که سر
تکون می‌داد، فکش رو محکم به هم فشار داد.

- عالیه. ما می‌تونیم راجع به این که چقدر این جا خوبه
گپ بزنیم---

- افتضاحه.

- ---- یا مزه‌ی سوشی----

- مزه‌ی پا میده.

- ---- یا این که بهترین فیلم از سری مجموعه سریع و
خشن*۶-----

- سریع پنج*۷. هرچند من این احساس رو دارم که الان
قراره بگی---

- توکیو دریفت*۸.

- درسته.

آدام آه کشید و با هم لبخندی رد و بدل کردند. و بعد،
لبخند محو شد و فقط بهم خیره شدند. چیزی شیرین و
غلیظ هوای بینشون رو رنگ و لعاب داد، گِیرا و با دوام.
اولیو مجبور شد نگاهش رو از مال آدام جدا کنه چون----
نه. نه.

برگشت و چشمش به زوجی افتاد که پشت میزی توی چند
قدمی سمت راستشون بودند. اون‌ها تصویری از آدام و
اولیو بودند، توی لژ کنار هم نشسته بودند، نگاه‌های گرم و
لبخندهای مردد بینشون رد و بدل می‌شد.

*۶: سریع و خشن یا fast and furious یه فیلم اکشن
خارجی دنباله دار.

*۷: سریع پنج یا fast 5، پنجمین قسمت از مجموعه فیلم سریع و خشن.

*۸: توکیو دریفِت یا Tokyo Drift، سومین قسمت از مجموعه فیلم سریع و خشن.

فرضیه:



#فرضیه_عشق 

#پارت_201 

#فصل_پانزدهم 

- فکر می کنی اونا سر قرار صوریان؟

اولیو درحالی که به صندلی تکیه می داد، پرسید. آدام نگاه خیره اش به اون زوج رو دنبال کرد.

- فکر می کردم اونایی که بیشتر درگیر کافی شاپ و مالیدن ضد آفتابین، سر قرار صوری میرن؟

- نه. فقط اون خوبهاشون.

آدام بی صدا خندید: خب.

روی میز تمرکز کرد و چاپستیک هاش رو طوری زاویه داد که موازی هم باشند: من با قطعیت این رو پیشنهاد میدم.

اولیو چونه اش رو پایین برد تا لبخندش رو قایم کنه و به جلو خم شد تا یه ادامامه بدزده.

توی آسانسور، بازوی آدام رو محکم گرفت و کفش‌های پاشنه‌دارش رو درآورد، و بدبختانه وقتی آدام نگاهش کرد و سرش رو تکون داد، توی باوقار بودن شکست خورد.

- فکر کردم گفתי اونا اذیت نمی‌کنن؟

اون کنجکاو به نظر می‌رسید. مجذوب؟ مشتاق؟

- اون خیلی وقت پیش بود.

اولیو برشون داشت و اجازه داد از انگشت‌هاش آویزون بمونند. وقتی صاف ایستاد، آدام باز به طور امکان ناپذیری قدبلند بود.

- حالا من واقعا آماده‌ام تا پاهام رو قطع کنم.

زنگ آسانسور به صدا دراومد و درش باز شد.

- که انگار بی‌اثره.

- هیچ فکرش هم نمی‌کنی --- هی داری چه کار ---

وقتی آدام اون رو مثل عروس توی شب عروسیش بغل کرد، قلبش چندتا تپش از سر گذروند. اولیو جیغ زد و آدام تا اتاقشون بردش، همه‌ش به خاطر این که یه تاول روی انگشت کوچیک پاش داشت. بدون این که چندان انتخابی داشته باشه، دستاش رو دور گردن آدام پیچید و توی بدنش فرو رفت و تلاش کرد تا اطمینان پیدا کنه که اگه آدام تصمیم گرفت ولش کنه، زنده می‌مونه. دستاش دور کمر و زانوی اولیو گرم بود، بازوهاش محکم و قوی بودن.

بوی فوق العاده‌ای می‌داد. حتی احساس بهتری می‌داد

- می‌دونی، اتاق فقط بیست متر فاصله ---

- نمی‌دونم چه معنی میده.

سلام به همه

پارت جدید خدمت شما 😊



❤️ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_202

📖 #فصل_پانزدهم

- آدام.

- ما آمریکایا سریع عمل می کنیم کانادایی.

- من خیلی سنگینم.

- آره واقعا هستی.

راحتی که توی جابجایی اولیو بین بازوهاش بود تا کارت کلید رو دربیاره، حرفش رو تکذیب می کرد: بهتره نوشیدنی های با طعم کدو حلوائی رو از رژیم غذایییت حذف کنی.

اولیو موهاش رو کشید و رو به شونه اش لبخند زد: هرگز.

برچسب های اسمشون هنوز روی میز تلویزیون بود، دقیقاً همون جایی که گذاشته بودند، و یه برنامه کنفرانس نیمه باز هم روی تخت آدام بود، البته گذشته از ساک دستی ها و کوهی از آگهی های بی فایده. اولیو بلافاصله متوجهشون

شد، و مثل این بود که هزاران خرده شیشه به اعماق یه زخم تازه فشار آورده باشند. تک تک کلماتی که تام بهش گفته بود، تمام دروغ ها و حقایقش و توهین های تمسخرآمیزش رو به یادش آورد.

آدام باید حالش رو فهمیده بود. به محض این که اولیو رو پایین گذاشت، هرچیز مربوط به کنفرانس رو جمع کرد و روی صندلی مقابل پنجره گذاشتش، جایی که از دیدشون مخفی باشه و اولیو... می تونست آدامو بغل کنه. قرار نبود که---- اون امروز دوبار این کارو کرده بود--- اما واقعا می تونست دوباره این کار رو کنه. در عوض، با قاطعیت تمام اون خرده شیشه های کوچیک رو از ذهنش بیرون کرد، خودشو با شکم روی تختش انداخت و به سقف خیره شد. فکر می کرد که بودن با آدام برای یه شب کامل توی چنین فضای کوچیکی ناخوشایند باشه. و یکمی بود یا حداقل وقتی امروز رسید، این طور بود اما حالا احساس امنیت و آرامش می کرد. مثل دنیاش، که مدام گیج کننده و بهم

ریخته و پردردسر بود، و حالا آروم پیش می‌رفت. فقط کمی آسون پیش می‌رفت.

وقتی برگشت تا آدام رو نگاه کنه، روتختی زیر سرش صدا داد. اونم راحت و بی‌خیال به نظر می‌رسید، کتشو پشت صندلی آویزون کرد، بعد ساعتش رو درآورد و مرتب روی میز گذاشت. این همزیستی تصادفیشون--- فکر این که روز آدام و خودش توی یه جا و زمان مشترک تموم میشه---- مثل یه نوازش آروم روی ستون فقراتش آروم‌ش کرد.

- مرسی. برای این که برام غذا خریدی.

آدام نگاهش کرد و چینی به بینی‌اش داد: نمی‌دونم اصلا غذایی درکار بوده یا نه.

درحالی که به طرفش می‌چرخید، اولیو لبخند زد: نمی‌خوای دوباره بری بیرون؟

سلام صبح بخیر 😊

این هم پارت جدید 😊

راستی اسم کانال به زودی به فرضیہ عشق/رقابت تغییر می
کنه ❤️



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_203

📖 #فصل_پانزدهم

- بیرون؟

- آره. که بقیه افراد علمی مهم رو ملاقات کنی؟ هفت پوند*۹ دیگه ادامامه بخوری؟

- فکر کنم به حد کافی با بقیه ارتباط برقرار کردم و برای یه دهه ادامامه خوردم.
کفش‌ها و جوراباشو درآورد و مرتب کنار تخت گذاشتشون.
- پس همین جا می‌مونی؟

آدام مکث کرد و بهش نگاه کرد: مگه این که بخوای تنها باشی؟

"نه، نمی‌خوام"

خودشو روی آرنجش نگه داشت: بیا فیلم ببینیم.

آدام رو بهش پلک زد: حتما.
غافلگیر به نظر می‌رسید اما خبری از نارضایتی نبود: اما اگه
سلیقه‌ت توی فیلم چیزی شبیه به ذائقه‌ت توی رستوران
باشه، احتمالا----

بالش رو ندید که به طرفش اومد. توی صورتش خورد و
برگشت و روی زمین افتاد و باعث شد اولیو بخنده و از
تخت پایین بیاد.

- اشکال نداره قبلش یه دوش بگیرم؟

- ای عوضی باهوش.

اولیو شروع به گشتن توی چمدونش کرد: می‌تونی فیلم رو
انتخاب کنی. تا وقتی که توش صحنه‌ای نباشه که اسب‌ها
رو می‌کشن برام مهم نیست، چون--- اه گندش بززن.

- چی شد؟

- لباس خوابمو یادم رفته.

توی جیبای پالتوش دنبال موبایلش گشت. اونجا نبود و اولیو فهمید با خودش به رستوران نیاورده بود: احیانا موبایلمو---- آها. این جاست.

باتریش تقریباً تموم شده بود، احتمالاً برای این که فراموش کرده بود بعد از سخنرانی ضبط رو خاموش کنه. چند ساعتی بود که پیام‌هاش رو چک نکرده بود و چندتا پیام خونده نشده، پیدا کرد---- بیشترش آنه و مالکوم بودن، که ازش می‌پرسیدند کجاست و اگه هنوز قصد داشت به بخش مددکاری بیاد، بهش می‌گفتن هرچی زودتر خودش رو به اونجا برسونه، چون «مشروب مثل رودخانه جاری بود»، و بعد، در آخر، فقط بهش اطلاع داده بودن که همه‌شون

مرکز شهر و به بار می رفتند. حتما آنه تا اون موقع خرمست کرده بود، چون آخرین پیامش این بود: اولیو، اگر خواهستی به ما ملحق شی ♥، گنز بزن. (اگه خواستی به ما ملحق شی، زنگ بزن)

*۹: حدودا سه کیلو

سلام به همگی

خوین؟ خوشین؟

این هم پارت جدید 😍

اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر میکنه ♥
زودتر گفتم که یهو تعجب نکنین.





#فرضیه_عشق

#پارت_204

#فصل_پانزدهم

- لباس خوابمو یادم رفته بیارم و می‌خوام ببینم اگه میشه
 یه چیزی از دوستانم قرض بگیرم، اما فکر کنم تا چند
 ساعت دیگه برنگردن. هرچند شاید جس باهاشون
 نرفته باشه، بذار پیام بدم ببینم اگه----

- بیا.

آدام چیزی مشکی که مرتب تا خورده بود، روی تختش
 گذاشت: اگه بخوای می‌تونم از این استفاده کنی.

اولیو با شک اون چیزو نگاه کرد: این چیه؟

- یه تی شرت. من دیروز با اون خوابیدم، اما احتمالاً بهتر از لباسیه که پوشیدی. منظورم برای خوابه. آخرین جمله رو با سرخی کم روی گونه‌هاش اضافه کرد.

- اوه.

اولیو برش داشت و تای تی شرت باز شد. فوراً متوجه سه تا موضوع شد: بزرگ بود، انقدر بزرگ که تا وسط رونش یا حتی پایین‌تر می‌رسید؛ بوی بهشتی می‌داد، ترکیبی از بوی پوست آدام و مواد شوینده لباسشویی که باعث می‌شد اولیو دلش بخواد صورتشو توی اون دفن کنه و هفته‌ها ازش نفس بکشه؛ و اول از همه، روی اون با حروف سفید بزرگ نوشته بود...

- "نینجای زیست‌شناسی؟"

آدام پشت گردنش رو خاروند: من نخردمش.

- تو... دزدیدیش؟

- این یه هدیه بود.

- خب.

اولیو نیشخند زد: این یه هدیه‌ی جهنمیه دکتر نینجا.

آدام با خونسردی بهش خیره شد: اگه به کسی بگی، انکارش می‌کنم.

اولیو خندید: مطمئنی که مشکلی نیست؟ تو چی می‌پوشی؟

- هیچی.

اولیو حتما کمی بیش از حد بهش خیره شده بود، چون آدام
نگاهی مسرور بهش انداخت و سرش رو تگون داد.
- شوخی می کنم. یه تی شرت زیر پیرهنم دارم.

سلام 😊

این هم پارت جدید با دلبری های آدام 😍 😊

اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر
میکنه ❤️ زودتر گفتم که یهو تعجب نکنین.



❤️ #فرضیه_عشق

#پارت_205 #فصل_پانزدهم 

سرش رو تگون داد و با عجله داخل حموم رفت، درحالی که تلاش می کرد تا چشم های آدامو نبینه.

تنهایی زیر دوش آب داغ، تمرکز روی سوشی مونده و لبخند کج آدام خیلی سخت تر بود، و این که فراموش کنه چرا بهش اجازه داده بود سه ساعت تمام بهش بچسبه. کاری که تام امروز باهاش انجام داده بود، نفرت انگیز بود، و اولیو باید گزارشش رو می داد. باید به آدام می گفت. باید یه کاری می کرد. اما هر بار که سعی داشت بهش منطقی فکر کنه، صدای تام رو توی ذهنش می شنید---- "معمولی" و "پاهای عالی" و "بدرد نخور و تقلیدی" و "داستان کوچیک غم انگیز"--- اون قدر بلند که می ترسید جمجمه اش به چندین تیکه خورد بشه.

بنابراین تا سریع‌ترین حد ممکن دوش گرفت و با خوندن
برچسب شامپو و شامپو بدن آدام (چیزی ضد حساسیت و
با پی اچ * ۱۰ متعادل که باعث شد اولیو چشم‌هایش رو
بچرخونه) حواس خودش رو پرت و به سریع‌ترین حد
انسانی خودش رو خشک کرد. لنزش رو بیرون آورد، بعد
کمی از خمیر دندونش دزدید. نگاهش به مسواک آدام افتاد.
تا روی فرچه زغالی سیاه بود، و اولیو نمی‌تونست جلوی
قهقهه‌اش رو بگیره.

وقتی از حموم بیرون رفت، آدام لبه‌ی تخت نشسته، شلوار
راحتی چهارخونه و یه تی شرت سفید پوشیده بود. تو یه
دستش کنترل تلویزیون و تو دست دیگه‌اش موبایلش رو
گرفته بود و با اخم نگاهش بین صفحه‌ی هردوشون بود.

- تو داشتی.

آدام با حواس پرتی پرسید: چی داشتم؟

- یه مسواک سیاه.

لبهاش کش پیدا کردند: وقتی بشنوی که نتفلکس هیچ دسته‌بندی برای فیلمایی که داخلشون اسب‌ها نمیمیرن، نداره، شوکه میشی.

- یه فحش میطلبه. مگه نه؟ خیلی هم زیاد بهش نیازه. لباس خیلی کوتاهش رو گلوله کرد و توی کیفش گذاشت و تصور کرد که داره گوی تام رو باهاش پر می‌کنه.

- من اگه آمریکایی بودما، برای کنگره‌ی چارچوب بندی‌هاش نامزد می‌شدم.

- باید ازدواج صوری کنیم تا بتونی تابعیت رو بگیری؟

قلب اولیو به ریپ زدن افتاد: او. آره. فکر کنم وقت حرکت صوری به مرحله بعدیه.

* ۱.۰ pH

میزان اسیدی یا قلیایی بودن یه مایع یا محلول رو نشون میده.

سلام به همگی
این هم پارت جدید
ازدواج صوری ⑦

به زودی اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت تغییر می کنه.



فایل کامل رمان هم آماده ست.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_206 📄

#فصل_پانزدهم 📖

آدام روی موبایلش ضربه زد: خب، من فقط دارم "اسب مرده" رو به اضافه‌ی عنوان هر فیلمی که خوب به نظر می‌رسه توی گوگل جستجو می‌کنم.

- این همین کاریه که من همیشه انجام میدم.

اولیو طول اتاق رو طی کرد تا کنار آدام ایستاد: چی داری؟

- این یکی درباره‌ی یه استاد زبانشناسیه که ازش خواستن تا یه موجود بیگانه رو رمزگشایی کنه و---

نگاهش رو از موبایلش بالا آورد و فوراً ساکت شد. دهنش باز و دوباره بسته شد و چشم‌هاش به رونه‌ها، پاها و جوراب‌های تک‌شاخ تا زانوی اولیو افتاد و سریع به صورتش برگشت. نه، صورتش نه: نقطه‌ای بالای شونه‌اش. قبل از این که بگه "خوشحالم که... بهت میاد"، گوش رو صاف کرد. دوباره به موبایلش نگاه کرد. انگشت‌هاش دور کنترل محکم سفت شده بودند.

به اندازه‌ی یه نبض طولانی گذشت تا اولیو فهمید آدام به تی شرت خودش اشاره می‌کرد. نیشخند زد: اوه، آره. درست اندازه. مگه نه؟

انقدر بزرگ بود که تقریباً به همون مقدار لباسش، پوستش رو می پوشوند، اما مثل یه کفش قدیمی نرم و راحت بود: شاید دیگه پشش ندَم.

- مال خودت.

اولیو روی پاشنه‌هاش جابجا شد و فکر کرد که اگه حالا کنارش می‌نشست، اشکالی نداشت؟ از اون جایی که با هم فیلم انتخاب کرده بودند، واقعا راحت بود.

- واقعا می‌تونم این هفته تا دیر وقت بخوابم؟

- البته. به هر حال من فردا میرم.

- اوه.

البته که می‌دونست. از چند هفته پیش که برای اولین بار بهش گفتم، می‌دونست؛ امروز صبح هم وقتی توی سانفرانسیسکو سوار هواپیما شد، می‌دونست؛ همین چند ساعت پیش هم می‌دونست وقتی از این اطلاعات دقیق برای آرامش خودش استفاده کرده بود که هر چقدر ناجور و استرس‌زا باشه، اقامتش با آدام حداقل عمر کوتاهی داشت. با این تفاوت که الان ناجور نبود. و استرس‌زا هم نبود؛ نه به اندازه‌ی تصور این که چند روز ازش دور باشه. این که این جا و همه جا بدون اون باشه.

- چمدونت چقدر بزرگه؟

- هوم؟

- می‌تونم باهات بیام؟

آدام بهش نگاه کرد، هنوز لبخند می زد، اما حتماً متوجه چیزی توی چشم های اولیو شده بود. پشت این شوخی و تلاشش برای طنز بودن جریان. چیزی آسیب پذیر و ملتمس که اولیو نتوانست به حد کافی توی خودش دفنش کنه.

سلام صبحتون بخیر 😊

پارت جدید خدمت شما ❤️

اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر می کنه. ❤️ 😊

@Vip Roman



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_207

📖 #فصل_پانزدهم

- اولیو.

کنترل و موبایلش رو روی تخت انداخت: بهشون اجازه نده.

اولیو فقط سرش رو کج کرد. قرار نبود دوباره گریه کنه. هیچ فایده‌ای نداشت. اولیو این طوری نبود---- این موجود شکننده و بی‌دفاع که هر لحظه‌ی خودش رو حدس می‌زد. حداقل قبلا نبود. خدایا از تام بنتون متنفر بود.

- اجازه ندی؟

- اجازه نده کنفرانست رو برات خراب کنن. یا علم یا این که باعث بشن کمتر به دستاوردهات افتخار کنی.

اولیو به پایین نگاه کرد و همون طور که انگشت‌های پاش
رو توی فرش نرم فرو می‌کرد، زردی جوراب‌هاش رو نگاه
می‌کرد. و بعد دوباره نگاهشو بالا و روی آدام آورد.

- می‌دونی واقعا توی این جریان چی ناراحت کننده‌ست؟

آدام سرش رو تکون داد و اولیو ادامه داد: برای یه لحظه
اونجا، حین سخنرانی... من واقعا از خودم لذت بردم. قبلش
وحشت زده بودم. نزدیک بود بالا بیارم، مطمئنا. اما وقتی
داشتم برای این گروه بزرگ از افراد در مورد تحقیق و
فرضیه‌ها و ایده‌هام صحبت می‌کردم و استدلالامو و آزمون
و خطاهام رو توضیح می‌دادم و این که چرا تحقیقم این قدر
مهمه، من... احساس اعتماد به نفس کردم. احساس خوبی
دربارهش داشتم. همه چیز درست و جالب بود. وقتی علم
رو به اشتراک می‌ذاری، قراره اون طوری باشه.

بازوهاشو دور خودش پیچید: انگار می‌تونستم توی آینده یکی از اعضای دانشگاه باشم. یکی از افراد واقعیش. و یه تغییری ایجاد می‌کردم.

آدام سر تکون داد که انگار دقیقاً منظورش رو می‌دونست: کاش اونجا بودم اولیو.

اولیو می‌تونست بگه که واقعاً این کار رو کرده. این که از نبودن با اولیو تاسف می‌خورد. اما حتی آدام--- آدام تسلیم ناپذیر، قاطع، همیشه با کفایت--- نمی‌تونست همزمان دو جا باشه و این حقیقت که سخنرانی اولیو رو ندیده، همیشه پابرجا می‌موند.

"من هیچ ایده‌ای در این باره که به اندازه کافی خوب هستی ندارم. اما چیزی هم نیست که از خودت بخوای پرسیم. اهمیتی نداره که دلالت برای بودن تو دانشگاه، به اندازه کافی خوب باشه"

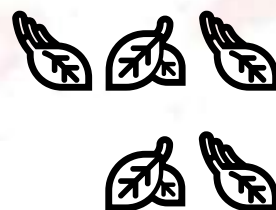
این چیزی بود که آدام سال‌ها پیش توی دستشویی بهش گفته بود. چیزی که سال‌ها هر وقت به مانع می‌خورد، با خودش تکرار می‌کرد. اما اگه آدام در تمام این مدت اشتباه می‌کرد، چی؟ اگه چیزی به اندازه‌ی کافی خوب وجود داشت، چی؟ چی می‌شد اگر این چیزی بود که بیشترین اهمیت رو داشت؟

صبح بخیر 🌞

پارت جدید ❤️ 😊

بچه ام آدام از همون اول رمان حرفای قشنگ میزد.

اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر می‌کنه.





#فرضیه_عشق 

#پارت_208 

#فصل_پانزدهم 

- اگه درست باشه چی؟ اگه من واقعا متوسط باشم
چی؟

آدام برای لحظاتی طولانی جواب نداد. فقط خیره نگاه کرد؛
نشونه‌ای از استیصال توی چهره‌اش و خطی عمیق بین
لب‌هایش بود. و بعد با تن پایین و یکنواختی گفت: وقتی
سال دوم دکترا بودم، استاد راهنمام بهم گفت من یه آدم بی
عرضه‌ام که اصلا به جایی نمی‌رسه.

چیزی که اولیو انتظار داشت، این نبود: چی؟ چرا؟

- به خاطر یه طراحی اولیه ی غلط. اما اولین بار نبود،
آخریش هم نبود. و این پیش پا افتاده ترین دلیلی که
برای سرزنش من استفاده کرد، نبود. بعضی وقتا بدون
هیچ دلیلی دانشجوهایش رو علنا تحقیر می کرد. اما اون
زمان خاص به من گیر داد چون یادم میاد که فکر
می کردم...

آدام آب دهنش رو قورت داد و گلوش تگون خورد: یادمه
که مطمئن بودم حق با اونه. این که هیچ وقت به چیزی
نمی رسم.

- اما تو...

"یه عالمه مقاله توی مجلات لانست چاپ کردی. کرسی
استادی و میلیون ها دلار بورسیه تحقیقاتی داری. سخنان
اصلی یه کنفرانس مهم بودی."

اولیو حتی مطمئن نبود چی رو مطرح کنه، بنابراین به این
بسنده کرد: تو از برنده های مک آرتور بودی.

آدام خنده‌ای سر داد: بودم. و پنج سال قبل از اون، توی سال دوم دکترام، من یه هفته تمام رو صرف آماده سازی درخواستم برای دانشکده حقوق کردم چون مطمئن بودم که هیچ وقت دانشمند نمیشم.

- صبر کن--- پس چیزی که هولدن گفت، راست بود؟
نمی‌تونست کاملاً باور کنه: چرا دانشکده‌ی حقوق؟

آدام شونه بالا انداخت: خانواده ام عاشقش می‌شدن. و اگه نمی‌تونستم یه دانشمند بشم، برام دیگه اهمیتی نداشت چی می‌شدم.

- پس چی جلوت رو گرفت؟

آدام آهی کشید: هولدن. و تام.

- تام.

اولیو تکرار کرد. معده‌اش پیچ خورد. کرخت بود.

- اگه اونا نبودن، من از دکترا انصراف می‌دادم. استاد راهنمامون توی این حوزه به سادیست بودن شهرت داشت. فکر کنم مثل من.

دهنش برای لبخندی تلخ انحنا گرفت: قبل از شروع دکترا، از شهرتش خبر داشتم. مسئله اینه که اون باهوش بود. بهترینشون. و فکر کردم... فکر کردم می‌تونستم تحملش کنم، هرچقدر هم که بهم گیر میداد و نقد بیخود می‌کرد و این که ارزشش رو داشت. فکر می‌کردم این یه نوع فداکاری و نظم و کار سخته.

توی صدای آدام تنش بود، انگار این موضوع چیزی نبود که عادت داشته در موردش بحث کنه.

سلام به همه

پارت جدید 🤖

EXCHANGE GROUP. 924

آخی چقدر گناه داره آدام ☹️

اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر
میکنه ❤️



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_209

📖 #فصل_پانزدهم

اولیو سعی کرد با ملایمت پرسه: این طوری نبود؟

آدام سرش رو تگون داد: تا اندازه‌ای متضادش بود.

- متضاد نظم و کار سخت؟

- خب ما سخت کار کردیم. اما نظم... نظم انتظارات
مشخصی رو در نظر می گیره. کدهای رفتاری ایده آل
تعریف میشن و عدم پایبندی بهشون به طور سازنده
بررسی میشه. حداقل این چیزی بود که من فکر
می کردم. چیزی که هنوزم فکر می کنم. تو گفتی که من
نسبت به دانشجو هام بی رحمم و شاید حق با تو باشه-

--

- آدام، من---

- اما چیزی که سعی دارم انجامش بدم اینه که براشون
هدف تعیین کنم و بهشون کمک کنم تا بهش برسن.
اگه بفهمم چیزی که دو طرف توافق به انجامش کردیم

و انجام نمیدن، بهشون میگم چی اشتباهه و چی رو
 باید تغییر بدن. من مثل بچه لوسشون نمی‌کنم، انتقاد
 رو توی دل تعریف الکی قایم نمی‌کنم. به بازخوردهای
 مسخره و آبدوغ خیاری اعتقادی ندارم. و اگه به
 خاطرش من رو ترسناک یا ستیزه جو می‌بینن، پس بذار
 همین طوری باشه.

نفس عمیقی کشید: اما نظرم در مورد خودشون نیست. در
 مورد کاره. بعضی وقتا خوب انجام میشه، بعضی وقتام این
 طور نیست، و اگه این طوری نباشه... میشه دوباره کار رو
 انجام داد. میشه بهترش کرد. من نمی‌خوام اونا ارزش
 خودشون رو به چیزی که ارائه میدن، گره بزنن.

مکث کرد، انگار از این جا دور بود. انگار این‌ها چیزهایی
 بودن که بخش بزرگی از فکرش رو مشغول می‌کردند، انگار
 همین رو برای دانشجوهاش می‌خواست.

- من از جوری که تمام جریان این خودبینی به نظر می‌رسد، بدم می‌آید اما علم به مسئولیت مهمه و... باور دارم که این وظیفه‌ی من به عنوان به دانشمنده.

- من...

یهو هوای اتاق هتل سرد شد. اولیو در حالی که حس می‌کرد شکمش پیچ می‌خورد، فکر کرد: "من اونی بودم که بارها بهش گفتم ترسناک و ستیزه جوئه و این که همه دانشجوهاش ازش متنفرن."

- و استاد راهنمات این طوری نبود؟

- من هیچ وقت درست نفهمیدم اون چی فکر می‌کرد. چیزی که الان و بعد از سال‌ها می‌دونم، اینه که رفتارش توهین آمیز بوده. خیلی چیزهای وحشتناکی زیر نظرش اتفاق افتاد--- دانشمندها به خاطر ایده‌هاشون یا تألیف مقالاتی که سزاوارشون بود، اعتبار نگرفتند.

افراد به خاطر اشتباهاتی که حتی برای محققای
 باتجربه طبیعیه--- چه برسه به کارورزا، علناً تحقیر
 شدند. سطح توقعات خیلی بالا بود، اما هرگز به طور
 کامل واضح و روشن نبودند. ضرب الاجل های
 غیرممکن، ناگهانی و مستبدانه تعیین می شدند و
 دانشجوهام اگر رعایت نمی کردن، مجازات می شدن. به
 دانشجوهای دکترا دائماً وظایف یکسانی محول می شد،
 بعد مقابل هم قرار می گرفتن و برای سرگرمی استاد
 راهنما باید با هم رقابت می کردن. یه بار من و هولدن
 رو با هم تو یه پروژه ی تحقیقاتی گذاشت و گفت که
 هرکی اول بتونه نتایج قابل انتشار رو به دست بیاره،
 برای ترم بعدی بودجه می گیره.

سلام به همه 😊

پارت جدید ❤️

فقط تو ایران استاد عقده ای نداریم 😞 طفلی آدامم.

راستی اسم کانال به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر
میکنه



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_210

📖 #فصل_پانزدهم

اولیو سعی داشت تصور کنه که اگه دکتر اصلان علنی
فضای رقابتی بین اولیو و هم گروهیاش درست می کرد، چه

حسی داشت. اما نه--- آدام و هولدن توکل زندگیشون دوستای صمیمی بودند، پس این وضعیت قابل مقایسه نبود. مثل این بود که بهش می گفتند برای گرفتن حقوق ترم بعدی، باید آنه رو از علم خارج می کرد: شماها چه کار کردین؟

آدام دستی توی موهایش کشید و یه دسته روی پیشونی اش افتاد: با هم جفت شدیم؛ متوجه شدیم که مهارت های تکمیلی داریم--- یه متخصص داروشناسی می تونه با کمک یه زیست شناس محاسباتی به دستاوردهای بیشتری برسه و بالعکس. و حق با ما بود. ما تحقیق خیلی خوبی انجام دادیم. این که ساعت ها بیدار بمونیم تا بفهمیم چطور پروتکل هامون رو اصلاح کنیم، خسته کننده بود، اما خوشحال کننده هم بود. دونستن این که ما اولین کسی بودیم که یه چیزی کشف کردیم.

برای لحظاتی به نظر می رسید که از اون خاطره لذت می بره. اما بعد لبهاش روی هم فشار داد و فکش صدا داد: آخر

ترم، وقتی یافته‌هامون رو به استاد راهنمامون ارائه دادیم،
اون بهمون گفت که ما هیچ کدوم بودجه نمی‌گرفتیم، چون
با همکاریمون از دستورالعملش تخطی کردیم. ما بهار
بعدش هر هفته رو علاوه بر کارهای آزمایشگاهی، به
تدریس شیش بخش از مقدمه‌ی زیست‌شناسی گذروندیم.
من و هولدن با هم زندگی می‌کردیم و قسم می‌خورم یه بار
شنیدم که توی خواب می‌گفت 'میتوکندی‌ها* ۱۱ نیروگاه
سلول هستن!'

- اما... شما به استادتون چیزی که می‌خواست رو دادین.

آدام سرش رو تکون داد: اون یه بازی قدرتمند می‌خواست و
آخرش فهمید: به خاطر این که به سازش نرقصیدیم
تنبیه‌مون کرد و یافته‌هامون رو بدون این که از نقشمون
برای به دست آوردنشون قدردانی کنه، منتشر کرد.

- من...

انگشت‌های اولیو توی پارچه گشاد تی شرت قرضیش،
مشت شدند: آدام، متاسفم که همه‌ش تو رو با اون
مقایسه کردم. من نمی‌خواستم—

آدام بهش لبخند زد، محکم اما اطمینان بخش: اشکالی
نداشت.

اشکال داشت. آره، آدام می‌تونست رک باشه، اونم به طرز
دردناکی. خودرای و رک و غیر قابل انعطاف. همیشه
مهربون نبود، اما اصلاً فریبکار یا بدجنس هم نبود.

* ۱۱: میتوکندری (mitochondrion) یه اندامک توی
سلول که وظیفه تنفس سلولی و تامین انرژی به عهدشه.

📌 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_211

فصل_پانزدهم

کاملاً برعکس: اون نسبت به اشتباهات بقیه صادق بود، و ازشون همون نظمى رو مى خواست که به وضوح به خودش تحمیل مى کرد. به همون اندازه که دانشجوهاش از بازخوردهای تند یا ساعت طولانی کار توی آزمایشگاه که ازشون خواسته شده شکایت داشتند، همه شون متوجه بودند که اون یه استاد عملگرا بود، بدون این که یه مدیر خردبین باشه. اکثرشون با چندتا مقاله چاپ شده فارغ التحصیل شدند و توی مشاغل عالی دانشگاهی مشغول شدند.

- تو نمى دونستى.

- با این حال، من...

اولیو لبش رو گاز گرفت، احساس گناه می کرد. احساس شکست. احساس خشم نسبت به استاد راهنمای آدام و تام که از دانشگاه مثل زمین بازی شخصی شون استفاده می کردند. از خودش، که نمی دونست دراین باره چه کار کنه: چرا کسی گزارشش نکرد؟

آدام برای مدت کوتاهی چشماش رو بست: چون اون توی فهرست نهایی جایزه نوبل بود. دوبار. چون دوست های قدرتمندی توی جایگاه های بالایی داشت و ما فکر می کردیم کسی باورمون نمی کنه. چون اون می تونست ایجاد شغل کنه یا از بین بیرتش. چون احساس می کردیم هیچ سیستم واقعی وجود نداشت که ازش درخواست کمک کنیم.

کامش تلخ شده بود و دیگه به اولیو نگاه نمی کرد. این فکر که آدام کارلسن احساس ناتوانی کنه، خیلی سورئال بود. و با این حال، نگاهش داستان دیگه ای می گفت.

- ما وحشت زده بودیم و احتمالاً توی اعماق وجودمون متقاعد شده بودیم که قبولش کنیم و سزاوارش

هستیم. این که ما بی عرضه‌هایی بودیم که هیچ وقت
به جایی نمی‌رسیدیم.

قلبش برای آدام به درد اومد. برای خودش هم: من خیلی
خیلی متاسفم.

آدام سرش رو دوباره تگون داد و چهره‌اش تا حدی روشن
شد: وقتی اون بهم گفت که من یه بی‌عرضه بودم، فکر
کردم حق با اونه. من آماده بودم تا به خاطرش، از چیزی
که بهش اهمیت می‌دادم دست بکشم. و تام و هولدن---
اونام البته که مشکلات خودشون رو با استاد راهنمامون
داشتن. همه داشتن. اما کمکم کردن. بنا به دلایلی به نظر
می‌رسید استاد همیشه می‌دونست که تحقیقم کی به مشکل
می‌خوره، اما تام خیلی بینمون میانجی‌گری کرد. اون زیاد
خرابکاری می‌کرد که من مجبور نشم. اون دانشجوی مورد
علاقه استادمون بود و وساطت می‌کرد تا آزمایشگاه کمتر
شبه منطقه جنگی باشه.

صحبت کردن آدام درباره‌ی تام که انگار یه قهرمان بود،
باعث حالت تهوعش شد، اما ساکت موند. این درباره
خودش نبود.

سلام شب همگی بخیر 😊

این هم پارت جدید.

چقدر بده یکی قهرمان باشه برات درحالی که ذات کثیفش
روشناسی 😞

راستی همین روزا دیگه اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت
تغییر میکنه 🤔





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_212

📖 #فصل_پانزدهم

- و هولدن... هولدن درخواست دانشکده حقوقم رو دزدید و باهاشون موشک کاغذی درست کرد. به اندازه‌ی کافی چیزایی که برام اتفاق می‌افتاد رو از بین می‌برد و بهم کمک می‌کرد تا همه چیز رو هدفمند ببینم. درست همونطور که من اتفاق امروز رو برات رفع و رجوع کردم.

حالا نگاهش روی اولیو بود. برقی داخلشون بود که اولیو نمی‌تونست بفهمه.

- تو متوسط نیستی اولیو. تو برای سخنرانی دعوت نشدی چون فکر می‌کنن که تو دوست دخترمی----

همچین چیزی نیست، چون مقاله‌های اس بی دی توی
یه فرآیند بی‌نامی نویسنده بررسی میشن. این رو می‌دونم
چون خودم قبلاً مجبور بودم بررسی شون کنم. و چیزی
که ارائه دادی، مهم، دقیق و عالیه.

نفس عمیقی کشید. شونه‌هاش همزمان با کوبش قلب اولیو
بالا و پایین رفت: کاش طوری که من می‌بینمت، می‌تونستی
خودت رو ببینی.

شاید این کلماتش بود یا شاید لحنش. شاید شیوهای بود که
اون فقط چیزی در مورد خودش به اولیو گفته بود، یا این
که چطور زودتر دستشو گرفته و اون رو از بدبختی نجات
داده بود. شوالیه‌اش توی زره سیاه. شاید هیچکدوم نبود،
شاید هم همه‌ش بود، شاید همیشه قرار بود این اتفاق
بیفته. با این حال --- مهم نبود. ناگهان، مهم نبود، این که
چرا یا چطور. یا بعدش. تنها چیزی که اولیو بهش اهمیت
می‌داد این بود که همین الان می‌خواست، و این برای درست
کردن همه چی کافی به نظر می‌رسید.

همه چیز خیلی آهسته پیش رفت: قدمی که به جلو برداشت تا بین زانوهای آدام بایسته، طوری که دستش بالا اومد تا فکش رو بین انگشت‌هاش بگیره. به اندازه‌ی کافی آروم که آدام می‌تونست جلوش رو بگیره، می‌تونست خودش رو از دسترسش عقب بکشه، می‌تونست چیزی بگه--- و این کارا رو نکرد.

آدام به سادگی نگاهش کرد، چشماش قهوه‌ای شفاف و مایع بود، و قلب اولیو بلافاصله سرعت گرفت و وقتی آدام سرش رو کج کرد و کف دست اولیو گذاشت، آروم شد.

از این که پوستش زیر ته‌ریش یه شبش چقدر نرم بود، غافلگیر نشد. این که چقدر گرم‌تر از پوست خودش بود. و وقتی خم شد، و برای یه بار هم بلندتر از اون بود، شکل لب‌هاش زیر لب‌های اولیو مثل یه آهنگ قدیمی، آشنا و ملایم بود. هرچی باشه این اولین بوسه‌شون نبود. هر چند

که این یکی فرق داشت. آروم و محتاط و لطیف، دست
آدام روی کمرش نرم کشیده می شد، درحالی که چونه اش رو
به بالا حرکت داد، مشتاق و مصرانه؛ انگار این چیزی بود
که بهش فکر می کرد--- انگار اون هم می خواست. این اولین
بوسه شون نبود، اما اولین بوسه ای بود که به خودشون
تعلق داشت، و اولیو برای لحظات طولانی ازش لذت برد.
ساختارش، بوش، نزدیکی اش. گیر کردن ضعیف نفس آدام،
مکث های عجیبش، نحوه ای که لب هاشون مجبور به
حرکت بودند قبل از این که زاویه درست رو پیدا کنند و
نحوه هماهنگی شون.

سلام به همگی 😊

پارت خوشگل و جدید 😊

تغییر اسم کانالم که خودتون میدونین به زودی تو همین
روزا انجام میشه 😊



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_213

📖 #فصل_پانزدهم

"دیدی؟"

می‌خواست پیروزمندانه بگه. حالا به کی مطمئن نبود.

"دیدی؟ همیشه قرار بود این طوری باشه."

اولیو رو به لب‌های آدام نیشش رو باز کرد. و آدام---

وقتی عقب کشید، آدام از قبل سرش رو تگون می‌داد؛ انگار
یه نه تمام مدت توی دهنش منتظر بود، حتی وقتی بوسه‌ی

اولیو رو جواب داد. انگشتاش محکم دور مچ دستش بسته شد و دست اولیو رو از صورتش دور کرد.

- این فکر خوبی نیست.

لبخندش محو شد. حق با آدام بود. حق کاملاً با اون بود. اما اشتباه هم می کرد.

- چرا؟

- اولیو.

آدام دوباره سرش رو تگون داد. بعد دستشو از روی کمر اولیو برداشت و به سمت لبهاش آورد، انگار می خواست بوسه ای که به اشتراک گذاشته بودند رو لمس کنه، مطمئن شه که واقعاً اتفاق افتاده بود.

- این... نه.

واقعا حق باهاش بود. اما... دوباره تکرار کرد: چرا؟

آدام انگشتاش رو به چشماش فشار داد. دست چپش هنوز
مچ دست اولیو رو نگه داشته بود و با حواس پرتی فکر کرد
که اصلا آدام از این موضوع آگاه بود یا نه. اصلا
می‌دونست که انگشت شستش روی نبضش عقب و جلو
می‌رفت.

- این چیزی نیست که به خاطرش این جاییم.

اولیو می‌تونست حس کنه که سوراخ‌های بینی‌اش گر گرفت:
این به این معنی نیست که---

- تو درست فکر نمی‌کنی----

آب دهنش رو محسوس قورت داد: ناراحت و مستی، و---

- من همه‌ش دوتا آبجو خوردم. اونم چند ساعت پیش.

- تو یه دانشجوی تحصیلات تکمیلی هستی، الان به من وابسته‌ای تا جایی برای موندن داشته باشی، و حتی اگه این طور هم نباشه، قدرتی که روت دارم می‌تونه راحت اینو به یه حرکت اجباری تبدیل کنه که---

اولیو خندید: من... من احساس اجبار نمی‌کنم. من---

- تو عاشق یکی دیگه‌ای.

پارت جدید 😍

الهی بچه ام ببین چقدر خوبه 😍 چقدر مردونه رفتار می‌کنه. هرکی دیگه بود سریع سو استفاده می‌کرد 😞

اسم کانال به زودی تغییر می کنه ♥



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_214

#فصل_پانزدهم

تقریباً عقب نشست. طوری که آدام این کلمات رو بیرون تف کرد، خشم آمیز بود. باید اولیو رو دست به سر می کرد، فراری می داد، یه بار برای همیشه توی سرش فرو می رفت که این چقدر مضحک بود، چقدر ایده ی فاجعه باری بود. هرچند که نشد. آدام عوضی و بداخلاق دمدی تا به حال خیلی خوب با آدامش جفت و جور شده بود، همون آدامی که براش کلوچه هاش رو می خرید و اسلایدهاش رو چک

می کرد و اجازه می داد تا توی گردنش گریه کنه. شاید یه زمانی بود که اولیو نمی تونست این دو تا رو کاملاً تطبیق بده، اما حالا همه شون خیلی واضح بودند، همه ی چهره های متعدد آدام. اولیو نمی خواست هیچ کدومشون رو ول کنه؛ نه حتی یکیش.

- اولیو.

آه سنگینی کشید و چشماش رو بست. این ایده که ممکن بود به زنی که هولدن بهش اشاره کرد فکر کنه، توی ذهنش جرقه زد و دور شد، خیلی دردناک بود که بهش فکر کنه.

باید فقط به آدام می گفت. باید باهاش صادق بود، اقرار می کرد که به جرمی علاقه ای نداشت، که کس دیگه ای وجود نداشت. هیچ وقت وجود نداشته. اما ترسیده بود، از ترس فلج شده بود، و بعد از روزی که داشت، قلبش خیلی راحت می شکست. خیلی شکننده شده بود. آدام می تونست به هزار تیکه خردش کنه و بهش پی نبره.

- اولیو. این احساس برای الانه. یه ماه دیگه، یه هفته،
یا فردا نمی‌خوام پشیمون بشی---

- چیزی که من می‌خوام چی؟

به جلو خم شد و گذاشت کلماتش برای ثانیه‌های طولانی
سکوت رو جذب کنند.

- این حقیقت که من همچین چیزی رو می‌خوام چی؟
هرچند که شاید تو اهمیت نمیدی.

شونه‌هاش رو صاف کرد و در برابر احساس سوزش
چشماش به سرعت پلک زد: چون تو اینو نمی‌خوای.
درسته؟ شاید من برات جذاب نیستم و نمی‌خوای---

طوری که آدام مچ دستش رو گرفت و به سمت خودش
کشید و کف دستش رو به کشاله‌ی رانش فشار داد تا این

رو بهش نشون بده، تقریباً باعث شد تعادلش رو از دست بده...اوه.

اوه.

آره.

در حالی که نگاه اولیو رو نگه داشته بود، فکش حرکت کرد:
هیچ ایده‌ی لعنتی نداری که من چی می‌خوام.

سلام سلام 😊

شب بخیر 😊

پارت جدید و جذاب خدمتون 😊 😊

اسم کانال این هفته به فرضیه عشق/رقابت تغییر می‌کنه.

آماده باشین دیگه 😊



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_215 📄

#فصل_پانزدهم 📖

نفسش بند اومد، از همه‌ش. لحن آهسته و تو گویی
صداش، برآمدگی ضخیم زیر انگشتاش، حالت عصبی و
گرسنه‌ی تو چشماش. تقریباً بلافاصله دست اولیو رو کنار
زد، اما دیگه خیلی دیر شده بود.

این طور نبود که اولیو... بوسه‌هایی که رد و بدل کرده
بودند، همیشه فیزیکی بودند، اما حالا انگار چیزی به جریان
افتاده بود. اون برای مدتی طولانی آدام رو خوشتیپ و

جذاب می‌دونست. لمسش کرده بود، توی بغلش نشسته بود و بودن باهاش رویه احتمال مبهم در نظر گرفته بود. اولیو راجع به اون، راجع به سکس، راجع به آدام و سکس فکر می‌کرد، اما همیشه خیالی بود. مبهم و نامشخص. مثل هنر خطی* ۱۲ توی سیاه و سفید: فقط پایه‌ی نقاشی که یهو داخلش رنگ آمیزی می‌شد.

حالا واضح بود؛ اشتیاق خیزی که بین رونهاش جمع شده بود، چشمای آدام که تماماً سیاه بود، این که بینشون چطور می‌گذشت. مست کننده و خیس از عرق و خوشایند. چالش برانگیز. اون‌ها می‌تونستند برای هم یه کارایی کنن. از هم درخواست کنند. اونا به طرز باورنکردنی نزدیک بودند. و اولیو--- حالا که می‌تونست این رو ببینه، واقعاً، واقعاً اونو می‌خواست.

یه قدم نزدیک‌تر شد؛ حتی نزدیکتر از قبل: خب، پس. صدایش آروم بود، اما می‌دونست که آدام می‌تونست بشنوه.

آدام محکم چشماش رو بست: این چیزی نبود که به
خاطرش خواستم باهام هم اتاق بشی.

- می‌دونم.

اولیو یه دسته مو رو از پیشونی آدام کنار زد: به این دلیل
هم نبود که قبول کردم.

لب‌های آدام از هم جدا شده بودند، به دست اولیو، اونی
که یه لحظه قبل دور شق شدگی‌اش پیچیده بود، خیره شد:
گفته بودی سکسی در کار نیست.

گفته بود. یادش اومد که به قوانینش فکر می‌کرد، توی دفتر
کار آدام اونا رو لیست کرد و یادش اومد که اصلاً و ابداً
مشتاق نبود تا آدام کارلسن رو بیشتر از ده دقیقه توی هفته
ببینه.

- من اینم گفته بودم که فقط برای محیط دانشگاه و
همین تازگی برای شام بیرون رفتیم.

*۱۲: هنر خطی یا طراحی خطی به هر تصویری گفته میشه که شامل خطوط مستقیم یا منحنی‌های متمایز در پس‌زمینه باشه، بدون درجه‌بندی توی سایه یا رنگ برای نمایش اجسام دو بعدی یا سه بعدی. لاین آرت می‌تونه از خطوطی با رنگ‌های مختلف استفاده کنه، اگرچه هنر خط معمولاً تک رنگ است.

سلام به همگی 😊

خوین خوشین؟ 😊

حالا صد سال طول میکشا تا بخش سکسی اینا کامل

شه 🤔🤔

یادش بخیر گفته بود سکس بی سکس. چی شد

حالا 😊😊

عشقا اسم کانال هم به زودی به فرضیه عشق/رقابت تغییر
می کنه ♥



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_216 📝

#فصل_پانزدهم 📖

آدام ممکن بود بدونه که چی بهتر بود، اما چیزی که
می خواست متفاوت بود. اولیو تقریباً می تونست ته موندهی
کنترلش رو ببینه، و احساس کنه که به آرومی از بین
می رفت.

- من...

آدام کمی صاف شد. خط شونه‌هاش، فکش---- اون خیلی عصبی بود و هنوز از دیدن چشمای اولیو دوری می‌کرد: من هیچی ندارم.

مدت زمانی که طول کشید تا اولیو معنی حرفش رو تجزیه کنه، کمی خجالت آور بود: اوه. اشکال نداره. من پیشگیری می‌کنم. و تمیزم.

لبش رو گاز گرفت: اما می‌تونیم هم... کارای دیگه انجام بدیم.

آدام آب دهنش رو دوبار قورت داد و بعد سر تگون داد. به طور نرمال نفس نمی‌کشید. و اولیو شک داشت که اون بتونه تو این نقطه نه بگه. که اون اصلا این رو می‌خواست. با این حال، تلاش خوبی کرد: اگه بعدش به خاطر این ازم متنفر شی چی؟ اگه برگردیم و نظرت عوض شه---

- همیشه. من...

قدم برداشت--- خدایا، حتی نزدیک تر. اون به بعدش فکر نمی کرد. نمی توانست، نمی خواست. - من هیچ وقت از چیزی مطمئن نبودم، شاید فقط نظریه سلولی.*۱۳
لبخندی زد و امیدوار بود آدام لبخندش رو برگردونه.

دهن آدام صاف و جدی بود، اما زیاد مهم نبود: دفعه‌ی بعدی که اولیو لمسش رو حس کرد، روی شیب استخون لگنش بود، زیر پارچه‌ی تی شرتی که بهش داده بود.

پایان فصل پانزدهم

*۱۳: یکی از مفاهیم بنیادین زیست‌شناسی نظریه سلولی یا نظریه یاخته است که بنا بر آن: تمام موجودات

زنده (جانوران-گیاهان-تک یاختگان) از یاخته و فراورده های
فعالیت یاخته پدید آمده اند.

سلام به همگی 😊

پارت جدید خدمتون 😍

جای هیجان انگیزی فصل تموم شد 😁
مگه نه؟

تغییر اسم کانالم که در جریان خودتونین. 😊



👉 #فرضیه_عشق

#پارت_217 

#فصل_شانزدهم 

فصل شانزدهم

>>فرضیه: برخلاف چیزی که همه میگویند، سکس اصلاً چیزی بیشتر از یک فعالیت ملایم و لذت بخش نیست--- او.ه.
<<او.ه.

مثل لایه‌ای بود که کنده شده.

آدام با یک حرکت نرم پیرهنی که پوشیده بود رو درآورد و انگار پارچه‌ی سفید تنها یکی از چیزهایی بود که گوشه‌ای از اتاق پرت شد. اولیو اسمی برای چیزهای دیگه نداشت. تنها چیزی که می‌دونست این بود که چند ثانیه قبل به نظر می‌رسید آدام بی‌میل بود، تقریباً تمایلی به لمس اولیو نداشت، و حالا اون بی‌میل... نبود.

حالا اون نمایش رو اجرا می کرد. دستای بزرگش رو دور کمر اولیو حلقه کرد، نوک انگشتاش رو زیر کش شورت خال خالی سبزش لغزوند و بوسیدش.

اولیو فکر کرد: "اون مثل یه مرد قحطی زده می بوسه."

انگار تمام این مدت منتظر بوده. جلوش رو گرفته بودن. انگار احتمال انجام این کار دو نفری تو گذشته به ذهنش خطور کرده، اما کنار گذاشته بودش، اون رو جایی عمیق و تاریک که به چیزی ترسناک و خارج از کنترل تبدیل شده، ذخیره کرده بود. اولیو فکر می کرد که می دونست چه طوری میشه--- بالاخره اون ها قبلاً همو بوسیده بودند. با این تفاوت که حالا متوجه شد که همیشه خودش کسی بوده که آدام رو می بوسیده.

شاید خیال پردازی می کرد. به هر حال، دربارهی انواع مختلف بوسه چی می دونست؟ با این حال، چیزی توی شکمش نبض زد و تبدیل به مایع شد وقتی زیون آدام به مال خودش برخورد کرد؛ وقتی یه نقطه‌ی حساس روی گردنش رو گاز گرفت؛ وقتی انگشت‌هاش باسن اولیو رو از روی شورتش توی دست گرفت، صدایی از عمق گلوش بیرون داد. از لباسش، دست آدام به طرف قفسه سینه‌اش رفت. اولیو نفس نفس زد و توی دهنش لبخند زد.

- قبلا هم این کارو کردی.

آدام با گیجی پلک زد، مردمک‌هاش بزرگ و تاریک شدند: چی؟

- اون شب که توی راهرو بوسیدمت. اون شبم همین کارو کردی.

- چه کار کردم؟

- از اینجا بهم دست زدی.

دستش روی دنده‌هاش لغزید تا از روی پارچه دست آدم
رو بپوشونه.

سلام به همگی 😍

شب‌تون بخیر ❤️

این هم پارت جدید و شروع فصل جدید 😁

ببینیم به آرزوتون کی میرسید 🤞

راستی اسم کانال هم تغییر میکنه به فرضیه عشق/رقابت



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_218

📖 #فصل_شانزدهم

آدام از بین مژه‌های تیره بهش نگاه کرد و گوشه‌ی لباس
اولیو رو بالا داد، تا روی رونه‌اش و از باسنش هم رد کرد تا
جایی که درست زیر سینه‌اش گیر کرد. به طرفش خم شد و
لب‌هاش روی پایین‌ترین قسمت دنده‌هاش فشار داد. اولیو
به نفس نفس افتاد. و وقتی به آرومی گزش گرفت و همون
نقطه رو رسید، دوباره نفس نفس زد.

- این جا؟

آدام اینو پرسید. اولیو سرش گیج می‌رفت. این می‌تونست به خاطر مقدار نزدیکی‌ش با آدام باشه یا گرمای اتاق. یا این حقیقت که تقریباً لخت بود و فقط با شورت و جوراب جلوش ایستاده بود.

- اولیو.

دهنش کمتر از یه اینچ به طرف بالا حرکت کرد، دندون‌هاش پوست و استخونش رو خراش می‌دادند: این جا؟

اولیو فکرش هم نکرده بود که می‌تونست به این سرعت خیس بشه. به هیچ وجه. و بعد دوباره، واقعا توی چندسال گذشته به سکس فکر نکرده بود.

- دقت کن عزیز دلم.

زیر سینه‌اش رو مکید. اولیو باید شونه‌هاش رو نگه می‌داشت وگرنه زانوهایش وا می‌دادند.

- این جا؟

- من...

لحظه‌ای طول کشید تا تمرکز کنه، اما سر تکون داد: شاید. آره، اونجا. اون... اون یه بوسه‌ی خوب بود. چشم‌هاش بسته شد و حتی وقتی لباسش رو کاملاً از تنش درآورد، باهاش مبارزه نکرد. بالاخره مال خودش بود. و مدلی که نگاهش می‌کرد، هیچ خجالتی از طرفش باقی نماند.

- یادت میاد؟

حالا آدام اونی بود که حواسش نبود. به سینه‌هاش طوری خیره شده بود که انگار یه منظره دیدنی بودند، لب‌هاش از هم باز شد و نفسی سریع و کم عمق کشید: چی یادمه؟

- اولین بوسه مون.

آدام جواب نداد. در عوضی نگاهی از بالا تا پایین بهش انداخت، چشماش برق زد و گفت: می‌خوام یه هفته توی اتاق هتل نگهت دارم.

سلام به همگی 😍

پارت جدید 😊

آداممون حسابی هات بودا رو نمی‌کرد 😊 می‌خواد یه هفته نگهش داره 😊 😊

اسم کانال هم بزودی تغییر میکنه ❤️

عاشقای آدام برای داشتن فایلش دست بجنبونن ⑤



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_219

📖 #فصل_شانزدهم

دست‌هایش بالا اومد و سینه‌هایش رو گرفت، نه دقیقا آروم.
خیلی محکم و اولیو انقباض خودش رو حس کرد: یه سال.

آدام دستشو روی کتف اولیو گذاشت تا به طرفش قوس
کنه و بعد دهنش، دندوناش و زیونشو روی سینه‌هایش
گذاشت، بعد یه مک خوشمزه و معرکه زد. اولیو پشت

دستش ناله کرد، چون نمی‌دونست، فکرش هم نمی‌کرد که
انقدر حساس باشه اما نوک سینه‌هاش سفت و برآمده و
تقریبا دردناک بود و اگه آدام کاری نمی‌کرد، اون وقت---

- تو خوردنی هستی اولیو.

کف دستش به ستون فقراتش فشار آورد، و اولیو کمی
بیشتر بدنش رو قوس داد. به نوعی خودش رو پیشکش
کرد: احتمالا این یه توهینه.

با لبخند نفسش رو بیرون داد: با توجه به این که تو فقط
جوانه گندم و بروکلی دوست داری---- آه.

آدام می‌تونست تمام سینه‌اشو توی دهنش بذاره. همه‌اش
رو. از عمق گلویش ناله‌ای کرد و معلوم بود که دوست داره
کل اولیو رو ببلعه. اولیو هم باید لمسش می‌کرد--- اون
کسی بود که این درخواست رو داشت، و بعدش باید
مطمئن می‌شد که برای آدام بودن باهاش یه کار خسته
کننده نباشه. شاید باید دستشو همونجایی که آدام قبلا

کشیده بود برمی گردوند و می مالید؟ آدام می تونست
 راهنماییش کنه که چه مدلی دوست داشت. شاید این
 جریان همین یه بار بود و اصلاً قرار نبود دوباره در موردش
 صحبت کنند، اما اولیو نتونست جلوی خودش رو بگیره---
 فقط می خواست که آدام این کار رو دوست داشته باشه.
 اولیو رو دوست داشته باشه.

- این خوبه؟

باید بیش از حد توی افکارش غرق شده باشه، چون آدام با
 اخم بهش نگاه می کرد و انگشت شستشو روی لگنش جلو و
 عقب می کشید: تو عصبی هستی.

صداش گرفته بود. تقریباً با بی حواسی آلتش رو توی
 دستش گرفته بود؛ هر چند وقت یه بار می مالید--- اونم
 وقتی چشمش به نقاط سفت نوک سینه های اولیو می افتاد،
 وقتی اولیو می لرزید، وقتی روی پاهاش وول می خورد تا
 رونه اش رو به هم بماله.

- ما مجبور نیستیم---

- من می‌خواهمش. قبلاً گفتم که می‌خواهم.

سلام به همگی 😊

پارت جدید خدمتون 😊

اسم کانال هم به زودی تغییر می‌کنه





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_220

📖 #فصل_شانزدهم

سیبک گوش جابجا شد: مهم نیست چی گفتی. همیشه می‌تونی نظرت رو عوض کنی.

- نمی‌کنم.

طوری نگاهش می‌کرد که اولیو مطمئن بود دوباره اعتراض می‌کنه. اما اون فقط پیشونی‌اشو روی جناغ سینه‌اش گذاشت، نفس گرمش به جایی که تازه لیسیده بود، می‌خورد و اجازه داد که نوک انگشت‌هاش از کش شورتش لیز بخوره و زیر پارچه‌ی نازکش بره. آدام زمزمه کرد: فکر کنم نظرم عوض شده.

اولیو خشکش زد: می‌دونم که هیچ کاری نمی‌کنم؛ اما اگه بهم بگی چی دوست داری، من می‌تونم---

- بعد از همه این حرف‌ها، رنگ مورد علاقه‌ام باید سبز باشه.

وقتی شستش رو بین پاهاش فشار داد، و با پارچه‌ای که از قبل تیره و خیس شده بود تماس پیدا کرد، اولیو نفسش رو بیرون داد. با عجله نفسش رو بیرون می‌داد تا جایی که دیگه هوایی نمونه بود؛ از این فکر که حالا آدام باید دقیقا می‌دونست که اولیو چقدر این رو می‌خواست، و لذتش از انگشت بزرگ و ضخیمش که توی درزش می‌رفت، خجالت وجودش رو فرا گرفت.

آدام قطعا می‌دونست. چون با چشم‌های شیشه‌ای و نفس تند بهش نگاه کرد. آروم گفت: لعنت، اولیو.

- می‌خوای...

دهنش به خشکی بیابون بود: ازم می‌خوای درشون بیارم؟

آدام سرش رو تکون داد: نه. نه هنوز.

- اما اگه ما---

آدام انگشتش روی کش قلاب کرد و پارچه رو کنار زد.
اولیو از نگاه خودش بین پاهاش متورم و تپل بود و از خیزی
برق می‌زد؛ با توجه به این که به سختی کاری انجام داده
بودند، خیلی پیش رفته بود. خیلی مشتاق بود. این خجالت
آور بود.

- متاسفم.

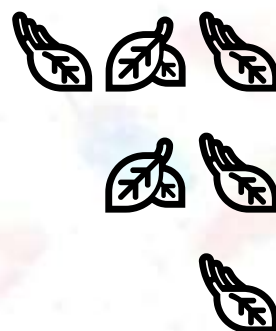
دو نوع گرما داخلش وجود داشت، یکی که زیر دلش محکم
پیچ می خورد و اون یکی تا گونه هاش بالا می رفت. اولیو به
سختی می تونست از هم تشخیصشون بده: من...

سلام به همگی 😍

پارت جدید ❤️

اسم کانال هم به زودی تغییر میکنه. راستی لطفا همه از
تلگرام اصلی و پلاس (آخرین آپدیتشون) استفاده کنین.
چون بعدا که کانال خصوصی شد به مشکل

نخورین ❤️



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_221

📖 #فصل_شانزدهم

- عالیہ.

آدام واقعاً با اون صحبت نمی کرد. بیشتر با خودش بود، از این که چطور انگشتش به راحتی توی چین هاش فرو می رفت، اون ها رو از هم جدا می کرد و به جلو و عقب می لغزید، تعجب کرده بود تا اینکه اولیو سرش رو عقب انداخت و چشماش رو بست، چون لذت داخلش جریان داشت، کشیده می شد و نبض می زد و اون نمی تونست، نمی تونست، نمی تونست---

- تو خیلی زیبایی.

کلماتش که از دهنش بیرون اومدند، آروم به نظر می رسیدند؛ انگار قرار نبود اونا رو بگه.

- اجازه دارم؟

اندازه‌ی چند تا ضربان قلب طول کشید تا اولیو متوجه شد که آدام منظورش انگشت وسطش بود، مدلی که دور ورودی‌اش می‌چرخید و بهش ضربه می‌زد. فشار خفیفی درست روی لبه‌اش وارد می‌کرد جایی که از قبل خیلی خیس بود. اولیو ناله کرد و بازدمش رو بیرون داد: آره. هرکاری می‌خوای بکن.

نوک سینه‌اش رو به عنوان یه تشکر بی صدا لیسید، و انگشتشو به داخل هل داد. یا حداقل سعی کرد. اولیو صدای خس خس درآورد و آدام هم با صدای ضعیف و گرفته گفت: لعنت.

آدام انگشتای بزرگی داشت--- به خاطر همین داخلش گنجیده نمی‌شد. بند اول انگشتش خیلی بزرگ بود، یه درد فشارآور و احساس خیزی و پرشدگی ناراحت کننده داشت. اولیو روی پاشنه‌هاش جابجا شد، سعی کرد خودش رو

تنظیم کنه و جا باز کنه و بعد یه مقدار دیگه جابجا شد، تا اینکه آدام مجبور شد با دست دیگهش لگنش رو بگیره تا ثابت نگهش داره. اولیو به شونه‌هاش چسبیده بود، عرق پوستش لیز شده بود و زیر دست اولیو داغ شده بود: ششش.

انگشت شستش خراشش می‌داد و اولیو ناله می‌کرد: مشکلی نیست. راحت باش.

غیر ممکن بود. هرچند اگه اولیو صادق می‌بود، طوری که انگشت آدام داخلش پیچ می‌خورد--- بهتر شده بود. حالا اون قدرهام دردناک نبود و شاید حتی خیستر شده بود و اگه آدام اونجا رو لمس می‌کرد...

سرش به عقب برگشت و با ناخوناش به عضلات آدام چنگ زد.

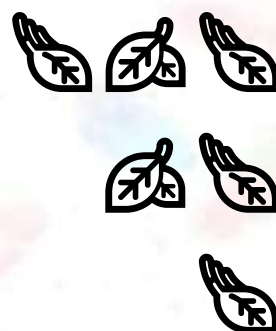
- اونجا؟ نقطه‌ی خوبیه؟

اولیو می خواست بگه نه، زیاده روی بود اما قبل این که بتونه دهنش رو باز کنه، آدام دوباره انجامش داد، تا جایی که دیگه نتونست ساکت بمونه؛ همهش آه و ناله و خیزی و اصوات شهوت انگیز بود. تا این که آدام تلاش کرد تا کمی بیشتر داخل شه و اولیو خودش رو عقب کشید.

سلام به همه 😊

عیدتون مبارک 😊

این هم پارت جدید 😊



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_222

📖 #فصل_شانزدهم

- چی شده؟

صداش همون صدای معمولش بود اما میلیون‌ها برابر گرفته تر بود: دردت میاد؟

- نه --- آه.

آدام نگاهش رو بالا برد و پوست برافروخته‌اش در تضاد با امواج سیاه موهایش بود: چرا انقدر عصبی هستی اولیو؟ قبلا این کارو انجام دادی. درسته؟

- من --- آره.

مطمئن نبود که چه چیزی مجبورش به ادامه‌ی این کار کرده بود. هر احمقی می‌تونست از یه مایل دورتر ببینه که این ایده‌ی وحشتناکی بود، اما حالا که انقدر نزدیک ایستاده بودند، دیگه جایی برای دروغ نمونه بود. بنابراین اعتراف کرد: فقط چندباری وقتی کالج بودم.

آدام بی‌حرکت شد. کاملاً بی‌حرکت. ماهیچه‌هاش منقبض شد، زیر دست اولیو مثل یه فنر محکم بودند، بعد همون طور موندن، منقبض و بی‌حرکت همونطور که به اولیو نگاه می‌کرد: اولیو.

- مهم نیست.

با عجله اضافه کرد، چون آدام از قبل سرش رو تگون می‌داد و ازش دور می‌شد. واقعاً مهم نبود. نه برای اولیو، و بنابراین، برای آدام هم نباید می‌بود: من می‌تونم بفهمم---
من پچ کلمپ* ۱ کل سلولا رو عرض چند ساعت یاد گرفتم.
سکس نمی‌تونه خیلی سخت‌تر باشه و شرط می‌بندم که این

کار رو همیشه انجام میدی؛ بنابراین می‌تونی به من بگی
چطوری---

- باختی.

فضای اتاق سرد بود. انگشتش دیگه داخل اولیو نبود و
دستشو از روی باسنش برداشته بود.

- چی؟

- شرط رو باختی.

آهی کشید و دستشو روی صورتش مالید. اون یکی دستش،
همونی که داخل اولیو بود، به سمت پایین حرکت کرد تا
آلتشو مرتب کنه. حالا خیلی بزرگ به نظر می‌رسید، و وقتی
لمسش می‌کرد، لرزید: اولیو، من نمی‌تونم.

- البته که می‌تونی.

آدام سرش رو تکون داد: متاسفم.

* ۱: patch clamp

”پچ کلمپ” روشی تجربی است که الکتروفیزیولوژیستها از آن برای اندازه‌گیری جریان یون‌ها و عبور آنها از خلال غشای سلولهای تحریک پذیر مثل سلول عصبی استفاده میکنند.

سلام 😍

شب همگی بخیر.

این هم پارت جدید. حالا حالا ها باید روی این قسمت مانور بدیم چون پارت روزی یه دونه‌ست 🤔 پیش بریم

مورچه وار باهاشون حرص بخوریم 🍷🍷 آدام ناز کنه
اولیو ناز کنه 🍷



🍷 #فرضیه_عشق

#پارت_223 📄

#فصل_شانزدهم 📖

- چی؟ نه. نه. من ---

- تو در اصل باکر ---

- نیستم.

- اولیو.

- من باکره نیستم.

- اما خیلی نزدیک بهشه---

- نه، این طوری نیست. باکرگی یه متغیر پیوسته*۲
نیست، مطلقه*. دوگانه ست*. اسمیه*۵. دو
ارزشیه*۶. به طور بالقوه ترتیبیه، من دارم در مورد خی
دو*۶، یا شاید همبستگی اسپیرمن*۷، رگرسیون
لجستیک*۸، مدل لاجیت*۹ و اون تابع احمقانه‌ی
سیگموئید*۱۰ صحبت می کنم و...

هفته‌ها گذشته بود و هنوز لبخند یه وری آدام، نفسش رو حبس می کرد. چقدر همیشه چال‌هایی که ایجاد می کرد، پیش بینی نشده بود. اولیو بدون هوا مونده بود، همون طور که کف دست بزرگ آدام صورتش رو گرفت و برای یه بوسه‌ی آروم، گرم و توام با خنده پایین می آورد. مقابل دهنش گفت: تو یه همچین عوضی باهوشی هستی.

- شاید.

اولیو هم لبخند می زد. و بوسه‌اش رو جواب می داد. بغلش گرفت، بازوهاشو دور گردنش انداخت و وقتی اونو بیشتر توی آغوشش کشید، از لذت به خودش لرزید.

در حال عقب رفتن گفت: اولیو، اگه به هر دلیلی سکس چیزیه که تو... که تو باهاش راحت نیستی، یا ترجیح میدی خارج از یه رابطه نداشته باشیش، اون وقت---

- نه. نه این جوری نیست. من---

نفس عمیقی کشید و دنبال راهی می گشت تا خودش رو توضیح بده: این طور نیست که من نخوام سکس داشته باشم. من فقط... نمی خوام هم داشته باشم. چیز عجیبی راجع به مغز و بدنم وجود داره، و--- نمی دونم چه مشکلی دارم، اما به نظر می رسه که من نمی تونم مثل بقیه جاذبه جنسی رو تجربه کنم. مثل آدم های معمولی. من فقط سعی کردم... فقط انجامش بدم، قالش رو بکنم، و مردی که باهاش این کار رو کردم، خوب بود، اما حقیقت اینه که من هیچ احساسی نمی کنم که...

چشماش رو بست. سخت بود که زیر بار بره: هیچ کشش جنسی رو احساس نمی کنم مگه اینکه واقعاً به یه نفر اعتماد کنم و دوستش داشته باشم، که به دلایلی هرگز اتفاق نمیافته. یا، تقریباً هرگز. خیلی وقت بود که این اتفاق نیفتاده بود، اما حالا --- من واقعا تو رو دوست دارم، و واقعاً بهت اعتماد دارم، و برای اولین بار بعد از یه میلیون سال می خوام---

دیگه نمی‌تونست حرف بزنه، چون آدام دوباره می‌بوسیدش، این بار سخت و کبود کننده، انگار می‌خواست اونو توی خودش حل کنه.

*۲: متغیره ویژگی‌هایی اطلاق می‌شود که می‌توان آن‌ها را مشاهده یا اندازه‌گیری کرد و دو یا چند ارزش یا عدد را جایگزین آن‌ها قرار داد. متغیر پیوسته به متغیری گفته می‌شه که بین دو تا مقیاسش میشه باز مقیاس تعیین کرد. مثلاً ۵ تا ۱۰ میشه ۶، ۵، ۶، ۷، ۸.

*۳: متغیره که قابل اندازه‌گیری نیست، مثل جنس، شغل و...

*۴: متغیری که فقط دوتا ارزش رو میشه بهش نسبت داد. مثل زن یا مرد یا مرده یا زنده

*۵: متغیری که بر اساس ترتیب خاص میره. مثل مدارج علمی

*۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰: همگی از روش‌های تحلیل آماری

سلام به همه 🤗

شبتون بخیر ❤️

این هم پارت جدید 🤗

یکی به آدام بگه جنتلمنی بسه بابا 🤗 🤗



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_224

📖 #فصل_شانزدهم

به محض این که تونست، گفت: من می‌خوام انجامش بدم.
با تو. واقعا می‌خوام.

آدام آه کشید: منم همینطور اولیو. فکرش هم نمی‌کنی.

- پس، لطفا. لطفا نه نگو.

اولیو لبش رو گاز گرفت و بعد مال آدامو گاز گرفت. بعد
فکش رو گاز گرفت: لطفا؟

آدام نفس عمیقی گرفت و سر تگون داد. اولیو لبخندی زد و
انحنای گردنش رو بوسید. دست آدام روی گودی کمرش،
حرکت کرد. گفت: اما احتمالا باید کمی متفاوت پیش
بریمش.

⑮ ⑮ ⑮ توجه از این قسمت به بعد تا انتهای این فصل صحنه رمانه. اگه صحنه دوست ندارین می‌تونین این قسمت رو نخونین ⑮ ⑮ ⑮

خیلی طول کشید تا به نیت آدام پی بیره. نه به خاطر این که احمق بود، یا پرت و شوت، یا درباره سکس بی تجربه، بلکه به خاطر این که...

شاید یکم درباره سکس بی تجربه بود. اما حقیقتاً تا قبل از آدام، برای مدت‌ها بهش فکر نکرده بود. و حتی بعدش، هرگز کاملاً براش به این معنی نبود--- این که آدام بالاش وایسه، پاهاش رو کاملاً باز کنه و کف دست‌هاشو داخل رونه‌هاش فشار بده و بعد بینشون زانو بزنه. به پایین سر بخوره، خیلی پایین.

- داری چه کار---

طوری که با زیبانش چین بین پاهاش رو جدا کرد، انگار اولیو کره بود و قصد داشت مثل یه چاقوی داغ اون رو بیره. حرکتش کند اما مطمئن بود، و وقتی ران اولیو زیر دستش منقبض شد، یا وقتی به خودش پیچید، مکث نکرد. آدام فقط ناله می کرد، پر طنین و بم. بعد بینی شو توی پوست محل اتصال شکمش فرو کرد و عمیقاً نفس کشید. و بعد یه بار دیگه لیسیدش.

- آدام--- صبر کن.

اولیو التماس کرد و آدام برای لحظه ای صورتشو توی چین بین پاهاش فشار داد انگار که قصد نداشت صبر کنه. سرش رو با چشمایی مه گرفته بلند کرد، انگار می دونست که باید بهش گوش بده.

لب هاش مقابل تنش تکون خوردن: هوم؟

- شاید... شاید بهتره صبر کنی.

آدام ساکت شد، دستش دور رون اولیو تنگ شد: نظرت
عوض شد؟

صبح چهارشنبه تون بخیر 😊

اینم پارت جدید 😊



📖 #فرضیہ_عشق

📝 #پارت_225

📖 #فصل_شانزدهم

- نه. اما بهتره... کارای دیگه انجام بدیم.

آدام اخم کرد: این کارو دوست نداری؟

-نه. چرا. خب، من اصلاً...

خط بین ابروهای آدام عمیق تر شد.

- من اونی ام که تو رو مجبور به این کار کردم، پس باید کارایی کنیم که تو دوست داری و فقط برای خوشایند من---

این بار قسمت صاف زبانش روی کلیش *۱۱ بود، اونقدری فشار می آورد که باعث شد اولیو منقبض شه و با عجله نفسش رو بیرون بده. نوکش دور کلش می چرخید، که---- یه حرکت کوچیک که دست اولیو رو مستقیماً به طرف دهنش برد، باعث شد قسمت گوشتی کف دستش رو گاز بگیره.

- آدام.

صداش مثل یکی دیگه بود: شنیدی چی گفتم؟...

- تو گفتی کاری کنم که دوست دارم.

نفسش مقابل بدن اولیو داغ بود: من اینو دوست دارم.

- تو احتمالا همیشه بخوای که---

پای اولیو رو فشار داد: نمی‌تونم لحظه‌ای که نخواستمش
رو به یاد بیارم.

همچین چیزی صمیمانه‌ای، احساس یه سکس یه شبه‌ی
استاندارد رو نمی‌داد. ولی وقتی آدام مسحور به نظر
می‌رسید، بهش خیره بود، به صورتش و پاهاش و بقیه تنش،
اعتراض کردن سخت بود. دستش بزرگ بود و شکمش رو
لمس می‌کرد و اون رو سر جاش نگه داشته بود، آروم آروم
بالتر می‌ومد و به سینه‌هاش نزدیک‌تر می‌شد، اما اصلا کافی

نبود. این مدلی خوابیدن، باعث می شد اولیو از فرورفته بودن شکمش شرمنده باشه. این که چطور دنده هاش بیرون زده بود. هرچند به نظر نمی رسید آدام اهمیت بده

- ترجیح نمیدی که---

آدام یه گاز کوچیک گرفت: نه.

- من حتی نگفتم---

آدام نگاهی به بالا انداخت: هیچ چیز دیگه ای نیست که بخوام ترجیح بدم.

- اما---

آدام یکی از لبه‌های کلیتش رو با صدایی خیس و بلند مک زد
و اولیو به نفس نفس افتاد. و بعد زیونش داخلش بود،
اولیو ناله کرد، نیمی به خاطر غافلگیری، نیمی هم از
احساس--- آره.
آره.

* ۱۱: کلیت (کلیتوریس) بخشی از اندام جنسی زنانه که
حساسیت بالایی داره و نقشش ارگاسم زنانه.

سلام شب بخیر 😊

عجب پارتی خورد به شب جمعه 🌙





♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_226

📖 #فصل_شانزدهم

- فاک.

یه نفر اینو گفت. اولیو نبود. پس باید آدام بوده باشه.

- فاک.

این احساس شگفت انگیز بود. ماورایی. زیبوش، فرورفتنش و بیرون اومدنش، می چرخید و شلپ شلپ می کرد و بینی اش به پوستش می خورد، صداهای آرومی که هر وقت اولیو منقبض می شد، از سینه اش بیرون می داد و اولیو قرار بود---اون...

مطمئن نبود که قراره ارضا شه. نه با یکی دیگه تو اتاق که لمسش می کرد.

- این ممکنه کم طول بکشه.

اولیو اینو با عذرخواهی گفت و از این که چقدر صداش نازک به نظر می‌رسید، متنفر بود.

- فاک، آره.

زیونش به کل اون قسمت ضربه زد؛ یه ضربه‌ی وسیع و طولانی: لطفا.

فکر نمی‌کرد تا به حال این اشتیاق آدام رو برای چیزی شنیده باشه. نه حتی نوشتن پیشنهاد مالی یا زیست‌شناسی محاسباتی. این موضوع همه چیز رو براش چند درجه بالاتر برد و وقتی متوجه بازوش شد، بدتر شد. همونی که باسنش رو نگرفته بود و باز نگهش می‌داشت. آدام هنوز آلتشو از شورتش بیرون نیاورده بود، چیزی که اولیو می‌تونست ببینه، و اون قدر هم وضع خراب نبود، چون کاملاً براش باز بود. اما طوری که بازوش جابجا

می شد، این که چطور دستش به آرومی بالا و پایین می رفت،
غیرقابل تحمل بود. اولیو بیشتر خودشو قوس داد، ستون
فقراتش انحنای کاملی گرفت، طوری که پشت سرش به
بالش برخورد کرد.

- اولیو.

چند سانت عقب تر رفت و داخل ران لرزانش رو بوسید. با
دماغش نفس عمیقی کشید، انگار که می خواست بوی اولیو
رو با خودش نگه داره: هنوز همیشه ارضا شی.

وقتی زبانش دوباره فرو رفت، لبهاش به چین های بین
پاش خورد و اولیو چشماشو روی هم فشار داد. مایعی با
گرمای سوزان توی شکمش ظاهر شد و همه جاشو فرا
گرفت. انگشتاش به ملحفه ها چنگ زد و نقطه ای برای
گرفتنش می خواست. این غیر ممکن بود. غیر قابل
مدیریت.

- آدام.

سلام به همه 😊

اول هفته رو با یه پارت از جذابامون شروع کنیم 🙏



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_227

📖 #فصل_شانزدهم

- ارضا نشو. دو دقیقه بیشتر صبر کن.

آدام مکی به--- خدایا. آره. همونجا.

- من---متاسفم.

- یه دقیقه بیشتر صبر کن.

- نمی‌تونم---

- تمرکز کن اولیو.

در نهایت این صدای آدام بود که همه چیز رو خراب کرد.
اون لحن آروم و مالکانه، نشونه‌ی دستور توی خشونت کم
کلماتش، و بعد لذتی اولیو رو مثل موج اقیانوس در هم
شکست. ذهنش متلاشی شد و برای چند ثانیه و حتی چند
دقیقه کاملاً خودش نبود، و وقتی دوباره دنیا رو احساس
کرد، آدام هنوز داشت می‌لیسیدش، این بار آهسته‌تر، انگار
هدفی جز لذت بردن ازش نداشت.

- من می‌خوام تا زمانی که از حال بری، ادامه بدم.

اولیو بالشو محکم چنگ زد: نه. من--- تو نمی‌تونی.

- چرا؟

- من باید....

نمی‌تونست درست فکر کنه، هنوز کاملاً نه. ذهنش با گیجی ریپ می‌زد.

وقتی آدام یه انگشتش رو به داخل فشار داد، اولیو تقریباً جیغ زد. این بار مثل صخره‌ای صاف و بدون مانع تو آب فرو رفت و دیواره‌های داخلش چنان به انگشتش چسبیدند که انگار از آدام استقبال می‌کرد و اونو درون خودش نگه می‌داشت.

- مسیح.

آدام دوباره کلیتش رو لیس زد، اولیو هم نسبت بهش حساس بود. شاید.

- تو---

انگشتشو داخلش قلاب کرد، به سقف کانال واژنش فشار می داد و لذت داخلش جریان گرفت و به لبه های کلیتش رسید.

- خیلی کوچولو و تنگ و گرمی.

گرما یه بار دیگه درونش جاری شد، هوا رو از ریه هاش خارج کرد و دهن بازش رو ترک کردند و پشت پلک هاش از رنگ های روشن پر شد. آدام چیزی ناله کرد که کاملاً منسجم نبود، و یه انگشت دیگه رو آخرای ارگاسم اولیو داخل برد، و کشش تنگش، ویرانگر بود. بدنش به چیزی تبدیل شد که دیگه متعلق به خودش نبود، چیزی ساخته شده از قله های روشن و مرتفع و دره های سرسبز. اونی

سنگین و بدون استخون رها کرد، و مطمئن نبود که چقدر گذشت تا بتونه کف دستش رو به سمت پیشونی آدام بالا بیره و به آرومی کنارش بزنه و مجبور به توقفش کنه. آدام نگاهی دلخور بهش انداخت، اما قبول کرد، و اولیو اونو بالا کشید--- چون به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن بود دوباره شروع کنه، و برای این که خوب بود آدام رو کنارش داشته باشه. شاید آدام هم همین فکر رو می‌کرد: روی اولیو قرار گرفت و وزنش رو روی ساعدش انداخت. قفسه سینه‌اش به سینه‌های اولیو فشار می‌آورد، یه ران بزرگ محکم بین پاهاش قرار گرفت.

📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_228

📖 #فصل_شانزدهم

اولیو هنوز جورابای احمقانه‌ش رو به پا داشت و خدایا،
آدام احتمالا فکر می‌کرد که اولیو یه شریک سکس ناتوانه
که تا حالا---

- می‌تونم بکنمت؟

اینو گفت و بعد بوسیدش، بدون توجه به این که تا
چندثانیه پیش لب‌هاش کجا بوده. اولیو فکر کرد که باید از
این کارش منجر می‌شد اما هنوز از لذت تکون می‌خورد و با
یادآوری کاری که آدام انجام داده بود، دچار پس لرزه
می‌شد. نمی‌تونست اهمیت بده، و بوسیدن آدام به این
شکل خوب بود. خیلی خوب.

- اممم.

کف دستش بالا اومد تا صورت آدام رو بین دستش بگیره و
با شستش شروع به کشیدن طرح روی گونه‌هاش کرد. اونا
قرمز و داغ بودند: چی؟

- می‌تونم بکنمت؟

پایین گردنش رو مکید: لطفا؟

کنار گوشش این رو همراه با نفسش بیرون داد و--- این طور نبود که اولیو بتونه نه بگه. یا نخواد. سرش رو به نشونه‌ی اجازه تگون داد و دستشو به طرف آلتش برد، اما آدام کنارش زد و شورتش رو پایین کشید و انگشتاشو دورش مشت کرد. اون بزرگ بود. بزرگتر از چیزی که اولیو فکر می‌کرد باشه، بزرگتر از چیزی که فکر می‌کرد هر کسی می‌تونه باشه. هنوز هم می‌تونست احساس کنه که قلبش به سرعت توی سینه‌اش می‌کوبید، در حالی که آدام خودش رو به سمتش می‌کشید و سر آلتش رو به سمت دهانه‌ی بین پاهاش نزدیک کرد و---

حالا اولیو سست شده بود. و انعطاف پذیر. و هنوز به اندازه کافی گشاد نشده بود.

- آه.

خیلی درد نداشت، اما تقریباً خیلی زیاد بود. قطعا آسون نبود. و با این حال، اون احساس، فشارش به هر قسمت از اولیو، نویدبخش بود.

- تو خیلی بزرگی.

آدام توی گلوش ناله کرد. کل بدنش از هیجان می لرزید:

می تونی بگیریش.

- می تونم.

اولیو اینو گفت، صدایش نازک بود و نفسش موقع گفتن کلمه دوم حبس شد. هرچی باشه، زن ها زایمان می کردند. با این تفاوت که آدام واقعا داخلش نبود. حتی نصفش هم داخلش نبود و دیگه جا نبود.

اولیو نگاهش کرد. چشم هاش بسته بودن، درخشش هلال ماه روی پوستش افتاد بود و فکش منقبض بود: اگه خیلی زیاد باشه چی؟

سلام به همه 🤗

عیدتون مبارک ❤️

این هم پارت جدید 🤗



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_229

📖 #فصل_شانزدهم

آدام لباسو به طرف گوشش پایین برد: اون وقت...

یه ضربه داخلش زد، و شاید این خیلی زیاد بود، اما
اصطکاکش دوست داشتنی بود: اون وقت منم این طوری
می‌کنمت.

وقتی به جایی ضربه زد که ناله‌ش رو درآورد، چشماشو روی
هم فشار داد.

- خدایا، اولیو.

کل بدنش نبض می‌زد: چیزی هست که باید انج---

- فقط...-

آدام ترقوه‌اش رو بوسید. نفساشون حالا توی سکوت اتاق
نامنظم و با صدای بلند بود.

- برای یه لحظه ساکت باش. اون وقت زود ارضا
نمیشم.

اولیو لگنشو تکنون داد و آدام دوباره همون نقطه رو مالید.
ران‌های اولیو می‌لرزید، و سعی کرد تا بازترشون کنه. تا بیشتر
آدامو داخل خودش دعوت کنه: شاید باید بشی.

- باید بشم؟

اولیو سر تکنون داد. تا این لحظه انقدر گیج و منگ بودند
که نمی‌تونستند با هیچ هماهنگی همو ببوسن، اما وقتی
لب‌های آدام به لب‌هاش می‌خورد، گرم و نرم بودند.
- آره.

- داخلت؟

- اگه تو---

دست آدام از پشت زانوی اولیو بالا اومد و به پاهاش زاویه داد و طوری بازش کرد که اولیو فکرش هم نمی کرد. محکم باز نگه داشتش.

- اگه تو بخوای.

- تو خیلی عالی هستی. داری دیوونه ام می کنی.

درون اولیو بدون هیچ هشداري به روی منی آدام باز شد. اسپرم هاش استقبال کردند و پیش رفتند تا جایی که به انتها رسید، تا این که آدام عمیقاً فرو رفت و اولیو رو تا جایی کش داد که باید از هم می پاشید، اما فقط باعث شد احساس پرشدگی، کیپ شدگی، فوق العاده داشته باشه.

هر دو نفسشون رو بیرون دادند. اولیو یه دستشو بلند کرد و با لرزش پشت گردن عرق کرده آدام انداخت.

سلام شب بخیر 😊

EXCHANGE GROUP. 1010

این هم پارت عیدی    



 #فرضیه_عشق

 #پارت_230

 #فصل_شانزدهم

اولیو بهش لبخند زد: هی.

اونم فقط یه کوچولو لبخندش رو برگردوند: هی.

چشماش مثل شیشه‌های منقوش مات بود. داخلش حرکت کرد، فقط یه ضربه جزئی بود و این باعث شد تمام بدن اولیو دورش منقبض شه، تا این که تونست احساس کنه آلت آدام، مثل طبل داخلش تکون می‌خورد و نبض می‌زد. سرش روی بالش افتاد و یکی (آدام) داشت ناله می‌کرد، چیزی از ته گلو و غیرقابل کنترل.

بعد آدام بیرون کشید، عقب رفت؛ اونا قانون ممنوعیت سکس رو از بین بردند. در عرض چند ثانیه، ضربه‌هاش از آزمایشی، اکتشافی، به سریع و همه‌گیر تبدیل شد. دستش روی قسمت کوچیکی از پشتش سر خورد، و سمت خودش بالا کشیدش، در حالی که واردش می‌شد، و باز داخلش می‌شد، داخل واژنش رو می‌مالید، روی تنش رو می‌مالید و لذت رو مجبور می‌کرد تا ستون فقراتش رو به لرزه دربیاره.

- این طوری خوبه؟

کنار گوشش پرسید، نمی‌تونست کاملاً متوقف شه.

اولیو نتونست جواب بده. نه از تنگی نفسش؛ به خاطر انگشتاش که با ناامیدی تو ملحفه‌ها فرو می‌رفتند. فشار دوباره داخلش ایجاد شد، بزرگ و شدید بود.

آدام با صدای خشنش گفت: اگه کاری که دارم می‌کنم دوست نداری، باید بهم بگی.

آدام مشتاق بود، کمی دست و پا چلفتی، کنترل خودشو از دست داد و ازش خارج شد و مجبور شد آلتشو دوباره به داخل برگردونه. از تمرکز خارج شده بود، اما اولیو هم حسابی توی احساس خوبی که آدام می‌داد غرق شده بود، چقدر این لذت حیرت‌انگیز بود، چقدر به آرومی داخلش می‌شد و بیرون می‌رفت. چقدر این احساس درست بود.

- من ---

- اولیو، تو باید---

آدام با ناله‌ای متوقف شد، چون اولیو لگنش رو بالا برد و دورش منقبض شد. محکماًتر گرفتش، آلتش رو عمیق‌تر داخل خودش مکید.

- من دوستش دارم.

دستشو بالا برد تا انگشتاشو توی موهاش قفل کنه. برای این که توجه‌اش رو جلب کنه، مطمئن بشه که آدام به چیزی که می‌گفت، توجه می‌کرد: من عاشقشم آدام.

آدام کنترلش رو از دست داد. صدای خشنی در آورد و در حالی که می‌لرزید، به شدت تلمبه می‌زد و کلمه‌های بی‌معنی زمزمه می‌کرد--- چقدر اولیو عالی بود، چقدر زیبا، چقدر آدام اینو می‌خواست، اصلاً اصلاً نمی‌تونست اولیو رو رها کنه. اولیو احساس کرد که ارگاسم آدام شدت گرفت، لذتی کورکننده و سوزان وقتی که آدام روش می‌لرزید، بهش دست داد.

اولیو خندید. و وقتی لرزش‌های جدیدی توی ستون
فقراتش سرازیر شد، شونه آدام رو گاز گرفت و خودش رو
رها کرد.

پایان فصل شانزدهم

سلام به همه

شب بخیر 😊

و بالاخره این هم پایان فصل داغ رمان 😊😊

دو خبر مهم:

سلام عزیزانم. خواستم دو چیز مهم رو حتما اطلاع رسانی کنم. یکی تغییر اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت تو همین ایام.

دوم این که حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤

پس لطفا زود اقدام کنین 📁



📁 #فرضیه_عشق

#پارت_231 

#فصل_هفدهم 

فصل هفدهم

>>فرضیه: وقتی فکر می‌کنم که به ته خط رسیدم، یکی بهم
یه بیل میده. اون یه نفر احتمالا تام بنتونه.<<

اولیو بعد از اولین بار خوابش برد و چیزهای عجیب و
مزخرفی رو تو خواب دید. رول‌های سوشی که شکل
عنکبوت بودند. اولین بارش برف توی تورنتو، طی آخرین
سالی که با مامانش بود. چال‌های آدام. پوزخند تام بنتون
وقتی که کلمه‌های "داستان کوچیک غم‌انگیز" رو تف کرد.
آدام، دوباره، این بار جدی بود، در حالی که اسمش رو به
همون شیوه‌ی منحصر بفردش می‌گفت.

بعد احساس کرد که تشک فرو رفته و صدای چیزی که روی میز کنار تخت گذاشته شد، اومد. به آرومی پلک باز کرد و تو نور کم اتاق گیج به نظر می رسید. آدام کنار تخت نشسته بود و یه طره از موهایش رو پشت گوشش می داد. اولیو لبخند زد: سلام.

- سلام.

اولیو دستشو دراز کرد تا ران آدامو از بین شورتی که اصلا نتونسته بود تا کلا از تنش دربیاره، لمس کنه. آدام هنوز گرم و محکم بود. هنوز اونجا بود.

- چقدر خوابیدم؟

- زیاد نبود. شاید سی دقیقه.

- همم.

روی تخت خودشو کمی کش داد؛ دستاشو بالای سرش برد
و متوجه یه لیوان خنک آب روی پاتختی شد: اون برای
منه؟

آدام سر تکون داد، لیوانو داد دستش و اولیو روی آرنجش
تکیه داد تا اونو بخوره، در حالی که لبخند تشکرآمیزی می زد.
متوجه شد که نگاه خیره آدام روی سینه هاش مونده، که
هنوز از لمس دهندش حساس و دردناک بودند، و بعد آروم
به سمت کف دستاش تغیر جهت داد.

اوه شاید، حالا که سکس داشتند--- اولیو فکر کرد: "یه
سکس خوب، یه سکس شگفت انگیز"، هرچند، کی راجع
به فکر آدام می دونست؟--- شاید اون به فضای خودش
نیاز داشت. شاید بالش لعنتی خودش رو می خواست.

لیوان خالی رو برگردوند و نشست: بهتره برگردم به تخت خودم.

سلام به همه 😍

پارت جدید و شروع فصل جدید 😊

خدا رو شکر مثل خیلی رمانا روز بعدش آسمون نیومد زمین 🌩️

دو خبر مهم:

سلام عزیزانم. خواستم دو چیز مهم رو حتما اطلاع رسانی کنم. یکی تغییر اسم کانال به فرضیه عشق/رقابت تو همین ایام.

دوم این که حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره

خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📖



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_232

📖 #فصل_هفدهم

آدام سرشو با شدتی تگون داد که نشون می داد نمی خواست
بره، هیچ جا و هیچ وقت. دست آزادش محکم دور کمر اولیو
بسته شد، انگار می خواست اونو به خودش زنجیر کنه.

اولیو اهمیت نداد: مطمئنی؟ فکر کنم من یکی از اونام که
کل پتورو خودم استفاده می کنم.

- مشکلی نیست. من خودم گرما میدم.

یه شاخه از موهاشو از روی پیشونی اش کنار زد: و طبق
حرف یه نفر، انگار من خروپف می کنم.

اولیو با خشم ساختگی نفس نفس زد: چطور جرات
می کنی؟ بگو کی گفته تا من خودم شخصا انتقامتو ---

وقتی آدام لیوان خنک یخو روی گردنش گذاشت، جیغ زد
و بعد به خنده افتاد و زانوهاشو بالا آورد و سعی کرد ازش
دور بشه.

- متاسفم--- تو خروپف نمی کنی. مثل یه شاهزاده
می خوابی.

- همینه لعنتی.

لیوانو روی پاتختی گذاشت، آروم گرفته بود اما اولیو
همونطور خمیده موند، گونه هاش برافروخته بود و به
خاطر دفاع کردنش مقابل آدام، نفس نفس می زد. آدام
لبخند می زد. با چال گونه هاش هم می زد. همون لبخندی
که قبلا توی گردنش زده بود، روی پوستش، همون
لبخندی که اولیو رو سر شوق آورده و باعث خنده اش
شده بود.

- راستی بابت جوراب‌ها متاسفم.

چهره‌اش توی هم رفت: می‌دونم که این یه موضوع بحث برانگیزه.

آدام به پایین و جوراب‌هایی با طرح رنگین کمون که ساق‌هاشو پوشونده بود، نگاه کرد: جورابا بحث برانگیزن؟

- نه به خودی خود. این که حین سکس اونا رو پوشیده باشی.

- واقعا؟

- کاملاً. حداقل با توجه به موضوع جهانی تو خونه می‌مونیم تا سوسک‌ها رو بکشیم.

آدام شونه بالا انداخت، مثل کسی که توی عمرش فقط مجلات پزشکی نیواینکلند* ۱۲ و شاید چکیده‌ی هل دادن تراک رو خونده: چرا باید یه نفر هر جور که شده بهش اهمیت بده؟

- شاید اونا نمی‌خوان ناآگاهانه با افرادی که انگشتای پای وحشتناک و بد شکلی دارند سکس داشته باشند؟

New England : ۱۲*

سلام به همه 🤗

شبتون بخیر ❤️

این هم پارت جدید 🤗

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤

پس لطفا زود اقدام کنید 📁



📁 #فرضیه_عشق

📄 #پارت_233

📖 #فصل_هفدهم

- تو انگشتای بدشکل داری؟

- واقعا عجیب و غریبه. برای سیرک خوبه. مغایر با سکسه. اساسا یه ضدبارداری ذاتیه.

آدام آهی کشید، به وضوح سرگرم شده بود. داشت تلاش می کرد تا به رفتار بی حوصله، افسرده و باحرارتش ادامه بده و اولیو عاشقش بود.

- اتفاقا من چندبار توی صندل دیدمت که با فضای آزمایشگاه سازگار نیست.

- حتما اشتباه می کنی.

- واقعا.

- من از چیزی که داری بهش اشاره می‌کنی، خوشم
 نیامد، دکتر کارلسن. من دستورالعمل‌های ایمنی و
 بهداشت محیطی استنفورد رو خیلی جدی می‌گیرم و--
 - داری چه کار---

آدام خیلی ازش بزرگتر بود، همونطور که با جورابش کلنجر
 می‌رفت، می‌تونست با یه دست روی شکمش نگهش داره و
 به دلایلی اولیو هر لحظه‌اش رو دوست داشت. به خوبی
 مبارزه کرد و شاید فردا چندتا کبودی داشت، اما وقتی
 بالاخره آدام تونست اونا رو دربیاره، اولیو از خنده نفسش
 بند اومده بود. آدام با احترام، پاهاشو نوازش می‌کرد، انگار
 به جای اینکه متعلق به کسی باشه که سالی دوتا ماراتن
 می‌دوید، ظریف و بی‌نقص بودند.

- حق با تو بود.

آدام اینو گفت. اولیو درحالی که سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، با کنجکاوی نگاهش کرد.

- پاهات خیلی زشته.

- چی؟

اولیو به نفس نفس افتاد و خودشو آزاد کرد و به شونه‌اش فشار داد تا جایی که آدام زیرش قرار گرفت. مطمئناً می‌تونست اولیو رو سرنگون کنه بس که غول بود. و با این حال این کار رو نکرد.

- حرفتو پس بگیر.

- تو اول گفتی.

- حرفتو پس بگیر. پاهای من بانمکن.

- شاید به طرز وحشتناکی.

- این طوری نیست.

خنده‌اش روی گونه‌ی اولیو رو گرم کرد: احتمالا یه واژه
آلمانی براش هست. بانمک اما فوق العاده زشت.

سلام شب بخیر 😊

این هم پارت جدید 😊

چقدر بامزه ان این دوتا

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
 آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره
 خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
 مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
 دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤
 پس لطفا زود اقدام کنید 📌



📌 #فرضیه_عشق

📌 #پارت_234

📌 #فصل_هفدهم

اولیو به اندازه‌ای لبش رو گاز گرفت که آدام حسش کنه، و آدام--- به نظر می‌رسید که کنترلی که همیشه روی خودش داشت رو از دست داده بود. به نظر می‌رسید که یهو چیزهای بیشتری می‌خواست، و اولیو رو برگردوند تا اینکه زیرش قرار گرفت و گازو به یه بوسه تبدیل کرد. یا شاید خود اولیو بود، چون زبونش داشت لب آدامو می‌لیسید، دقیقاً همون جایی که باعث سوزشش شده بود.

احتمالاً باید بهش می‌گفت که دست از کار بکشه. عرق کرده و چسبناک بود و باید عذر خودشو می‌خواست و می‌رفت دوش بگیره. بله، آداب سکس خوب به نظر می‌رسید. اما آدام احساس گرما و قدرت می‌داد و به طرز مثبت می‌درخشید. بوی خوبی می‌داد، حتی بعد از تموم کارهایی که انجام داده بودند، و اولیو نمی‌تونست جلوی حواس پرتی‌اش رو بگیره و دست‌هاشو دور گردنش حلقه کرد و پایین کشیدش.

اولیو بهش گفت: یه تن وزننه.

آدام مجبور شد بالا بره و دور بشه، اما اولیو پاهاشو دور
کمرش حلقه کرد و اونو نزدیک نگه داشت. با آدام احساس
امنیت می کرد. شکست ناپذیر. یه قاتل واقعی. آدام اونو
تبدیل به یه آدم قدرتمند و وحشی می کرد، کسی که
می تونست تام بنتون و سرطان پانکراس رو قبل از صبحونه
نابود کنه.

- نه. من عاشقشم. لطفا بمون.

نیشخندی زد و دید که تنفس آدام تندتر شده بود.

- تو یه دزد پتویی.

نقطه ای توی گردنش بود که آدام زودتر پیداش کرده بود؛
نقطه ای که باعث شد اولیو آه بکشه و به تنش قوس بده و
توی بالش فرو بره. آدام طوری بهش حمله کرد که انگار
قبله جدیدش بود. یه روش برای بوسیدنش داشت، نیمه

محتاطانه و نیمه لجام گسیخته، که اولیو رو متعجب می کرد چرا بوسیدن رو به عنوان یه کار کسل کننده و بی هدف تصور می کرد.

- باید برم خودمو تمیز کنم.

اینو گفت اما تکون نخورد. آدام چند اینچ پایین تر رفت، به قدری که با ترقوه اش حواسش پرت بشه و بعد با انحنای سینه اش.

- آدام.

اولیو رو نادیده گرفت و روی استخون باسن و دنده هاش، پوست کشیده شکمش پیشروی کرد. آخرین کک و مکش رو بوسید، انگار که توی حافظه اش ذخیره می کرد، و تعداد زیادی از اونا وجود داشت. اولیو کمی تکون خورد: من کل بدنم چسبناکه، آدام.

در جواب، کف دست آدام روی باسنش حرکت کرد تا
ثابت نگهش داره: هیش. خودم تمیزت می کنم.

سلام به همه

روز بخیر 😊

پارت جدید 😊

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره
خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنید 📌





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_235

📖 #فصل_هفدهم

انگشتشو داخلش کرد و اولیو به نفس نفس افتاد، چون---
 اوه خدا. اوه. اوه خدا. می‌تونست صدای خیزی رو اون تو
 بشنوه، از خودش و منی اون و آدام باید حالش به هم
 می‌خورد و خودش هم همین‌طور، اما با این حال---

بهم نمی‌خورد و آدام هم ناله می‌کرد انگار از این که داخلشو
 به هم ریخته بود، رضایت داشت؛ از این که می‌دونست
 اولیو این اجازه رو بهش می‌داد، راضی بود. برایش یه چیز
 مست‌کننده بود. اولیو چشماشو بست و گذاشت غرق
 بشه، آدامو که پوست بین ران و شکمشو لیس می‌زد،

احساس کنه، صدای ناله‌های آهسته و نفس‌هاشو که از دهن خودش بیرون می‌اومد، بشنوه. انگشتاشو لای موهاش فرو بیره تا اونو محکم‌تر به خودش بچسبونه. از وقتی ارضا شده بود، تمیز بود، انقباضات کندی که به امواج بزرگ تبدیل می‌شد و ران‌هاش دور سر آدام می‌لرزید، و این زمانی بود که آدام پرسید: می‌تونم دوباره بکنمت؟

اولیو بهش نگاه کرد، برافروخته و گیج از ارگاسمش، و لبش رو گاز گرفت. اونم می‌خواست. واقعاً می‌خواست اونو روی خودش داشته باشه، داخلش، سینه‌اش به داخل تشک فشارش بده و دست‌هاشو دور بدنش بیچه. اون احساس امنیت، در نهایت احساس تعلقی که به نظر می‌رسید هر چی بهش نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر می‌شد.

- منم می‌خوام.

دستش بالا اومد تا بازوی آدامو لمس کنه، همونی که باهاش خودشو روی اولیو نگه داشته بود.

- فقط --- فقط درد دارم و من ---

آدام بلافاصله از سوالش پشیمون شد. اولیو می‌تونست بگه چطور بدن آدام قبل از این که ازش بیرون بکشه، ثابت موند، انگار نمی‌خواست تو تنگنا بذارتش، انگار می‌خواست بهش فضایی بده که اولیو نمی‌خواست.

اولیو وحشت کرد: نه. این طوری نیست ---

- هی.

آدام متوجه شد که چقدر آشفته‌ست و خم شد تا ببوستش.

- من می‌خوام ---

- اولیو.

بازو شو دورش پیچید. آلتش به گودی کمرش مالید اما فوراً
باسنش رو از اولیو دور کرد: حق با توئه. بیا بخوابیم.

سلام به همگی 😍

شب بخیر. این هم پارت جدید 😊😊😊

راستی حتما رمان جدید که لینکش رو می‌ذارم بخونین،

داستان جذابی داره 😍



نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره
خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو

مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📖



❤ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_236

📖 #فصل_هفدهم

- چی؟ نه.

در حالی که اخم می کرد، نشست: من نمی خوام بخوابم.

اولیو می‌تونست بگه آدام در حال کلنجار رفتن بود، سعی می‌کرد شق شدگیش رو پنهان کنه. تلاش می‌کرد به بدن برهنه‌اش نگاه نکنه.

- پروازت امروز صبح زود بوده. احتمالاً پرواز زده هستی و---

- اما فقط یه شب با هم داریم.

فقط یه شب. یه شب برای اولیو که دنیای بیرون رو کنار بذاره. برای جلوگیری از فکر کردن به تام، و چیزی که اوایل امروز اتفاق افتاده بود و زن مرموزی که آدام عاشقش بود. یه شب برای این که فراموش کنه هر احساسی نسبت به آدام داشت، دو طرفه نبود.

- هی.

دست بلند کرد تا موهای اولیو رو پشت شونه‌اش بندازه: چیزی به من بدهکار نیستی. بیا یه کم بخوابیم و----

- یه شبو داریم.

مصمم، کف دستشو روی سینه‌ی آدام فشار داد و بین
پاهاش قرار گرفت. پادچه شلوارش روی چین‌های بین
پاهاش نرم بود.

- من کل شبو می‌خوام.

بهبش لبخند زد، پیشونیشو روی مال آدام گذاشت، موهایش
یه پرده بین خودشون و دنیای بیرون بود. یه نوع پناهگاه.
آدام کمرشو طوری گرفت که انگار نمی‌تونست جلوی
خودشو بگیره، اولیو رو به سمت خودش کشید و اوه، اونا
خیلی خوب به هم چسبیدند.

- بی‌خیال آدام. می‌دونم پیری اما نمی‌تونی الان بخوابی.

- من ---

وقتی اولیو دستشو توی شورت آدام برد، به نظر می‌رسید آدام فراموش کرد که اون لحظه چی می‌خواست بگه. چشماش بسته شد، به سختی نفسشو بیرون داد و --- آره. خوبه.

- اولیو.

- بله؟

اولیو همچنان به پایین بدنش می‌رفت. و شورتشو کشید و آدام بی‌میل تلاش کرد تا متوقفش کنه، اما به نظر نمی‌رسید که کاملاً کنترلش رو توی دستش داشته باشه و آخرش هم بهش اجازه داد لباس‌های باقی مونده‌اش رو در بیاره. اولیو موهاشو عقب زد و روی پاشنه‌هاش بین رونه‌های آدام نشست.

سلام به همه 😊

پارت جدید 😊😊

بهشون خوش گذشته هالالا

دل نمی کنن 😊😞

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره
خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📁



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_237

📖 #فصل_هفدهم

آدام تلاش کرد تا نگاهشو منحرف کنه اما شکست خورد.
- تو خیلی خوشگلی.

کلمات آروم و بی صدا بودند، انگار یهو از دهنش بیرون
پرید. بی قید و غیر ارادی، درست مثل هر چیز دیگه‌ای تو
این جریان.

- من قبلا این کارو نکردم.

اولیو اعتراف کرد. احساس خجالت نداشت، احتمالا چون
این آدام بود.

- نه. بیا بغلم.

- این طوری احتمالا فایده‌ای نداره.

- تو--- اولیو. مجبور نیستی. لازم نیست.

- فهمیدم.

داخل رونش رو بوسید و آدام طوری ناله کرد انگار اولیو کار خاصی کرده بود. انگار این ورای هرچیزی بود.
- اما اگه هیچ آرزویی نداری.

- اولیو. من قراره---

ناله کرد. قرار بود ناله کنه، یه صدای غرش از اعماق
سینه‌اش اومد. اولیو بینی‌اشو روی پوست شکمش کشید،
از گوشه چشمش دید که آلت آدام تکون خورد.
- عاشق بوی‌ام که میدی.

- اولیو.

به آرومی، با دقت، دستشو دور شق شدگیش حلقه کرد و
از لابلاي مژه‌هاش نگاهش کرد. سرش از قبل براق بود، و--
- اولیو چیز زیادی نمی‌دونست، اما اون نزدیک به نظر
می‌رسید. خیلی سفت به نظر می‌رسید و بالای سرش،
سینه‌ی آدام بالا و پایین می‌رفت و لب‌هاش از هم باز بودن
و پوستش قرمز بود. به نظر می‌رسید که این زیاد طول
نمی‌کشید، که... خوب بود. اما، اولیو می‌خواست باهاش
وقت بگذرونه. می‌خواست زمان زیادی با آدام داشته باشه.
- قبلا کسی برات این کارو کرده. درسته؟

سرش رو تکون داد، همونطور که اولیو انتظار داشت.
ملافه‌های توی دستش مشت شده بود و به آرومی
می‌لرزید.

- خوبه. پس اگه خراب کردم می‌تونی بهم بگی.

📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_238

📖 #فصل_هفدهم

آخرین کلمات رو مقابل بدنه‌ی آلتش گفت، و طوری حس
می‌شد که انگار تو نوسان هستند، توی فرکانس موج کوتاهی
می‌لرزیدند که وقتی آدامو واقعا لمس کرد طغیان کرد و از
هم پاشید. قبل از این که لباسو روی سر آلتش از هم جدا
کنه، بهش نگاه کرد، لبخند کوچیکی بهش زد و به نظر

می‌رسید که اونو داخل دهنش برد. پشت آدام قوس گرفت. ناله کرد و با صدایی آروم بهش دستور داد که بی‌خیال بشه. یه لحظه بهش فرصت بده، آروم پیش بره، نذاره ارضا شه، و اولیو به این فکر کرد که آیا ستون فقراتش در حال تبدیل شدن به همون مایع لذت‌بخش و سوزاننده‌ای بود که قبلاً حس کرده بود.

احتمالاً نمی‌تونست بیشتر از این واضح باشه که اولیو قبلاً این کارو نکرده بود. و با این حال به نظر می‌رسید که فراتر از باور به جونش افتاده بود. واضح بود که آدام نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره--- جلو اومد، انگشتاشو توی موهای اولیو فرو کرد، سرش رو به سمت پایین فشار داد تا گلویش به دورش سفت شد. ناله کرد و صحبت کرد و توجهش رو جلب کرد، انگار که مدام مجذوب نحوه نگاه کردن اولیو بهش شده بود. کلمات خشن رو به زیون می‌آورد، زمزمه می‌کرد: "آره اولیو". "لیس بز...". "بیشتر بخورش. بذار ارضا شم."

اولیو تحسین و محبت‌ها رو می‌شنید که از دهنش بیرون میومد--- این که چقدر خوب بود، چقدر دوست داشتنی بود، چقدر عالی بود؛ کلمه‌های مستهجن در مورد لب‌ها و بدن و چشم‌هاش، و آگه به خاطر لذت زیادی که از هر دوشون سرازیر می‌شد و مغزاشون رو فرا می‌گرفت نبود، شاید خجالت می‌کشید. طبیعی بود آدام چیزی که می‌خواست، طلب کنه. تا بهش بده.

- می‌تونم---؟

دندوناش قسمت زیری سر آلتشو خراش داد و آدام یه دفعه ناله کرد: تو دهنهت پیام؟

اولیو مجبور شد لبخند بزنه، و لذت آدام از مرکز وجودش به نظر می‌رسید، داخلش ضرب داشت و کل بدنش فرا گرفت. چیزی که اولیو قبلاً احساس کرده بود، داغ سفید و فقط کمی دردناک. هنوز داشت به آرومی مک می‌زد که آدام

کنترل اعضا شو به دست آورد و گونه‌ی اولیو رو توی دست گرفت.

📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_239

📖 #فصل_هفدهم

- کارایی که می‌خوام باهاش بکنم. هیچ فکری نداری.

- فکر کنم شاید دارم.

لباشو لیس زد: حداقل یه مقدارشو.

وقتی گوشه‌ی دهنشو نوازش می‌کرد چشم‌هاش برق می‌زد، و اولیو فکر کرد که چطور امکان داشت باهاش تنها تو چند ساعت این کارو انجام بده.

- شک دارم.

اولیو به جلو خم شد، لبخندشو توی چین خوردگی رون
آدام پنهان کرد: می‌دونی که می‌تونی.
روی قسمت سخت شکمشو گاز ریزی گرفت و بعد بهش
نگاه کرد: انجامشون بده.

اولیو هنوز لبخند می‌زد که آدام اونو به سمت سینه‌ش
کشید و برای چند دقیقه تونستند بخوابند.

به نظرش واقعاً اتاق هتل خوب بود. اکثر پنجره‌ها بزرگ
بودند و منظره بوستون بعد از تاریک شدن هوا، ترافیک و
ابرها و این حس که چیزی اون بیرون اتفاق می‌افتاد رو
نشون می‌دادند، چیزی که اولیو نیازی نداشت بخشی ازش
باشه، چون اینجا بود. با آدام.

- اون چه زیونیه؟
به ذهنش رسید که پرسه.

آدام نمی‌تونست کاملاً به صورتش نگاه کنه، نه وقتی که سرش زیر چونه‌اش قرار گرفته بود، بنابراین با نوک انگشتاش به کشیدن الگوها روی باسنش ادامه داد.
- چی؟

- کتابی که داری می‌خونی. با اون بیر روی جلدش.
آلمانیه؟

- داچ. ۲*
احساس کرد صدایش از سینه‌اش روی پوست خودش لرزید.

- این کتابچه راهنمای تاکسیدرمیه؟

آدام به آرومی نیشگونی از باسنش گرفت و اولیو کر کر خندید: سخته یاد گرفتنش؟ منظورم داچه.

آدام عطر موهاشو نفس کشید در حالی که برای یه لحظه فکر می کرد: مطمئن نیستم. همیشه بلدش بودم.

- عجیب بود؟ این که با دوتا زیون بزرگ شی؟

- نه واقعا. من اکثرا به زیون داچ فکر می کردم تا وقتی برگشتیم این جا.

- چند سالت بود؟

- امم. نه؟

باعث شد اولیو لبخند بزنه، از فکر به آدام کودک: با خانوادتم به زیون داچ حرف می‌زدی؟

*۲: Dutch

زبان هلندی. با شباهت و تفاوت‌هایی با زبان آلمانی

سلام به همه 😊 پارت جدید 😊

چه عجب بالاخره سیر شدن از هم 🙏

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو

مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📖



❤ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_240

📖 #فصل_هفدهم

- نه.

مکشی کرد: بیشتر معلم سرخونه‌ها بودن. یه عالمه از اونا
بود.

اولیو خودشو بالا کشید تا بهش نگاه کنه، چونه اشو روی دست هاش و دست هاشو روی سینه اش گذاشت. آدامو که تماشا می کرد، تماشا کرد و از بازی چراغ های خیابون روی صورت جذابش لذت برد. همیشه خوش تیپ بود، اما حالا توی این ساعات افسون کننده، نفسشو بند می آورد.

- سر والدینت شلوغ بود؟

آدام آه کشید: اونا به شغلشون خیلی متعهد بودند. توی وقت گذاشتن برای چیزای دیگه زیاد خوب نبودند.

اولیو به نرمی هومی گفت درحالی که تصویری ذهنی ترسیم می کرد: آدام پنج ساله که یه نقاشی آدمک به والدین قدبلند و حواس پرتش با کت و شلوارهای تیره نشون می داد درحالی که توسط ماموران مخفی که با همدست باهاشون صحبت می کردند، احاطه شده بودند. اولیو راجع به دیپلمات ها چیزی نمی دونست.

- بچه ی شادی بودی؟

- این... پیچیده‌ست. عملاً به روش تربیتی بارز بود. تنها
فرزند والدینی که از نظر مالی ثروتمند اما از نظر
عاطفی فقیر بودند. هر کاری می‌خواستم می‌تونستم
انجام بدم اما کسی رو نداشتم که باهاش انجام بدم.

غم انگیز به نظر می‌رسید. اولیو و مادرش همیشه چیزهای
کمی داشتند، اما اولیو هرگز احساس تنهایی نمی‌کرد. تا زمان
سرطان.

- به جز هولدن؟

آدام لبخند زد: به جز هولدن، اما اون بعدش بود. فکر
می‌کنم تا اون موقع توی مسیر خودم قرار گرفته بودم. یاد
گرفته بودم خودمو سرگرم کنم با... چیزای مختلف.
سرگرمی‌ها، فعالیت‌ها، مدرسه و درست وقتی که قرار بود با
مردم باشم، من... ناسازگار و گوشت تلخ شده بودم.

اولیو چشماشو چرخوند و به نرمی پوست آدامو گاز گرفت و باعث شد بخنده.

- من مثل والدینم شدم.
متفکر گفتم: فقط به شغلم متعهدم.

#پارت_241 

#فصل_هفدهم 

- این اصلاً درست نیست. تو توی وقت گذاشتن برای بقیه خیلی خوبی. برای من.

اولیو لبخند زد اما آدام روشو برگردوند انگار خجالت کشید و اولیو تصمیم گرفت موضوعو عوض کنه: تنها چیزی که می‌تونم به زیون داچ بگم، 'دوستت دارم' ه.

تلفظش باید ضعیف بوده باشه، چون آدام برای مدت طولانی نتونست تجزیه‌ش کنه. بعد این کارو کرد و چشماش گشاد شد.

اولیو توضیح داد: هم‌اتاقی کالجم یه پوستر از دوستت دارم به همه زیونا داشت. درست روبروی تختم، اولین چیزی که هر روز صبح بعد از بیدار شدن می‌دیدم.

- و آخر سال چهارمت، همه زیونا رو بلد بودی؟

- آخر سال اول. هم‌اتاقیم به عنوان یه سال دومی به یه انجمن خواهری که برای بهترین بود رفت.

نگاهشو پایین انداخت، صورتشو توی سینه آدام فرو کرد و بعد بهش نگاه کرد: خیلی احمقانه‌ست، اگه بهش فکر کنی.

- احمقانه؟

- کی نیاز داره بدونه 'دوستت دارم' به همه زیونا چی میشه؟ به ندرت از بین افراد یه نفر بهش نیاز داره. گاهی اوقات حتی یه نفرم نیاز نداره.

با انگشتاش موهای آدامو صاف کرد: ولی از طرف دیگه، 'دستشویی کجاست؟' نیازه.

آدام به طرف لمسش خم شد، انگار که باهاش آروم شده باشه: Waar is de WC؟

اولیو پلک زد.

آدام توضیح داد: این می‌تونه 'دستشویی کجاست؟' باشه.

- آره، فهمیدم. فقط... صدات...

اولیو گوش رو صاف کرد. بهتر بود که ندونه وقتی آدام به زبون دیگه صحبت می‌کرد، چقدر جذاب بود.

- به هر حال. این یه پوستر بدرد بخور می‌تونه باشه.

انگشتش روی پیشونی آدام کشید: این از چیه؟

- صورتم؟

- این زخم کوچولو. همون که بالای ابروته.



#فرضیه_عشق 

#پارت_242 

#فصل_هفدهم 

- آه. فقط یه دعوای احمقانه.

- دعوای؟

نخودی خندید: یکی از دانشجوها سعی داشت بکشتت؟

- نه. بچه بودم. هرچند اون موقع می‌تونستم
دانشجو هامو ببینم که تو قهوه‌ام استونیتریل*۳
می‌ریزن.

اولیو با موافقت سر تکون داد: اوه کاملا. منم یه دونه دارم.

موهاشو پشت شونه‌اش زد و یه خط شکل ماه نصفه‌ی
کوچیک درس‌کنار شقیقه‌اش رو بهش نشون داد.

- می‌دونم.

- می‌دونی؟ راجع به زخمم؟

آدام سر تکون داد.

- کی متوجهش شدی؟ واقعا کمرنگه.

شونه بالا انداخت و با انگشت شست شروع به لمسش
کرد: به خاطر چیه؟

- یادم نمیاد اما مامانم گفت که وقتی چهار ساله‌ام بود
 یه طوفان بزرگ توی تورنتو بود. برفا اینچ به اینچ روی
 هم تلنبار می‌شدن و شدیدترین طوفان توی پنج دهه
 اخیر بود. می‌دوننی که چی میشه. و همه می‌دونستن که
 تو راهه. مامانم روزها منو آماده می‌کرد و بهم می‌گفت
 که ممکنه چند روز تو خونه گیر کنیم. انقدر هیجان
 زده بودم که بیرون دویدم و با سر تو برف فرو رفتم---
 با این تفاوت که حدود نیم ساعت بعد از شروع
 طوفان این کار رو انجام دادم و در نهایت سرم به سنگ
 خورد.

به آرومی خندید، آدام هم همینطور. این یکی از داستان‌های
 مورد علاقه مادرش بود. و حالا اولیو تنها کسی بود که
 می‌تونست اینو بگه. تو خاطر اولیو مونده بود و نه هیچ
 کس دیگه.

- دلم برای برف تنگ شده. کالفرنیا قشنگه و منم از
 سرما متنفرم. اما واقعا دلم برای برف تنگ شده.

آدام با لبخند کمرنگی روی لباس به نوازش جای زخمش
ادامه داد، و بعد که سکوت اطرافشون رو فرا گرفت،
گفت: بوستون هم برف میاد. سال بعد.

قلبش به تپش افتاد: آره.
به جز این که قرار نبود دیگه بره بوستون. باید یه آزمایشگاه
دیگه پیدا می کرد. یا اصلا تو آزمایشگاه کار نمی کرد.

۳*: acetonitrile

یه ترکیب شیمیایی به صورت مایعی بی رنگ که به عنوان
حلال کاربرد داره.

سلام به همه

شبتون بخیر 😊

پارت جدید 😊

EXCHANGE GROUP. 1066

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
 آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره
 خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
 مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
 دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤
 پس لطفا زود اقدام کنید 📌



📌 #فرضیه_عشق

📌 #پارت_243

📌 #فصل_هفدهم

دست آدام روی گردنش حرکت کرد، به نرمی دورش چفت شد.

- مسیرهای خوبی برای پیاده روی هست، که من و هولدن موقع ارشد و دکتری می رفتیم.

قبل از این که اضافه کنه، کمی تردید کرد: دوست دارم تو هم بیرم.

چشماشو بست و برای لحظه‌ای تصورش کرد. سیاهی موهای آدام در تضاد با سفیدی برف و سبز پررنگ درخت‌ها. چکمه‌هاش تو زمین نرم فرو می رفت. هوای سرد درون ریه‌هاش جریان داشت و دست گرمی دورش پیچیده بود. تقریباً می تونست جرقه‌های برف رو ببینه که پشت پلک‌هاش بال بال می زدند. چه خوشبختی. با حواسپرتی گفت: ولی تو کالیفرنیا هستی.

یه مکث خیلی طولانی.

اولیو چشم‌هاشو باز کرد: آدام؟

آدام زیبوشو توی دهنش چرخوند، انگار با دقت به کلماتش فکر می‌کرد: این احتمال وجود داره که به بوستون نقل مکان کنم.

اولیو گیج پلک زد. نقل مکان؟ آدام نقل مکان می‌کرد؟
- چی؟

نه. چی داشت می‌گفت؟ آدام قرار نبود استنفورد رو ترک کنه، مگه نه؟ اون اصلا--- توی موقعیت فلایت ریسک نبوده واقعا، درسته؟ جز این که هیچ وقت اینو نگفت. اولیو مکالمشون رو به یاد آورد و--- آدام از این که دیپارتمان بودجه تحقیقاتش رو مسدود کرده بود، از این که شک کرده بودند که بخواد بذاره بره، از فرضیاتی که بقیه به خاطر همکاریش با تام ساخته بودند، شکایت کرده بود،

اما... اصلا نگفته بود که اونا اشتباه می کنند. گفته بود که بودجه‌ی مسدود شده، به تحقیق توی سال جاری اختصاص داشته. به خاطر همین می خواست هرچی زودتر آزادش کنند.

در حالی که به شدت احساس حماقت می کرد، زمزمه کرد: هاروارد. تو می خواهی به هاروارد نقل مکان کنی.

- هنوز تصمیمی گرفته نشده.

دستش هنوز دور گردن اولیو پیچیده بود و شستشو روی نبض گلویش جلو و عقب می کشید: ازم درخواست مصاحبه شده، اما هیچ پیشنهاد رسمی وجود نداره.

- کی؟ کی مصاحبه می کنی؟

اولیو اینو پرسید، اما واقعا به جوابش نیاز نداشت. همه چیز توی سرش داشت با عقلش جور در میومد: فردا. فردا نمیری خونه.

اصلا نگفته بود که این کارو می‌کنه. فقط گفته بود که کنفرانس رو زودتر ترک می‌کنه. اوه خدایا. احمق. اولیو احمق.

- میری هاروارد. تا بقیه هفته رو مصاحبه کنی.

آدام توضیح داد: این تنها راهی بود که دیپارتمان بیشتر از این شک نکنه. کنفرانس پوشش خوبی بود.

اولیو سر تکون داد. این خوب نبود--- عالی بود. و خدایا. حالت تهوع داشت، زانوهاش حتی توی حالتی که دراز کشیده بود، ضعف کرده بودند.

پارت جدید 😍

بچه ام آدام خوب بلده گول بزنه ها 😊😊 نقشه تمیزی کشیده بوده 😊😊

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنید 📖



❤ #فرضیه_عشق

#پارت_244 📝

#فصل_هفدهم 📖

- اونا بهت یه سمت پیشنهاد میدن.

اینو زمزمه کرد، هرچند که آدام باید از قبل می‌دونست.
هرچی باشه اون آدام کارلسن بود. و ازش درخواست
مصاحبه شده بود. اونا خواستارش بودند.

- هنوز قطعی نیست.

بود. البته که بود. بی اختیار گفت: چرا هاروارد؟ چرا--- چرا
می‌خوای از استنفورد بری؟
صداش کمی می‌لرزید، حتی با این که بهترین تلاشش رو کرد
تا آروم به نظر برسه.

- پدر و مادرم تو ساحل شرقی زندگی می‌کنند، و در عین
حال که مشکلاتم رو باهاشون دارم، ولی دیر یا زود بهم
نیاز دارند.

مکث کرد، اما اولیو می‌تونست بگه تموم نشده بود. خودش رو آماده کرد.

- دلیل اصلی تامه. و بورسیه. می‌خوام کارهای مشابه بیشتری انجام بدم اما فقط در صورتی امکان پذیره که نتایج خوبی نشون بدیم. قرار گرفتن توی همون دپارتمانی که تام هست ما رو بی‌نهایت پربازده تر می‌کنه. از نظر حرفه‌ای، جابجایی فکر کردن نمی‌خواد.

اولیو خودشو آماده کرده بود، اما هنوز این موضوع مثل ضربه‌ای به جناغ سینه‌اش حس می‌شد که هوای درونش رو خالی کرده بود، باعث دل پیچه‌اش شده بود و قلبش فرو بریزه. تام. این به خاطر تام بود.

- البته.

زمزمه کرد. این کمک کرد صداش محکم‌تر به نظر برسه: منطقیه.

آدام با کمروبی قابل توجهی پیشنهاد داد: اگه بخوای،
می‌تونم کمک کنم تا با بوستون، یا آزمایشگاه تام خو بگیری.
اگه... اگه احساس تنهایی کردی، این اطرافو نشونت بدم.
برات اون چیزای کدو حلوایی رو بخرم.

اولیو نتونست جواب بده. واقعاً نمی‌تونست جواب بده.
پس برای چند لحظه سرش رو پایین انداخت، به خودش
دستور داد تا این جهنم رو تاب بیاره و دوباره سرشو بلند
کرد تا بهش لبخند بزنه.
می‌تونست این کار رو انجام بده. این کار رو می‌کرد.

- فردا ساعت چند میری؟

احتمالاً به هتل دیگه‌ای می‌رفت؛ هتلی که به هاروارد
نزدیک‌تر بود.

- صبح زود.

- باشه.

به جلو خم شد و صورتش تو ی گلو ش فرو برد. قرار نبود یه ثانیه هم بخوابند. این یه نوع اصراف بود: وقتی میری، مجبور نیستی بیدارم کنی.

- قرار نیست چمدونامو طبقه پایین ببری؟

تو گردنش خندید و بیشتر تو ی بغلش فرو رفت. فکر کرد که قرار بود شبشون عالی باشه و آخرین شبشون.

پایان فصل هفدهم

سلام به همه. پارت جدید 🤩

EXCHANGE GROUP. 1076

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
 آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره
 خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
 مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
 دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤
 پس لطفا زود اقدام کنید 📖



❤ #فرضیه_عشق

#پارت_245 📝

#فصل_هجدهم 📖

فصل هجدهم

>> فرضیه: قلب حتی خیلی راحت تر از ضعیف ترین پیوند
هیدروژنی *۱ می شکنه.<<

نه خورشید وسط آسمون بود که از خواب بیدارش کرد و
نه خونه داری --- به لطف آدام، احتمالاً و یه علامت مزاحم
نشوید روی در. چیزی که اولیو رو از رختخواب بیرون آورد،
هرچند واقعاً نمی خواست با اون روز روبرو بشه، صدای
هولناک روی میز کنار تخت بود.

صورتشو توی بالش فرو کرد، دستشو به طرف تلفنش دراز
کرد و بعد به سمت گوشش آورد: بله؟

ناله کرد، اما متوجه شد که این یه تماس تلفنی نبود بلکه یه رشته خیلی طولانی از نوتیفیکیشن‌ها بود. شامل یه ایمیل از دکتر اصلان بود که بهش بابت سخنرانی‌اش تبریک می‌گفت و درخواست فایل ضبط شده‌اش رو می‌کرد، دو پیام از گرگ با مضمون (پیپت چند کاناله رو دیدی؟ بی‌خیال پیدااش کردم.)، یه دونه از مالکوم (وقتی پیامو دیدی باهام تماس بگیر) و...

صد و چهل و سه پیام از آنه.

- چه کو---

رو به صفحه پلک زد، قفل تلفن رو باز کرد و شروع به بالا بردن صفحه کرد. می‌تونست این صد و چهل و سه پیام، یادآوری برای استفاده از ضد آفتاب باشه؟

آنه: "وای"

آنه: "خدای"

آنه: "من"

آنه: "وای خدای من"

آنه: "وای خدای من وای خدای من وای خدای من
لعنتی."

آنه: "کدوم جهنمی هستی؟"

آنه: "اولیو"

آنه: "اولیو لوئیز اسمیث"

آنه: "(شوخی کردم می دونم اسم وسط نداری.)"

آنه: "(اما اگه داشتی، اون لوئیز بود. باهام بجنگ اما
می دونی که حق با منه."

آنه: "کجایی؟"

آنه: "تو داری از دستش میدی. از دستش دادی"

آنه: "اتاق کدوم جهنمیه؟ میام پیشت."

آنه: "اوول، ما باید راجعش حضوری صحبت
کنیم!!!!!!!"

آنه: "مردی؟"

آنه: "بهتره همین باشه، این تنها راهیه که برای از دست دادنش می‌تونم ببخشم اوول."

آنه: "اوول این زندگی واقعیه؟ این فقط فانتزیه؟
سجفگا جهسگفاس"

آنه: اووووووووووووووووووووووو

* ۱: hydrogen bond

سلام و شبتون بخیر ♥

فصل جدید رمان. کمربندها رو ببندین که قراره اشک
بریزیم 😭

@Vip Roman

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره

خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📖



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_246

📖 #فصل_هجدهم

اولیو نالید، صورتشو مالید و تصمیم گرفت بی خیال صد و
بیست و پنج تا پیام دیگه بشه و شماره اتاقش رو برای آنه
بفرسته. به حموم رفت و دستشو به طرف مسواکش دراز

کرد و سعی داشت به جای خالی آدام توجه نکنه. هرچی که
 آنه به خاطرش مست کرده بود، اولیو احتمالاً تحت تاثیر
 قرار می گرفت. جرمی توی بخش مددکاری ایرلندی رقصیده
 بود، یا چیس ساقه گیلاس رو با زیونش گره زده بود.
 مطمئناً ارزش سرگرمی بزرگی داشت، اما اولیو هم از دست
 دادنش رو از سر می گذروند.

صورتشو خشک کرد و فکر کرد کار بزرگی انجام می داد به
 این که چقدر درد داشت، فکر نمی کرد. به این که چطور
 بدنش مورمور می شد، می لرزید طوری که انگار قصد توقف
 نداشت، نه دو، نه سه، نه پنج ساعت دیگه. به بوی
 ضعیف و آرام بخش آدام روی پوستش.
 آره. کار شاخی می کرد.

وقتی از حموم بیرون اومد، کسی می خواست در رو خراب
 کنه. درو باز کرد آنه رو دید و مالکومی که بغلش کرده بود و
 با صدای بلند و سریع شروع به صحبت کردند، اولیو به

سختی تونست کلمات رو تشخیص بده---- هرچند
اصطلاحات "پارادایم شیف۲"، "سرنوشت ساز" و
"نقطه عطف تو تاریخ" رو فهمید.

به سمت تخت بلا استفاده اولیو رفتند و نشستند. بعد از
چند لحظه از وراجی همزمانشون، اولیو تصمیم گرفت
مداخله کنه و دستاش رو بلند کرد: وایسین ببینم.

از قبل به سردرد مبتلا شده بود. امروز قرار بود به دلایل
زیادی یه کابوس باشه: چی شده؟

آنه گفت: عجیبترین چیز.

- خفنترین.

مالکوم وسط حرفش پرید: منظورش خفنترینه.

- کجا بودی اوول؟ تو گفتی قراره بیای پیش ما.

- اینجا بودم. فقط، ام، بعد از سخنرانی خسته بودم،
خوابم برد و----

- ناموجهه اوول، خیلی ناموجه. اما وقت ندارم براش
گوشمالیت بدم چون باید درباره چیزی که شب قبل
اتفاق افتاد باهات حرف---

- من باید بهش بگم.

مالکوم نگاه تندی به آنه انداخت: چون راجع به منه.

*۲: paradigm shift

تغییر الگوهای ذهنی

روزتون بخیر ❤️

پت و مت پیداشون شد 🙄

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤️
پس لطفا زود اقدام کنین 📁





♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_247

📖 #فصل_هجدهم

آنه با یه ژست نمایشی قبول کرد: به قدر کافی
منصفانه ست.

مالکوم خوشحال لبخند زد و گلوش رو صاف کرد: اوول، تو
چند سال گذشته من می خواستم با کی سکس کنم؟

- ام...

اولیو شقیقه ش رو خاروند. بدون این که فکر کنه
می تونست حدود سی نفر اسم بیره: ویکتوریا بکهام*۳؟

- نه. خب آره. اما نه.

- دیوید بکهام؟

- اینم آره. اما نه.

- اون اسپایس گرله*۴؟ همون که گرمکن آدیداس
می پوشه---

- نه. باشه. آره، اما روی سلبریتیا تمرکز نکن. روی مردم
زندگی واقعی تمرکز---

آنه بی حوصله گفت: هولدن رودریگز. اون تو بخش
مددکاری با رودریگز ریخت رو هم. اوول، با نهایت تاسف

باید بهت اطلاع بدم که از سلطنت خلع شدی و دیگه رئیس کلوب اساتید هات نیستی. آیا با شرم بازنشسته میشی یا سمت صندوقداری رو قبول می کنی؟

اولیو پلک زد. چندین بار. بیش از حد. بعد صدای خودش رو شنید که گفت: واو.

- این عجیب ترین چیز ---

مالکوم حرفش رو قطع کرد: خفن ترین آنه. خفن ترین.

- مسائل می تونن به شیوهی خفن عجیب باشن.

- آره. اما این یکی خالصه. صد در صد خفن، صفر درصد عجیب ---

- وایسین.

اولیو وسط حرفش پرید. سردردش یکی دو درجه بیشتر می شد.

- هولدن حتی توی دپارتمان نیست. چرا تو بخش مددکاری بود؟

- نظری ندارم، اما یه نکته عالی رو مطرح کردی، و اون اینه از اونجایی که اون رشته‌اش داروسازیه، ما می‌تونیم هر کاری که بخوایم انجام بدیم بدون اینکه به کسی بگیم.

*۳: همسر دیوید بکهام، خواننده، تاجر، مدل، طراح مد، ترانه سرا و عضو اسبق گروه اسپایس گرلز.

*۴: spice girls

یه گروه موسیقی انگلیسی که اعضااش چندتا دختر جوان بود.

سلام شبتون بخیر 😊

خوین؟ به نظرتون مالکوم یکم خوش اشتها نیست؟ 🤔

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞

پس لطفا زود اقدام کنید 📲



📲 #فرضیه_عشق

#پارت_248 

#فصل_هجدهم 

آنه سرش رو کج کرد: این طوریه؟

- آره. توی مسیرمون به سی وی اس* ۵ برای گرفتن
کاندوم، مقررات اجتماعی استنفورد رو بررسی کردیم.
در واقع یه معاشقه بود.
با خوشحالی چشماش رو بست: میشه بدون این که شق
کنم دوباره وارد یه داروخانه بشم؟

اولیو گلوش رو صاف کرد: خیلی برات خوشحالم.
واقعا بود. هرچند که یکم حس عجیبی داشت: چطور
اتفاق افتاد؟

- من مخشوزدم. محشر بود.

- اون بی حیا بود اوول. و محشر. چندتا عکس گرفتم.

مالکوم از عصبانیت به نفس نفس افتاد: باشه. این غیر قانونیه و می تونم ازت شکایت کنم. اما اگه توشون خوب افتاده باشم، برای منم بفرست.

- این کارو می کنم عزیزم. حالا راجع به سکس بهمون بگو.

مالکوم، معمولاً در مورد جزئیات زندگی جنسی اش خیلی مشتاق بود، فقط چشمش رو بست و لبخند زد، گواه این حقیقت بود. آنه و اولیو نگاهی طولانی و متاثر رد و بدل کردند.

- و این حتی بهترین قسمتش نبود. اون می خواد دوباره منو ببینه. امروز. یه قرار. خودش از کلمه 'قرار' استفاده کرد.

به پشت روی تشک افتاد: اون خیلی هاته. و باحال. و خوب. یه جونور پلید و شیرین.

مالکوم خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. اولیو نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره: بغضی که از شب قبل توی گلوش جا خوش کرده بود رو پایین داد و روی تخت کنار مالکوم پرید، تا جایی که می‌تونست محکم بغلش کرد. آنه هم همین کارو کرد.

- برات خیلی خوشحالم مالکوم.

- منم همین طور.

صدای آنه توی موهای مالکوم ضعیف بود.

- منم برای خودم خوشحالم. امیدوارم جدی باشه. در جریانین گفتم آموزش طلاسازی می‌دیدم؟ خب، هولدن پلاتینه.

آنه پیشنهاد کرد: اول، تو باید از کارلسن پرسى. اگه
مى دونه قصد هولدن چيه.

CVS: ۵*

يه نوع داروخانه

سلام شب بخير 🌙

پارت جدیو و جیگولی خدمت شما 😊

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره
خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤

پس لطفا زود اقدام کنین 📖



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_249

📖 #فصل_هجدهم

احتمالاً به این زودیا این فرصت رو نداشت: می پرسم.

مالکوم کمی جابجا شد و به طرف اولیو چرخید: واقعا
دیشب خوابت برد؟ یا تو و کارلسن به روش های غیر قابل
وصفی جشن می گرفتین؟

- جشن؟

- من به هولدن گفتم که نگرانت بودم و اونم گفت که شماها احتمالا جشن می گیرین. یه چیزایی راجع به آزاد شدن سرمایه کارلسن؟ راستی، تو هیچ وقت بهم نگفتی کارلسن و هولدن بهترین دوستای همن---به نظر می رسه این اطلاعاتیه که بخوای با موسس هواداران هولدن رودریگز و هم اتاقی اهل آوازت به اشتراک بذاری---

- صبر کن.

اولیو با چشمهای گشاد نشست: سرمایه ای که آزاد شده، همونیه که... مسدوده شده؟ همونی که استنفورد نگهش داشته؟

- شاید؟ هولدن یه چیزی درباره این که مدیر دیپارتمان بالاخره بی خیال شد گفت. من سعی داشتم توجه کنم اما صحبت کردن راجع به کارلسن یکم ضد حاله---

توهين نباشه البته. تازه، من مدام غرق چشماي
هولدن مي شدم.

آنه گفت: و باسنش.

مالکوم با خوشحالي آه کشيد: و باسنش. چه باسن خوبي.
هولدن چالهاي کمي روي گودي کمرش داره.

- وای خدای من، جرمی هم همین طوره! می خوام
گازشون بگیرم.

- اون ها بامزه نيستن؟

اوليو ديگه گوش نداد و از روي تخت بلند شد و تلفنش رو
برداشت تا تاريخ رو بخونه.

"بیست و نه سپتامبر"

بیست و نه سپتامبر بود.

البته که می‌دونست. بیش از یه ماه بود که می‌دونست امروز می‌رسید، اما هفته‌ی گذشته انقدر سرش با سخنرانیش گرم بود که نمی‌تونست روی چیز دیگه‌ای تمرکز کنه و آدام بهش یادآوری نکرده بود. با همه‌ی اتفاقاتی که توی بیست و چهار ساعت گذشته رخ داده بود، تعجبی نداشت که فراموش کرده بود بگه سرمایه‌اش آزاد شده. اما هنوز پیامدهاش...

سلام به همگی 😍

پارت جدید ❤️

روز موعودشون رسید 😊

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤

پس لطفا زود اقدام کنید 📖



📖 #فرضیه_عشق

📄 #پارت_250

📖 #فصل_هجدهم

چشم‌اش رو بست، محکم بست، در حالی که صدای پچ پچ هیجان‌زده‌ی آنه و مالکوم توی پس‌زمینه بیشتر می‌شد. وقتی بازشون کرد، تلفنش با یه اعلان جدید روشن شد. از آدام.

آدام: "من تا ساعت چهار و نیم مصاحبه دارم، اما شب آزادم. دوست داری شام بخوریم؟ چندتا رستوران خوب نزدیک دانشگاه هست (هرچند نبود تسمه نقاله شرم آورده). اگه سرت شلوغ نیست، می‌تونم اطراف دانشگاهو بهت نشون بدم، حتی شاید آزمایشگاه تامو." آدام: "البته اجباری نیست."

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود. اولیو احساس می‌کرد استخوناش دو برابر روز قبل وزن داشتند. نفس عمیقی کشید، شونه‌هاش رو صاف و شروع به نوشتن جوابش برای آدام کرد. می‌دونست که باید چه کار کنه.

ساعت پنج به در اتاقش زد، و آدام فقط چند ثانیه بعد جواب داد، در حالی که هنوز شلوار پارچه‌ای و پیرهن یقه دکمه‌داری به تن داشت که حتماً لباس مصاحبه‌اش بود...

بهش لبخند می‌زد. نه یکی از اون نصفه نیمه‌هاش که اولیو بهش عادت کرده بود، بلکه یه لبخند واقعی و حقیقی. با چال‌ها و چین‌های دور چشمش و خوشحالی واقعی از دیدنش. حتی قبل از این که حرف بزنه، قلب اولیو به میلیون‌ها تیکه تبدیل شد.

- اولیو.

هنوز نفهمیده بود چرا روشی که آدام اسمش رو می‌گفت، انقدر منحصر به فرد بود. یه چیزی پشتش بود، چیزی که کاملاً معلوم نبود. یه جور احتمالات. از عمقش. اولیو فکر کرد که آیا واقعی بود، آیا توهم می‌زد، آدام ازش آگاه بود؟

اولیو به چیزهای زیادی فکر کرد و بعد به خودش گفت بس کنه. الان نمی‌تونست کمترین اهمیتی داشته باشه.

- بیا تو.

این هتل حتی شیک‌تر بود، و اولیو چشم‌هاشو چرخوند و فکر کرد که چرا مردم احساس می‌کردند باید هزاران دلار رو تو اقامتگاه‌های آدام کارلسن هدر بدن، وقتی اون به سختی به اطرافش توجه می‌کرد. اونا فقط باید یه تخت بهش می‌دادند و پول برای دلایل ارزشمند اهدا می‌کردند. برای نهنگ‌های در حال انقراض. پسوریازیس* ۶. اولیو.

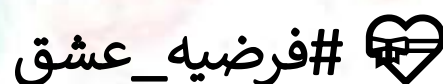
* ۶: psoriasis

نوعی بیماری پوستی خودایمنی

بعد از ظهر پنجشنبه‌تون بخیر. ♥

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خواندن ادامه رمان نیستن 😞❤

پس لطفا زود اقدام کنید🙏



#پارت_251 

#فصل_هجدهم 

- اینو آوردم--- حدس زدم مال توئه.

چند قدم به طرفش برداشت و یه شارژر تلفن به طرفش گرفت و گذاشت انتهای کابلش آویزون باشه تا مطمئن بشه آدام نیازی به لمسش نداشت.

- خودشه. ممنونم.

- پشت آباژور بود، احتمالاً برای همین فراموشش کردی.

لبهاشو به هم فشار داد: یا شاید به خاطر کهولت سنه. شاید فراموشی داره خودشو نشون میده. رسوبات همه‌ی اون نشاسته‌ای که می‌خوری.

آدام چپ چپ نگاهش کرد و اولیو سعی داشت تا لبخند
 نزنه، اما از قبل داشت این کارو می کرد و آدام داشت
 چشماشو می چرخوند و بهش می گفت عوضی باهوش و ---
 بفرما. دوباره داشتند انجامش می دادند. لعنت بهش.

اولیو نگاهشو دور کرد چون --- نه. دیگه نه.

- مصاحبه چطور بود؟

- خوب. هرچند تازه روز اول بود.

- از چند روز؟

آدام آهی کشید: خیلی. جلسات کمک هزینه هم با تام هم
 داریم.

تام. درست. البته. البته. --- این چیزی بود که به خاطرش اینجا بود. تا بهش توضیح بده که---

- مرسی که اومدی.

با صدای آروم و مشتاق اینو گفت. انگار با پریدن توی قطار و موافقتش برای دیدنش، اولیو بهش حسابی افتخار داده بود.

- فکر کردم که ممکنه سرت با دوستان گرم باشه.

اولیو سرشو تکون داد: نه. آنه با جرمی بیرونه.

- متاسفم.

آدام در حالی که واقعاً براش متاسف به نظر می رسید، اینو گفت و چند لحظه طول کشید تا اولیو دروغش و فکر آدام

مبنی بر این که عاشق جرمی بود رو به یاد بیاره. همه‌ش چند هفته قبل بود، اما خیلی وقت پیش به نظر می‌رسید، همون موقع که نمی‌تونست چیزی بدتر از این رو تصور کنه که آدام احساسات اولیو رو نسبت به خودش کشف کنه. بعد از تمام اتفاقاتی که توی چند روز گذشته رخ داده بود، خیلی احمقانه به نظر می‌رسید. واقعاً باید راستش رو می‌گفت، اما حالا چه فایده‌ای داشت؟ بذار آدام هرچی دوست داشت فکر کنه. براش بهتر از حقیقت بود.

- و مالکوم هم با... هولدنه.

سلام به همه. 😊

پارت جدید خدمت شما 😊

نکته مهم: حتماً از همین الان اقدام به نصب نسخه‌های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو

مورد استفاده کن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📖



❤ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_252

📖 #فصل_هجدهم

- آه، آره.

آدام سرش رو تگون داد، خسته به نظر می رسید. اولیو خیلی
کوتاه در مورد این که هولدن به آدام پیامی با همون

موضوعی که خودش و آنه دو ساعت گذشته درگیرش
بودند فرستاده خیالبافی کرد و لبخند زد.

- چقدر این بده؟

- بد؟

- همین جریان بین مالکوم و هولدن؟

- آه.

آدام شونه‌اشو به دیوار تکیه داد و دست به سینه شد: فکر
می‌کنم می‌تونه خیلی خوب باشه. حداقل برای هولدن. اون
واقعا مالکومو دوست داره.

- بهت گفته بود؟

آدام چشماشو چرخوند: راجع به این دهنش رو نبسته.
می دونستی هولدن مخفیانه دوازده سالشه؟

اولیو خندید: مالکومم همین طور. زیاد قرار می ذاره و معمولاً از عهده توقعات برمیاد اما در رابطه با هولدن --- برای ناهار ساندویچ خوردم و تصادفاً گفتم که هولدن به بادوم زمینی حساسیت داره. اون حتی ساندویچ کره بادوم زمینی و ژله هم نبود!

- حساسیت نداره، وانمود می کنه چون آجیل دوست نداره.

شقیقه اش رو ماساژ داد: امروز صبح با یه شعر هایکو* ۷ درباره آرنج مالکوم بیدار شدم. هولدن ساعت سه صبح فرستاده بود.

- خوب بود؟

یه ابروش رو بالا انداخت و اولیو دوباره خندید.

- اونا---

- بدترین.

آدام سرشو تکون داد: اما فکر می کنم هولدن ممکنه بهش
احتیاج داشته باشه. کسی که دوستش داشته باشه و
همینطور کسی که اونو دوست داشته باشه.

- مالکومم همین طور. من فقط... نگران اینم که اون
ممکنه چیزی بیشتر از اونی که هولدن بهش بده،
بخواد.

- باور کن، هولدن کاملاً آماده ست تا درخواست مالیات
مشترک کنه.

haiku :۷*

کوتاه ترین نوع شعر که از ژاپن برخاسته

شب همگی بخیر 😊

این هم پارت جدید ❤️ از با هم بودنشون استفاده

بیرید که به زودی... ❓ 😞

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره
خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤️

پس لطفا زود اقدام کنید 📌

EXCHANGE GROUP. 1113



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_253

📖 #فصل_هجدهم

- خوبه. خوشحالم.

اولیو لبخند زد اما بعد حس کرد به همون سرعت از بین رفت.

- روابط یه طرفه واقعا... خوب نیست.

"من اینو می‌دونم. تو هم شاید بدونی."

آدام به کف دستش نگاه کرد و بدون شک به زنی که هولدن گفته بود، فکر می کرد: نه. نه، نیست.

حسادت یه نوع درد عجیب بود. گیج کننده، ناآشنا، چیزی که بهش عادت نداشت. تا اندازه‌ای سوزدار، سردرگم کننده و بی اراده، خیلی متفاوت از تنهایی که از پونزده سالگی احساس می کرد. اولیو هر روز دلتنگ مادرش می شد، اما با گذشت زمان تونسست دردش رو مهار کنه و به انگیزه‌ای برای کارش تبدیل کنه. به یه هدف. هر چند حسادت... غم و بدبختی‌اش هیچ سودی به همراه نداشت. فقط افکار بی قرار، و هر زمان که ذهنش به سمت آدام معطوف می شد چیزی به سینه‌اش فشار می آورد.

- می‌خوام ازت یه چیزی بخوام.

آدام اینو گفت. جدیت لحنش باعث شد اولیو سرشو بالا بپاره: حتما.

- اونایی که توی کنفرانس دیروز حرفاشون رو شنیدی---

اولیو منقبض شد: ترجیح میدم که---

- من به چیزی مجبورت نمی‌کنم. اما اونا هرکی که بودند،
من می‌خوام... فکر کنم باید شکایت کنی.

وای خدایا. خدایا. این یه شوخی بی‌رحمانه بود؟

- تو واقعا شکایت دوست داریا. مگه نه؟

فورا خندید، یه تلاش ضعیف برای شوخ طبعی بود.

- من جدی‌ام اولیو. و اگه تصمیم بگیری که این کار رو
انجام بدی، من هر طور که بتونم بهت کمک می‌کنم.
من می‌تونم باهات پیام و با برگزارکننده‌های اس بی دی
صحبت کنم، یا می‌تونیم سراغ دفتر شکایات IX بریم---

- نه. من... آدام، نه. من قرار نیست شکایت کنم.

با نوک انگشتاش چشماشو مالید، احساس می کرد که این یه شوخی خرکی بزرگ و دردناکه. با این تفاوت که آدام هیچ نظری نداشت. در واقع می خواست از اولیو محافظت کنه، در حالی که تنها چیزی که اولیو می خواست این بود که... از آدام حفاظت کنه.

- من از قبل تصمیم گرفتم. ضررش بیشتر از خویشه.

صبح همگی بخیر ♥

پارت جدید 😍

@Vip Roman

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره

خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📖



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_254

📖 #فصل_هجدهم

- می دونم چرا این طوری فکر می کنی. منم دوره
دانشجویی همچین احساسی رو برای استادم داشتم.

هممون همین بودیم. اما برای انجامش راههای زیادی هست. این شخص هرکسی که بوده، اونا---

- آدام، من---

یه دستشو روی صورتش کشید: باید بیخیالش بشی. لطفا.

آدام برای چند دقیقه توی سکوت نگاهش کرد و بعد سر تکون داد: باشه. البته.

از دیوار فاصله گرفت و صاف شد، به وضوح از ول کردن این موضوع ناراحت بود اما برای انجامش تلاش کرد.

- دوست داری برای شام بریم بیرون؟ یه رستوران مکزیکی این اطراف هست. یا سوشی--- سوشی واقعی. و سینما. شاید یکی دوتا فیلم در حال پخش باشه که داخلش اسبها نمی‌میرن.

- من ... در واقع گرسنه نیستم.

- او.

چهره‌اش آرام و تمسخرآمیز بود: نمی‌دونستم همچین چیزی ممکنه.

- من هم همینطور.

خنده ضعیفی سر داد و بعد خودش رو مجبور کرد ادامه بده: امروز بیست و نه سپتامبره.

یه ضریان گذشت. آدام با صبر و کنجکاوی نگاهش کرد: آره هست.

اولیو لب پایش رو گاز گرفت: می‌دونی که مدیر دیپارتمان چه تصمیمی راجع به سرمایه‌ت گرفته؟

- او، آره. قرار نیست دیگه مسدود باشه.

آدام خوشحال به نظر می‌رسید، چشماش به سبک
پسرونها می‌درخشید. اولیو یه کمی قلبش شکست.

- می‌خواستم امشب موقع شام بهت بگم.

- این عالیه.

تونست توی این حال که اضطرابش بیشتر می‌شد، یه
لبخند کوچیک و رقت‌انگیز بزنه.

- واقعا عالیه آدام. برات خوشحالم.

- حتما به خاطر مهارت‌های ضد آفتاب بوده.

خنده‌اش دروغین به نظر می‌رسید: آره. باید باید تو رزومه‌ام
بیارمش. دوست دختر صوری با تجربه زیاد. مایکروسافت
آفیس و مهارت های عالی در زمینه ی ضد آفتاب.
بلافاصله در دسترس، فقط تماس گیرندگان جدی.

سلام به همه 🤗

شب بخیر.

پارت جدید 😊

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های
آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره
خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو
مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و
دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤
پس لطفا زود اقدام کنین 📁



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_255

📖 #فصل_هجدهم

- بلافاصله نه.

با محبت و کنجکاوی اولیو رو نگاه می کرد: من میگم برای یه مدت نیستی.

سنگینی که از وقتی متوجه شده بود چه کاری باید انجام بده به شکمش فشار می آورد، بیشتر شد. حالا--- بخش نهایی بود. لحظه ای که همه چیز تموم می شد. اولیو می تونست این کار رو انجام بده، و این کار رو می کرد، و همه چیز بهتر می شد.

- فکر کنم باید باشم.

آب دهنش رو قورت داد، و انگار اسید بود که از گلوش پایین می‌رفت: در دسترسم.

به صورت آدام نگاهی اجمالی انداخت، متوجه گیجی‌اش شد و انگشتاشو لبه‌ی سویشرتش مشت کرد.

- ما یه مهلت به خودمون دادیم آدام. و به هر چیزی که می‌خواستیم رسیدیم. جرمی و آنه رابطشون عالیه---من شک دارم حتی یادشون باشه که من و جرمی با هم قرار گذاشتیم. و سرمایه تو هم آزاد شده که شگفت انگیزه. حقیقت اینه که...

چشماش می‌سوخت. محکم بستشون و به سختی تونست اشک‌ها رو پس بزنه.

"آدام، حقیقت اینه که دوستت، همکارت، کسی که دوستش داری و خیلی نزدیکین، نفرت‌انگیز و شروره. به من چیزیایی گفت که ممکنه حقیقت باشه، یا شاید دروغ---

نمی‌دونم. مطمئن نیستم. من از هیچی دیگه مطمئن نیستم،
و دوست دارم از تو پرسم، خیلی بد. اما می‌ترسم که حق با
اون باشه و باورم نکنی. و حتی بیشتر می‌ترسم که باورم کنی،
و چیزی که بهت میگم وادارت کنه از چیزی که برات مهمه
دست بکشی: دوستیت و کارت با اون. من از همه چی
می‌ترسم همون طور که می‌تونی ببینی. پس به جای این که
حقیقت رو بهت بگم، یه حقیقت دیگه رو میگم. حقیقتی
که برای تو بهترین چیزه. حقیقتی که من رو از معادله بیرون
می‌کنه، اما نتیجه‌اش بهتر میشه. چون دارم به این فکر
می‌کنم که عاشق شدن همینه. برای این که شخص مقابلت
سالم و درست بمونه، با تیکه تیکه شدن خودت مشکلی
نداری."

نفس عمیقی کشید: حقیقت اینه، ما عالی انجامش دادیم.
و حالا وقتشه که دیگه تمومش کنیم.

از نحوه باز شدن لب‌هاش، از چشم‌های آشفته‌اش که
لب‌هاش رو دنبال می‌کرد، می‌تونست بفهمه که آدام هنوز

حرف‌هاش رو تجزیه نکرده بود. ادامه داد: فکر نمی‌کنم که لازم باشه واضح به کسی بگیم. بقیه ما رو دیگه با هم نمی‌بینن و بعد از یه مدت فکر می‌کنن که... رابطمون جواب نداده. که ما به هم زدیم. و شاید تو...

بالاتر لحظه دردناک رسید 🙄🙄🙄🙄

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤️
پس لطفا زود اقدام کنین 📲





♥ #فرضیه_عشق

#پارت_256

#فصل_هجدهم

این سخت‌ترین قسمتش بود. اما اون سزاوار شنیدنش بود.
به هر حال اونم وقتی عشقش به جرمی رو باور کرده بود،
همینا رو گفت: من برات آرزوی بهترین رو دارم. توی
هاروارد و... با دوست دختر واقعیت. هرکسی که ممکنه
انتخاب کنی. نمی‌تونم تصور کنم کسی بهت متقابلاً
احساس نداشته باشه.

می‌تونست لحظه‌ای که آدام دوزارش افتاد رو تشخیص
بده. می‌تونست احساساتی که روی صورتش بود از هم
تفکیک کنه--- غافلگیری، گنجی، ردی از یه دندگی، یه

آسیب پذیری آنی که همشون توی چهره‌ای خالی و
بی‌حالت ذوب شدند. بعد می‌تونست ببینه که گلوش تکون
می‌خورد.

آدام گفت: درسته. درسته.

به کفش‌هاش خیره بود، مطلقاً بدون هیچ حرکتی و به
کندی کلمات اولیو رو می‌پذیرفت.

اولیو قدمی عقب رفت و روی پاشنه‌هاش جابجا شد. بیرون
از اتاق، یه آیفون (موبایل) زنگ خورد و چند ثانیه بعد یکی
از خنده منفجر شد. صداهای عادی تو یه روز عادی.
همه‌ی اینا عادی بود.

- این به صلاحه.

اولیو اینو گفت، چون سکوت بینشون--- فقط نمی‌تونست
تاب بیاره.

- این چیزی بود که توافق کردیم.

- هرچی تو بخوای.

صداش گرفته بود و به نظر... دور می رسید. انگار جایی درون خودش کنج عزلت می گرفت.

- هرچی تو احتیاج داری.

- نمی‌تونم به اندازه کافی ازت برای تمام کارهایی که برام انجام دادی تشکر کنم. نه فقط در مورد آنه. وقتی همدیگه رو دیدیم خیلی احساس تنهایی می‌کردم و...

برای یه لحظه نتونست ادامه بده.

- خیلی ممنون بابت همه‌ی چیزای کدو حلوایی که برام خریدی، برای اون وسترن بلات، و برای مخفی کردن سنجاب‌های تاکسیدرمیت وقتی اومدم خونه‌ت، و...

دیگه نمی‌تونست خودش رو مجبور به ادامه دادن کنه، نه بدون این که توی کلماتش خفه بشه. حالا چشم‌هاش از اشک می‌سوخت و تهدیدش می‌کرد که سرازیر میشن، بنابراین فوراً با قاطعیت سر تکون داد، این پایانی برای جمله‌ی نصفه بدون پایانش بود.



پارت جدید خدمتتون ☹️

بعضی وقتا آقامنش بودناشون رو اعصابه ☹️

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنین، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن ☹️

پس لطفا زود اقدام کنین 📌



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_257

📖 #فصل_هجدهم

و همین بود. مطمئناً پایان کار بود. آگه اولیو برای رسیدن به دراز کنارش رد نمی‌شد، همینجا تمومش می‌کردند. آگه آدام دستشو دراز نکرده بود و با گرفتن مچش اون رو متوقف نمی‌کرد. آگه فوراً دستشو عقب نکشیده بود و با حالتی وحشتناک بهش خیره نمی‌شد، انگار از این که بدون اجازه‌ی اولیو لمسش کرد، شوکه بود. آگه نگفته بود: اولیو. هر وقت به چیزی احتیاج داشتی، هرچیزی. هر زمان. می‌تونی بیای پیش من.

فکش تکنون خورد انگار هنوز کلمه‌های دیگه‌ای برای گفتن داشت، کلمه‌هایی که همون داخل نگهشون داشت.

- ازت می‌خوام بیای پیش من.

تقریباً نمی‌تونست با پشت دستش خیزی گونه‌اش رو پاک کنه یا بهش نزدیک‌تر بشه. این عطر آدام بود که هوشیاریش رو تکنون داد--- صابون و چیزی تاریک، لطیف اما اوه خیلی آشنا. مغزش به جزئیات آدام می‌پرداخت و توی تمام حواسش ذخیره می‌کرد. چشم‌هاش لبخندش رو، دست‌هاش پوستش رو، بوی تنش توی سوراخ‌های بینی‌اش. حتی نیازی نداشت به این فکر کنه که چه کاری انجام بده، فقط روی انگشت‌های پاش ایستاد، انگشت‌های دستشو روی عضله بازوی آدام فشار داد و گونه‌اش رو به نرمی بوسید. پوستش نرم و گرم و کمی زیر بود. غیر منتظره بود، اما ناخوشایند نبود.

فکر کرد یه خدا حافظی شایسته. مناسب. قابل قبول.

و آدام هم دستش تا گودی کمرش بالا اومد، اولیو رو به بدنش فشار داد و جلوی برگشتش روی پاشنه‌هاشو گرفت یا طوری که سرش رو چرخوند تا این که لب‌های اولیو دیگه پوست گونه‌هاش رو لمس نمی‌کرد. اولیو نفسش گیر کرد، بخار نفسش به گوشه دهن آدام می‌خورد، و برای چند ثانیه‌ی گرانبها فقط اون رو می‌چشید، لذت عمیقی جفتشون رو فرا گرفت و چشماشون رو بستند و اجازه دادند که اینجا، با هم باشند.

سکوت. ثبات. آخرین لحظه‌شون.

بعد اولیو دهنش رو باز کرد و سرش رو برگردوند، مقابل لبای آدام نفس می‌کشید.

- لطفا.

سلام. خوین؟ پارت امروز 😞 😞 😞

خیلی بی ادبن 😞

نکته مهم: حتما از همین الان اقدام به نصب نسخه های آپدیت تلگرام اصلی یا پلاس کنید، چون کانال قراره خصوصی بشه و برای افرادی که از پیامرسانی جز این دو مورد استفاده کنن، کانال غیر قابل دسترس و حذف میشه و دیگه قادر به خوندن ادامه رمان نیستن 😞❤️
پس لطفا زود اقدام کنید 📁



📁 #فرضیه_عشق

📁 #پارت_258

فصل_هجدهم

آدام از اعماق سینه‌اش ناله کرد. اما اولیو اونی بود که فضای بینشون رو از میون برداشت، کسی که بوسه رو عمیق کرد، کسی که دست‌هاش مثل شونه توی موهای آدام حرکت کرد. ناخونای کوتاهش پوست سرش رو خراش می‌دادند. اون کسی بود که اون رو نزدیکتر کشید، و آدام اونی بود که پشت اولیو رو به سمت دیوار هل داد و توی دهنش ناله کرد.

این ترسناک بود. ترسناک بود، این که چه قدر احساس خوبی داشت. چقدر راحت می‌تونست اصلاً متوقف نشه. که بذارن زمان کش بیاد و هرچیز دیگه‌ای رو فراموش کنند و برای همیشه توی این لحظه بمونند.

اما آدام اول عقب کشید؛ همونطور که خودش رو جمع و جور می‌کرد، نگاه اولیو رو نگه داشت.

اولیو با لبخند کوچک و غمگینی پرسید: این خوب بود،
مگه نه؟

حتی خودش هم مطمئن نبود که به چی اشاره می کرد. شاید
به بازوی آدام دور خودش. شاید آخرین بوسه شون. شاید
هر چیز دیگه. ماجرای ضد آفتاب، جواب مسخره‌ی آدام
راجع به رنگ مورد علاقه‌اش، مکالمه‌ی آروم نصف
شبشون (همون شب که جرمی مزاحمشون شد رو میگه)...
همه‌ی اینا خیلی خیلی خوب بودند.

- آره، بود.

صدای آدام خیلی عمیق‌تر از اونی به نظر می‌رسید که مال
خودش باشه. وقتی برای آخرین بار لب‌هاشو روی پیشونی
اولیو فشار داد، اون احساس کرد که عشقش به اون بیشتر
از رودخونه‌ای بود که داخلش سیل جریان داشت.

- فکر کنم باید برم.

به آرومی بدون این که بهش نگاه کنه، این رو گفت. آدام گذاشت اون بدون هیچ کلامی بره، پس اولیو همین کارو کرد.

وقتی صدای کلیک بسته شدن در رو پشت سرش شنید، مثل این بود که انگار از یه ارتفاع خیلی زیاد افتاد.

پایان فصل هجدهم



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_259 

#فصل_نوزدهم 

فصل نوزدهم

>>فرضیه: وقتی شک دارم، درخواست از یه دوست باعث نجاتم میشه.<<

اولیو روز بعد رو تو هتل گذروند، خوابید، گریه کرد، و همون کاری رو انجام داد که از اول اونو به این افتضاح کشونده بود: دروغ گفتن. به مالکوم و آنه گفت که تمام روز رو با دوستای کالجش مشغوله، پرده‌های تیره رو کشید و بعد خودشو توی تختش فرو کرد. که از نظر فنی، تخت آدام بود.

به خودش اجازه نداد که زیاد به این وضعیت فکر کنه. چیزی درونش --- احتمالاً قلبش --- به چند تیکه‌ی بزرگ شکسته شد، انقدر که به خوبی از وسط و بعد دوباره از وسط شکسته شد. تنها کاری که می‌تونست بکنه این بود که میون آوار احساساتش بشینه و غلت بزنه. خوابیدن بیشتر ساعات روز به گاهش دردش کمک زیادی کرد. بی‌حس بود، به سرعت شروع به درک کرد، خوب بود.

روز بعدش هم دروغ گفت. وقتی دوستاش ازش خواستن باهاشون به کنفرانس یا گشت و گذار اطراف بوستون بره، یه درخواست لحظه آخری از دکتر اصلان از خودش درآورد و بعد یه نفس عمیق و تقویت کننده کشید. پرده‌ها رو باز کرد، خونش رو وادار کرد دوباره جریان پیدا کنه (با پنجاه تا دراز نشست، پنجاه تا پروانه، و پنجاه تا شنا، هر چند آخری رو تقلب کرد و روی زانوهایش انجام داد)، بعد دوش گرفت و برای اولین بار توی این سی و شیش ساعت مسواک زد.

آسون نبود. دیدن تی شرت نینجای زیست شناسی آدام توی آینه اشکش رو درآورد، اما به خودش یادآوری کرد که انتخابش رو کرده. تصمیم گرفته بود که خوشبختی آدام رو اولویت قرار بده، و از این کار پشیمون نشه. اما اگه اجازه می داد که تام بنتون کی xxری (عذرخواهم تنها لغت مناسب معادل براش بود 🤖) برای پروژه های که سال ها روش کار کرده بود اعتبار بگیره، یه فرد لعنت شده بود. پروژه های که براش ارزش جهانی داشت. شاید زندگی اش چیزی جز یه داستان غم انگیز کوتاه نبود، اما این داستان غم انگیز کوتاه مال اون بود.



#فرضیه_عشق

#پارت_260

#فصل_نوزدهم

شاید قلبش شکسته بود، اما مغزش خوب کار می کرد.

آدام گفته بود که دلیل این که اکثر اساتید به خودشون زحمت جواب نداده بودند یا حتی ایمیلش رو بخوندند، این بود که اون یه دانشجو بود. بنابراین اولیو توصیه هاش رو دنبال کرد: به دکتر اصلان ایمیل زد و ازش خواست تا اولیو رو به همه محققایی که قبلاً باهاشون تماس گرفته بود، به علاوه دو نفری که توی مجمع داوریش حضور داشتند و به کارش علاقه نشون داده بودند، معرفی کنه. دکتر اصلان نزدیک به بازنشستگی بود و کم و بیش از تولید علم دست کشیده بود، اما همچنان استاد رسمی دانشگاه استنفورد بود. این باید معنی داشت.

بعدش اولیو به طور گسترده‌ای درباره‌ی اخلاق در تحقیق، سرقت ادبی و سرقت ایده‌ها، تو گوگل جستجو کرد. موضوع کمی مبهم بود، با توجه به اینکه اولیو--- حالا متوجه شده بود با بی‌احتیاطی کامل--- تمام پروتکل‌های تحقیقش رو تو گزارشش برای تام با جزئیات شرح داده بود. اما وقتی شروع به بررسی وضعیت با ذهنی روشن‌تر کرد، به این نتیجه رسید انقدرها هم که اول فکر می‌کرد وضع وخیم نبود. گزارشی که نوشته بود، به هر حال، به خوبی ساختار یافته و کامل بود. با چند ترفند می‌تونست اون رو به یه مطلب منتشرشده‌ی علمی تبدیل کنه. این امید وجود داشت که به سرعت ارزیابی بشه و یافته‌ها به اسمش ثبت بشن.

چیزی که تصمیم گرفت روش تمرکز کنه این بود که علیرغم تمام توهین‌ها و اظهارنظرهای بی‌ادبانه، تام، یکی از برترین محققان سرطان در ایالات متحده، علاقه‌ش به سرقت ایده‌های تحقیقاتی اولیو رو ابراز کرده بود. اولیو اون رو به عنوان یه تعریف کنایه‌دار در نظر گرفت.

چند ساعت بعدی رو با دقت صرف دوری از افکارش حول
آدام کرد و در عوض درباره‌ی دانشمندان بالقوه دیگه‌ای
تحقیق کرد که ممکن بود سال بعد بتونند ازش حمایت
کنند. این تیری تو تاریکی بود، اما باید تلاش می‌کرد. وقتی
کسی به در اتاقش زد، اواسط بعد از ظهر بود و اون سه
اسم جدید به لیستش اضافه کرده بود. سریع لباس پوشید
تا جواب بده و انتظار داشت خدمتکار باشه. وقتی آنه و
مالکوم به داخل هجوم بردند، خودش رو نفرین کرد که چرا
همیچوقت سوراخ چشمی رو چک نمی‌کرد. اون واقعاً
لیاقت این رو داشت که به وسیله‌ی تبریه قاتل سریالی
کشته بشه.

- خب.

آنه در حالی که خودشو روی تخت هنوز مرتب شده‌ی
اولیو پرت می‌کرد، این رو گفت.

- توی دو جمله می‌تونی متقاعدم کنی تا به خاطر این که
یادت رفت راجع به این که فرآیند کمک‌رسانیم چطور
پیش رفت پرسی، نباید ازت عصبانی باشم.



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_261 📄

#فصل_نوزدهم 📖

اولیو با دستش دهندش رو پوشوند: شت. خیلی متاسفم.
چطور پیش رفت؟

- عالی.

چشمای آنه از خوشحالی می درخشید: مشارکت زیاد بود و همه عاشقش شدند. داریم فکر می کنیم که این کار رو به صورت سالیانه انجام بدیم و به طور رسمی یه سازمان

تأسیس کنیم. مشاوره دو به دو! اینو ببین: به هر دانشجوی تحصیلات تکمیلی، دوتا دانشجوی کارشناسی محول میشه. اونا هم به محض ورود به مقطع ارشد و دکترا، هر کدومشون دوتا دانشجوی دیگه رو مشاوره میدن. و بعد طی ده سال ما کل دنیای لعنتی رو تصاحب می کنیم.

اولیو بی حرف بهش نگاه کرد: این... تو فوق العاده ای.

- هستم. مگه نه؟ باشه، حالا نوبت توئه که التماس کنی. شروع کن.

اولیو دهنش رو باز کرد، اما برای یه زمان طولانی واقعا چیزی ازش بیرون نیومد.

- من واقعا هیچ عذری نداشتم. من فقط سرم شلوغ بود با... چیزی که دکتر اصلان ازم خواست تا تمومش کنم.

- این مسخره‌ست. تو توی بوستونی. باید اون بیرون تو
یه کلاب ایرلندی باشی و تظاهر کنی عاشق رد
ساکسی* ۱ و دانکیز* ۲ می‌خوری، نه این که کار کنی،
برای رئیس‌ت.

اولیو گوشزد کرد: از نظر فنی برای یه کنفرانس کاری این
جاییم.

مالکوم به آنه توی تخت ملحق شد: کنفرانس منفراانس.

آنه التماس کرد: میشه هر سه تامون بریم بیرون؟ با بستنی
و آبجو بریم فریدوم تریلز* ۳

- جرمی کجاست؟

نیشخند آنه شیطنت آمیز بود: پوسترش رو ارائه میده. و من حوصله‌ام سر رفته.

اولیو حال و حوصله‌ی معاشرت، آجیو یا فریدوم تریلز رو نداشت، اما تو یه مقطعی باید یاد می‌گرفت که با قلبی شکسته تو جامعه به شکلی سازنده راهشو ادامه بده. لبخندی زد و گفت: بذار ایمیل رو چک کنم و بعد می‌تونیم بریم.

exchange group

* ۱: Red Sox

یکی از تیم‌های پر طرفدار بیسبال آمریکا

* ۲: Dunkies

اسم رستوران و کافی شاپ

* ۳: Freedom Trails

یه مسیر مخصوص طولانی توی بوستون که بخش‌های دیدنی داره.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_262

📖 #فصل_نوزدهم

به طور غیرقابل توضیحی، از آخرین باری که ایمیلش رو چک کرده بود حدودا پونزده تا پیام طی سی دقیقه جمع شده بود که فقط یکی از اونا اسپم نبود.

امروز، ۱۱:۳ بعد از ظهر

از: Aysegul-Aslan@stanford.edu

به: Olive-Smith@stanford.edu

موضوع: ارتباط با محققان برای پروژه سرطان پانکراس

اولیو، خوشحال میشم معرفیت کنم و از محققا پرسم که
توی آزمایشگاهشون میتونن بهت فرصت کاری بدن. با این
موضوع موافقم که اگه ایمیل از طرف من باشه، ممکنه
استقبال بیشتری کنند. لطفا لیستت رو برام بفرست.
راستی، هنوز فایل ضبط شده‌ی سخنرانیت رو نفرستادی.
بی‌صبرانه منتظرم تا بشنومش.

با علاقه‌ی قلبی
عایشه گل اصلان، پی‌اچ‌دی.

اولیو یه سری محاسبات ذهنی انجام داد تا ببینه این که
فقط لیست رو ارسال کنه و فایل ضبط شده رو نفرسته،
مودبانه بود (احتمالاً نه)، آهی کشید و شروع به فرستادن

فایل تو لپ تاپش کرد. وقتی متوجه شد که چند ساعت طول می کشه چون فراموش کرده بود بعد از سخنرانی تلفنش رو قطع کنه، آهش به ناله تبدیل شد.

- بچه ها این یکم وقت می بره. باید برای دکتر اصرار
فایل صوتی بفرستم، باید از قبل ادیتش کنم.

آنه هوفی کشید: باشه. مالکوم، دوست داری ما رو با
داستان قرارت با هولدن سرگرم کنی؟

- باشه. اول این که، اون بامزه ترین پیرهن دکمه دار آبی
کمرنگ رو پوشیده بود.

- آبی کمرنگ؟

- دهنه رو با اون لحن مشکوک ببند. بعدش برام گل گرفت.

- از کجا گرفت؟

- مطمئن نیستم.

اولیو فایل mp3 رو بررسی کرد و سعی داشت بفهمه کجاشو باید برش می داد. آخرش از زمانی که تلفنشو تو اتاق هتل گذاشته بود، فقط دقیقه به دقیقه سکوت بود.



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_263 

#فصل_نوزدهم 

اولیو بی حواس گفت: شاید از بوفه دزدیده بوده؟ فکر کنم طبقه پایین میخک‌های صورتی دیدم.

- میخک صورتی بود؟

- شاید.

آنه زمزمه کرد: بعد میگن عشق مرده.

- خفه شو. بعد، همون اول قرار، یه اتفاقی افتاد. با توجه به این که تمام خانواده لعنتی ام به علم وسواس و علاقه دارند و بنابراین توی همه کنفرانس ها شرکت می کنند، یه چیز فاجعه بار ممکنه برام اتفاق بیفته. همشون.

- نه، بهم بگو که---

- آره. وقتی رسیدیم رستوران، مادرم، پدر، عمو و پدر بزرگم رو دیدیم. اصرار داشتن که ما بهشون ملحق شیم. و این یعنی اولین قرارم با هولدن یه شام عجیب روز شکرگزاری بود.

اولیو نگاهشو از لپ تاپش بالا آورد و نگاهی بهت زده با آنه به اشتراک گذاشت.

- چقدر بد بود؟

- جالبه که پرسیدی چون با نهایت تعجب باید بگم: اون حسابی چشمگیر بود. اونا دوستش داشتند--- چون اون یه دانشمند خفنه و نرم تر از یه اسموتی*۴ ارگانیکه--- طی دو ساعت به نوعی کمکم کرد تا والدینم رو متقاعد کنم که برنامه‌ام برای یه دانشمند صنعتی بودن عالیه. شوخی نمی‌کنم--- امروز صبح مامانم تماس گرفت و درباره این که من چقدر به عنوان یه فرد رشد کردم و در نهایت کنترل آینده‌م دستمه و این که انتخاب طرف قرارم چطور این رو نشون میده صحبت کرد. گفت بابام هم موافقه. می‌تونی باور کنی؟ به هر حال. بعد از شام بستنی گرفتیم و بعد به اتاق هولدن توی هتل برگشتیم و پوزیشن شصت و نه رو جوری انجام دادیم که انگار دنیا نزدیک بود به پایان برسه و--

"دختری مثل تو خیلی زود توی حرفه علمیش متوجه شد که محققای موفق و شناخته شده‌ی لعنتی چطور می‌تونند پیشرفت کنند. تو به آدام حال دادی. ندادی؟ هردومون هم می‌دونیم به همون دلیل می‌خوای به منم بدی و---"

اولیو روی کلید فاصله کوبید و بلافاصله پخش فایل ضبط شده متوقف شد. قلبش توی سینه‌اش تند تند می‌تپید---
اول از گیجی، بعد از فهمیدن این که چیو ناخواسته ضبط کرده بود، و در نهایت از عصبانیت به خاطر شنیدن دوباره‌ی اون کلمات. دست لرزونشو به طرف لب‌هاش آورد و سعی کرد صدای تام رو از سرش پاک کنه. دو روز رو صرف بهبودی حالش کرده بود و حالا---

مالکوم پرسید: اون چه کوفتی بود؟

*۴: Smoothie

اسموتی یا نرم نوش یک نوشیدنی مخلوط شدہ و گاهی شیرین شدہ است کہ از میوه و سبزیجات تازه با آب و یخ و شیرین کننده درست می شود.



#فرضیہ_عشق

#پارت_264

#فصل_نوزدهم

- اوول؟

@Vip Roman

صدای مردد آنه بهش یادآوری کرد که تو افاق تنها نبود. به
بالا نگاه کرد و متوجه شد که دوستاش نشسته بودند. با
نگرانی و شوک بهش خیره بودند.

اولیو سرش رو تکون داد. اون نمی‌خواست--- نه، قدرت
توضیح دادن نداشت.
- هیچی. فقط....

آنه درحالی که میومد تا کنارش بشینه، گفت: من
تشخیصش دادم. اون صدا رو تشخیص دادم. از سخنرانی
که رفتیم.

مکشی کرد، دنبال نگاه اولیو گشت: اون تام بنتون بود. مگه
نه؟

- این چه ---

مالکوم ایستاد. اضطراب واقعی تو صدایش پیدایش شد.
خشم هم همینطور.

- اوول؟ تو چرا صدای ضبط شده تام بنتون رو که
همچین چرندی رو میگه داری؟ چی شده؟

اولیو بهش نگاه کرد، بعد به آنه و بعد دوباره به مالکوم. با
حالتی نگران و ناباورانه نگاهش می کردند. آنه باید از یه
زمانی دست اولیو رو گرفته باشه. به خودش گفت که باید
قوی باشه، واقعین باشه، بی حس باشه، اما...
- من فقط...

تلاش کرد. واقعاً تلاش کرد. اما صورتش جمع شد و
اتفاقات چند روز گذشته در هم شکستش و سوزوندش.
اولیو به جلو خم شد، سرش روی پای آنه گذاشت و به
خودش اجازه داد تا اشک بریزه.

اولیو قصد نداشت دوباره بشنوه تام کلمات سمی اش رو
بیرون می داد، بنابراین هدفونش رو به دوستاش داد، به

حموم رفت و اجازه داد شیر آب باز باشه تا وقتی گوش
دادنشون تموم بشه. کمتر از ده دقیقه طول کشید، اما اولیو
تمام مدت گریه کرد. وقتی مالکوم و آنه وارد شدند، کنارش
روی زمین نشستند. آنه هم گریه می کرد، قطرات درشت و
عصبانی روی گونه هاش می ریخت.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_265

📖 #فصل_نوزدهم

اولیو در حالی که رول دستمال توالتی که احتکار کرده بود
رو بهش می داد، فکر کرد: "حداقل یه وان هست که از آب
پرش کنیم."

مالکوم گفت: اون نفرت‌انگیزترین، منفورترین، شرم‌آورترین
و ننگ‌آورترین آدم روی زمینه. امیدوارم همین الان که
داریم صحبت می‌کنیم از اسهال منفجر شه. امیدوارم زگیل
تناسلی بگیره. امیدوارم مجبور بشه در کنار بزرگترین و
دردناک‌ترین هموروئید جهان زندگی کنه. امیدوارم---

آنه وسط حرفش پرید: آدام می‌دونه؟

اولیو سرشو تکون داد.

- تو باید بهش بگی. و بعد جفتون باید تام رو گزارش
کنین و از دانشگاه پرتش کنین بیرون.

- نه، من... من نمی‌تونم.

- اوول، بهم گوش کن. چیزی که تام گفته، آزار جنسیه.
هیچ راهی وجود نداره که آدام حرفتو باور نکنه---
ناگفته نمونه که فایل ضبط شده هم داری.

- مهم نیست.

- البته که هست.

اولیو با کف دستش گونه‌هاش رو پاک کرد: اگه به آدام
بگم، اون وقت دیگه نمی‌خواد با تام همکاری کنه، و این
پروژه‌ای که روش کار می‌کنن خیلی براش مهمه. تازه دیگه
اینو نمیگم که سال بعد می‌خواد نقل مکان کنه هاروارد و---

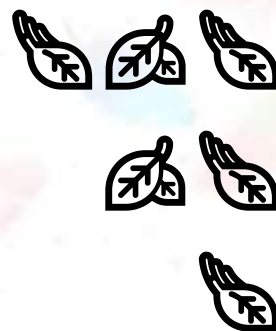
آنه غرید: نه نمی‌کنه.

- چرا. بهم گفت که---

- اوول، من جوری که بهت نگاه می‌کنه رو دیدم. جونش
واست درمیره. اگه تو نری، هیچ راهی نیست که اونم بخواد
به بوستون نقل مکان کنه--- و من مطمئنم بهت اجازه
نمیدم برای این لندهور کار کنی... چیه؟

چشماش بین اولیو و مالکومی که در حال رد و بدل کردن
نگاهی طولانی بودند، حرکت کرد.

- چرا شما این جوری به هم نگاه می‌کنین؟ اصلا چرا
صورتتون رو این شکلی می‌کنین انگار یه چیزیه که من
نمی‌دونم؟



#فرضیه_عشق #پارت_266 #فصل_نوزدهم 

مالکوم آهی کشید و پل بینی‌اش رو فشار داد: باشه آنه. با دقت گوش کن. و قبل از این که پرسـی--- نه من اینو از خودم درنمی‌ارم. این زندگی واقعیه.

قبل از این که شروع کنه، نفس عمیقی کشید: کارلسن و اولیو هیچوقت قرار نداشتن. اونا تظاهر کردن تا تو باور کنی که اولیو دیگه جرمی رو دوست نداره--- که از اولم هیچ وقت نداشت. مطمئن نیستم کارلسن از این توافق چی گیرش میومد، یادم رفت پرسـم. اما اولیو وسطای این رابطه صوری به کارلسن احساس پیدا کرد، در موردش بهش دروغ گفت و وانمود کرد که عاشق یکی دیگه‌ست. اما بعد...

از گوشه چشم به اولیو نگاهی انداخت: خب. نمی‌خواستم فضول باشم، اما با قضاوت این حقیقت که روز قبل فقط

یه تخت تو این اتاق مرتب نشده بود، مطمئنم که این
اواخر یه مقدار... پیشرفت وجود داشته.

انقدر به طور دردناکی دقیق بود که اولیو مجبور شد
صورتش رو بین زانوهاش فرو کنه. درست به موقع شنید
که آنه میگه: این زندگی واقعی نیست.

- هست.

- نه—هه. این یه فیلم هالمارکه*۵. یا یه رمان ضعیف
که برای جوونا نوشته شده و فروش خوبی هم نخواهد
داشت. اولیو، به مالکوم بگو شغل اصلیشو نگه داره،
هرگز به عنوان یه نویسنده موفق نمیشه.

اولیو خودشو مجبور کرد تا به بالا نگاه کنه و اخم آنه
عمیق‌ترین اخمی بود که تا حالا دیده بود.

- این حقیقته آنه. خیلی متاسفم که بهت دروغ گفتم.
نمی خواستم، اما---

- با کارلسن قرار الکی گذاشتی؟

اولیو سر تکون داد.

- خدایا می دونستم اون بوس عجیب و غریبه.

دستاشو با حالت دفاعی بالا آورد: آنه، متاسفم---

- تو با آدام کارلسن لعنتی قرار الکی گذاشتی؟

- این به نظر ایده خوبی می رسید و---

- اما من دیدم که بوسیدیش. توی پارکینگ ساختمون زیست‌شناسی.

*۵: Hallmark

یه شبکه تلویزیونی آمریکایی برای فیلم‌های خانوادگی



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_267 📝

#فصل_نوزدهم 📖

- فقط چون تو مجبورم کردی که---

- اما روی پاش نشستی.

- یه بار دیگه، تو مجبورم کردی تا--- اتفاقا جالبترین لحظه دوستیمون نبود----

- ولی بهش ضد آفتاب زدی! حداقل جلوی صد نفر.

- فقط برای این که یکی منو مجبور کرد. به نظرت این یه الگو نیست؟

آنه سرش رو تکون داد، انگار که یهو از کارهای خودش وحشت زده شده بود.

- من فقط--- شما با هم خیلی خوب به نظر می رسیدین!
جوری که آدام بهت خیره می شد واضح بود شیفته ی
توئه. و برعکسش--- تو جوری نگاهش می کردی انگار
تنها مرد روی زمین بود و بعد--- انگار همیشه خودت
رو مجبور می کردی که ازش دور شی، و من می خواستم
بدونی اگر بخوای می تونی احساسات رو بیان کنی---
واقعا فکر می کردم دارم بهت کمک می کنم، و--- تو با
آدام کارلسن وانمود به قرار گذاشتن می کردین؟

اولیو آه کشید: ببین، متاسفم که دروغ گفتم. لطفا، ازم
متنفر نباش، من---

- ازت متنفر نیستم.

اوه؟

- نیستی؟

آنه آزرده و عصبانی شد: البته که نه. من از خودم متنفرم
 که تو رو مجبور به انجام همه‌ی این کارا کردم. خب، شاید
 «نفرت» نباشه، اما برای خودم یه ایمیل شدیدالحن
 می‌نویسم. و خیلی خوشحالم که همچین کاری برام انجام
 دادی. منظورم اینه که این اشتباه، مضحک و الکی پیچ در
 پیچ بود، و تو یه ماشین ایده‌ی کمدی رمانتیک و زنده‌ای
 و... خدایا، اوول تو خیلی احمقی. اما یه احمق خیلی دوست
 داشتی، و احمق من.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_268

📖 #فصل_نوزدهم

ناباورانه سرش رو تکون داد، اما دستشو روی زانوی اولیو فشار داد و نگاهی به مالکوم انداخت.

- صبر کن. جریان تو با رودریگز واقعیه؟ یا شما دو نفر هم تظاهر به سکس می‌کنین تا قاضی حضانت فرزند خونده‌ی هولدن که به تازگی یتیم شده رو بهش واگذار کنه؟

- خیلی واقعی.

لبخند مالکوم از خودراضی بود: ما مثل خرگوشا همو می‌کنیم.

- فوق العاده‌ست. خب، اوول، ما درباره‌ش بیشتر حرف می‌زنیم. خیلی بیشتر. احتمالاً فقط در مورد بزرگترین رویداد قرارهای صوری قرن بیست و یکم برای هزاران سال آینده حرف می‌زنیم، اما حالا باید روی تام تمرکز کنیم، و... این چیزی رو تغییر نمیده، چه تو و آدام با

هم باشین یا نه. من هنوز فکر می‌کنم که می‌خواد
بدونه. منم می‌خواستم بدونم. اوول، اگه اوضاع
برعکس می‌شد، اگه تو اونی بودی که چیزی رو از
دست می‌داد و آدام مورد آزار جنسی قرار می‌گرفت---

- نگرفتم.

- چرا اوول، گرفتی.
نگاه آنه جدی بود و روی اولیو اثر گذاشت، و عظمت کاری
که تام انجام داده بود به ذهن اولیو رسید. نفسی با ترس و
لرز کشید.

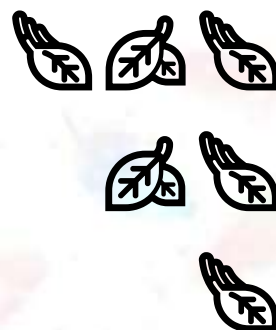
- اگه وضعیت برعکس بود، دلم می‌خواست که بدونم.
اما این فرق داره.

- چرا فرق داره؟

"چون من عاشق آدامم و اون عاشق من نیست."
 اولیو شقیقه‌اش رو ماساژ داد و سعی داشت فکرش رو
 خلاف سردرد فزاینده‌اش مشغول کنه.

- من نمی‌خوام اونو از چیزی که عاشقشه دور کنم. آدام
 به تام احترام می‌ذاره و تحسینش می‌کنه و می‌دونم تو
 گذشته تام هوای آدام رو داشته. شاید بهتر باشه که
 ندونه.

مالکوم گفت: مگه اینکه یه راهی باشه تا بفهمیم آدام چی
 ترجیح میده.



📍 #فرضیه_عشق

#پارت_269 

#فصل_نوزدهم 

اولیو در جواب دماغشو بالا کشید: آره.

- اگه یکی بود که آدام رو انقدر خوب می‌شناخت که ازش پرسیم.

مالکوم این بار بلندتر صحبت کرد.

آنه تکرار کرد: آره. این خیلی عالی بود. اما نیست، پس---

- مگه این که کسی تو این اتاق بود که این اواخر با نزدیک‌ترین دوست صمیمی آدام توی سه دهه آخر شروع به قرار گذاشتن کرده باشه.

مالکوم تقریباً فریاد زد، سرشار از عصبانیت و طعنه، و آنه و اولیو با چشم‌هایی گشاد به هم نگاه کردند.

- هولدن!

- می‌تونی از هولدن مشورت بخوای.

مالکوم هوفی کشید: شما دو تا می‌تونین باهوش باشین و در
عین حال خیلی کودن.

اولیو یهو چیزی یادش اومد: هولدن از تام بدش میاد.

- اوه؟ چرا بدش میاد؟

شونه بالا انداخت: نمی‌دونم. آدام اینو به پای یه ویژگی
شخصیتی عجیب هولدن گذاشت اما---

- هی. شخصیت مرد من عالیه.

- شاید یه چیز دیگه ست؟

آنه با جدیت سر تکون داد: مالکوم، اولیو الان هولدنو کجا می‌تونه پیدا کنه؟

- نمی‌دونم اما...

با لبخندی از خود راضی روی گوشیش ضربه زد: اتفاقاً شماره‌شو این جا دارم.

هولدن (یا هولدن کون قلمبه همونطور که مالکوم توی مخاطبینش سیو کرده بود) تازه سخرنانشو تموم کرده بود. اولیو به پنج دقیقه آخرش رسیده بود---چیزی در مورد بلورشناسی که نه می‌فهمید و نه می‌خواست بفهمه--- و از این که چقدر سخرنان آروم و جذابی بود تعجب نکرد. وقتی جواب دادنش به سؤالات تمام شد، اولیو به اون که روی

تریون بود، نزدیک شد، و وقتی هولدن متوجه شد که اون از پله‌ها بالا میومد، لبخند زد، به نظر می‌رسید که از دیدنش واقعاً خوشحال بود.

- اولیو. همخونه نسبی جدید من *۶

*۶: roommate in law

همخونه نسبی تنها ترجمه نزدیک بود. توی انگلیسی وقتی میخوان نسبت‌های غیر خونی رو بگن یه in law بهش اضافه میکنن. مثلاً brother in law یعنی برادر شوهر یا برادر زن.



📖 #فرضیه_عشق

#پارت_270 📝

📖 #فصل_نوزدهم

- درسته. آره. ام، سخترانی عالی بود.

به خودش دستور داد تا دست‌هاشو به هم فشار نده:
می‌خواستم ازت یه سوال بپرسم...

- در مورد نوکلئیک اسیدها *۷ توی اسلاید چهارمه؟
چون من این چرنديات رو از سر گذروندم. دانشجوی
دکترام این شکلو درست کرده و به نحوی باهوش‌تر از
منه.

- نه. سوال راجع به ادامه---

صورت هولدن درخشید.

- خب، در واقع راجع به تام بنتونه.

به همون سرعت تاریک شد: تام چی شده؟

درسته. تام چی شده دقیقاً؟ اولیو کاملاً مطمئن نبود که چطور به موضوع نزدیک بشه. حتی مطمئن نبود که چی می‌خواست پرسه. مطمئناً، می‌تونست کل داستان زندگی‌اش رو برای هولدن بریزه بیرون و بهش التماس کنه که این افتضاح رو براش درست کنه، اما به نظر می‌رسید این فکر خوبی نبود. برای لحظه‌ای به مغزش فشار آورد و بعد به این رسید: می‌دونستی که آدام به فکر نقل مکان به بوستونه؟

- آره.

چشماش رو چرخوند و به پنجره‌ی بلند اشاره زد. ابرهای بزرگ و شوم که تهدید می‌کردند به بارونی سیل آسا تبدیل میشن. بادی که از ماه سپتامبر سرد شده بود، درخت

هیکوری*۸ رو تکنون می داد. هولدن با تمسخر گفت: کی دوست نداره از کالیفرنیا به اینجا نقل مکان کنه؟

اولیو ایده فصل ها رو دوست داشت، اما این فکر رو برای خودش نگه داشت.

- فکر می کنی... فکر می کنی این جا خوشحاله؟

هولدن برای یه دقیقه جدی نگاهش کرد.

- می دونی، تو قبلا از بین دوست دخترای آدام، فرد مورد علاقه ام بودی--- حالا نه که تعدادشون زیاد باشه. تو تنها زنی هستی که می تونی با یه مدلساز محاسباتی توی یه دهه رقابت کنی (یعنی قبلا دوست دختر آدام اون برنامه کامپیوتری بوده و حالا اولیو جاشو گرفته)--- اما با این سوالی که پرسیدی تا آخر عمرت نمرهت بیسته.

Nucleic Acid :V*

به زنجیره‌های طویل مولکولی یک یا دو رشته ای گفته می شود که از به هم پیوستن تعداد زیادی نوکلئوتید تشکیل شده‌است. اسیدهای نوکلئیک در همه جانداران یافت می‌شوند.

*۸: Hickory

درخت گردوی آمریکایی

فرضیه:



#فرضیه_عشق

#پارت_271

#فصل_نوزدهم

هولدن به دقیقه در مورد موضوع فکر کرد.

- من فکر کنم آدام می‌تونه این جا خوشحال باشه---
البته به روش خودش. غصه‌دار، شادی بدون شور و
شوق. اما آره خوشحاله به شرط این که تو هم اینجا
باشی.

اولیو مجبور شد جلوی غریدنش رو بگیره.
- به شرط این که تام خوب رفتار کنه.

- چرا اینطوری میگی؟ راجع به تام؟ من... قصد فضولی
ندارم، اما تو بهم گفتی که تو استنفورد وقتی دور و
برشم مراقب باشم. تو... از اون خوشت نمیاد؟

هولدن آه کشید: نه به خاطر این که ازش خوشم نمیاد---
هرچند که نمیاد. بیشتر به خاطر اینکه که بهش اعتماد
ندارم.

- ولی چرا؟ آدام در مورد کارهایی که تام در حقش انجام می داد وقتی استاد راهنماتون اذیتش می کرد بهم گفت.

- بین، بخش بزرگی از بی اعتمادیم از همینجا نشات می گیره.

هولدن مدام لب پایش رو گاز می گرفت، انگار تصمیم می گرفت که چطور ادامه بده.

- تام بارها برای نجات آدام وساطت کرد؟ مطمئنا. غیر قابل انکاره. اما این موقعیت ها چطوری شروع شد؟ استادمون یه بخشی از کار بود، اما یه مدیر خردبین نبود. وقتی ما به آزمایشگاهش ملحق شدیم، انقدر درگیر بود که یه احمق معروف بود و نمی دونست هرروز تو آزمایشگاه چی می گذره. برای همین بود که دانشجویهای فوق دکترایی مثل تام داشت که به دانشجویهای تحصیلات تکمیلی مثل من و آدام

مشاوره بده و عملاً آزمایشگاه رو اداره کنه. و با این حال، استادمون از تک تک خرابکاری‌های آدام خبر داشت. هر چند هفته یه بار میومد، به خاطر چیزای جزئی مثل عوض کردن واکنشگرا یا انداختن بشر به آدام می‌گفت که یه آدام بی‌عرضه‌ست و بعد تام، قابل اعتمادترین فوق دکترای استادمون، علناً از طرف آدام مداخله می‌کرد و جلوی فاجعه رو می‌گرفت. این الگو به طرز ترسناکی مشخص بود و فقط برای آدام--- که با فاصله، پراستیه ترین دانشجوی برنامه‌مون بود. شهرت و این چیزا براش مقدر شده بود. اوایل، کمی شک کردم که تام عمداً کاری می‌کرد که آدام خرابکاری کنه. اما این سال‌های آخر به این فکر می‌کردم که اگه چیزی که می‌خواست اصلاً یه چیز دیگه بود چی...

@Vip Roman



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_272

📖 #فصل_نوزدهم

- به آدام گفتم؟

- آره. اما من هیچ مدرکی نداشتم و آدام... خب می شناسیش که. اون لجوجانه و با اطمینان وفاداره و از تام خیلی بیشتر از اینا قدردان بود.

شونه‌ای بالا انداخت: اونا در نهایت برادر شدند و از اون موقع تا حالا دوستای صمیمی‌ان.

- این اذیت می‌کرد؟

- نه. به خودی خود، نه. می‌دونم به نظر می‌رسه که ممکنه به دوستیشون حسادت کنم، اما حقیقت اینه که آدام همیشه بیش از حد متمرکز و تک هدف بوده که بتونه دوستای زیاد داشته باشه. من واقعاً براش خوشحال بودم. اما تام...

اولیو سر تکون داد. آره. تام.

- چرا اون این کارو می‌کرد؟ این... پدر کشتگی عجیبش با آدام سر چی بود؟

هولدن آه کشید: به خاطر همینکه آدام به نگرانی‌هام توجه نمی‌کنه. واقعاً دلیل واضحی وجود نداره. حقیقت اینه که من فکر نمی‌کنم تام از آدام متنفر باشه. یا حداقل، فکر نمی‌کنم به این سادگی باشه. اما معتقدم که تام باهوش و خیلی خیلی مکاره. احتمالاً به حسادتی در میونه، به تمایل به سوء استفاده از آدام، شاید کنترل کردن یا داشتن قدرت

روی آدام. آدام دوست داره دستاوردهای خودش رو کم
اهمیت جلوه بده، اما یکی از بهترین دانشمندای نسل
ماست. داشتن نفوذ روی اون... یه امتیازه و کار کوچیکی
نیست

- آره.

اولیو دوباره سر تکون داد. سوالش، همون که اومده بود
این جا تا پرسیه، داشت توی ذهنش شکل می گرفت.

- با دونستن همه اینا، با دونستن این که تام چقدر برای
آدام مهمه، اگه یه مدرکی داشتی که... تام واقعا چطور
آدمیه، به آدام نشون می دادی؟

رفتار هولدن قابل ستایش بود، نپرسید که مدرک چی بود، یا
اثبات چی. صورت اولیو رو با حالتی متفکر بررسی کرد و
وقتی صحبت کرد، کلماتش با دقت بود.

- من نمی تونم این رو جواب بدم. فکر نکنم که باید انجامش بدم.



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_273

📖 #فصل_نوزدهم

با انگشتاش روی تریبون ضرب گرفت، انگار که تو فکر رفته بود.

- اما می خوام سه تا چیز رو بهت بگم. اولیش که احتمالاً از قبل می دونی: آدام قبل از هر چیز یه دانشمنده. منم همینطور. تو هم همینطور. و یه علم خوب تنها زمانی رخ میده که ما بر اساس همه ی شواهد موجود

نتیجه گیری کنیم--- نه فقط شواهدی که آسونن، یا
فرضیه هامون رو تایید می کنن. قبول نداری؟

اولیو سر تگون داد و هولدن ادامه داد: دومی چیزیه که
ممکنه ازش آگاه باشی یا نباشی، چون به سیاست و
دانشگاه مربوط میشه، که درک کاملشون آسون نیست تا
وقتی خودت یه هفته درمیون تو جلسات پنج ساعته ی
هیئت علمی بشینی. اما داستان اینه: همکاری بین آدام و
تام بیشتر از آدام به نفع تامه. به همین دلیل که آدام
محقق اصلی کمک هزینه ایه که بهشون اعطا شده. خب
تام... قابل تعویضه. اشتباه نکن، اون دانشمند خیلی
خوبیه، اما بیشتر شهرتش به خاطر اینه که بهترین و
باهوش ترین دانشجوی استاد سابق ما بوده. اون
آزمایشگاهی رو به ارث برد که از قبل خوب کار می کرد و به
راهش ادامه داد. آدام خط تحقیقاتیش رو از پایه ایجاد کرد
و... فکر می کنم تمایل داره فراموش کنه که چقدر خوبه. که
احتمالاً به صلاحه، چون همین حالا هم خیلی غیر قابل
تحملة.

هوفی کرد: می‌تونی تصورش کنی اگه یه عزت نفس بزرگ داشت چطوری بود؟

اولیو به این خندید، و صداش به طرز عجیبی گرفته بیرون اومد. وقتی دست‌هاش رو به طرف گونه‌هاش برد، از خیس‌شون تعجب نکرد. ظاهراً گریه‌ی بی‌سر و صدا حالت جدیدش بود.

هولدن بدون این که این گریه و زاری اذیتش کنه، ادامه داد: آخریش چیزیه که احتمالاً نمی‌دونی.

مکث کرد: خیلی از موسسه‌ها تو گذشته می‌خواستن آدم رو استخدام کنن. خیلیاشون. بهش پیشنهاد پول، سمت معتبر، دسترسی نامحدود به امکانات و تجهیزات دادن. این شامل هاروارد هم میشه--- امسال اولین تلاششون برای آوردن آدم نبود. اما این اولین باریه که اون با مصاحبه موافقت کرده. و تنها زمانی موافقت کرد که تو تصمیم گرفتی تو آزمایشگاه تام کار کنی.

لبخند ملایمی بهش زد و بعد روش رو برگردوند و شروع به جمع کردن وسایلش کرد و داخل کوله پشتی اش گذاشت.
- ازش چیزی که می‌خوای برداشت کن اولیو.

پایان فصل نوزدهم



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_274

📖 #فصل_بیستم

فصل بیستم

>> فرضیه: افرادی که اذیت می کنند، از این کار پشیمون میشن.<<

مجبور بود دروغ بگه.
دوباره.

عملاً به یه عادت تبدیل شده بود، و در حالی که داستان پرآب و تابی برای دفتردار دانشکده زیست شناسی هاروارد تعریف می کرد، داستانی که داخلش اولیو دانشجوی تحصیلات تکمیلی دکتر کارلسن بود که فوراً باید پیداش می کرد تا شخصاً پیام مهمی رو بهش منتقل کنه، با خودش قسم خورد که این آخرین بار بود. خیلی استرس داشت، خیلی سخت بود. ارزش فشار روی سلامت روانی و قلبی عروقی اش رو نداشت.

بیشتر گند زد. به نظر نمی‌رسید دفتردار دانشکده حتی یه کلمه از گفته‌های اولیو رو باور کرده بود، اما باید به این نتیجه رسیده بود که هیچ ضرری نداشت که بهش بگه هیئت علمی بخش زیست‌شناسی آدام رو برای شام کجا برده بود--- به گفته‌ی یلپ*۱، یه رستوران مجلل که با اوبر*۲ راهش کمتر از ده دقیقه بود. اولیو به شلوار جین پاره و کانورس*۳ یاسیش نگاه کرد و فکر کرد که بهش اجازه ورود می‌دادند یا نه. بعد فکر کرد که آیا آدام عصبانی می‌شد. بعدش فکر کرد که آیا اشتباه می‌کرد و به زندگی خودش، آدام و راننده اوبرش گند می‌زد. وقتی ماشین کنار ایستاد و راننده--- که طبق برنامه، سارا هلن*۴ بود--- با لبخند برگشت، اولیو کلی وسوسه شد که مقصدش رو به هتل کنفرانس تغییر بده.

- رسیدیم.

- ممنون.

اولیو شروع به پیاده شدن از صندلی مسافر کرد و متوجه شد که نمی‌تونست پاهاش رو تکون بده.

سارا هلن پرسید: حالتون خوبه؟

- آره. فقط...

- قراره تو ماشینم بالا بیاری؟

اولیو سرش رو تکون داد. نه. آره.

- شاید؟

- این کارو نکن. یا این که رتبه‌تو به باد میدم.

اولیو سر تگون داد و سعی کرد از صندلی جدا بشه. دست و پاهاش پاسخگو نبودند.

*۱: Yelp

یه شرکت آمریکایی که به واسطه سایت و اپلیکیشن دیدگاه ها و نظرات درباره کسب و کارها رو میگیره.

*۲: Uber

برنامه تاکسی اینترنتی. معادل اسنپ خودمون.

*۳: Converse

یه نوع کفش

*۴: Sarah Helen



📖 #فرضیه_عشق

📝 #پارت_275

📖 #فصل_بیستم

سارا هلن اخم کرد: هی، مشکل چیه؟

یه غده توی گلوش بود: من فقط... باید یه کاری کنم که
نمی‌خوام انجامش بدم.

سارا هلن هومی گفت: یه موضوع کاریه یا عشقی؟

- امم... هردو.

- ای وای.

سارا هلن بینی‌اش رو جمع کرد: تهدید دو چندان. می‌تونی به تعویق بندازیش؟

- نه. نه واقعا.

- می‌تونی از یکی دیگه بخوای برات انجامش بده؟

- نه.

- می‌تونی اسمت رو عوض کنی. نوک انگشتاتو بسوزونی،
وارد برنامه حفاظت از شاهد بشی و بعد ناپدید شی؟

- ام مطمئن نیستم. من یه شهروند آمریکایی نیستم.

- پس احتمالاً نمیشه. می‌تونی بگی گور باباش و با عواقبش روبرو شی؟

اولیو چشماشو بست و بهش فکر کرد. اگه چیزی که قصدشو داشت انجام نمی‌داد، دقیقاً چه عواقبی داشت؟ از طرفی تام می‌تونست آزاد باشه که به انجام این کار افتضاحش ادامه بده. و آدام هرگز نمی‌دونست که ازش سوء استفاده میشه. به بوستون نقل مکان می‌کرد. و اولیو هرگز فرصتی برای صحبت باهاش پیدا نمی‌کرد و تمام چیزی که تام می‌خواست بهش زورش کنه تموم می‌شد...
تو یه دروغ.

یه دروغ بعد از دروغ‌های زیاد. دروغ‌های زیادی که گفته بود، خیلی چیزهای واقعی که می‌تونست بگه اما اصلاً انجام نداده بود، همه به خاطر این بود که بیش از حد از حقیقت می‌ترسید، می‌ترسید کسایی رو که دوست داشت ازش دوری

کنند. همه‌ش برای این که می‌ترسید اونا رو از دست بده.
همه‌ش برای این که نمی‌خواست دوباره تنها باشه.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_276

📖 #فصل_بیستم

خب، دروغگویی خیلی خوب عمل نکرده بود. در واقع، این
اواخر کاملاً گند زده بود. پس زمان اجرای نقشه‌ی ب بود.
زمان گفتن کمی حقیقت بود.
- نه. نمی‌خوام با عواقبش روبرو شم.

سارا هلن لبخند زد: پس دوست من، بهتره کارتو انجام بدی.

دکمه‌ای روزد و قفل در مسافر با یه کلیک باز شد: و بهتره که بهم یه امتیاز عالی بدی. برای رواندرمانی مجانی.

این بار اولیو تونست از ماشین پیاده بشه. به سارا هلن صد و پنجاه سنت انعام داد، نفس عمیقی کشید و به سمت رستوران راه افتاد.

فورا آدامو پیدا کرد. به هر حال، اون بزرگ بود، و رستوران بزرگ نبود، که باعث شد تو یه جستجوی خیلی سریع پیداش کنه. لازم به ذکر نبود که با حدود ده نفر پشت میز نشسته بود که خیلی شبیه اساتید بسیار جدی هاروارد بودند. و البته که تام.

درحالی که از کنار سر پیشخدمت که سرش شلوغ بود، رد می شد و به طرف آدام می رفت، فکر کرد: "زندگیمو گابی..دم"

تصور کرد که پالتو قرمز روشنش توجه آدام رو جلب می کرد، بعد بهش اشاره می کرد که تلفنش رو چک کنه و بهش پیام می داد که لطفاً، لطفاً، لطفاً هروقت شام تموم شد، پنج دقیقه از وقتش رو به اولیو بده. فکر می کرد که امشب بهترین گزینه بود تا براش ماجرا رو بگه---
مصاحبه اش فردا تموم می شد و می تونست با حقیقتی که تو چنته اش داشت تصمیم خودش رو بگیره. اولیو فکر کرد که نقشه اش ممکن بود کار کنه.

تصور نمی کرد که آدام هنگام صحبت با یه عضو هیئت علمی جوون و زیبا متوجهش بشه. تصور نمی کرد که آدام یهو صحبت رو متوقف کنه، چشم هاش گشاد بشن و لب هاش از هم جدا شن. که وقتی به اولیو خیره بود و از پشت میز بلند می شد، زمزمه کنه "ببخشید"، و نگاه های

کنجکاو به سمتش رو نادیده بگیره، که با قدم‌های بلند و سریع و چهره‌ای نگران به طرف ورودی حرکت کنه، جایی که اولیو بود.

- اولیو، حالت خوبه؟

آدام این رو از اولیو پرسید و --- وای. صداش. و چشمش. و طوری که دست‌هاش بالا اومدند، انگار می‌خواست لمسش کنه، که مطمئن شه اون سالم و واقعی اونجا بود --- - هرچند درست قبل از این که انگشتاش دور بازوهای اولیو قرار بگیرند، تردید کرد و بعد اجازه داد به دو طرفش بیفتند.



💖 #فرضیه_عشق

#پارت_277 

#فصل_بیستم 

این موضوع کمی دلش رو شکست.

سعی کرد لبخند بزنه: خوبم. من... متاسفم که مزاحم شدم. می‌دونم که این مهمه. که می‌خواهی به بوستون بیای و---این بی‌موقع‌ست. اما این آخرین فرصته، و مطمئن نبودم که جراتش رو داشته باشم یا نه...

داشت روده درازی می‌کرد. پس یه نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد.

- باید یه چیزی بهت بگم. چیزی که اتفاق افتاده. با---

- سلام اولیو.

تام. البته که آره.

- سلام تام.

اولیو خیره به آدام موند و به تام نگاه نکرد.

- میشه یه دقیقه تنهامون بذاری؟

از گوشه چشمش می‌تونست لبخند مصنوعی و چاپلوسانه‌اش رو ببینه.

- اولیو، می‌دونم که جوونی و نمی‌دونی این چیزا چطور کار می‌کنن، اما آدام این جاست تا برای یه سمت خیلی مهم مصاحبه کنه و نمی‌تونه فقط---

آدام با صدای آروم و سرد دستور داد: برو.

اولیو چشماش رو بست و سر تکون داد، یه قدم عقب رفت. خوبه. خوب بود. حق آدام بود که نخواد حرف بزنه.
- باشه. متاسفم، من---

- تو نه. تام، تنهامون بذار.

وای. وای. خب پس. تام درحالی که سرگرم به نظر می‌رسید،
گفت: رفیق. نمی‌تونی وسط یه شام مصاحبه از پشت میز
بلند بشی و---

آدام تکرار کرد: برو.

تام با گستاخی خندید: نه. نه مگه این که باهام بیای. ما
همکاریم، و اگه حین یه شام با دپارتمان من مثل یه احمق
رفتار کنی، اونم به خاطر دانشجویی که می‌کنیش، بازتاب
بدی روی من داره. باید برگردی سر میز و----

"دختر خوشگلی مثل تو باید تا حالا دلش رو فهمیده
باشه. بهم دروغ نگو و بگو که به خاطر من لباس به این

کوتاهی انتخاب نکردی. اتفاقاً پاهای قشنگی داری. می‌تونم بفهمم چرا آدم وقتش رو با تو تلف می‌کنه."



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_278 📝

📖 #فصل_بیستم

نه آدم و نه تام، ندیده بودند اولیو تلفنش رو بیرون بیاره یا پخش رو فشار بده. هر دو برای ثانیه‌ای تقلا کردند، گیج شده بودند--- به وضوح کلمات رو شنیده بودند اما مطمئن نبودند که از کجا میومد. تا این که دوباره پخش شد.

" اولیو. تو که فکر نمی کنی تو آزمایشگاهم قبولت کردم چون خوبی، مگه نه؟ دختری مثل تو خیلی زود توی حرفه علمیش متوجه شد که محققای موفق و شناخته شدهی لعنتی چطور می تونند پیشرفت کنند. تو به آدام حال دادی. ندادی؟ هردومون هم می دونیم به همون دلیل می خوای به منم بدی."

- چه کو ---

تام یه قدم جلو رفت، دست دراز کرد تا تلفن رو از دست اولیو بقاپه. خیلی موفق نشد، چون آدام با گذاشتن کف دستش روی سینه اش به عقب هلش داد، باعث شد چند قدم به عقب سکندری بخوره.

آدام هنوز به تام نگاه نمی کرد. و حتی نه به اولیو. به پایین و گوشه اولیو نگاه می کرد، چیزی تاریک و خطرناک و ترسناک توی چهره اش بود. اولیو احتمالا باید می ترسید. شاید کمی ترسیده بود.

"--- داری بهم میگی که فکر کردی چکیده‌ی رقت انگیزت به خاطر کیفیت و اهمیت علمی برای سخنرانی انتخاب شده؟ یه نفر اینجا بدجوری از خودش مطمئنه، با توجه به این که تحقیقش به درد نخور و تقلیدیه و خودش هم به سختی می‌تونه دو تا کلمه رو کنار هم بذاره بدون این که مثل یه احمق به لکنت بیفته---"

آدام زمزمه کرد: اون بود. تن صداش پایین بود، به سختی یه زمزمه بود، به طرز گول زننده‌ای آروم. چشم‌هاش ناخوانا بودند. - تام بود. دلیل این که گریه می‌کردی.

اولیو فقط تونست سر تکون بده. تو پس زمینه صدای ضبط شده‌ی تام همچنان وزوز می‌کرد. درباره این که اولیو چقدر معمولی بود حرف می‌زد. این که چطور هیچوقت آدام باورش نمی‌کرد. بهش فحش می‌داد.

- این مسخره‌ست.

تام دوباره داشت نزدیک‌تر می‌ومد و سعی داشت تلفن رو بگیره.

- مطمئن نیستم مشکل این هرزه چیه اما واضحه---



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_279

📖 #فصل_بیستم

آدام انقدر سریع منفجر شد که حتی اولیو حرکتش رو ندید. یه لحظه مقابلش ایستاده بود و لحظه‌ای دیگه تام رو به دیوار چسبونده بود.

- می‌کشت.

از بین دندوناش گفت، کمی بیشتر از یه خرخر بود.

- اگه یه کلمه‌ی دیگه راجع به زنی که عاشقشم بگی، اگه بهش نگاه کنی، اگه حتی بهش فکر کنی--- اون وقت می‌کشت لعنتی.

تام داشت خفه می‌شد: آدام—

- در واقع، به هرحال می‌کشت.

مردم به طرفشون می‌دویدند. سرپیشخدمت، یه گارسون، چند نفر از اعضای هیئت علمی که سر میز آدام بودند. جمعیتی رو تشکیل می‌دادند، با سردرگمی فریاد می‌زدند و

سعی می کردند که آدام رو از روی تام کنار بزنند--- بدون هیچ موفقیتی. ذهن اولیو به طرف آدام رفت که کامیون چری رو هل می داد و توی یه لحظه هیستری تقریباً خندید. تقریباً.

صداش زد: آدام.

تو هرج و مرج اطرافشون صداش به سختی قابل شنیدن بود، اما چیزی بود که توی سرش رفت. آدام برگشت تا نگاهش کنه و کل دنیا تو چشماش بود. زمزمه کرد: آدام، نکن. اون ارزشش رو نداره.

به همین سادگی، آدام قدمی عقب برداشت و گذاشت تام بره. یه آقای مسن--- احتمالاً رئیس هاروارد--- شروع به سرزنشش کرد، ازش توضیح می خواست، می گفت رفتارش چقدر غیر قابل قبول بود. آدام اون و هرکس دیگه ای رو نادیده گرفت. یه راست سراغ اولیو رفت و---

سرشو با هر دو دستش تو بغل گرفت، انگشتاش بین
 موهاش می لغزید و در حالی که پیشونی اشو روی پیشونی
 اولیو پایین می آورد، محکم گرفته بودش. آدام گرم بود و
 بوی خودش، خونه و اطمینان می داد. انگشتای شستش از
 بین آشفته‌گی اشک‌های روی گونه‌هاش عبور کرد.

- متاسفم. خیلی متاسفم. من نمی‌دونستم و متاسفم،
 متاسفم. متاسف---

- تقصیر تو نیست.

تونست زیر لب زمزمه کنه اما به نظر می‌رسید آدام
 نمی‌شنوه.





#فرضیه_عشق 

#پارت_280 

#فصل_بیستم 

- متاسفم. من----

- دکتر کارلسن.

صدای مردونه‌ای از پشت سرشون بلند شد و احساس کرد
بدن آدام در برابر بدنش منقبض شده بود.

- من به توضیح می‌خوام.

آدام به اون مرد توجهی نکرد و همچنان اولیو رو نگه
داشت.

مرد تکرار کرد: دکتر کارلسن، این غیر قابل قبوله---

اولیو زمزمه کرد: آدام. باید جوابش رو بدی.

آدام نفسش رو بیرون داد. بعد بوسهای طولانی روی پیشونی اولیو فشار داد قبل از این که با اکراه خودشو جدا کنه. وقتی اولیو بالاخره تونست اون رو خوب ببینه، به نظر می رسید که بیشتر شبیه خود معمولش بود. آرام. عصبانی از تمام دنیا. مسئول.

رو به اولیو غرید: اون صدای ضبط شده رو فوراً برام بفرست.

اولیو سر تکیه داد، و آدام به طرف همون مرد مسن که به تازگی نزدیکشون شده بود، چرخید.

- ما باید صحبت کنیم. خصوصی. توی دفترتون؟

سرش رو قاطعانه تکون داد اما مرد دیگه شوکه و آزرده به نظر می‌رسید. پشت سرش، تام داشت غربتی بازی درمیاورد و آدام فکش رو بهم فشار داد.

- اونو ازم دور نگه دارین.

قبل از این که بره، به طرف اولیو چرخید. نزدیکتر شد و صدایش رو پایین‌تر برد. لمس کف دستش روی آرنج اولیو گرم بود.

- من قراره به این رسیدگی کنم.

این رو به اولیو گفت. چیزی مصمم و جدی تو چشماش بود. اولیو هرگز تا این حد احساس امنیت و عشق نکرده بود.

- و بعد میام سراغت، و ازت مراقبت می‌کنم.

پایان فصل بیستم



#فرضیہ_عشق

#پارت_281

#فصل_بیست_یکم

فصل بیست و یکم

>>فرضیه: استفاده از لنزهای تاریخ مصرف گذشته باعث ایجاد عفونت‌های باکتریایی و/یا قارچی میشه که عواقبی برای سال‌های بعد خواهد داشت.<<

- هولدن برات یه پیام فرستاده.

اولیو نگاهش رو از پنجره به طرف مالکوم برد، کسی که از وقتی توی شارلوت برای تغییر هواپیما فرود اومده بودند، حالت هواپیما رو خاموش کرده بود: هولدن؟

- آره. خب، از نظر فنی کارلسن.

قلبش به تپش افتاد.

@Vip Roman

- شارژر موبایلش رو گم کرده و نمی‌تونه بهت پیام بده،
اما اون و هولدن تو راه برگشت به فرودگاه
سانفرانسیکو هستند.

- آه.

سرش رو تکون داد و کمی احساس آرامش کرد. این سکوت
آدام رو توضیح می‌داد. از دیشب ارتباطی باهاش نداشت.
نگران بود که دستگیر شده باشه و داشت فکر می‌کرد
حساب پس اندازش رو برای کمک به وثیقه‌ی آدام خالی
کنه. همه‌ش دوازده دلار و شونزده سنت (پول توی
حسابش منظورشه).

- اونا کجا هواپیماشون رو عوض می‌کنن؟

- تعویض ندارن.

مالکوم چشماش رو چرخوند: پروازشون مستقیمه. ده دقیقه بعد از ما فرودگاهن حتی اگه الان بوستون رو ترک کنن. پولداریه دیگه.

- هولدن چیزی نگفت درباره‌ی...

مالکوم سری به نشونه مخالفت تکون داد.
- هواپیماشون در شرف حرکت، اما می‌تونیم تو فرودگاه منتظرشون باشیم. من مطمئنم که آدام خبرای جدیدی برات داره.

- تو فقط می‌خوای با هولدن عشق‌بازی کنی، مگه نه؟

مالکوم لبخند زد و سرشو به شونه اولیو تکیه داد.
- کلاماتای من به خوبی می‌شناستم.



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_282

📖 #فصل_بیست_یکم

غیرممکن به نظر می‌رسید که کمتر از یه هفته نبوده باشه. که تمام این آشفتگی در عرض چند روز آشکار شده بود. اولیو احساس گیجی داشت، حیرت زده بود، انگار مغزش از دویدن توی ماراتن به هم ریخته بود. خسته بود و می‌خواست بخوابه. گرسنه بود و می‌خواست غذا بخوره. عصبانی بود و می‌خواست ببینه تام به چیزی که لیاقتش رو داشت، می‌رسه. مضطرب بود، مثل یه عصب آسیب دیده و بغل می‌خواست. ترجیحا از آدام.

توی سانفرانسیسکو پالتوش که حالا بی فایده بود رو داخل چمدونش تا کرد و روش نشست. در حالی که مالکوم برای خرید یه بطری کوکای رژیمی رفت، تلفنش رو برای پیام‌های جدید چک کرد. چندتا از آنه بود که تازه مدارک پروازش رو توی بوستون چک کرده بودند، و یکی از صاحبخونه‌اش در مورد این که آسانسور از کار افتاده بود. چشم‌اش رو چرخوند، به ایمیل دانشگاهیش رفت و چند پیام خونده نشده رو پیدا کرد که به عنوان مهم علامت‌گذاری شده بودند.

روی علامت تعجب قرمز زد و یکی رو باز کرد.

امروز، ۵:۱۵ بعد از ظهر،

از: Anna-Wiley@berkeley.edu

به: Aysegul-Aslan@stanford.edu

رونوشت: Olive-Smith@stanford.edu

موضوع: پاسخ به: پروژه سرطان پانکراس

عایشه گل

ممنون از اینکه باهام تماس گرفتی. من این افتخار رو داشتم که سخnrانی اولیو اسمیث رو تو اس بی دی ببینم--- ما توی یه مجمع بودیم--- و از کارش روی ابزارهای تشخیص زودهنگام سرطان پانکراس بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم. من دوست دارم سال آینده اونو توی آزمایشگاهم داشته باشم! شاید ما سه نفر به زودی بتونیم از طریق تلفن بیشتر با هم گپ بزنیم؟

بهترین‌ها،

آنا.

اولیو نفس نفس زد. دهنش رو با دستش پوشوند و بلافاصله یه ایمیل دیگه باز کرد.

امروز، ۱۹:۳ بعد از ظهر

از: Robert-Gordon@umn.edu

به: Aysegul-Aslan@stanford.edu, Olive-Smith@stanford.edu

موضوع: پروژه سرطان پانکراس

دکتر اصلان، خانوم اسمیث
کارتون در مورد سرطان پانکراس جذاب و من از این فرصت
برای همکاری استقبال می‌کنم. ما باید به جلسه توی
زوم *۱ داشته باشیم.

R-

*۱: Zoom

به اپلیکیشن ارتباطی

EXCHANGE GROUP. 1222



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_283 📄

#فصل_بیست_یکم 📖

دو تا ایمیل دیگه هم بود. در مجموع چهار تا از محققای سرطان، که همگی پیام معرفی دکتر اصلان رو پیگیری کردند و گفتند که دوست داشتند اولیو رو تو آزمایشگاه خودشون داشته باشند. موجی از شادی رو چنان خشن احساس کرد که تقریباً باعث سرگیجه اش شد.

- اوول، بین به کی برخورد کردم.

اولیو رو پاهاش بلند شد. مالکوم اونجا بود، دست هولدن رو گرفته بود، و به سختی یه قدم پشت سرشون---

آدام. خسته به نظر می‌رسید، و جذاب، و به بزرگی زندگی واقعیش توی بیست و چهار ساعت گذشته توی ذهن اولیو. مستقیم بهش نگاه می‌کرد. اولیو کلماتی رو که دیشب توی رستوران گفته بود رو به یاد آورد و احساس کرد گونه‌هایش داغ شده، سینه‌اش منقبض شده و قلبش از پوستش بیرون می‌زد.

- تا آخر به حرفام گوش بدین.

هولدن شروع کرد بدون این که حتی یه سلام بگه.

- چهارتایی مون: یه قرار دو نفره. امشب.

آدام نادیده‌اش گرفت و اومد کنار اولیو ایستاد. با تن آرومی
پرسید: حالت چطوره؟

- خوب.

برای اولین بار طی این روزها، دیگه دروغی نبود. آدام این
جا بود. و همه‌ی اون ایمیل‌ها توی جعبه دریافتی ایمیلش
بود.

- تو چی؟

- خوب.

با یه لبخند نصفه جواب داد، و اولیو احساس عجیبی
داشت که انگار آدام دروغ نمی‌گفت. قلبش حتی بیشتر
تپید.

هولدن وسط حرفشون پرید: غذای چینی چطوره؟ همه
اینجا غذای چینی دوست دارن؟

- من مشکلی ندارم.

مالکوم زمزمه کرد، اگرچه به نظر نمی‌رسید که از ایده یه
قرار دو نفره هیجانزده باشه. احتمالاً به این دلیل که
نمی‌خواست یه وعده غذایی کامل روبه‌روی آدام بشینه و
آسیب‌های ناشی از جلسه دفاع فارغ‌الحصیلی‌اش رو
دوباره تجربه کنه.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_284

📖 #فصل_بیست_یکم

- اولیو؟

- ام... من غذای چینی دوست دارم.

- عالیہ. آدام ہم دارہ. پس---

آدام گفت: من بیرون شام نمی خورم.

هولدن اخم کرد: چرا؟

- کارای بهتری دارم که انجام بدم.

- مثل چی؟ اولیو ہم دارہ میاد.

- دست از سر اولیو بردار. خسته‌ست و ما سرمون شلوغه.

- من به تقویم گوگلت دسترسی دارم احمق. سرت شلوغ نیست. اگه نمی‌خوای با من وقت بگذرونی، می‌تونی فقط صادق باشی.

- نمی‌خوام باهات وقت بگذرونم.

- توی توله سگ. بعد از هفته‌ای که با هم بودیم. و تو روز تولدم چطور می‌تونی؟

آدام کمی جا خورد: چی؟ تولدت نیست.

- چرا، هست.

- تولدت دهم آوريله*۲.

- اين طوریه؟

آدام درحالی که پیشونی اش روی خاروند، چشم هاش رو بست.

- هولدن، ما تو بیست و پنج سال گذشته هر روز با هم صحبت کردیم و من حداقل توی پنج تا از جشن تولدات با تم پاور رنجرز*۳ بودم. آخرین بارش هم وقتی بود که هفده ساله شدی.

مالکوم سعی کرد با سرفه خنده‌اش رو بپوشونه.

- من می‌دونم تولدت کیه.

- تو همیشه اشتباه می‌کردی، من خیلی خوب بودم که
نخوام بهت بگم.

شونه آدامو محکم گرفت: پس، غذای چینی برای جشن
گرفتن تولدم؟

*۲: April

چهارمین ماه میلادی

*۳: Power Rangers

سریالی که در مورد تعدادی جنگجوئه که ماجراهای هیجان
انگیزی برای آنها رخ می‌دهد و به آنها نمادهای قدرت

کنترل عناصر آتش، آب، آسمان و زمین جنگل داده شده
است. آنها مبارزان با نیروهای تاریک هستند.



♥ #فرضیه_عشق

📝 #پارت_285

📖 #فصل_بیست_یکم

مالکوم درحالی که هولدن رو خطاب قرار می داد و آدام رو
نادیده می گرفت، بین حرفشون پرید: چرا تایلندی نه؟

هولدن صدای ناله ای درآورد و شروع به گفتن چیزی در
مورد عدم وجود لارب*۴ خوب تو استنفورد کرد، چیزی که

اولیو معمولاً علاقه‌مند به شنیدنش بود، با این تفاوت که--

-

آدام داشت نگاهش می‌کرد. از چند ایچ بالاتر از سر هولدن و مالکوم، آدام با چهره‌ای که نیمه عذرخواهانه، نیمه آزرده... و صمیمانه بود نگاهش می‌کرد. چیزی آشنا که از قبل با هم به اشتراک گذاشته بودند. اولیو حس کرد چیزی درونش ذوب شد و لبخندش رو سرکوب کرد.

یهو شام مثل یه ایده‌ی عالی به نظر می‌رسید.

در حالی که هولدن و مالکوم مشغول بحث و جدل در مورد این که آیا باید اون همبرگری جدید رو امتحان کنند بودند، اولیو رو به آدام لب زد: "خوش می‌گذره."

"- خسته کننده‌ست"

آدام هم در جواب لب زد، به سختی لب‌هاش از هم جدا شد، تسلیم و مورد سواستفاده و انقدر شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید که اولیو نتوانست جلوی خنده‌اش رو بگیرد.

هولدن و مالکوم بحثشون رو متوقف کردند و به طرفش چرخیدند: چیه؟

اولیو گفت: هیچی.

گوشه دهن آدام هم داشت انحنا می‌گرفت.

- چرا داری می‌خندی اوول؟

دهنش رو باز کرد تا طفره بره، اما آدام قبل از اون انجامش داد.

- باشه. ما هم میریم.

اون گفت "ما" انگار اون و اولیو "ما" بودند، انگار
هیچوقت صوری نبوده، و نفسش تو گلوش حبس شد.

- اما من از هرگونه گردش مربوط به تولد برای سال
آینده معافم. در واقع، دو سال. و رفتن به همبرگری
جدید رو رد می کنم.

*۴: Larb

یه نوع سالاد مخصوص تایلندی



♥ #فرضیه_عشق

#پارت_286 

#فصل_بیست_یکم 

هولدن انگشتاش رو مشت کرد و بعد اخم کرد: چرا همبرگر
رو رد می کنی؟

آدام درحالی که نگاه اولیو رو نگه داشته بود، گفت: چون
همبرگر مزه پا میده.

- ما باید با پرداختن به موارد بدیهی شروع کنیم.
هولدن در حالی که پیش غذای رایگان رو می جوید، این رو
گفت و اولیو روی صندلی منقبض شد. مطمئن نبود که
بخواد قبل از صحبت کردن تنهایی با آدام در مورد وضعیت
تام، با مالکوم و هولدن صحبت کنه.
در نهایت مشخص شد که نباید نگران می شد.

- و اینه که مالکوم و آدام از هم دیگه متنفرن.

کنارش تو لژ، آدام با گیجی اخم کرد. مالکوم که روبروی اولیو نشسته بود، صورتش رو با کف دست پوشوند و ناله کرد.

هولدن بدون دلسردی ادامه داد: از جای موثق اطلاع دارم که آدام به آزمایش‌های مالکوم توی یه جلسه دفاع «شلم شوربا» و «حیف و میل کردن بودجه تحقیقاتی» گفت و مالکوم بهش برخورد. حالا، آدام، به مالکوم می‌گفتم که احتمالاً روز بدی رو سپری می‌کردی--- شاید یکی از دانشجوها توی یه ایمیل مصدر رو از حرف اضافه‌اش جدا کرده بوده، یا سالاد آروگولات* ۵ به اندازه کافی ارگانیک نبوده. برای خودت حرفی داری؟

- امم...

اخم آدام عمیق تر شد و صورت مالکوم هم بیشتر توی دستش پنهون شد. هولدن مشتاقانه منتظر پاسخ موند و اولیو همه چیز رو تماشا کرد و تو این فکر بود که آیا باید موبایلش رو بیرون می آورد و از این فاجعه فیلمبرداری می کرد.

- من از اون جلسه چیزی یادم نمیاد. هرچند که به نظر شبیه چیزیه که من میگم.

- عالیه. خب حالا به مالکوم بگو این شخصی نبود، پس می تونیم بی خیالش بشیم و برنج سرخ شده* ۶ بخوریم.

مالکوم زیر لب غرید: وای خدای من. هولدن، لطفا.

آدام گفت: من برنج سرخ شده نمی خورم.

*۵: Arugula

آروگولا یا شabanک گیاه خوراکی یک ساله است که بومی مناطق مدیترانه، از مراکش و پرتغال تا لبنان و ترکیه و ایران است.

*۶: fried rice



♥ #فرضیه_عشق

📄 #پارت_287

📖 #فصل_بیست_یکم

- می‌تونی بامبوی نیخته بخوری در حالی که مردم عادی
برنج سرخ شده می‌خورن. اما از حالا، دوست پسرم فکر
می‌کنه که دوست پسر بهترین دوست همیشگی و
بهترین دوست همیشگی خودم موضوع رو براش حل
کنن، و این داره استایل قرار دو نفرهام رو محدود
می‌کنه، پس لطفا.

آدام به کندی پلک زد: بهترین دوست همیشگی؟

هولدن با انگشت شستش به مالکومی که اخم می‌کرد،
اشاره زد: آدام. حالا، لطفا.

آدام به سنگینی آه کشید، اما به طرف مالکوم چرخید:
هرچیزی که گفتم یا انجام دادم، شخصی نبود. بهم گفته
شده که می‌تونم الکی گوشت تلخ باشم. و ناسازگار.

اولیو نتونست واکنش مالکوم رو ببینه. چون مشغول دیدن
 آدم و انحنای خفیف لباس بود، همون چیزی که با نگاه
 کردن به اولیو و چشماش به لبخندی تبدیل شد. برای یه
 ثانیه، لحظه کوتاهی که نگاهی رو نگه داشت، قبل از این
 که نگاهی رو برگردونه، فقط خودشون دو نفر بودند. و
 این نوع گذشته‌ای که به اشتراک می‌داشتند، جوک‌های
 احمقانه‌ی بین خودشون، روشی که تو نور خورشید اواخر
 تابستان همدیگر رو مسخره می‌کردند.

- عالیہ.

هولدن به شکل مخلی با صدای بلند دست زد.

- برای پیش غذا اگرول*۷ بخوریم، نه؟

این شام ایده خوبی بود. این شب، این میز، این لحظه.
 نشستن کنار آدم، بوی خاک بارون خورده، تماشای
 لکه‌های تیره روی پارچه خاکستری لباس هنی آدم به
 خاطر طوفانی که قبل از جیم شدنشون تو رستوران شروع

شده بود. اونا باید حرف می زدند، بعدا، یه مکالمه ی جدی راجع به تام و خیلی چیزای دیگه. اما فعلا بین آدام و اونا همیشه همین طور بوده: مثل پوشیدن لباس مورد علاقه، لباسی که فکر می کرد توی کمدش گم شده، و بعد می فهمید مثل قبل بهش میومد.

- من اگرول می خوام.

نگاهی به آدام انداخت. موهاش دوباره داشت بلند می شد، بنابراین کاری کرد که طبیعی بود: دستشو جلو برد و اونا رو صاف کرد.

- می خوام یه حدس غیرمنطقی بزنم و فرض کنم که از اگرول متنفری، درست مثل هر چیز دیگه ای که توی دنیا خوبه.

eggroll :v*

یه نوع پیش غذای چینی

درست وقتی پیشخدمت آب براشون آورد و منوها رو روی
میز گذاشت، آدام عوضی

باهوشی زمزمه کرد. دقیقا سه تا منو. هولدن و مالکوم هر
کدوم یکی برداشتند و اولیو و

آدام نگاهی پر از خنده و سرگرمی رد و بدل کردند و اون یه
دونه رو برداشتند تا به

اشتراک بذارند. عالی کار کرد: آدام طوری بهش زاویه داد که
قسمت سبزیجات سمت

خودش و انواع غذاهای سرخ شده سمت اولیو باشه. به
قدری تصادفی بود که اولیو

خنده اش گرفت.

آدام انگشت اشاره اش رو به بخش نوشیدنی ها زد. زمزمه
کرد: این چندش رو ببین.

لب هاش نزدیک گوش اولیو بودند---موجی از هوای گرم،
صمیمی و خوشایند توی موج
هوای دستگاه تهویه.

اولیو نیشخند زد: اصلا و ابدا.

- وحشتناکه.

- منظورت اینه که فوق العاده ست.

- نه نیست.

- این رستوران مورد علاقه جدیدمه.

- تو حتی هنوز امتحانش نکردی.

- این خارق العاده خواهد بود.

- وحشتناک میشه---

گلویی صاف شد و بهشون یادآوری کرد که تنها نیستند.

مالکوم و هولدن هر دو خیره

شده بودند--- مالکوم با حالتی زیرکانه و مشکوک و هولدن

با لبخندی آگاهان—

- این همه حرف درباره ی چیه؟

- اوه.

گونه های اولیو یکم گرم شد: هیچی. فقط اونا بابل تی * ۳
با طعم کدو حلوائی دارن.

مالکوم وانمود به عق زدن کرد: عق، اوول. حال بهم زنه.

- خفه شو.

- عالی به نظر می رسه.

هولدن لبخند زد و به طرف مالکوم خم شد: باید یکی
بگیریم تقسیم کنیم.

- ببخشید؟

اولیو سعی کرد به حالت وحشتناک مالکوم نخنده. با زمزمه
ای اغراق آمیز به هولدن

گفت: با مالکوم با طعم کدو حلوائی شروع نکن.

هولدن با وحشتی ساختگی به سینه اش چنگ زد: اوه
شت. - خفه شو.

- عالی به نظر می رسه.

هولدن لبخند زد و به طرف مالکوم خم شد: باید یکی بگیریم تقسیم کنیم.

- ببخشید؟

اولیو سعی کرد به حالت وحشتناک مالکوم نخنده. با زمزمه ای اغراق آمیز به هولدن

گفت: با مالکوم با طعم کدو حلوائی شروع نکن. هولدن با وحشتی ساختگی به سینه اش چنگ زد: اوه شت.

مالکوم اجازه داد منوی غذاش روی میز بیفته: این یه موضوع جدیه. چاشنی کدو حلوائی شوره ی سر شیطانیه، نوید آخرالزمانه. مزه ی کون میدے--- نه به یه روش خوب.

کنار اولیو، آدام به آرومی سر تکون داد، که یعنی به شدت تحت تأثیر فحش مالکوم قرار گرفته بود.

- یه لاته با طعم کدو حلوایی حاوی همون مقدار شکریه که توی پنجاه تا اسکیتلز* پیدا میشه--- و هیچ کدو حلوایی هم وجود نداره. نگاهش کن.

آدام با چیزی خیلی شبیه تحسین به مالکوم خیره شد. هولدن به چشم های اولیو نگاه کرد و توطئه آمیز بهش گفت: دوست پسرای ما خیلی با هم تفاهم دارن.

- آره. اونا فکر می کنند نفرت از کل خانواده های بی ضرر مواد غذایی یه ویژگی شخصیتیه.

- چاشنی کدو حلوایی بی ضرر نیست. یه بمب قندی رادیواکتیو و قدرتمنده که به هر

محصولی راه پیدا می کنه و به تنهایی مسئول انقراض فوک های گوشه نشین کارائیبیه. و تو---

انگشتش رو به طرف هولدن گرفت: رو لبه تیغی.

- چی --- چرا؟

- من نمی تونم با کسی قرار بذارم که به موضع من در مورد چاشنی کدو حلوائی احترام نمی ذاره.

- انصافا این موضع خیلی محترمانه ای نیست ---

هولدن متوجه چشم غره ی مالکوم شد و دستاش رو به حالت دفاعی بلند کرد: هیچ نظری نداشتم عزیزم.
- باید داشته باشی.

آدام درحالی که سرگرم شده بود، با زبانش صدا درآورد:
آره، هولدن. موفق باشی.

به پشت تکیه زد، و شونه اش به مال اولیو کشیده شد.
هولدن یه انگشت حواله اش کرد.

- آدام موضع اولیو به همبرگر رو می دونه و احترام می ذاره، و اونا حتی ---

هرچی مالکوم می خواست بگه، می تونسست جلوی خودش
رو بگیره.

- خب، اگه آدام می دونه، تو هم باید راجع به چاشنی
کدو حلوایی بدونی.

- مگه تا دوازده ثانیه ی پیش، آدام یه عوضی نبود؟

آدام زمزمه کرد: چه تغییر اوضاعی.

اولیو دستشو دراز کرد تا پهلوش رو نیشگون بگیره، اما آدام
با گرفتن مچش متوقفش کرد.

رو بهش لب زد: "بدجنس"

آدام فقط شرورانه لبخند زد، و با خوشحالی بیش از اندازه
ای مالکوم و هولدن رو نگاه می کرد.

هولدن داشت می گفت: بی خیال. این حتی قابل مقایسه نیست. اولیو و آدام سال ها با هم بودن. ما کمتر از یه هفته پیش همو دیدیم.

- اونا با هم نبودن.

مالکوم با تکنون دادن انگشتش، حرف هولدن رو اصلاح کرد. دست آدام هنوز دور مچ اولیو حلقه شده بود.

- اونا یه ماه قبل ما شروع به قرار گذاشتن کردند.

هولدن اصرار کرد: نخیر. آدام سال ها عاشقش بود. احتمالاً مخفیانه عادتای غذاییش رو نگاه کرده و هفده تا اطلاعات پایه جمع کرده و الگوریتم های یادگیری ماشین درست کرده تا ترجیحات خوراکیش رو پیش بینی کنه---

اولیو زد زیر خنده: این کارو نکرده.

یه جرعه از آبش خورد، هنوز لبخند می زد: ما همین تازگی شروع به با هم بودن کردیم.

اوایل ترم پاییز.

- آره. اما همدیگه رو زودتر می شناختین.

هولدن اخم کرده بود: شما دوتا وقتی دکترات رو اینجا شروع کردی، همو دیدین. همون موقع که برای مصاحبه اومدی، و آدام از اون موقع دنبالت بوده.

اولیو سرش رو به نشونه مخالفت تکون داد و خندید، به طرف آدام چرخید تا سرگرمیش و باهاش به اشتراک بذاره. جز این که آدام از قبل داشت رنگاهش می کرد، و سرگرم به نظر نمی رسید. اون جور دیگه... به نظر می رسید. شاید نگران، یا متاسف یا تسلیم.

مضطرب؟ و یه دفعه رستوران ساکت بود. صدای شرشر بارون رو پنجره ها، پچ پچ مردم، صدای ظروف نقره--- همه محو شدند؛ زمین کج شد، کمی لرزید، و دستگاه تهویه این

طرف خیلی سرد بود. از یه جایی به بعد، انگشت های آدام
مچش رو ول کرده بودند.

اولیو حادثه حموم رو به یاد آورد. سوزش چشم و گونه
های خیس، بوی واکنشگر و پوست تمیز و مردانه. مبهم
بودن چهره ای بزرگ و تیره که با صدای عمیق، اطمینان
بخش و سرگرم کننده اش در مقابلش ایستاده بود. وحشت
از بیست و سه سالگی و تنها بودن و این که نمی دونست
باید چه کار کنه، کجا باید می رفت، انتخاب درست چی
بود.

"دلیل من به اندازه کافی خوب هست که برم دانشکده
عالی؟"

"بهترینه"

ناگهان همه چیز به اندازه ی کافی ساده به نظر می رسید.

در نهایت آدام بود. حق با اولیو بود.

چیزی که در موردش درست نمی گفت این بود که آیا آدام
اون رو به یاد می آورد یا نه.

اولیو گفت: آره.

دیگه لبخند نمی زد. همچنان آدام رو خیره نگاه می کرد.

- من فکر کنم همین بوده.

فصل بیست و دوم

فرضیه: وقتی باید بین الف (دروغ گفتن) و ب (راست
گفتن) یکی رو انتخاب کنم، ناچارا در نهایت... نه این بار
نه»

اولیو شک نداشت که داستان های هولدن خیلی پر آب و
تاب و حاصل سال ها تمرین کمدی بود، اما هنوز نمی
تونست بیشتر از همیشه بخنده.

- و من با این آبشاری که روم می ریخت بیدار می شدم--

-

آدام چشماشو چرخوند: یه قطره بود.

- و از خودم می پرسیدم که چرا توی کابین بارون میومد بعد فهمیدم که از تخت بالایی میومد و آدام اون موقع سیزده ساله بود---

- شیش. من شیش سالم بود و تو هفت.

- توی تخت شاشیده بود، داشت از توی تشک چکه می کرد و رو من می ریخت. دستای اولیو بالا رفت تا دهنش رو بیوشونه، اما در پنهان کردن سرگرمی اش کاملاً موفق نبود--- درست مثل وقتی که هولدن گفت که یه توله سگ دالماسی * 1 یه بار باسن آدامو از روی شلوار جینش گاز گرفته بود، یا این که توی سالنامه ترم آخرش به عنوان "بیشترین کسی که می تونست مردم رو به گریه بندازه" بهش رای داده بودند.

حداقل آدام خجالت نکشید و حتی به اندازه وقتی هولدن
درباره زمانی که دنبال اولیو بود گفت، ناراحت به نظر نمی
رسید. که این... خیلی چیزا رو توضیح می داد.

شاید همه چیز.

- مرد، شیش سالش بوده

مالکوم سرش رو تگون داد و چشماش رو پاک کرد.
- من مریض بودم.

- با این حال. به نظر می رسه یه جورایی پیره که این پیش
بیاد؟

آدام فقط به مالکوم خیره شد تا اینکه نگاهش رو پایین برد.
غریب: شاید اون قدر هم پیر نباشه.

یه کاسه بزرگ از کلوچه های شانس * 2 کنار صندوق بود. اولیو موقع خروج از رستوران متوجهش شد، جیغی از خوشحالی کشید و دستش رو برد تا چهار بسته پلاستیکی رو بیرون بیاره. به مالکوم و هولدن یکی یه دونه داد و یکی دیگه هم با لبخندی شیطننت آمیز به طرف آدام گرفت.

- تو از اینا بدت میاد، مگه نه؟
آدام کلوچه رو گرفت: نمیاد. فقط فکر می کنم مزه یونولیت میدن.
- احتمالا ارزش غذایی مشابهی هم دارن.

مالکوم در حالی که توی رطوبت سرد اوایل شب بیرون می رفتند این رو با غرغر گفت. با کمال تعجب، اون و آدام نقاط مشترک زیادی پیدا کردند.

دیگه بارون نمیومد، اما خیابون زیر نور تیر چراغ برق درخشان بود. نسیم ملایم برگ ها رو به خش خش انداخته

بود و قطرات سرگردان آب روی زمین پخش می شد. بعد از ساعتایی که تو رستوران گذرونده بود، به طرز دلپذیری هوا توریه های اولیو تازه بود. آستین هاش رو باز کرد و به طور تصادفی دستش رو به شکم آدام زد. بهش لبخند زد و با بازیگوشی عذرخواهی کرد. آدام سرخ شد و نگاهش رو برگردوند.

«کسی که به خودش می خنده، همیشه چیزی برای خندیدن بهش داره»

هولدن درحالی که رو به پیام داخل کلوچه شانس پلک می زد، کمی ازش داخل دهنش گذاشت.

- این متلکه؟

رنجیده به اطراف نگاه کرد: این کلوچه شانس الان بهم تیکه انداخت؟

مالکوم جواب داد: این طور به نظر میاد. مال من میگه:
 "چرا به جای اینکه منتظر یکی دیگه باشی تا این کار رو
 انجام بده، به خودت حال نمیدی؟" فکر کنم کلوچه
 شانس منم الان بهت تیکه انداخت عزیزم.

- اینا مشکشون چیه؟

هولدن به آدام و اولیو اشاره کرد: مال شما چی میگه؟

اولیو زودتر مال خودش رو باز کرد و در حالی که کاغذ رو
 بیرون می کشید، به گوشه کلوچه گاز زد. خیلی کلیشه ای بود
 و با این حال قلبش به تپش افتاد. به هولدن اطلاع داد:
 مال من نرماله.

شونه بالا انداخت و چرخید تا جلد پلاستیکیش رو دور
 بندازه. لحظه آخر تصمیم گرفت نوار کاغذ رو نگه داره و
 اونو داخل جیب پشتی شلوار جینش بذاره.

- آدام، مال خودتو باز کن.
- نه.

- زود باش.

- من قصد ندارم یه تیکه مقوا بخورم چون به احساسات
لطمه زده.

- تو یه دوست مزخرفی.

- طبق صنعت کلوچه ی شانسی، تو یه دوست پسر
مزخرفی، پس---
- بده بیاد.

اولیو پرید وسط و کلوچه رو از دست آدام بیرون کشید.
- من می خورمش. بعدم می خونمش.

به جز ماشین های آدام و مالکوم، پارکینگ کاملاً خالی از
ماشین بود. هولدن از فرودگاه سوار ماشین آدام شده بود،
اما اون و مالکوم قصد داشتند شب رو تو آپارتمان هولدن

بگذروند تا سگش فلمینگ رو به گردش بیرن

- آدام می رسونتت، درسته اوول؟

- نیازی نیست. کمتر از ده دقیقه پیاده تا خونه ست.

- اما چمدونت چی؟

- سنگین نیست، و من---

یهو متوقف شد، لبش رو برای لحظه ای گاز گرفت، در حالی که احتمالات رو در نظر می گرفت، و بعد احساس کرد که تو یه لحظه با تردید و با منظور لبخند می زد.

- در واقع، آدام با من تا خونه میاد. مگه نه؟

آدام برای لحظه ای ساکت و اسرارآمیز بود. بعد با آرامش گفت: البته.

کلیداشو توی جیب جینش سر داد و ساک اولیو رو روی شونه اش انداخت.

- کجا زندگی می کنی؟

وقتی هولدن دیگه توی محدوده شنواییشون نبود، آدام این رو پرسید. اولیو آهسته اشاره زد: مطمئنی می خوای کیفم رو بیاری؟ من شنیدم که وقتی به سن خاصی برسی، کمر درد گرفتن راحته

بهش چشم غره رفت و اولیو خندید و در حالی که از پارکینگ بیرون می رفتند باهاش همگام شد. خیابون ساکت بود، به جز کف کانورسش که به سیمان خیس می خورد و ماشین مالکوم که چند ثانیه بعد از کنارشون رد شد.

- هی.

هولدن از پنجره مسافر پرسید: کلوچه شانس آدام چی گفت؟

اولیو نمایشی به نوار کاغذی نگاه کرد: ممم. زیاد نیست. فقط: هولدن رودریگز، دکترا، یه بازنده ست.

مالکوم درست زمانی که هولدن انگشت وسطش رو نشون داد، سرعتش رو زیاد کرد و باعث شد اولیو از خنده منفجر بشه.

وقتی بالاخره تنها شدند، آدام پرسید: واقعا چی میگه؟

اولیو کاغذ مچاله شده رو بهش داد و در حالی که آدام بهش زاویه داد تا زیر نور چراغ بخونه، سکوت کرد. وقتی دید یه عضله فکش تکون خورد، یا وقتی کاغذ شانسیش رو تو جیب شلوار جینش فرو برد، تعجب نکرد. بالاخره می دونست کاغذ چی گفته.

"می تونی عاشق شی: یه نفر هواتو داره."

درحالی که یه گودالو دور می زد، پرسید: می تونیم درباره ی تام حرف بزنیم؟ مجبور نیستیم، اما اگه می تونیم...

- می تونیم. باید این کارو کنیم.
دید گلوش تکنون خورد.

- البته هاروارد قراره اخراجش کنه. بقیه اقدامات انضباطی
هنوز در حال تصمیم گ—یه—
- تا آخرای دیشب هنوز جلسه بود.

نگاه سریعی به اولیو انداخت: برای همین زودتر باهات
تماس نگرفتم. هماهنگ کننده ی دانشگاه هاروارد باید به
زودی باهات در تماس باشه. IX درخواست
خوب بود.

- بورسیه ت چی؟
فکش رو به هم فشار داد: مطمئن نیستم. مطمئن نیستم.
یه کاریش می کنم--- یا نه. فعلا اهمیت خاصی نمیدم.

اولیو رو غافلگیر کرد. و بعد نه. نه وقتی که فکر کرد
پیامدهای حرفه ای خیانت تام نمی تونست به اندازه
پیامدهای شخصی، عمیق باشه.

- متاسفم آدام. می دونم دوستت بوده---

- نبود.

آدام یهو وسط خیابون ایستاد. به سمتش چرخید،
چشماش قهوه ای شفاف و تیره بود.

- فکرشو نمی کردم. فکر کردم می شناسمش. اما...

سیب آدامش به تندی حرکت کرد: نباید بهش در رابطه با
تو اعتماد می کردم. متاسفم. اون گفت--- "در رابطه با
تو"—انگار اولیو براش چیز خاصی بود، منحصر به فرد و با
ارزش. محبوب ترین گنجش. این باعث شد همزمان بخواد
بلرزه، بخنده و گریه کنه. این خوشحال و گیجش می کرد.

- من... می ترسیدم از دستم عصبانی بشی. برای خراب کردن همه چیز. رابطه ت با تام، و شاید... شاید این که دیگه نمی تونی به بوستون نقل مکان کنی.

آدام سری به نشونه مخالفت تکون داد: برام مهم نیست. نمی تونستم به هیچ کدومشون اهمیت بدم.

نگاه اولیو رو برای لحظه ای طولانی نگه داشت، دهنش طوری تکون می خورد که انگار داشت بقیه کلماتش رو قورت می داد. اما دیگه ادامه نداد، بنابراین اولیو سری تکون داد و چرخید و دوباره شروع به راه رفتن کرد.

- فکر کنم یه آزمایشگاه دیگه پیدا کردم. تا تحقیقم رو تموم کنم. نزدیکتره، پس دیگه سال بعد مجبور نیستم از این جا برم.

موهاشو پشت گوشش داد و بهش لبخند زد. وجود آدام کنارش طبعاً لذت بخش بود، فیزیکی و غیرقابل انکار. شادی گیج کننده ای که همیشه با حضورش همراه بود رو توی

سطوح اولیه و درونیش احساس می کرد. یهو تام آخرین چیزی بود که می خواست با آدام راجعش صحبت کنه.

- شام خوب بود. در ضمن، حق با تو بود.

- درباره ی کدو حلوائی لجن؟

- نه اون فوق العاده بود. راجع به هولدن. اون واقعا غیر قابل تحمله.

- بعد از ده سال یا همین حدود بیشتر ازش خوشتر میاد.

- این طوریه؟

- نه. نه واقعا.

- هولدن بیچاره.

خنده کوچیکی سر داد: راستی، تو تنها کسی نبودی که یادت اومد.

آدام بهش نگاه کرد: چیه یادم اومد؟

- ملاقاتمون. همونی که تو دستشویی بود، وقتی برای مصاحبه اومدم.

اولیو فکر کرد که شاید قدمش برای کسری از ثانیه متزلزل شد. یا شاید هم نشد. با این حال، توی نفس عمیقی که کشید، رگه ای از عدم اطمینان وجود داشت.

- واقعا یادته؟

- اوهوم. فقط کمی طول کشید تا فهمیدم که تو بودی. چرا چیزی نگفتی؟

درباره چیزی که چند روز، هفته، سال گذشته تو سر آدام می گذشت، خیلی کنجکاو بود. کمی راجعش فکر می کرد، اما بعضی چیزها... بعضی چیزها رو آدام باید براش روشن

می کرد.

- چون تو جوری خودتو معرفی کردی که انگار قبلا همو ندیده بودیم.

اولیو فکر کرد شاید آدام کمی قرمز شده بود. شاید هم نه. شاید تشخیصش غیرممکن بود، زیر آسمون بی ستاره و نورهای زرد کم رنگ.

- و من... برای سال ها به تو فکر می کردم. و نمی خواستم...

فقط می تونست تصور کنه. تو راهروها از کنار هم عبور کرده بودند، تو همایش ها و سمینارهای تحقیقاتی دیپارتمان های بی شماری با هم شرکت کرده بودند. به هیچ چیزش فکر نکرده بود، اما حالا... حالا به این فکر می کرد که آدام تو چه فکری بوده.

هولدن گفته بود که "اون سال ها درباره ی این « دختر شگفت انگیز » « دختر شگفت انگیز » هولدن گفته بود که "اون سال ها درباره ی این نگران حضورش توی یه دانشکده بود."

و اولیو خیلی چیزها رو فکر کرده بود. خیلی نگران بود. بدون این که متهمش کنه گفت: می دونی، نیازی نبود دروغ بگی.

آدام بند چمدونشو روی شونه اش رو تنظیم کرد: نگفتم

- یه جورایی با حذف کردن یه سری چیزا این کارو کردی.
- درسته. تو...

لب هاش رو به هم فشار داد: دلخوری؟
- نه. نه واقعا. این واقعا دروغ بدی نیست.
- نیست؟

اولیو برای یه لحظه ناخون شستش رو به دندون گرفت:
من خودم خیلی بدترشو گفتم. و حتی بعد از برقراری رابطه،
اون ملاقاتمون رو مطرح نکردم.

- با این حال، اگه احساس می کنی---

- من دلخور نیستم.

ملایم اما قاطع گفت. به آدام نگاه کرد و می خواست که
اون بفهمه. سعی داشت بفهمه چطور بهش بگه. چطور
بهش نشون می داد.

- من... چیزای دیگه هم هست.

لبخند زد: که براشون خوشحالم. که تو منو از اون روز
یادت اومده.

- تو...

آدام مکث کرد: تو خیلی به یاد موندنی هستی.

- آهان. نیستم واقعا. من کسی نبودم--- فقط قسمتی از ورودی های زیاد بودم.

نفسش رو از بینی بیرون داد و به پاهاش نگاه کرد. قدم هاش باید خیلی سریع تر از قدم های آدام می بود تا از پاهای بلندترش عقب نیفته.

- از سال اولم متنفر بودم. خیلی پر استرس بود. آدام با شگفتی بهش نگاه کرد: اولین سخنرانی سمینارت رو یادت میاد؟
- آره. چرا؟

- ارائه مختصر مفیدت--- تو اسمشو گذاشتی ارائه موشکی. یه عکس از نسل بعدی* رو توی اسلایدهات گذاشتی.

خنده آرومی سر داد: اوه، آره. این کارو کردم. نمی دونستم از طرفدارای پیشتازان فضایی.

- یه دوره تو فازش بودم. پیک نیک اون سال، موقعی که بارون اومد. ساعت ها با بچه های یه نفر فریز تگ* 4 بازی می کردی. اونا دوستت داشتند--- مجبور شدند کوچیکه رو به صورت فیزیکی ازت جدا کنن تا سوار ماشینش کنن.

- بچه های دکتر موس بودند. با کنجکاو ی به او نگاه کرد. نسیم ملایمی اومد موهاشو بهم ریخت، اما به نظر نمی رسید که آدام اهمیت بده. - فکر نمی کردم از بچه ها خوشت میاد. برعکس فکر می کردم در واقع.

آدام یه ابرو بالا انداخت: من از بچه های بیست و پنج ساله ای که مثل بچه های نوپا رفتار می کنند، خوشم نمیاد. اگه واقعاً سه نفر باشند برام مهم نیست.

اولیو لبخند زد: آدام، این حقیقت که می دونستی من کیم...
این ربطی به تصمیمت برای تظاهر به قرار گذاشتن با من
داشت؟

در حالی که دنبال یه جواب بود، چندتا احساس از صورتش
گذر کرد، و اولیو نتونست یه مورد رو از هم جدا کنه.
- می خواستم کمکت کنم اولیو.
- می دونم. بهش باور دارم.

انگشتاشو روی دهنش کشید: اما همه ش همین بود؟

لب هاش رو به هم فشار داد. نفسشو بیرون فرستاد.
چشماش رو بست و برای چند ثانیه به نظر می رسید که
داشت جونش در می رفت. تسلیم گفت: نه.
اولیو متفکر تکرار کرد: نه. راستی این جا خونمه.
به یه ساختمون بلند آجری اشاره توی گوشه خیابون اشاره
کرد.

- صحیح.

آدام به اطراف نگاه کرد و خیابونش رو بررسی کرد.

- باید ساکت رو تا بالا بیارم؟

- من... شاید بعدا. چیزی هست که باید قبلش بهت بگم.

- البته.

آدام مقابلش ایستاد و اولیو بهش نگاه کرد، به خطوط چهره زیبا و آشنایش. نسیم تازه ای بینشون می وزید و آدام هر فاصله ای که بینشون بود رو صلاح دید تا حفظ کنه. دوست پسر صوری لجوج و سرسختش. فوق العاده و کاملاً منحصر به فرد. به نوع خودش لذتبخش. اولیو احساس کرد قلبش سر به طغیان زده.

نفس عمیقی کشید: اون چیز اینه آدام... من احمق بودم و اشتباه می کردم.

عصبی با دسته ای از موهاش بازی کرد، بعد دستشو سمت شکمش برد، و--- باشه. باشه. قرار بود بهش بگه. این کار رومی کرد. حالا.

- این شبیه به--- شبیه آزمایش های فرضیه های آماریه. خطای نوع اول * 5. ترسناکه، این طور نیست؟
 اخم کرد. می تونست بگه که آدام نمی دونست اون با این حرف به کجا می رسید: خطای نوع اول؟

- مثبت کاذب. فکر می کنی چیزی اتفاق میفته وقتی این طوری نیست.

- می دونم خطای نوع یک چیه---

- آره البته. این فقط... توی چند هفته ی گذشته، چیزی که من رومی ترسوندم این بود که می تونم یه موقعیت رو اشتباه برداشت کنم. این که خودم رو راجع به چیزی که

حقیقت نداره متقاعد کنم. چیزی رو ببینم که وجود نداشته فقط به خاطر این که می خواستم ببینمش. بدترین کابوس یه دانشمند، درست؟

ابروهاش تو هم رفت: درسته. به همین خاطره که تو تحلیل هامون سطحی از اهمیت رو تعیین می کنیم که---

- اما مسئله اینه که خطای نوع دوم هم بده.

نگاهش مردد و آنی توی چشمای آدام افتاد. ترسیده بود--- از چیزی که می خواست بگه خیلی ترسیده بود. اما براش خوشحال شد که بالاخره می فهمید. مصمم بود تا بیرون بریزش.

آدام گیج و به کندی موافقت کرد: آره. منفی کاذب هم بده.

- این مشکمون با علمه. ما به این باور رسیدیم که مثبت کاذب ترسناکه هستند، اما منفی های کاذب هم به همون اندازه وحشتناکن.

آب دهنش رو قورت داد: قادر نیستیم چیزی رو ببینیم، حتی اگه جلوی چشممون باشه. عمداً خودمون رو به کوری می زنیم، فقط برای این که از زیاد دیدن می ترسیم.

- داری میگی آموزش آماریمون بی کفایته؟
اولیو خنده ای سر داد، یهو گر گرفت، حتی تو خنکای شب. چشماش شروع به سوزش کرده بود.
- شاید. اما همچنین... فکر می کنم که منم بی کفایت بودم. و نمی خوام باشم، دیگه نه.
- اولیو.

آدام یه قدم نزدیک تر رفت، فقط چند اینچ. برای این که تو تنگنا بذارش کافی نبود اما اولیو می تونسست گرماش رو حس کنه.

- حالت خوبه؟

- خیلی چیزها... قبل این که باهات ملاقات کنم اتفاق افتاده، و فکر می کنم اونا کمیمنو به هم ریختن. من اکثر اوقات تو ترس از تنهایی زندگی کردم و... اگه بخوای درموردشون بهت میگم. اول از همه، باید خودم به تنهایی بفهمم، چرا محافظت از خودم با یه سری دروغ ایده بهتری از اعتراف به حقیقته حتی کم. اما من فکر می کنم...

نفسی عمیق و لرزون کشید. یه اشک بود، یه اشکی که می تونست حس کنه روی گونه اش سر می خورد. آدام دیدش و اسمش رو زمزمه کرد.

- فکر کنم جایی توی طول مسیر فراموش کردم که من چیزی بودم. خودمو فراموش کردم.

حالا اون بود که نزدیک تر شد. کسی که دستشو روی لبه پیرهن آدام گذاشته بود و به آرومی می کشیدش و ولش نکرد؛ کسی که همزمان شروع کرد به لمسش و گریه کردن و لبخند زدن.

- دوتا چیزه که می خوام بهت بگم آدام.

- چه کار می تون---

- لطفا. فقط بذار بهت بگم.

آدام تو این کار خیلی خوب نبود. این که بایسته و هیچ کاری نکنه در حالی که چشمای اولیو پر و پُرتَر می شد. اولیو می تونست بگه که آدام احساس بی فایده بودن می کرد، دست هاش به صورت مشت دو طرف بدنش آویزون بود، و اولیو... حتی بیشتر به خاطرش دوستش داشت. برای این که طوری نگاهش می کرد که انگار اولیو آغاز و پایان هر فکرش بود.

- اولین چیز اینه که من بهت دروغ گفتم. و از اون دروغ
های فقط با حذف یه بخشنبود.
- اولیو---

- اون یه دروغ واقعی بود. یه دونه از اون بدا. یه نوع
احمقانه. من گذاشتم تو--- نه، من کاری کردم که فکر
کنی نسبت به یکی دیگه حس داشتم، وقتی در
حقیقت... نداشتم. هیچ وقت نداشتم.

دست آدام بالا اومد تا صورتش رو بگیره: منظور---
- اما اون خیلی مهم نیست.
- اولیو.

نزدیک تر کشیدش و لباسش رو پیشونی اش فشار داد:
مهم نیست، هرچی که به خاطرش گریه می کنی، درست می
کنم. سر و سامونش میدم. من---

- آدام.

اولیو با لبخندی اشکبار وسط حرفش پرید: مهم نیست،
چون دومین چیز، اونه که واقعا مهمه.

حالا خیلی نزدیک بودند اولیو می تونست بو و گرمای تنش
رو حس کنه، و دست هاش
صورتش رو گرفته بود، شست هایی که برای خشک کردن
گونه هاش جلو و عقب می رفتند.
آدام زمزمه کرد: عزیز دلم، دومیش چیه؟

اولیو هنوز گریه می کرد، اما تا حالا از این خوشحالت تر نبود.
بنابراین احتمالاً با بدترین
لهجه ای که آدام تا به حال شنیده بود، حرفش رو گفت:
دوستت دارم آدام. (این جا به هلندی گفت.)

اپیلوگ

« نتیجه: تجزیه و تحلیل دقیق داده های جمع آوری شده،
در نظر گرفتن اشتباهات احتمالی، خطای آماری، و
سوگیری آزمایشگر، نشون میده که وقتی عاشق میشم...
همه

« چیز در واقع اونقدر هم بد به نظر نمی رسه»

ده ماه بعد

- اونجا وایسا. تو درست اونجا وایساده بودی.

- اونجا بودم؟

آدام داشت باهاش شوخی می کرد. یه کمی. تو سال گذشته،
این حالت تو سری خورلنیدش، به علاقه مندی های اولیو
تبدیل شده بود.

- یکم به آب سردکن نزدیکتر. عالیه.

یه قدم عقب رفت تا کاردستی اش رو تحسین کنه و بعد در
حالی که موبایلش رو بیرون

می آورد تا یه عکس سریع بگیره، بهش چشمک زد. یه
لحظه فکر کرد که اونو با پیش زمینه ی فعلی اش عوض
کنه--- همون سلفی چند هفته قبل دو نفریشون زیر درخت
یوشع* 1، آدام چشمش رو زیر نور خورشید جمع کرده بود
و اولیو لب هاشو روی گونه اش فشار می داد—اما بعد بهتر
فکر کرد.

تابستانشون پر از کوهپیمایی، بستنی های خوشمزه، و
بوسه های آخر شب تو بالکن آدام، خندیدن و به اشتراک
گذاشتن داستان های ناگفته و نگاه کردن به ستاره ها بود،
ستاره هایی که خیلی درخشان تر از اونایی بود که اولیو یه
زمانی از نردبون بالا می رفت تابه سقف اتاق خوابش
بچسبونشون. قرار بود کمتر از یه هفته ی دیگه، توی یه
آزمایشگاه سرطان تو برکلی* 2 کار کنه، که به معنای برنامه

شلوغ تر، پر استرس تر و رفت و آمد کمتر بود. و با این حال،
بی صبرانه منتظر بود.

دستور داد: همونجا وایسا. گوشت تلخ و ناسازگار به نظر
بیا. بگو "چاشنی کدو حلوایی".

آدام چشماش رو چرخوند: اگه کسی اومد تو برنامه ت چیه
اون وقت؟

اولیو نگاهی به اطراف ساختمون زیست شناسی انداخت.
راهرو ساکت و خلوت بود و نورهای کم نور بعد از ساعت
کاری، موهای آدام رو تقریباً آبی نشون می داد. دیر وقت
بود، تابستون بود، و تعطیلات آخر هفته تو راه بود. هیچ
کس قرار نبود بیاد تو. حتی اگه می اومدند، اولیو اسمیث و
آدام کارلسن تا به حال خبرهای قدیمی شده بودند: مثل
کی؟

- آنه شاید سر و کله ش پیدا شه. تا دوباره جادوت رو ایجاد کنی.

- کاملاً مطمئنم با جرمی بیرونه.

- جرمی؟ همون پسری که عاشقش؟

اولیو بهش زیون درازی کرد و نگاهی به موبایلش انداخت. خوشحال بود. خیلی خوشحال بود و حتی نمی دونست چرا. جز این که شاید می دونست.

- اوکی. یه دقیقه دیگه.

لحن آدام صبور و ملایم بود: تو زمان دقیقش رو نمی تونی بدونی. دقیقه ش رو نه.

- اشتباهه. اون شب یه وسترن بلات اجرا کردم. من به گزارش های آزمایشگاهی ام نگاه کردم و که نوارهای خطاکی و کجا نتیجه می داد. من یه دانشمند کاملم.

آدام دست به سینه شد: هوم. نتیجه وسترن بلاتت چی شد؟

اولیو نیشخندی زد: نکته ش این نبود. راستی، این جا چه کاری کردی؟

- منظورت چیه؟

- یه سال پیش. چرا اون موقع شب اطراف دانشکده می چرخیدی؟

- یادم نمیاد. شاید فرجه داشتم. یا شاید می رفتم خونه.

شونه بالا انداخت و راهرو رو نگاه کرد تا وقتی نگاهش روی آبردکن افتاد: شاید تشنه بودم؟

- شاید.

اولیو یه قدم نزدیک تر شد: شاید مخفیانه آرزوی یه بوسه داشتی.

آدام نگاهی سرگرم و طولانی بهش انداخت: شاید.

اولیو یه قدم دیگه برداشت، و یکی دیگه، و یکی دیگه. و بعد زنگ هشدارش درستموقعی که جلوی آدام ایستاده بود به صدا دراومد. یه نفوذ دیگه به فضای شخصی آدام.

اما این بار، وقتی روی انگشت پاهاش بلند شد، وقتی دستاشو دور گردنش حلقه کرد، دستای آدام اون رو عمیق تر به طرف خودش کشید.

یه سال گذشته بود. دقیقاً یه سال و تا الان بدنش انقدر براش آشنا بود که پهنای شونه هاش، خراش ته ریشش، عطر پوستش رو از صمیم قلب می دونست. می تونست لبخند رو تو چشمای آدام احساس کنه.

اولیو توی بدن آدام فرو رفت، بهش اجازه داد وزنش رو تحمل کنه، و بعد حرکت کرد تاجایی که دهنش تقریباً با گوشش همسطح شد. لب هاشو روی لاله گوشش فشار

داد و به آرومی روی پوستش زمزمه کرد: می توئم ببوسمت
دکتر کارلسن؟

پایان

30 اردیبهشت 1401





برای پیوستن به چنل ما عکس و ویدیو بفرستید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN